کنوز العرفان و رموز الایقان

شرح اشعار مشکله مثنوی

کنوز العرفان و رموز الایقان

شارح
محمد صادق [illegible]

به اهتمام
احمد مجاهد

پیش گفتار

در سفری که به زادگاهم قزوین داشتم، اطلاع پیدا کردم که نسخه‌ای از شرح **مثنوی** تألیف محمد صالح قزوینی در کتاب خانهٔ مدرسهٔ علمیهٔ امام صادق وجود دارد[1]. با مساعدت رئیس مدرسه و مدیر کتاب‌خانه، کتاب جهت عکس‌برداری به تهران منتقل شد و برای چاپ آماده گردید.

از پیدا شدن نسخه، تأسّفی دست داد و سُروری. تأسّف از این که چرا فقط جلد ۴ این شرح پیدا شده و بقیّهٔ مجلّدات فعلاً موجود نیست، هر چند مولوی خود در مقدمهٔ همین جلد ۴، آن را معظم‌ترین جلدهای **مثنوی** شمرده است. اما خوش حال از این که همین مجلّد، یک نمونه شرح مثنوی است برای کسانی که بخواهند **مثنوی** را شرح کنند و تحقیق نمایند.

مثنوی حاصل شش قرن مکتب عرفان و تصوّف ماست و پیچیده‌گی‌هائی در کلمات و اصطلاحات و مطالب کتاب هست که احتیاج به شرح دارد، و تا کنون شروح **مثنوی‌های** چاپی از تعداد انگشتان دست تجاوز نمی‌کند. بنابراین شایسته بود که این مجلّد با همهٔ نقصش به حِلیهٔ طبع آراسته گردد، و خوش‌بختانه مدیریت انتشارات روزنه با شناختی که از مقام و مرتبهٔ شارح داشت، این گام را برداشت و چاپ کتاب را وجههٔ همّت خود قرار داد که موجب سپاس و تقدیر است.

احمد مجاهد

تهران، فروردین ۱۳۷۴ خورشیدی

---

۱. این اطلاع را دوست فاضل کتاب شناس سید جمال‌الدین زرآبادی به من داد. و اگر با چاپ این کتاب خدمتی به عالم ادب و فرهنگ و عرفان انجام گرفته باشد، این خدمت مرهون ایشان است. با سپاس و تقدیر از ایشان.

مقدّمهٔ مصحّح

ادیب اَریب[1]، عالِم[2] عارف[3]، مترجم توانا[4] و شاعر[5]، متعصّب شیعی[6]، محمد صالح قزوینی، که شیخ حُرّ عاملی و عبدالله افندی از معاصرینش در شرح حال وی می‌نویسند: «محمد صالح بن محمد باقر القزوینی المعروف بالرّوغنی[7]، عالمٌ فاضلٌ کاملٌ، لَه کتبٌ و رسائلٌ، مِنها...[8]».

صاحب **ریحانة الأدب** می‌آورد: «مولا محمد صالح بن محمد باقر قزوینی معروف به روغنی، عالم فاضل کامل از علمای عهد شاه عباس ثانی و شاه سلیمان صفوی، و با شیخ حُرّ عاملی و مجلسیین و نظایر ایشان معاصر، و از مقدّمات ترجمهٔ **صحیفهٔ سجّادیّه** از تألیفات او استکشاف شده که از تلامذهٔ میرداماد متوفّای در ۱۰۴۲ ه، بوده[9]».

و به گفتهٔ صاحب ریاض، وی از شاگردان ملاّ خلیل قزوینی بوده‌است.[10]

شارح در صفحه‌ای از این کتاب، بعد از دیدن واقعه‌ای در شهر اصفهان و بیان آن واقعه، در شرح حال خود چنین گوید: «... و اگر منِ سیه دل و روی خواهم شرح دهم از عبرت‌ها که در جهان دیده‌ام بر مثال این، بل‌که بسیار عجب‌تر از این، دفترها باید، و وقت وفا نکند و بیان آن ندارم. و خودْ عبرت‌ها که از حال خود مشاهده می‌کنم مرا بس است، در دفترها نگنجد. دو سه مونس هم خوابه که به جای جانم و حیات روانم

---

۱. نوادر (ترجمهٔ کتاب **مُحاضَراتُ الأدباء و مُحاوَراتُ الشّعراء و البُلَغاء**، تألیف راغب اصفهانی متوفّای ۴۰۱ ه)، شارح، همچنین صاحب کتابی به عربی به نامه **مقامه** است که به اسلوب **مقامات** بدیع الزّمان همدانی و حریری تألیف کرده است، و تبحّر او را در ادب عرب می‌رساند، و نسخه‌ای از آن در **الذّریعة**، ج ۲۲ ص ۷، معرّفی شده است.

۲. صبغهٔ عالمانه در تمام آثارش هویداست.

۳. به دلیل همین **شرح کتاب مثنوی**.

۴. اکثر آثار شارح ترجمه است که ذیلاً ملاحظه خواهید کرد.

۵. شارح در مقدّمهٔ همین **شرح مثنوی**، با تصریح به شاعریش با تخلّص فقیر، اشاره دارد، و نمونه‌هائی از اشعارش را در همهٔ آثارش آورده است، از آن جمله در همین کتاب، ص ۱۸۶، ۲۸۷. و اشعاری نیز به عربی در کتاب **نوادر**، صفحات: ۳۰۶، ۳۸۶، ۳۹۳، دارد.

۶. اکثر آثار شارح در باب فرهنگ و معارف شیعه است، که در صفحات آتی ذیل آثار او ملاحظه خواهید کرد.

۷ وجه تسمیهٔ این شهرت، بر نگارنده معلوم نشد، و در بعضی مآخذ هم بعد از روغنی، سپاهانی آمده و آن به سبب سکونت (تحصیل و تدریس) محمدصالح قزوینی در اصفهان بوده است.

۸. **الأمل الآمل**، ج ۲ ص ۲۷۷؛ **ریاض العلماء**، ج ۵ ص ۱۱۰.

۹. **ریحانة الأدب**، ج ۲ ص ۱۰۱.

۱۰. **ریاض العلماء**، ج ۲ ص ۲۶۳.

بودند رفتند با چند فرزند و خویش و پیوند، که من تصوّر نمی‌کردم توانم یک روز بی‌ایشان زیستن. والحال مانده‌ام چون شاخ شکسته در چمن، دور از پیوند و فرزند و زن. عِقد دندان‌ها از هم پاشیده بل‌که تمام ریخته. لقمه به زحمت فرو می‌برم و نمی‌توانم خائیدن. هر لحظه مترصّدم که مگر در گلو بماند. و دیگر چه بگویم، أستغفِرُالله مِمّا کَرِهَ اللهُ. مرا از پنج دانگ جهان بل‌که از همهٔ خلق جهان حال خوش‌تر و با رفاه‌تر است از راه عزّت و اعتبار، که خاک باد بر سر این خلق و اعتبار ایشان و بر سر قدر و مقدار من. گناه بر سر هم کوه کوه، من در میانِ غم و اندوه. جانم از تن گریزان است و دلم روز و شب در غریو و افغان. و هنوزم از دل بیرون نمی‌رود آرزوی غَوانی و شاهدان، الأمان الأمان، ای امان ای امان. ای رحیم ای رحمان. و از عجایب آن که در چنین وقت خاک قندهار مرا سوی خود کشیده است و از خویش و پیوندم بریده است. حالی می‌بینم که ندیده بودم، اطواری و اوضاعی که نااندیشیده بودم. چه گویم! حدیث شُجون بگذارم و بر سر سخن روم و این کار که پیش گرفته‌ام و شرح کلام مولانا به این خیال که از آن سود یابند پیر و برنا، حاشا و کلاّ! بل‌که تا مقداری و نامی باشد مرا! واویلا، وافضیحتا! خاک بر سر من، نه مرد و نه زن. همچو آن دو حیز نا چیز[1]، عمری بودم در افت و خیز. به شهوات آبستن، و نفْس همچو زن را زن. ای منِ زنِ زن از زن کم و از حیزان هم. هنوز لاف مردی و دانش و عرفان می‌زنم، الاعتبار الاعتبار، ما أکثَرَ العِبَرَ و أقَلَّ الإعتبارَ[2]» (ص ۱۴۶).

و در جائی دیگر گوید: «من از حال خود بگویم که به حال خود داناترم. همهٔ عمر در غفلت و تقصیر و معصیت گذرانم و إلیهِ المَعادَ[3]. و هر وقت که مکروهی رسد کم یا بیش، اندک آگاهی به هم رسد و قدری ندامت و حالتی شبیه توبه. چون مکروه بگذرد، همان بر سر کار و عادت خود روم. و هو الأمانُ و المُستعان. ای وای بر این حال و صاحب این حال» (۲۰۱).

وفات محمد صالح قزوینی

محمدصالح قزوینی در سال ۱۰۷۵ ه، به مشهد مهاجرت می‌کند و در آن‌جا ساکن می‌شود و

---

۱. اشاره است به حکایتی که در شهر اصفهان دیده است.

۲. چه قدر عبرت‌ها زیاد است و پند گرفتن کم.

۳. و به او (خدا) پناه می‌برم.

با خود عهد می‌کند و سوگند می‌خورد که تا آخر عمر در مشهد بماند، و در سال ۱۱۱۷ ه، در همان‌جا وفات می‌کند[۱]

تألیفات محمد صالح قزوینی

از ویژگی‌ها و محسّنات صاحب ترجمه این است که وی مانند بسیاری دیگر از علما، ادّعای بحرالعلومی نداشته و در زمینه‌های مختلف علوم تألیف نکرده است، بل‌که وی اکثر در رشتهٔ ترجمه کار کرده و اثر دارد، و به همین سبب یکی از مترجمان چیره‌دست و قوی و استوار عصر صفوی است که نمونه‌های ترجمهٔ او دلیل استادی اوست. آثار وی عبارت‌اند از:

۱. اَحکام دعا[۲].

۲. أکل آدم مِنَ الشّجرة.

۳. الامامة[۳].

۴. برکات المشهد المقدّس[۴].

۵. ترجمهٔ توحید مفضَل (اِهلیلجه)[۵].

۶. ترجمهٔ صحیفهٔ سجّادیّه.

۷. ترجمه و شرح عهدنامهٔ مالک اشتر[۶].

۸. ترجمه و شرح نهج البلاغه[۷].

---

۱. نوادر، مقدّمه، ص ۲۶. مستدرک اعیان الشیعة، ج۲ ص ۲۳۱.

۲. این کتاب به فارسی است و چند ورق بیش نیست (رؤیت). رک: فهرست نسخه‌های خطّی کتاب‌خانهٔ مرکزی دانش‌گاه تهران، ج۱۵ ص ۲۳۳.

۳. الذّریعة، ج۲ ص ۳۲۷.

۴. ترجمهٔ فارسی کتاب عیون أخبار الرّضاست که در سال ۱۰۷۵ ه، در مشهد تألیف کرده است.

۵. اصل کتاب منسوب به امام صادق است، مترجم در سال ۱۰۸۰ ه، ترجمه کرده است.

۶. که در سال ۱۰۹۴ ه، به انجام رسانده است، و هم اکنون در دو مجلّد در بنیاد نهج‌البلاغه زیر چاپ است.

۷. این ترجمه بار اوّل به سال ۱۳۲۱ ه، در تبریز در ۳ جلد رحلی به اهتمام ادیب خلوت به اشتباه به نام ملاّ صالح بَرغانی قزوینی چاپ شد. چاپ دوم به سال ۱۳۸۰ ه، در ۴ جلد توسّط کتاب‌فروشی اسلامیه با تصحیح سیدابراهیم میانجی و مقدّمهٔ مرحوم ابوالحسن شَعرانی، به نام صحیح محمد صالح قزوینی در تهران چاپ شد. این ترجمه و شرح به گواهی اهل فن یکی از بهترین ترجمه و شرح نهج البلاغه است. رک: ریحانة الأدب، ج۲ ص ۱۰۱؛ حکمت اسلام، مقدّمه، ص ۱۱. و در طول نیم قرن اخیر، تمام کسانی که به ترجمهٔ نهج البلاغه دست یازیده‌اند، به طور مستقیم از این ترجمه استفاده کرده‌اند؛ چون که نخستین کس محمد صالح قزوینی بود که جاده

۹. حکمت اسلام[۱].
۱۰. رسالة فی جواب الرجل المرتد.
۱۱. شرح الصحیفة السجادیة[۲].
۱۲. شرح فارسی دعای سِمات.
۱۳. محاکمهٔ فقر و غِنا[۳].
۱۴. مقامات[۴].
۱۵. منشور ادب الهی و دستورالعمل کارآگاهی[۵].
۱۶. نوادر[۶].

سخنی دربارهٔ این کتاب

به گفتهٔ حسین کاشفی:

**مثنوی گنجی است بیرون از بیان		واندر او نقد حقایق بی‌کران**
**شرح آن را هم زبان او کند		هرچه آن نیکو کند نیکو کند[۷]**

پس به گفتهٔ کاشفی: «شرح آن را هم زبان او کند»، باید **مثنوی** را **مثنوی** شرح کند. و این کاری است که شارح در این شرح کرده است، یعنی **مثنوی** را بر اساس مثنوی شرح کرده است نه خارج از **مثنوی**. و به عبارت دیگر، این شرح از نوع شروحی که از مکتب ابن عربی تأثیر پذیرفته‌اند نیست، یعنی بافتنی نیست و بعضی تفسیرات نامعقول و نامربوط عرفانی در آن راه ندارد. به دیگر سخن، شارح در روی زمین راه می‌رود نه در آسمان

☞ را کوبید و هموار کرد و نهج البلاغه را ترجمه نمود، تا سال ۱۳۶۸ ش، که دومین ترجمهٔ نهج البلاغه از قرن ۵ و ۶، به تصحیح دکتر عزیزالله جوینی [illegible] انتشارات مؤسسهٔ تحقیقات علمی و فرهنگی به چاپ رسید.

۱. این کتاب ترجمهٔ سخنان علی بن ابی طالب از **غُرَر و دُرَر آمِدی** است که در سال ۱۳۵۴ ش، توسّط دکتر سیدجلال‌الدّین محدّث اُرمَوی در تهران از سوی انتشارات بُنگاه ترجمه و نشر کتاب، چاپ شد.

۲. این شرح به عربی است. رک: **الذّریعة**، ج ۱۳ ص ۳۵۲.		۳. رک: **الذّریعة**، ج ۲۰ ص ۱۳۶.

۴. این کتاب به عربی است و به اسلوب **مقامات** بدیع الزّمان همدانی و حریری تألیف کرده است، و نسخه‌ای از آن در **الذّریعة**، ج ۲۲ ص ۷، معرّفی شده است.

۵. ترجمه و شرح وصیت علی‌بن‌ابی‌طالب است به فرزندش امام حسن.

۶. این کتاب ترجمهٔ **مُحاضَراتُ الأدباء و مُحاوَراتُ الشّعراء و البلغاء**، تألیف راغب اصفهانی متوفّای ۴۰۱ ه، است که در سال ۱۳۷۱ ش، از سوی انتشارات سروش به اهتمام این جانب، چاپ و پخش شد اما به ملاحظاتی جمع‌آوری گردید.

۷. **لُبِ لُباب مثنوی**، ص ۴۶۸.

خیالات و اوهام. و این به اعتبار این است که شارح یک ادیب است نه عارف محض، و شرح ادبی است با صِبغهٔ عرفانی. و این همان اسلوبی است که یکی از افاضل مرحوم زمان ما در شرح مثنوی خود مبذول می‌داشت هر چند شرح او ناتمام ماند. و نیز، بعضی از مفسّران، قرآن را بر اساس کلمات خود قرآن تفسیر کرده‌اند نه بر رأی خود.

شارح در مقدّمهٔ خود می‌گوید: «این دفتر رابع است در شرح کتاب مثنوی و بعضی ابیات منتخب لطیف (= دقیق، باریک، مشکل، پیچیده) که شرحی بر آن متعلّق نیست - نوشته شده». یعنی شارح بیت به بیت مثنوی را شرح نکرده است، بل‌که ابیات پیچیدهٔ مثنوی را که به گمان او تا زمان او شرح نشده بوده، شرح کرده است.

از محسّنات شارح، یکی این است که هر کجا بیتی را نفهمیده است آن را با صراحت بیان می‌کند نه آن که چیزی ببافد و بگذرد: «معنی بیت مخفی است، این بیت مشکل است، معنی بیت مفهوم نشد، رازی که در این ابیات اشارت به آن دارد معلوم من نمی‌گردد، این ابیات مرا معلوم نشد و در قید وقت است، و صوفی ابن‌الوقت است، که وقتی نکات دقیقه و رموز خفیّه فهم کند و وقتی فهم نکند. و مرا حال این است در حلّ رموز و مقاصد این کتاب. گاهی در آسان نکته در مانم، و گاهی اندیشهٔ دقیق نمایم. و گاه ذوق‌ها یابم، و گاه بی‌ذوق مانم و زیاده مقبول و معقولم نشود».

دیگر از محسّنات شارح، این است که با همهٔ ارادتی که به مولانا داشته و مثنوی او را شرح کرده است، اما این طور نیست که هر چه مولوی بگوید شارح بگوید: سَلَّمْنا. بل‌که در مواردی نیز از مولوی انتقاد نموده و ایراد گرفته است. (ص ۵۴، ۷۹، ۱۰۷، ۱۳۵، ۱۶۷، ۱۶۹، ۳۰۵، ۳۲۲).

شارح، ضمن شرح، عقاید خود را در باب مسائل کلامی نیز می‌آورد، از آن جمله دربارهٔ: حُبُّ الوطنِ مِنَ الایمان، ص ۱۹۲؛ بهشت و دوزخ، ص ۲۴۶؛ الولدُ سرُّ أبیهِ، ص ۲۶۶؛ نعمت‌های بهشت، ص ۲۷۵؛ نقد کفر و ایمان، ص ۲۸۲؛ و ...

شارح، به اِتقان و اِحکام و اصالت شرح خود آگاه بوده، و در این باب، در ذیل مصراع معروف مثنوی: «گر تو بهتر می‌زنی بستان بزن»، می‌گوید: «فقیر حدّ آن ندارم، و اگر نه من نیز می‌گفتم با مدّعیان که: اگر در بیان مثنوی و حلّ اسرار و کشف گفتار مولوی از این بهتر می‌توانید بیارید» (ص ۷۲).

از محسّنات شرح، این است که شارح به اقتضای کلام، نکته‌های ادبی و اجتماعی از خود ابراز می‌دارد که موجب جذّابیت شرح می‌گردد.

شارح ارادتی به صوفیّه ندارد، معذلک دامن انصاف را از کف نمی‌نهد، و در جائی که مولوی کلام با یزید: سبحانی ما أعظَم شأنی، لااِلهَ اِلاّ اَنَا فَاعْبُدُونی، و سخن حسین حلاّج: أَنَا الحق، را می‌آورد، که مورد اعتراض متشرّعان است، وی از روی انصاف می‌گوید: «و بدان که امثال این کلمات از ائمهٔ هُدا - علیهم السلام - مروی است. اما خطبة‌البیان که شنیده باشی و سایر خطبه‌ها که شیخ رجب بُرْسی در کتاب خود آورده، و ظاهر است که هم از این باب است. حَذْوَ النَّعلِ بِالنَّعلِ [1]. من برخی از آنچه در اصول کافی مذکور است ذکر کنم. و از امیرالمؤمنین - علیه السّلام - که گفت: أَنَا عینُ اللهِ و أَنَا یَدُاللهِ و أَنَا جَنبُ‌اللهِ» (ص ۱۸۱).

نگارنده در نظر داشت که برای نمایاندن پایه و مایهٔ شرح، نمونه‌هائی از آن را با شروح شارحان معاصر که بعضی‌شان اقبال عامّه یافته‌اند، مقایسه و مقارنه کند، اما بیم آن که متّهم شوم که مرا قصد آن بوده است که شرح آنان را بی‌مایه و سست نمایم، از این کار صرف نظر کردم، و خوانندگان محترم خود می‌توانند این مقایسه و مقابله را انجام دهند.

دو بیت در مثنوی این شرح آمده است که در مثنوی‌های چاپی معتبر دیده نمی‌شود، و اسلوب و آهنگ و مفاهیم ابیات می‌رساند که ابیات از مولوی است و الحاقی نمی‌باشد (ص ۶۹).

شارح همچنین، مأخذ یکی از داستان‌های مثنوی را داده است که در کتاب مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی نیامده است (ص ۲۹۸).

کیفیت چاپ کتاب

نسخه به خطّ مؤلّف می‌باشد به شیوهٔ نستعلیق و روشن و خوانا، از این جهت اشکالی در قرائت پیش نیامد.

رسم شارح در کتابت نسخه چنین است که بعضی ابیات را فقط کلمهٔ اولش را آورده است، و در بعضی موارد تمام بیت را. آن‌جا که فقط کلمهٔ اول بیت را آورده است،

---

۱. کفش در مقابل کفش. مَثَل، حدیث.

نگارنده تمام بیت را از مثنوی نسخهٔ مورّخ ۶۷۷ قونیه که قدیم‌ترین نسخه‌هاست نقل کرد[1]. اما باز ابیاتی در نسخهٔ شارح آمده بود که در نسخهٔ قونیه دیده نمی‌شد. پس از تحقیق معلوم شد که آن ابیات در شرح امدادالله (چاپ کانپور) آمده است. بنابراین نسخه‌ای که شارح اساس شرح خود قرار داده است همان نسخه است که در شرح امدادالله به کار رفته است، هر چند شارح نسخ متعددی ازمثنوی در اختیار داشته و در موارد بسیاری اختلاف نُسَخ را ذکر می‌کند، که در پانوشت صفحات آورده شد.

در باب احادیث مثنوی، از آن‌جا که قبلاً این تحقیق و تخریج انجام شده است، دیگر نگارنده متعرض آن نشد، اما احادیث و مطالبی که در شرح آمده است، مستند آن‌ها در حاشیه ذکر گردید.

نام کتاب

شارح در خطبهٔ همین جلد۴، به نام: کنوز العرفان و رموز اصحاب الایقان، نام گذارده است، و در خطبهٔ جلد ۵ ص ۳۰۷، به نام: کنوز العرفان و رموز الأیقان، که نگارنده تسمیهٔ دوم را جهت نام کتاب اختیار کرد.

سخنی در رسم‌الخط کتاب

چاپ کتاب به جز یکی دو مورد، براساس استقلال واژه‌ها و پیش‌وندها و پس‌وندها صورت پذیرفته است، و این بدان علت است که به گمان نگارنده، این بهترین راه تعلیم و تعلّم خط فارسی است به فارسی زبانان و خارجیان، و نیز - یک رسم‌الخط واحد از مقطع ابتدائی تا دانش‌گاهی خواهیم داشت، و ...

---

۱. چاپ عکسی از انتشارات مرکز نشر دانش‌گاهی.

[بسم الله الرّحمن الرّحیم

الظَّعْنُ الرّابعُ اِلی اَحسنِ المَرابعِ و اَجلِّ المنافعِ. تَسُرُّ قلوبُ العارفینَ بمطالعتِهِ کَسُرورِ الرِّیاضِ بصوتِ الغَمامِ، و اُنسِ العُیونِ بطیبِ المَنامِ. فیهِ اِرتیاحُ الاَرواحِ و شِفاءُ الاَشباحِ. و هوَ کما یَشتَهیهِ المخلصونَ و یَهوَوْنَهُ، و یَطْلُبُهُ السّالکونَ و یَتمنَّونَهُ. لِلْعُیونِ قُرَّةٌ و لِلنُّفوسِ مَسرَّةٌ. اَطیبُ الثِمارِ لِمَنِ اجْتَنی، و اَجلُّ المُراداتِ و المُنی. مُوصِلُ العلیلِ اِلی طَبیبِهِ، و هادِی المُحبِّ اِلی حَبیبِهِ. و هوَ بحمدِاللهِ مِن اَعظمِ المَواهبِ و اَنْفَسِ الرَّغائبِ. مُجَدِّدُ عهدِالاُلْفَةِ، مُسَهِّلُ عُسرِ اصحابِ الکُلْفَةِ. یَزیدُ النَّظرُ فیهِ اَسَفاً لِمَن بَعُدَ، و سُروراً و شُکراً لِمَن سَعِدَ. تَضَمَّنَ صدرُهُ مالَم یَتَضمَّنْ صدورُ الغانیاتِ مِنَ الحُلَلِ، جَزاءً لِاَهلِ العِلمِ و العملِ. و هوَ کَبَدْرٍ طَلَعَ، و جَدٍّ رَجَعَ. زائدٌ علیٰ تَأمیلِ الآملینَ. رائدٌ لِرَوْدِ العاملینَ. یَرفَعُ الاَملَ بعدَ اِنخفاضِهِ، و یَبْسُطُ الرَّجاءَ بعدَ اِنقباضِهِ. کَشمسٍ اَشرقَتْ مِن بینِ غَمامٍ تَفرَّقَتْ. نورٌ لِاَصحابِنا و کَنْزٌ لِاَعقابِنا. وَ نسْأَلُ اللهَ التوفیقَ لِشُکرِهِ، فَاِنَّ الشُکرَ قَیدٌ لِلْعَتیدِ و صَیدٌ لِلمَزیدِ. و لا یَکونُ اِلاّ ما یُریدُ[1].

و مِمّا شَجانی أنّنی کُنْتُ نائِماً   أُعَلَّلُ مِن بَرْدِ الکَریٰ بِالتَّنَسُّمِ
اِلیٰ أنْ بَکَتْ وَرقاءُ فی غُصْنِ أیْکَةٍ   تُرَدِّدُ مَبْکاها بِحُسنِ التَّرنُّمِ][2]
فَلَو قبلَ مَبْکاها بَکَیْتُ صَبابَةً   لِسُعْدیٰ، شَفَیْتُ النَّفْسَ قبلَ التَّنَدُّمِ

---

۱. سَفر چهارم به سوی بهترین منزل‌گاه‌ها و بزرگ‌ترین فایده‌ها. دل‌های عارفان از مطالعهٔ آن شاد می‌شود همچو شادی بوستان‌ها از آواز ابرها، و همچو اُنس چشم‌ها به خواب خوش. در آن (دفتر چهارم) راحت‌جان‌ها و شفای جسم‌هاست. و (این دفتر) چنان است که مخلصان آن را می‌خواهند و آرزو دارند، و سالکان آن را می‌طلبند و تمنّایش کنند. روشنی چشم‌هاست و شادی نفْس‌ها. خوش‌ترین میوه‌هاست مر کسی را که بچیند، و بزرگ‌ترین خواست‌ها و آرزوهاست. رساننده بیمار به طبیبش است، و راهنمای محب به محبوبش. و آن جلد چهارم به شکر خدا از بزرگ‌ترین بخشش‌ها و نفیس‌ترین هدیه‌هاست. این مجلّد تجدید کنندهٔ پیمان الفت و آسان کنندهٔ دشواری گرفتاران است. نظر افکندن در آن دفتر برای کسی که (از معانی عرفانی) دور است تأسف‌آور است، و برای نیک بخت، شادی و سپاس است. سینهٔ این کتاب زیورهائی در بر دارد که سینه‌های زنان زیبا ندارد، پاداشی است مر خداوندان دانش و کردار را. آن کتاب همچو ماه شب چهارده است که طلوع کرده است، و بختی است که باز آمده. بر امید امیدواران می‌افزاید. راهنمای کاوش‌گران عمل است. بعد از سست شدن آرزو آن را بر می‌کشد، و بعد از بسته شدن امید آن را می‌گشاید. مانند خورشیدی که از میان ابرهای پراکنده می‌درخشد. این کتاب نوری است برای یاران‌مان و گنجی است برای فرزندان‌مان. و از خدا می‌خواهیم که ما را بر سپاسش موفق بدارد. همانا که سپاسْ آنچه را که به دست آمده است نگاه می‌دارد و مزید موجود است. و نمی‌باشد چیزی مگر آنچه خدا می‌خواهد.

۲. از: الظّعن تا این‌جا، از نسخهٔ مورّخ ۶۷۷ قونیه نقل شد.

ولکنْ بَکَتْ قبلی، فَهَیَّجَ لِیَ البُکا بُکاها، فقلتُ: الفضلُ لِلْمُتَقَدِّمِ[۱]

رحمَ اللهُ المتقدّمینَ و المتأخّرینَ و المتنجزینَ و المتبحّرینَ بفضلِه و کرمِه و جزیلِ آلائِه و نَعمائِه. و هوَ خیرُ مسؤولٍ و أکرمُ مأمولٍ. فاللهُ خیرُ حافظاً، و هوَ أرحمُ الرّاحمینَ، و خیرُ المؤنسینَ و خیرُ الوارثینَ و خیرُ المُخْلِفِ لِأرزاقِ العابدینَ و الزّارعینَ و الحارثینَ. وصلّی اللهُ علی محمّدٍ و آلهِ الاکرمینَ، و علی جمیعِ الأنبیاءِ و المرسلینَ، آمین یا ربَّ العالمینَ[۲].

این ابیات سخت نیکوست و نشان از حالی و وجدی می‌دهد، و معنی این است که: از اسباب اندوه و غصّهٔ من این است که مرا خواب ربود / در گرمای روز از خنکی هوا به اندک نسیمی مشغول شده بودم. دیدم کبوتر بر شاخ درخت أیْکَه می‌خواند و می‌نالد و می‌گرید و ترنّم می‌کند. اگر من پیش از او می‌گریستم در عشق سُعْدی[۳]، خنک کرده بودم دل را، و چنین پشیمان و غم‌گین نمی‌ماندم. اما او پیش از من گریست، و گریهٔ او مرا در گریه آورد و شوق مرا جنبانید، پس گفتم: فضل آن دارد که مقدّم بوده است. و حسن این ابیات تنها از راه معنی است که لطفی خاص دارد و خبیر به کلام عرب می‌شناسد. و غالباً مولانا به این ابیات اشارت دارد که پیش از او دیگران در این‌گونه علوم سخن کرده‌اند و معارف ادا نموده.

---

۱. ابیات در کامل مُبَرِّد، ج ۳ ص ۱۲۵ و **الحماسةُ البصریة**، ج ۲ ص ۱۲۲، از عَدیّ بن رِقاع شاعر متوفّای حدود ۹۵ ه، آمده است، اما دو بیت اخیر آن، در **دیوان نُصیب بن رَباح**، ص ۱۳۰، شاعر متوفّای ۱۰۸ ه، دیده می‌شود.

۲. خداوند، پیشینیان و پسینیان و وفاکننده‌گان به وعده و دانش‌وران را به فضل و کرم و نعمت‌های بزرگ خود رحمت کند. و او بهترین درخواست شده و امید داشته شده، و بهترین نگاه‌بان و مهربان‌ترین مهربانان و بهترین همدَمان و وارثان و عوض رسانندهٔ روزی‌های عابدان و زارعان و کِشت‌کننده‌گان است. و درود خدا بر محمّد و اهل بیت گرامی او باد، و همچنین بر همهٔ انبیا و فرستاده‌گان. ای پروردگار جهانیان دعای ما را بپذیر.

۳. نام یکی از معشوقه‌های عرب.

بسم الله الرّحمن الرّحیم

الحمدُ لِولیّه. و الصّلاةُ علی نبیّهِ محمّد و آلهِ، إمام الوَریٰ و ائمّة الهُدیٰ - علیهِمُ الصّلاةُ و السّلامُ لِلّهِ تعالی.

فقیر بی‌چاره، مبتلا به نفس امّاره، محمّد صالح بن محمّد باقر قزوینی متخلّص به فقیر؛ می‌گوید: این دفتر رابع است از **کنوزُ العرفان و رموز اصحاب الإیقان** در شرح کتاب **مثنوی** و بعضی ابیات منتخب لطیف که شرحی به آن متعلّق نیست - نوشته شده. هر کس خواهد ترک دهد؛ زیرا که ناظر در این شرح و بیان البته کتاب **مثنوی** در نظر دارد، پس ابیات از آن‌جا می‌خواند؛ و اگر اشتباهی افتد این‌جا رجوع می‌کند.

ای ضیاءُ الحق حُسام الدّین[1] توئی — **که گذشت از مَه به نورت مثنوی**

همّت عالیّ تو ای مُرتَجا — می‌کَشد این را خدا داند کجا

گردن این **مثنوی** را بسته‌ای — می‌کشی آن سو که تو دانسته‌ای

مثنوی پویان کَشنده ناپدید — ناپدید از جاهلی کِش نیست دید

مثنوی را چون تو مبدأ بوده‌ای — گر فزون گردد تواَش افزوده‌ای

گفته‌اند: باعث نظم **مثنوی** چلبی حُسام‌الدّین‌بن اخی تُرک بوده است. در **نفحات‌الأُنس** مذکور است که: چون چلبی حُسام‌الدین که بعد از فوت صلاح الدین، عنایت و خلافت مولانا به او منتقل شده بود، میل اصحاب به **الهی‌نامهٔ**[2] حکیم سنائی و **منطق‌الطّیر** عطّار و **مصیبت‌نامهٔ** وی دریافت، از خدمت مولانا درخواست که: اسرار غزلیات بسیار شد، اگر چنانچه به طرز **الهی‌نامه** یا **منطقُ‌الطیر** کتابی منظوم گردد تا دوستان را یادگاری بوَد، غایت عنایت باشد. مولانا فی الحال از سرِ دستار خود کاغذی به دست چلبی حُسام الدین داد. در آنجا هژده بیت از اول **مثنوی** نوشته. پس به اهتمام تمام در نظم **مثنوی** شروع نموده، گاه بود تمام شب املاء می‌کرد و چلبی تبشتی و به آواز بلند بر او

---

۱. ضیاءالحق حسام الدین حسن اُرمَویُّ الاصل و معروف به ابن اخی تُرک، متولد ۶۲۲ در قونیه و متوفّای ۶۸۴ در همان‌جا و مدفون در کنار قبر مولوی. از اصحاب و مقرّبان خاص مولوی که مولوی **مثنوی** را به خواهش وی سرود، و بعد از مولوی جانشین او گردید: و تنها همین حُسام الدین فرزند مولوی نیست که جانشین مولانا شد، و مابقی جانشینان مولوی تا زمان ما فرزندان مولوی هستند.

۲. مراد **حدیقهٔ** سنائی است.

خواندی[۱].

چون چنین خواهی خدا خواهد چنین می‌دهد حق آرزوی متّقین
کانَ لِلّه بوده‌ای در مامَضیٰ تا که کانَ اللّهُ لَه[۲] آمد جزا

الغرض، تعجّب نکنی از این‌که خدای آن خواهد که او خواهد، و گُمان کنی که این مخالف قول شریعت است. و مضامین آیات و روایات که: یَفْعَلُ اللّهُ ما یَشاءُ[۳]، و ماشاءَاللّهُ، لا ماشاءَ غیرُه[۴]. و فی‌الدّعاء: یا مَن لا تُبَدِّلُ حکمتَه الوسائلُ[۵]. زیرا که خاصّان او را آن منزلت است که فاعل مایَشاء بر طبق مشیّت ایشان حکم کند و مشیّت نماید. به این معنی که مراد ایشان بخشد و حاجت ایشان روا کند. و خودِ روایت مشهور که: «مَن کانَ لِلّهِ کانَ اللّهُ لَه» دلیلی است قاطع و آیتی است واضح در این مدّعا. یعنی هر کس که او برای خدا باشد، خدای هم برای او باشد. و هر کس رضای او جوید، او هم رضای او جوید. بعضی از علما هرگاه در تصانیف خود را مذکور سازد در دعا، برای خود «کانَ اللّه» گوید. و از همه کلمات دعا، این را اختیار کرده است، و نیکو اختیاری است. و گوید مرا این کلمه سخت خوش آمد و از این بهتر مسئلتی ندیدم.

مثنوی از تو هزاران شُکر داشت در دعا و شُکر کف‌ها می‌فَراشت
بر لب و کَفَش خدا شُکر تو دید فضل کرد و لطف فرمود و مَزید
زآن که شاکر را زیادت وعده است آن چنان که قرب، مزدِ سَجده است

بیانی دیگر و حجّتی دیگر می‌آورد در آن مدّعا که مثنوی را شیخ می‌کَشد – یعنی چلبی و می‌فَزاید. به این بیان که مثنوی خدمت شیخ را در شُکرگزاری است و مستغرق سپاس نعمت باری. پس حضرت باری از این روی فضل نمود و این نعمت را بیفزود که: لَئِنْ شَکَرْتُمْ لَأَزِیدَنَّکُمْ[۶]. و شُکرِ شیخ را قائم مقام شکر الهی ساخته است. زیرا که بندهٔ خاص از آن اوست بل‌که همان اوست؛ چنانچه در روایت آمده است که: ولی حق به جای حق است، هر که ولی را برنجاند او را رنجانیده است[۷]. و بر این قیاس:

---

۱. نفحات الأنس، ص ۴۷۰.
۲. حدیث. مَن کانَ لِلّهِ کانَ اللّهُ لَه. هر که برای خدا بود خدا هم برای اوست.
۳. قرآن، ۲۷/۱۴: خدا آنچه می‌خواهد می‌کند.
۴. آنچه خدا خواهد، نه آنچه دیگری خواهد.
۵. ای کسی که وسیله‌ها حکمت او را تغییر نمی‌دهد.
۶. قرآن، ۷/۱۴: اگر شکر کنید هر آینه شما را زیاده می‌دهیم.
۷. اشاره به این حدیث قدسی است: مَن عادیٰ لی ولیّاً فقد آذَنْتُهُ بِالحَرب (الجامع الصغیر، ج ۱ ص ۷۰). متن

گفت واسْجُدْ وَاقْتَرِبْ[1] یزدان ما　　قربِ جان شد سَجدهٔ ابدان ما

آیهٔ کریمه افادت کند که سَجده سبب قرب است به حضرت او، چنان که شُکر نعمت سبب زیادیِ نعمت است. سَجده شُکری است که مورد آن بعضی از جوارح است و سبب آن جان را قرب حضرت یزدان روزی کرده. و این آیه از سورهٔ عَلَق – یعنی: اِقْرَأْ بِاسْمِ رَبِّکَ[2]، چون خوانده شود سَجده واجب باشد، و اول آیه، کَلاَّ لا تُطِعْهُ[3]، و یکی از عزایم اربع است.

گر زیادت می‌شود زین رو بوَد　　نَزْ برای بوش و های و هو بوَد

لفظ «نَزْ» مخفف نه از بوَد. یعنی زیاده شدن مثنوی نه برای های و هو و دعوی است، بل‌که برای اثر فضل ایزدی است، و سبب آن شکرگزاری مثنوی است شیخ را.

با تو ما چون رَز به تابستان خوشیم　　حکم‌داری هین بکَش تا می‌کَشیم
خوش بکَش این کاروان را تا به حجّ　　ای امیر، الصَّبرُمِفتاحُ الفرَج[4]
حج زیارت کردن خانه بوَد　　حجّ ربُّ البیت مردانه بوَد

... آذانی فی أهلِ بیتی فقد آذَی الله (کنوزِ الحقائق، ص ۱۲۱). إنَّ مَن عادَی لِلّهِ ولیّاً، فقد بارَزَاللهَ بالمُحارَبة (ابن ماجه، فِتَن ۱۶).

۱. قرآن، ۱۹/۹۶: و سجده کن و نزدیک شو.

۲. قرآن، ۱/۹۶: بخوان به نام پروردگارت.

۳. قرآن، ۱۹/۹۶: نه چنان است، او را فرمان مبر.

۴. بعضی از شارحان مثنوی این بیت را به اشتباه نقل کرده و شرح نموده‌اند. طبق روایت ایشان، مصراع به این صورت آمده و شرح شده است: ای امیرِ صبر و مفتاحُ الفرج. اولاً امیر به صبر اضافه نمی‌شود بل‌که به حجّ اضافه می‌شود، یعنی امیر مضاف مؤخر است و حجّ مضاف‌الیه مقدّم. در لغت‌نامه آمده است: «امیرِحاج: رئیس کاروان، مَلِکُ الحاج، امیرُالحاج و امیرُالحج: کسی که ریاست کاروان حُجاج را به عهده می‌گیرد. نخستین بار در سال نهم هجری ابوبکر صدّیق به این لقب ملقّب گردید. در دورهٔ اخیر ایام خلفا، این وظیفه به یکی از امرای خاندان خلافت سپرده می‌شد و این در صورتی بود که خود خلیفه شخصاً آن را عهده‌دار نشود. وظیفهٔ امیرُالحجّ رهبری حُجّاج مکّه و عودت و محافظت آنان و امنیت در اثنای سفر بود. ثانیاً: «الصبرُ مفتاحُ الفرج»، حدیث نبوی است و مواری بارها به همین صورت در مثنوی به کار برده است:

باز گفت الصّبرُ مِفتاحُ الفرَج　　صابران را کی رسد جور و حَرَج
تا کَشی خندان و خوش بار حرَج　　از پی الصبرُ مِفتاحُ الفرَج
تا نیفتی چون فرَج اندر خَرج　　صبر کن کالصبر مِفتاحُ الفرَج
صبر کردن بهر این نبوَد حرَج　　صبر کن کالصبر مِفتاحُ الفرَج
صبر کرد و بود چندی در حرَج　　کشف شد کالصبر مِفتاحُ الفرَج
گفت ای نور حق و دفع حرَج　　معنی الصبرُ مِفتاحُ الفرَج
ما نمی‌گفتیم کم نال از حرَج　　صبر کن کالصبر مفتاحُ الفرج
هیچ تسبیحی ندارد این درَج　　صبر کن کالصبر مفتاحُ الفرَج

بنابراین معنی بیت چنین می‌شود: ای حُسام الدین تو در حکم امیرالحاج هستی که باید این حاجیان (پیروان و معتقدان مولوی) را به کعبهٔ عرفان (کتاب مثنوی) برسانی.

زآن ضیا گفتم حُسام الدّین تو را که تو خورشیدیّ و این دو سُها[1]

یعنی: تو را ضیاءُ الحق برای آن گفتم که به حقیقت آفتابی. قال تعالی: جَعَلَ الشَّمسَ ضِیاءً و القمرَ نوراً[1]. و این دو که آفتاب و ماه باشند، نسبت به تو سُهااند. و سُها از ستاره‌ها به غایت خُرد و خفی است، نظرهای تیز را به آن بیازمایند. در جانب یکی از سه ستارهٔ بَنات به نزدیک عَناق واقع است و مراد بَناتُ النَّعش کُبراست که کواکب دُبّ اکبر است.

کین حُسام و این ضیا یکی‌ست هین تیغ خورشید از ضیا باشد یقین

می‌گوید: او را ضیا نام است، و حُسام نیز که به معنی تیغ تیز است؛ زیرا که او تیغ خورشید است و لابد از ضیا باشد.

نور از آنِ ماه باشد، وین ضِیی زآنِ خورشید، این فرو خوان از نُبی

شمس را قرآن ضیا خواند ای پدر وآن قمر را نور خواند، این را نگر

شمس چون عالی‌تر آمد خود ز ماه پس ضیا از نور افزون دان به جاه

قال تعالی: جَعَلَ الشَّمسَ ضیاءً و القمرَ نوراً[2]. الف ضیا این‌جا مقلوب به یاست همچو دُنیی و مَولی که عادت شده است در فارسی گویند موسی و عیسی و دُنییٰ و عُقبیٰ. و نُبی به تقدیم نون بر باء موحّده، قرآن راگویند در لغت‌فارس. می‌گوید: در قرآن نور از آنِ ماه است و ضیا از آنِ آفتاب – چنانچه در آیهٔ کریمه گذشت. و چنانچه شمس عالی‌تر است از قمر، ضیا نیز عالی‌تر است از نور.

بس کسا کز نور مه مَنهَج ندید چون برآمد آفتاب آن شد پدید

یعنی: در نور ماه راه پدیدار شود اندک، اما چون آفتاب برآید هویدا گردد دور (؟) از شک.

آفتاب اَعراض را کامل نمود لاجرم بازارها در روز بود

تا که قلب و نقد نیک آید پدید تا بُوَد از غَبْن و از حیله بعید

تا که نورش کامل آمد در زمین تاجران را رحمةً لِلعالَمین

لفظ اَعراض یا جمع عَرَض است که با جسم اطلاق می‌کنند، یا عَرَض

---

۱) حاشیهٔ نسخه: دو وصف‌ها.

---

۱ و ۲. قرآن، ۱۰/۵: آفتاب را روشنائی گردانید و ماه را روشنی.

به معنی مال و متاع. قال تعالی: تَبْتَغونَ عَرَضَ الحیاةِ الدنیا[1]. در روز، اَعراضِ اجسام روشن و عیان است از رنگ و قماش و طرح برخلاف شب، لِهاذا بازارها در روز کنند و داد و ستد و معامله در روز تا از غَبْن و حیله ایمن باشند و نقد از قلب پدید گردد و تاجران را رحمتی باشد بل‌که همهٔ عالمیان را. اما تاجران قلب، روزِ اَبر و در مکان کم روشنی متاع عرضه دهند که باریک‌تر و رزین‌تر نماید و غَبنْ مشتری را مستعدتر بوَد.

لیک بر قَلاّب مبغوضِ است سخت　　زآن که زو شد کاسد او را نقد و رخت
پس عدوّ جانِ صرّاف است قلب　　دشمن درویش کِبْوَد غیر کَلْب

اما نورِ روز را، قَلاّبان که زر قلب به کار می‌برند دشمن دارند؛ زیرا که متاع‌شان از او کاسد گردد؛ چنانچه سگ درویش را دشمن دارد و کهنه جامه را بیازارد. روز همچون عیار است برای نقد قلب، و همچو آینه برای روی زشت.

انبیا با دشمنان بر می‌تنند　　پس ملائک رَبِّ سَلِّم[2] می‌زنند
کین چراغی را که هست او نورکار　　از پف و دَم‌های دزدان دوردار
دزد و قَلاّب است خصم نور بس　　زین دو ای فریاد رس فریاد رس

تمثیل می‌کند انبیا را به تاجران و صرّافان، و اَعداشان را به قَلاّب و دزدان نابکار. و انبیا همچو چراغ‌اند مصدر نور و روشنی، و اعدا پیوسته می‌خواهند آن چراغ‌ها به دَم و پف خاموش گردانند، یُریدونَ لِیُطْفِؤُا نورَ اللهِ بِأَفواهِهِم[3]، و انبیا با ایشان می‌کوشند و ملائک دعای نصرت ایشان می‌کنند و رَبِّ سَلِّمْ می‌گویند.

روشنی بر دفتر چارم بریز　　کافتاب از چرخ چارم کرد خیز
هین ز چارم نور دِه خورشیدوار　　تا بتابد بر بلاد و بر دیار

یعنی: این دفتر همچو آفتابِ از چرخ چارم سر بر کرده است، روشنی دِه او را همچو آفتاب تا بتابد بر دیار و بلاد.

هرکِش افسانه بخوانَد افسانه است　　وآن که دیدش نقد، خود مردانه است
آب نیل است و به قِبطی خون نمود　　قوم موسی را نه خون بُد، آب بود

یعنی: عام از این کتاب همین افسانه خوانند، و خاص حقایق و نقد آن دانند، و ایشان

---

۱. قرآن، ۹۳/۴: می‌خواسته باشید مایهٔ برخورداری از زندگانی دنیا.　۲. پروردگارا به سلامت دار.
۳. قرآن، ۸/۶۱: می‌خواهند که نور خدا را به دهن‌هاشان خاموش کنند.

کاملانند که قدر این کتاب شناسند و لطف این کلام ادراک کنند برخلاف ناقصان و طاعنان. پس مثنوی بر مثال آب است به نیل که برای قِبطیان خون نمودی و برای اسرائلیان آب عَذب بودی.

دشمنِ این حرفْ این دَم در نظر   شد مُمَثّل سرنگون اندر سَقَر

هم از **نفحات** نقل کرده‌اند که: روزی چلبی حُسام‌الدین به عرض مولوی رسانید که: «وقتی اصحاب، **مثنوی** مخدومی را می‌خوانند و اهل حضور در نور مستغرق می‌شوند، می‌بینم که جماعتی غیبیان به کف دورباشها و شمشیرها گرفته حاضر می‌شوند، و هر که از سر اخلاص اِصغا نمی‌کند بیخ ایمان و شاخه‌های دین او را می‌بُرند و کشان کشان به مستقرّ سَقَر می‌اندازند. مولانا فرمودند: چنان است که دیدی[1]». و این بیت را در آن وقت بر زبان راندند.

ای ضیاءُ الحق تو دیدی حال او   حق نمودت پاسخ افعال او
دیدهٔ غیبت چو غیب است اوستاد   کم مباد ازین جهان این دید و داد
این حکایت را که نقد وقت ماست   گر تمامش می‌کنی این جا رواست
ناکسان را ترک کن بهر کسان   قصّه را پایان بر و مَخلص رسان
این حکایت گر نشد آن جا تمام   چارمین جلد است آرَش در نظام

تمامی حکایت آن عاشق که از دست عَسس بگریخت در باغی مجهول، و معشوق را در باغ یافت، و عسس را از شادی دعای‌خیر می‌کرد و می‌گفت. وَ عَسیٰ أَنْ تَکْرَهُوا شَیأً و هوَ خیرٌ لَکُمْ[2].

اندر آن بودیم کان شخص از عسس   راند اندر باغ از خوف او فَرَس
بود اندر باغ، آن صاحب جمال   کز غمش این در عَنا بُد هشت سال
سایهٔ او را نبود امکان دید   همچو عَنقا وصف او را می‌شنید
جز یکی لُقیه که اول از قضا   بر وی افتاد و شد او را دل‌ربا

---

۱. نفحات الأنس، ص ۴۷۱.
۲. قرآن، ۲/۲۱۶: و شاید که چیزی را ناخوش دارید و آن از برای شما بهتر باشد.

یعنی: جز یک ملاقات که روز اول کرده و گرفتار عشق او شده، دیگر هیچ بار به او ملاقات نکرده بود.

بعد از آن بسیار می‌کوشید او　　خود مجالش می نداد آن تند خو
نی به لابه چاره بودش نی به مال　　خشم‌گیر و بی‌طمع بود آن نهال
عاشق هر پیشه و هر مطلبی　　حق بیالود اوّل کارش لَبی
چون بدان آسیب در کار آمدند　　پیش پاشان می‌نهد هر روز بند

می‌گوید: هر کس که از روی شوق روی به کار می‌نهد و مرادی می‌جوید، حق تعالی در اول کار چاشنی‌یی از آن به لب او می‌رساند تا به آن ذوق در اهتزاز آید و دل بر آن مراد نهد. پس بعد از آن هر روز بندی پیش پایش نهد امتحان را؛ چنانچه خواجه حافظ گفت: که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکل‌ها. و بدان که این‌جا سوآل کرده‌اند که قول خواجه ضدّ قول مولاناست که گفت:

عشق از اول سرکش و خونی بوَد　　تاگریزد هر که بیرونی بوَد

و جواب آن است که: طالب تا مطلوب از او دور است و نزدیک نشده، آسان می‌پندارد و دلیر به آن می‌شتابد، و چون قدم در نهاد دلیرانه، سختی‌ها بیند و مشکل‌ها پیش آید اول آن کار تا مدّعی از بوالهوس و مخلص از غیر مخلص متمیّز گردد، و بعد از آن که او قدم در آن افشرد و صبر پیش آورد، گل‌ستان گردد و جفا و ناخوشی بگریزد. چنانچه مروی است که: در قیامت آتشی افروزند و مستضعفان و اولاد کفّار را تکلیف کنند تا در آن در روند، و با ایشان گویند چون در روید، آتش گل‌ستان شود و جفا نکند. قومی بترسند و نروند، و قومی در روند، پس آتش بدیشان گل‌ستان گردد، و قوم اول را در آتش افکنند - یعنی دوزخ[1].

چون در افتادند اندر جست و جو　　بعد از آن در بَست و کابین جُست از او

شاهد خود را با شاهدبازان عرضه کند رای‌گان، چون آرزو قوّت گیرد در دل‌هاشان، درْبر او بندد که کابین بیار و اگر نه هوس خام بگذار.

هم بر آن بو می‌تنند و می‌روند　　هر دمی راجی و آیس می‌شوند.

مراد جویان چون بوئی از مراد استشمام می‌کنند بر اثر آن بو می‌روند، گاه قرین رجا و گاه قرین یأس، گاه با دل شاد و گاه با دل تنگ.

---

۱. **بحارالانوار**، ج ۵ ص ۲۹۲ - ۲۹۵: العدّة، عن سهل، عن غیرواحد رفعه أنّه سئل عن **الأطفال**، فقال: اذا کان یوم القیامة، جمعهم الله و أجّج ناراً، و أمرهم أن یطرحوا أنفسهم فیها، فمن کان فی علم الله عزّوجلّ أنّه سعید، رمی نفسه فیها و کانت علیه برداً و سلامة، و من کان فی علمه أنّه شقیّ امتنع. فیأمرالله تعالی بهم الی النار، فیقولون: یاربّنا تأمر بنا الی النار و لم یجر علینا القلم، فیقول الجبار: قدأمرتکم مشافهة فلم تطیعونی، فکیف لو أرسلت رسلی بالغیب الیکم؟

هر کسی را هست امّید و بَری	که کشائیدش در آن روضه[۱] دری

هر جوینده و پوینده امیدوار است که او را دری بگشایند سوی گلشن مراد و در کنارش نهند آرزوی دل ناشاد.

باز در بستندش و آن در پَرست | بر همان امید آتش پاشدست[۲]
چون در آمد خوش در آن باغ آن جوان | خود فرو شد پا به گنجش ناگهان
مر عسس را ساخته یزدان سبب | تا ز بیم او جهد در باغ شب
بیند آن معشوق را او با چراغ | طالب انگشتری در جوی باغ
پس قرین می‌کرد از ذوق آن نفَس | با ثنای حق دعای آن عسس
که: زیان کردم عسس را از گریز | بیست چندان سیم و زر بر وی بریز
از عَوانی مر ورا آزاد کن | آنچنان که شادم، او را شاد کن
سعددارش این جهان و آن جهان | از عَوانی و سگی‌اُش وارهان

یعنی: از ذوق و شادی‌یی که او را رسید، آن دَم مقرون می ساخت با ثنای حق تعالی دعای آن عسس مبارک قدم و می‌گفت: من از گریختن درمی چند زیان عسس کردم؛ بیست چندان او را ببخش ای ذوالکرم، و او را از قید عَوانی آزاد کن. و چنانچه مرا شادی رسید از او، او را شاد کن و مسعودش گردان در این جهان و در آن جهان. و برهانش از سگی و عَوانی، ای رحیم و ای رحمان.

گرچه خوی آن عَوان هست ای خدا	که هَماره خلق را باشد بلا

هماره مخفّف همواره است.

گر خبر آید که شه جُرمی نهاد	بر مسلمانان، شود او زَفت و شاد
ور خبر آید که شه رحمت نمود	از مسلمانان، فکند آن را به جود
ماتمی در جان او افتد از آن	صد چنین اِدبارها دارد عَوان[۳]
او عَوان را در دعا در می‌کشید	کز عَوان او را چنان راحت رسید

۱) حاشیهٔ نسخه: روزی.

۲) حاشیهٔ نسخه: آیس ناشدست.

۳) حاشیهٔ نسخه: گیردش قولنج از این غم در زمان.

بر همه زهر و بر او تریاق بود آن عَوان پیوند آن مشتاق بود
پس بد مطلق نباشد در جهان بد به نسبت باشد این را هم بدان
در زمانه هیچ زهر و قند نیست که یکی را پا، دگر را بند نیست
مر یکی را پا، دگر را پای بند مر یکی را زهر و بر دیگر چو قند
زهرِ ماران مار را باشد حیات نسبتش با آدمی باشد مَمات
خلقِ آبی را بوَد دریا چو باغ خلق خاکی را بوَد آن مرگ و داغ
هم چنین بر می‌شمر ای مرد کار نسبت این، از یکی کس تا هزار
زید اندر حقِ آن شیطان بوَد در حق شخصی دگر سلطان بوَد
آن بگوید زید صِدّیق سَنی است وین بگوید زید گبر کُشتنی است
زید یک ذات است بر آن یک جُنان او بر این دیگر همه رنج و زیان
گر تو خواهی کو تو را باشد شَکر پس ورا از چشم عشّاقش نگر
منگر از چشم خودت آن خوب را بین به چشم طالب آن مطلوب را
چشمِ خود بربند زآن خوش چشمْ تو عاریت کن چشم از عشّاق او
بلک از او کن عاریت چشم و نظر پس ز چشم او به روی او نگر
تا شوی ایمن ز سیری و ملال گفت: کانَ اللهُ لَه زین ذوالجلال
چشم او من باشم و دست و دلش تا رهد از مُدبِری‌ها مقبِلش

یعنی: چون او را دوست داری و به چشم دوستی نگری، او همآنِ تو شود و تو از برای او شوی و او از برای تو. چنانچه ولی چون کانَ لِلّه گردد، خدای - عَزَّ و جَلّ - برای او: کانَ اللهُ لَه گردد. چشم او شود و دست او و دل او، پس برهد از مدبری مقبل او؛ چنانچه در حدیث آمده است: کُنْتُ سَمْعَهُ الَّذِی یَسْمَعُ بِهِ، و بَصَرَهُ الَّذِی یُبْصِرُ بِهِ، و یَدَهُ یَبْطِشُ بِها[1].

هر که مکروه است چون شد او دلیل سوی محبوبیت حبیب است و خلیل

مثالی می‌نماید برای این مطلب که ناخوب تو را خوب و محبوب نماید، بل‌که در حقیقت

---

۱. حدیث قدسی: و ما یَزالُ عبدی یَتقرّبُ اِلَیّ بِالنّوافِلِ حتّی اُحِبَّهُ، فإذا اَحْبَبْتُهُ، کُنتُ سَمعَهُ الّذی یَسمعُ بهِ، و بصرَهُ الّذی یُبصرُ به... **الاحادیث القدسیة**، ج ۱ ص ۸۱، **کشف المحجوب**، ص ۳۲۶: همیشه بندهٔ ما به مجاهدت به ما تقرّب کند، ما وی را به دوستی خود رسانیم، و نسبت وی از افعال بزدائیم، تا به ما شنوَد، و به ما بیند، و به ما گیرد آنچه گیرد.

خوب و محبوب باشد. چون دلیل گردد تو را سوی محبوب، همچو بدکاران برگشته روز، که چون دیگران در حال و مآل آن مدبران سیاه کار نگرند، از بدکاری و سیاه کاری برمند و عیب آن به عیان ببینند و دور شوند و نفرت کنند، همچو آن واعظ که در تذکیر خود دعای ظالمان و بدکاران کردی.

حکایت آن واعظ که در آغاز هر وعظی و تذکیری دعای خیر بر ظالمان و خبیثان و مفسدان و بداعتقادان کردی

آن یکی واعظ چو بر مِنبر شدی   قاطعان راه را داعی شدی

یعنی دعا برای ایشان می‌کرد و می‌گفت:

یا رب از لطف و تفضّل رحم ران   بر بدان و مفسدان و ظالمان
بر همه تَسخُرکنانِ اهل خیر   بر همه کافردلان و اهل دیر
او نکردی یک دعا بر اصفیا   می نگفتی جز خبیثان را دعا
مر ورا گفتند کین معهود نیست   دعوت اهل ضلالت جود نیست
گفت نیکوئی از این‌ها دیده‌ام   من دعاشان زین سبب بگزیده‌ام
خُبث و ظلم و جَور چندان ساختند   که مرا از شرّ به خیر انداختند
هرگهی که رو به دنیا کردمی   من از ایشان زخم و ضربت خوردمی
کردمی از زخم آن جانب پناه   باز آوردندمی گرگان به راه

اشارت به دو نوع سَبّ می‌کند. یکی آن که چون در اعمال بد ایشان بیننده بنگرد، بر طریق خلاف ایشان ثابت بماند؛ چنانچه شیخ سعدی گفت: لقمان را پرسیدند: ادب از که آموختی؟ گفت: از بی ادبان؛ که هر چه از ایشان در نظرم زشت آمد ترک آن گرفتم. و دیگر آن که چون روی به دنیا کند و ناچار با ایشان سر و کارش افتد، چندانش جفا رسانند و بد سلوکی و نفاق کنند که از آن مسلک و از آن جهت روی بگرداند سوی آخرت و در پناه حق تعالی گریزد.

چون سبب ساز صلاح من شدند   پس دعاشان بر من است ای هوش‌مند

و در این مقام، مناسب این مدّعا می‌فرماید که: بر این قیاس است و از این باب است حال شخص مبتلا به رنج و بلا که می‌پندارد آن حال مکروه و ناخوب است چنانچه فاسق و

مفسد را مکروه و ناخوب می‌پندارد، و چون به نظر تحقیق می‌نگرد، می‌بیند که آن قوم سود اویند نه زیان، و خیرانند نه شر. و رنج نیز چنین است. بنده از آدمی نالد به حضرت حق، و حق می‌فرماید: نه آخر این رنج و درد تو را لابه کنان و راست کرد، چرا از او گِله کنی، گِله از آن نعمت‌ها کن که تو را دور می‌کند از درگاه ما، و مغرور می‌سازد و بی‌وفا. و همچنین هر دشمن و ضدّ که تو را باشد، همه سود تو باشند و نافع، همچو کیمیا مس وجود تو از ایشان زر گردد؛ زیرا که از ایشان در گریزی به خداوند منّان لابه و زاری‌کنان، و یاری جوئی از الطاف الهی برایشان. و برخلاف این است حال دوستان که ایشان را از حضرت او دور و مشغول گردانند. و این ابیات نیکو در این معانی است:

بنده می‌نالد به حق از درد و نیش — صد شکایت می‌کند از رنج خویش
حق همی گوید نه آخر رنج و درد — مر ترا لابه کنان و راست کرد
این گِله زآن نعمتی کن کِت زنَد — از دَرِ ما دور و مطرودت کند
در حقیقت هر عدوّ داروی تست — کیمیا و نافع و دلجوی تست
تا از او اندر گریزی در خَلا — استعانت جوئی از لطف خدا
در حقیقت دوستانت دشمن‌اند — که ز حضرت دور و مشغولت کنند
هست حیوانی که نامش اُشْغُر است — او به زخم چوب زَفت و لَمْتُر است
تا که چوبش می‌زنی به می‌شود — او ز زخم چوب فربه می‌شود
نفس مؤمن اُشْغُری آمد یقین — کو به زخم رنجْ زَفت است و سَمین
زین سبب بر انبیا رنج و شکست — از همه خلق جهان افزون‌تر است
تا ز جان‌ها جانشان شد زَفت‌تر — که ندیدند آن بلا قوم دگر
پوست از دارو بلاکش می‌شود — چون اَدیم طائفی خوش می‌شود
ورنه تلخ و تیز مالیدی در او — گَنده گشتی ناخوش و ناپاک رو
آدمی را نیز چون آن پوست‌دان — از رطوبت‌ها شده تلخ و گران[۱]
تلخ و تیز و مالش بسیار ده — تا شود خوب و لطیف و بافِره
ور نمی‌تانی رضا ده ای عیار — تا خدا رنجت دهد بی‌اختیار

۱) حاشیهٔ نسخه:

آدمی را پوستِ نامد بوغ دان — از رطوبت‌ها شده زشت و گران

کان بلای دوست تطهیر شماست / عِلم او بالای تدبیر شماست
چون صفا بیند بلا شیرین شود / خوش شود دارو، چو صحّت بین شود
بُرد بیند خویش را در عین مات / پس بگوید اُقْتُلونی یا ثِقات[1]
این عَوان در حقّ غیری سود شد / لیک اندر حقّ خود مردود شد
رحم ایمانی از او بُبریده شد / کین شیطانی بر او پیچیده شد
کارگاه خشم گشت و کین وَری / کینه‌دان اصل ضَلال و کافری

سوآل کردن از عیسی علیه‌السّلام

گفت عیسی را یکی هشیار سر / چیست در گیتی ز جمله صَعب‌تر
گفتش ای جان صعب‌تر خشم خدا / که از او دوزخ همی لرزد چو ما
گفت از خشم خدا چِبْوَد امان / گفت ترک خشم خویش اندر زمان
کَظْم غیظ است ای پسر خط امان / خشم حق یادآور و درکش عِنان
پس عَوان که معدن این خشم گشت / خشم زشتش از سَبُع هم درگذشت
چه امیدستش به رحمت جز مگر / باز گردد زآن صفت آن بی‌هنر
گرچه عالَم را از ایشان چاره نیست / این سخن اندر ضلال افکندنی‌ست
چاره نبوَد [هم] جهان را از چَمین / لیک نبوَد آن چمین ماء مَعین

یعنی: در جهان از وجود عَوانان و بدکاران چاره نبوَد. و این سخن روی به ضلالت و حیرت دارد، و نتوان سرّ این دانستن و راه بیرون بردن. از امارات بر این معنی این که در همه دیاری این قوم البته می‌باشند. و دفع شرّ عَوانان و مفسدان هم به ایشان می‌کنند، اگر نباشند دیگر عوانان، یک باره خَلق و دیار را فاسد گردانند و از پای درآرند. و اگر امیران و حاکمان خواهند عُوانان را مطلق براندازند، نتوانند و سرنگیرد و صورت نیابد. و اگر بیابد، پس خود پادشاهان عَوانان باشند و عَوانان دیگر البته در آن کار معاون سازند. و نبینی که ملوک و حکّام چون کم‌آزار و دین‌دار باشند، عَوانان سربردارند، و چه عَوان، که تابعان و لشکری‌شان اطاعت ایشان نکنند و حساب نبرند و کار ضایع گذارند و در حال آن بلد و آن خَلق و مملکت خَلَل‌ها راه یابد. چنانچه در عهد امیرالمؤمنین و امام المتّقین،

---

۱. قسمتی از یک مصراع حلاّج است، یعنی: ای یاران مرا بکشید که حیات من در آن است.

شیرخدا و دلیل هُدا، علیّ بن ابی طالب - علیه السّلام - کار مملکت و خَلق روی در اختلاف و تراجُع نهاد، و معاویهٔ طاغی روز به روز غالب و چیره می‌گشت و دیار به تصرّف خود می‌گرفت و بعضی را به تاخت و تاراج خراب می‌کرد. از آن‌جا که آن حضرت سیاست عَوانی با لشکر خود نتوانستی به کار بستن، و تر و خشک در هم شکستن -- چنانچه عادت ملوک و حکّام است. پس همیشه بر منبر از آن قوم شکایت بسیار بر زبان راندی و با لشکریان و تابعان عِتاب و خطاب بی‌حدّ نمودی و سرزنش‌ها کردی و هیچ سود نبودی تا آن که فرمود - چنانچه در **نهج البلاغه** مذکور است: وَ إِنّی لَعالِمٌ بِما یُصْلِحُکُمْ وَ یُقیمُ أَوَدَکُمْ، وَ لا یُصْلِحُکُمْ إِلاَّ السَّیفُ، وَلکِنْ لا أَرَی إِصلاحَکُمْ بِإِفسادِ نَفْسی[1]. یعنی: من می‌دانم که شما را چه چیز به اصلاح می‌آورد و چه چیز کژی شما راست می‌گرداند - و آن شمشیر است، ولیکن روا نمی‌دارم شما را اصلاح کنم و خود را اِفساد. و الحاصل، اگر شمشیر در شما نهم بر عادت ملوک، ناچار اطاعت را کمر بندید و حفظ جان را به دفع اعدا کوشید و به جهاد شتابید، امّا حیف باشد که خود را فاسد کنم و شما را صالح، شما اَوْلاترید به فساد. گویند یکی از خلفا[2] غلام خاص خود را شبی از شب‌ها یا روزی مکرّر بخواند و آواز داد یا فلان. غلام را دل تنگ شد و بانگ برداشت که: إِلی کَمْ یا فلانُ یا فلانُ! فلانٌ لاینامُ ولا یَأْکُلُ و لا یَسْتَریحُ. یعنی چند بگویی ای فلانی ای فلانی! فلانی خواب نمی‌کند و چیزی نمی‌خورد و استراحت نمی‌کند. خلیفه را آتش غضب در کانون سینه مشتعل گشت. پس به قوّت عقلْ صبر و کَظْمِ غیظ شعار خود کرده پای‌داری نمود و از حال نگشت. گفت: برو که تو را آزاد کردم، و از تو انتقام نجویم، و بر تو غضب نرانم که تو اَوْلاتری از من به سَفاهت، و این خصلت بدروا ندارم. مرا از تو دو جفا رسد. یکی این جفا که دیدم، و دیگری این که بر تو غضب رانم، پس نکوهیده گردم و به سَفاهت و طَیْش همچو تو موصوف شوم و عقوبت اُخروی بر سر این [بخرم].

قصّهٔ خیانت کردن عاشق و بانگ زدن معشوق بروی

بازگو احوال آن خسته جگر — در میان باغ بارشگ قمر
چون که تنهایش بدید آن ساده مرد — زود او قصد کنار و بوسه کرد

---

۱. نهج البلاغه، خطبهٔ ۱۳۶. ۲. در مصادر نام این خلیفه مأمون است.

بانگ بر وی زد به هیبت آن نگار / که مرو گستاخ ادب را هوش‌دار
گفت آخر خلوت است و خلق نی / آب حاضر، تشنهٔ همچون منی
کس نمی‌جنبد در این جا جز که باد / کیست حاضر، کیست مانع زین گشاد
گفت ای شیدا تو ابله بوده‌ای / ابلهی، وز عاقلان نشنوده‌ای
باد را دیدی که می‌جنبد، بدان / باد جنبانی است این جا بادران
مِرْوَحه تصریف صُنع ایزدش / زد برین باد و همی جنباندش

مِرْوَحه: بادزن را گویند. می‌گوید: تو ابله پنداری این‌جا کسی نیست، پس این باد را جنبش از چیست و جنباننده کیست؟ مِرْوَحه صُنع ایزدی است که تصریف ریاح می‌کند و باد به حکم او می‌جنبد.

جزوِ بادی کان به حکم ما دَرست / باد بیزن تا نجنباند نجَست
جنبش این جزوِ باد ای ساده مرد / بی تو و بی‌باد بیزن سر نکرد

می‌گوید: جزوی از باد که در حکم ماست به امر آلت نجنبد تا ما نجنبانیم به آلت باد بیزن، پس کُل که در حکم اوست هم او بجنبانَدش، و این‌جا حاضر و ناظر باشد. و همچنین جزوی از باد که آن باد نفَس ماست و در لب‌ها مُوَدَّع است او را نیز جان و تن تصریف دهد تا سخن و لفظ گردد، گاهِ مدح و پیغام و گاه هجو و دشنام؛ چنانچه می‌گوید:

جنبش باد نفَس کاندر لَب است / تابع تصریف جان و قالب است
گاه دَم را مدح و پیغامی کنی / گاه دَم را هجو و دشنامی کنی
پس بدان احوالِ دیگر بادها / که ز جزوی کُل همی بیند نُهی

نُهی: عبارت از عقل و خردمندی است.

باد را گه حق بهاری می‌کند / در دَیَش زین لطف عاری می‌کند
بر گروه عاد صَرصَر می‌کند / باز بر هودش معطَّر می‌کند
می‌کند یک باد را زهر سَموم / مر صبا را می‌کند خرّم قُدوم
باد دَم را بر تو بنهاد او اساس / تا کنی هر باد را بر وی قیاس
دَم نمی‌گردد سخن بی‌لطف و قهر / بر گروهی شهد و بر قومی است زهر
مِروحه جُنبان پی اِنعام کَس / وز برای قهر هر پشّه و مگس
مِروَحه تقدیر ربّانی چرا / پُر نباشد ز امتحان و ابتلا

اشارت است به آن که حق تعالی قوم هود - علیه السّلام - که ایشان را عاد نام است به باد هلاک نمود و هود از آن باد سالم و بی‌خطر بود.

چون که جزوِ بادِ دَم یا مِرْوَحه نیست الاّ مُفْسِدَه یا مَصلَحه
این شَمال و این صبا و این دَبور کی بوَد از لطف و از اِنعام دور

یعنی: جزوی از باد که آن بادِ دَم زدن و بادِ بادزن است، یا متضمّن فساد است یا صلاح، پس این بادهای چهارگانه که به تصریف صُنع مصرّف است چه گونه از فساد و صلاح و از لطف و اِنعام خالی باشد. و ریاح اربعه عبارت است از: صبا، و مقابل آن دَبور. و شَمال، و مقابل آن جَنوب. اما باد صبا مَهَبّ آن از مشرق است تا نقطهٔ شمال. و دَبور مَهَبّ آن از مغرب است تا نقطهٔ جَنوب. و اما شَمال از نقطهٔ شَمال تا مغرب. و اما جنوب از نقطهٔ جنوب تا مشرق.

یک کف گندم ز انباری ببین فهم کن کآن جمله باشد همچنین
کُلّ باد از برج باد آسمان کی جهد بی مِرْوَحهٔ آن بادْران
بر سر خَرمن به وقت انتقاد نه که فلاّحان ز حق جویند باد
تا جدا گردد ز گندم کاه‌ها تا به انباری رود یا چاه‌ها
تا بماند دیر آن باد وزان جمله را بینی به حق لابه کنان

یعنی: هنگامی که فلاّحان خَرمن خواهند پاک کنند و کاه از دانه جدا کنند، نه که باد از حضرت مُصَرِّفُ الرِّیاح طلبند و در خواهند.

همچنین در طَلْقِ آن باد وَلاد گر نیاید بانگِ درد آید که: داد

یعنی: وقت زادن زن، آن باد که بچه را بجنبانَد بهر بیرون آمدن، هم به دست اوست و به فرمان او. اگر آن باد را بجنبانَد آن باد آفرین، بانگِ درد زن برآید که: داد رسا! حال من ببین. بل‌که آن درد زِه خود اثر این باد رحمت است که اگر درد زِه نجنبد، جنین از رحِم برنیاید؛ چنانچه در جائی می‌گوید:

گر نباشد درد زِه بر مادرم من در این زندان میان آذرم
درد زِه کو رنج آبستان بوَد بر جنین اِشکستن زندان بوَد[1]



۱. این دو بیت در مثنوی، ج ۳، آمده است.

گر نمی‌دانند کِش رانَنده اوست / باد را، پس کردن زاری چه خوست؟
اهل کشتی هم چنین جویای باد / جمله خواهانش از آن ربّ‌العباد
همچنین در درد دندان‌ها زباد / دفع می‌خواهی به سوز و اعتقاد

یعنی: بادْ ابتلا و رنج است که حق تعالی سوی دندان‌ها فرستد تا نفیر از جان‌ها برآرد.

از خدا لابه‌کنان آن جُندیان / که بده بادِ ظفر ای کامران

یعنی: و همچنین در حروب و قِتال، جُنود فریقَیْن باد ظفر جویند و از حضرتِ او در خواهند. و گویند بسیار دیده‌اند که باد از جانب جُنود مظفّر در حرکت آمده است و بر روی جُند مغلوب خاک و سنگ ریخته.

رُقعهٔ تعویذ می‌خواهند نیز / در شکنجهٔ طَلْقِ زن از هر عزیز

یعنی: گاهِ زادن زن، نزد مُعَوِّذان روند و تعویذ طلب کنند برای جنبش بادِ رحِم.

پس همه دانسته‌اند این را یقین / که فرستد باد ربّ العالمین
پس یقین در عقل هر داننده هست / این که با جنبنده جنباننده هست
گر تو او را می‌نبینی در نظر / فهم کن آن را به اظهار اثر
تن به جان جنبد نمی‌بینی تو جان / لیک از جنبیدن تن جان بدان
گفت گرچه ابلهم من در ادب / زیرکم اندر وفا و در طلب
گفت ادب این بود خود که دیده شد / آن دگر را خود همی دانی تو لُدّ
خود ادب این بود و آن دیگر دَفین / زین بتر باشد که دیدیمش یقین

قصّهٔ آن صوفی که زن خود را با بی‌گانه گرفت

صوفی‌یی آمد به سوی خانه روز / خانه یک در بود و زن با کفش دوز
جفت گشته با رَهیِ خویش زن / اندر آن یک حجره از وسواس تن
چون بزد صوفی به جِدّ در، چاشت‌گاه / هر دو درماندند نه حیلت نه راه
هیچ معهودش نبُد کو آن زمان / سوی خانه باز گردد از دکان
قاصداً آن روز بی‌وقت آن مَروع / از خیالی کرد تا خانه رجوع
اعتماد زن بر آن کو هیچ بار / این زمان فا خانه نامد او زکار
آن قیاسش راست نامد از قضا / گرچه ستّار است هم بدهد سزا

چون که بد کردی بترس آمِن مباش — زآن که تخم است و برویاند خداش
چند گاهی او بپوشاند که تا — آیدت زآن بَد پشیمان و حیا

حکایت

عمده[۱] عُمَر آن امیر مؤمنان — داد دزدی را به جلاّد و عَوان
بانگ زد آن دزد کِای میردیار — اولین بار است جُرمم زینهار
گفت عُمَر حاشَ لِلّه که خدا — بار اول قهر بارد در جزا
بارها پوشد بی‌اظهار فضل — باز گیرد از پی اظهار عدل
تا که این هر دو صفت ظاهر شود — آن مبشِّر گردد این مُنْذِر شود
بارها زن نیز این بد کرده بود — سهل بگذشت آن و سهلش می‌نمود
این نمی‌دانست عقل پای سست — که سبو دائم ز جو ناید درست
آن چنانش تنگ آورد آن قضا — که منافق را کند مرگِ فُجا
نی طریق و نی رفیق و نی امان — دست کرده آن فرشته سوی جان
آن چنان کین زن در آن حجرهٔ جفا — خشک شد او و حریفش ز ابتلا
گفت صوفی با دل خود کِای دو گبر — از شما کینه کَشم لیکن به صبر
لیک نادانسته آرم این نفس — تا که هر گوشی ننوشد این جرس
از شما پنهان کَشد کینه مُحِق — اندک اندک همچو بیماریِ دِق
مرد دِق باشد چو یخ هر لحظه کم — لیک پندارد به هر دم بهترم
همچو کفتاری که می‌گیرندش و او — غِرّهٔ آن گفت: کین کفتار کو[۱]؟
این همی گویند و بندش می‌نهند — او خوش و آسوده کز من غافل‌اند
نیست درسوراخ کفتار ای عمو — گشته او مغرورتر زین گفت و گو
هیچ پنهانْ خانه آن زن را نبود — شمع و دهلیز و رَه بالا نبود
نی تنوری که در آن پنهان شود — نی جوالی که حجاب آن شود
همچو عرصهٔ پهنِ روزِ رستخیز — نی گَو و نی پُشته نی جای گریز

---

۱) حاشیهٔ نسخه: عهد.

۱. مُحاضَراتُ الأدباء: ج ۱ ص ۱۶: خامری اُمَّ عامرٍ. یعنی در مثل گویند: دفن کنندهٔ من کفتار است. و کفتار در ادب عرب مثل حماقت است. گویند در وقت گرفتن آن، سر و صدا می‌کنند. گویند کفتار غایب است، او ساکت و آرام می‌ماند و شکارش می‌کنند.

گفت یزدان بهر[1] آن جای حَرَج بهر محشر لا تَرَی فیها عِوَج

می‌گوید: خانهٔ صوفی هیچ گریزگاهی و پنهان خانه نداشت همچو صحرای محشر که حق تعالی در وصف آن می‌فرماید در سورهٔ طه: وَ یَسْئَلُونَکَ عَنِ الجِبالِ، فَقُل: یَنْسِفُها رَبّی نَسْفاً، فَیَذَرُها قاعاً صَفْصَفاً، لا تَرَی فیها عِوَجاً و لا اَمْتاً[1].

حکایت معشوق زیر چادر پنهان کردن

چادر خود را بر او افکند زود مرد را زن ساخت و در را برگشود

زیر چادر مرد رسوا و عیان سخت پیدا چون شتر بر نردبان

از تعجّب گفت صوفی چیست این؟ هرگز این را من ندیدم کیست این؟

گفت خاتونی است از اعیان شهر مر ورا از مال و اقبال است بهر

در ببستم تا کسی بیگانه‌ای در نیاید زود نادانانه‌ای

گفت صوفی چیستش هین خدمتی تا برآرم بی‌سپاس و منّتی

گفت میلش خویشی و پیوستگی است نیک خاتونی است حق داند که کیست

خواست دختر را ببیند زیر دست اتفاقاً دختر اندر مکتب است

باز گفت ار آرد باشد یا شبوس می‌کنم او را به جان و دل عروس

یک پسر دارد که اندر شهر نیست خوب وزیرک چابک ومَکسَب‌کُنی است

گفت صوفی ما فقیر و زار و کم قوم خاتون مال‌دار و محتشم

کی بوَد این کُفْو ایشان در زَواج یک در از چوب و دری دیگر زجاج

کُفْو باید هر دو جفت اندر نِکاح ورنه تنگ آید نماند اِرتیاح

گفتن زن شوهر را که او دربند جهاز نیست، مراد او سِتر و صلاح است

گفت گفتم من چنین عذری و او گفت نه من نیستم اسباب جو

---

۱) حاشیهٔ نسخه: وصف.

---

۱. قرآن، ۲۰/۱۰۶: و از تو از کوه‌ها می‌پرسند، پس بگو: پروردگارم آن را براَفشاند براَفشاندنی، پس آن را ساده‌ٔ هموار واگذارد، که در آن کژی و برآمدگی نبینی.

ما زمال و زر ملول و تُخمه‌ایم ما به حرص و جمع نه چون عامه‌ایم
ما ملولیم از قماش و زرّ و سیم فارغ‌ایم و تُخمه از مال عظیم
قصد ما سِتر است و پاکی و صلاح در دو عالم خود بدان باشد فلاح
باز صوفی عذر درویشی بگفت و آن مکرّر کرد تا نبوَد نهفت
گفت زن من هم مکرّر کرده‌ام بی‌جهازی را مقرّر کرده‌ام
اعتقاد اوست راسخ‌تر ز کوه که ز صد فقرش نمی‌آید شکوه
او همی گوید مرادم عفّت است از شما مقصود صدق و همّت است
گفت صوفی خود جهاز و مال ما دید و می‌بیند هویدا و خفا
خانهٔ تنگی مقام یک تنی که در او پنهان نماند سوزنی
باز سِتر و پاکی و زهد و صلاح او ز ما به داند اندر اِنتصاح

انتصاح: یعنی نصیحت پذیرفتن.

به ز ما می‌داند او احوال سِتر از پس و پیش و سر و دنبال سِتر
بی‌جهازی خود عیان همچون خورست وز صلاح و سِتر او خود عالم است
شرح مستوری ز بابا شرط نیست چون بر او پیدا چو روز روشنی است
این حکایت را بدان گفتم که تا لاف کم بافی چو رسوا شد خطا
مر تو را ای هم به دعوی مُستزاد این بُده‌ستت اجتهاد و اعتقاد
چون زن صوفی تو خائن بوده‌ای دام مکر اندر دَغا بگشوده‌ای

با عاشق مدّعی می‌گوید که: چون ترک ادب و خطای مسلک تو ظاهر شد و رسوا گشتی، همچو زن صوفی، دیگر لاف بگذار که کار تو به کار زن صوفی می‌ماند، هیچ اصلاح نپذیرد.

که زِهر ناشسته روی گَپ زنی شرم داری وز خدای خویش نی

آن عاشق بی‌ادب شرم می‌داشت از حضور خَلق، و شرم از خدای نداشت که می‌گفت این‌جا هیچ کس نیست، جز باد هیچ جنبده راه ندارد. از عارفی پرسیدند: العجب که این خَلق از مِثل خود شرم کنند و حشمت دارند، و از خدای بزرگوار شرم نکنند که در نظر او معصیت کنند و حشمت ندارند. گفت: زیرا که بنده را با بنده نسبتی و جنسیتی هست و با آفریدگار آن نسبت نیست، و هر چیز از جنس خود و مانند خود ترسد و شرم دارد؛ چنانچه موش از گربه ترسد که همچو اوست، نه از شیر که برتر از عالَم پایهٔ اوست، و این

بیت مثنوی بخواند: موش چِبْوَد تا ز شیران ترسد او. و گپ زن: یعنی افسانه و هرزه‌گو. عوام گویند: بیا گپ بزنیم.

غرض از سمیع و بصیر گفتن خدا را

از پی آن گفت حق خود را بصیر که بوَد دید وِی اَت هردم نذیر
از پی آن گفت حق خود را سمیع تا ببندی لب ز گفتار شنیع
از پی آن گفت حق خود را علیم تا نیندیشی فسادی تو ز بیم
نیست این‌ها بر خدا اسم عَلَم که سیه کافور دارد نام هم
اسم مشتق است و اوصاف قدیم نه مثال علّت اَوْلا سَقیم
ورنه تَسخُر باشد و طنز و دَها کر را سامع، ضَریران را ضِیا
یا علَم باشد حَیِی نامِ قبیح یا سیاه زشت را نامِ صَبیح
طفلک نوزاده را حاجی لقب یا لقب غازی نهی بهر نسب
گر بگویند این لقب‌ها در مدیح تا ندارد آن صفت نبوَد صحیح
تَسخُر و طنزی بوَد آن یا جنون پاکْ حق عَمّا یَقولُ الظّالمون

غرض از این ابیات آن که خدای را همه جا باید حاضر و ناظر دانی و همچو آن عاشق خام کم خِرد بر زبان نراتی که: این جا کس نیست. خدای - عَزَّ وجَلّ - خود را برای آن سمیع و بصیر و علیم خواند - هر چند منزّه است از سمع و بصر، و خود علیم است مغنی بوَد از این دو وصف؛ زیرا که چون به همه چیز علیم است پس به هر مسموع و مُبْصَر علیم است. پس برای آن است که تحذیر و تنذیر باشد و بنده غافل نماند. از این که نزد او چیزی مخفی نیست، خواه معانی و خواه اجسام.

من همی دانستمت پیش از وصال که نکو روئی ولیکن بد خصال
منْ همی دانستمت پیش از لِقا کز ستیزه راسخی اندر شِقا

خطاب معشوق است با عاشق در باغ و نکوهش او از گستاخی و زیاده طلبی.

چون که چشمم سرخ باشد در غمش دانمش زآن درد، گر کم بینمش
تو مرا چون برّه دیدی بی‌شبان تو گمان بردی ندارم پاس‌بان
عاشقان از درد زآن نالیده‌اند که نظر ناجای‌گه مالیده‌اند
بی‌شبان دانسته‌اند آن ظَبْی را رایگان دانسته‌اند آن سَبْی را

تا زغمزه تیر آمد بر جگر — که منم حارس گزافه کم تگر
کی کم از برّه کم از بزغاله‌ام — که نباشد حارس از دنباله‌ام
حارسی دارم که مُلکش می‌سزد — داند او بادی که بر من می‌وزد
سرد بود آن باد یا گرم ای علیم — نیست غافل نیست غایب ای سقیم

این ابیات از جانب معشوق است؛ زیرا که عاشق ناگاه بر او افتاد و طمع فاسد نمود که او را بی‌حافظ و مانع و بی دور باش دید، پنداشت بر او دست یافت و سرپنجهٔ سِتر و عفّت او بتافت. زیرا که زنان چنانچه در روایت است که: النِّساءُ لَحْمٌ علیٰ وَضْمٍ اِلاّ ماذُبَّ عَنْه [1]. به حافظ و پاس‌بان محتاج‌اند و اگر نه بی‌چاره باشند و محافظت حریم عفت و حرمت خود نتوانند کردن. می‌فرماید: من از برّه و بزغاله کم‌تر نیستم که مرا شبان و نگاهبان نباشد، آفریدگار من مرا شبانی و نگاه‌بانی کند. و این ابیات به حذف یک دو بیت در مقام ذکر رعیت مظلوم و حاکم ظالم مذکور می‌شود و مناسب‌تر است.

نفس شهوانی ز حق کَرّ است و کور — من به دل کوریت می‌دیدم ز دور
هشت سالت ز آن نپرسیدم ز هیچ — که پُرَت دیدم ز جهلِ پیچ پیچ

معشوق می‌گوید در سرزنش عاشق که: او هشت سال بود این در می‌کوفت و این آرزو می‌پخت.

خود چه پرسم آن که او باشد به تون — که تو چونی چون بوَد او سرنگون

می‌گوید: از احوال این مُدبِر ناکس چه پرسم که به عیان او را بینم در تون حمام میان سَرگین سرنگون افتاده، دیگر چه جای پرسیدن است.

مثال دنیا چون گلخن و تقوا چون حمّام

ابیات نیکو و معنی لطیف در این مدّعا می‌آورد.

شهوت دنیا مثال گلخن است — که از او حمّام تقوا روشن است
لیک قِسم متّقی زین تون صفاست — زآن که در گرمابه است و در نقاست

---

۱. از سخنان علی بن ابی طالب است در غُرر الحِکَم و دُرر الکِلَم، ج۲ ص ۹۰. یعنی: زنان گوشتی‌اند که بر روی تختهٔ پیش خوان گذارده شده‌اند مگر آنچه از آن دفع کرده شود. مراد این است که زنان مثل گوشتی که بر روی تخته یا مانند آن گذارند محل آفات بسیاراند مگر این که کسی متوجه ایشان باشد و ایشان را حفظ کند و دفع آفات از ایشان کند مانند گربه و مانند آن.

اغنیا مانندهٔ سرگین کشان / بهر آتش کردن گرمابه دان

اندر ایشان حرص بنهاده خدا / تا بوَد گرمابه گرم و بانوا

ترک این تون گوی و در گرمابه ران / ترک تون را عین آن گرمابه‌دان

هر که در تون است او چون خادم است / مرورا گو صابر است و حازم است

هر که در حمّام شد سیمای او / هست پیدا بر رخ زیبای او

کما قال تعالی: سِیماهُمْ فی وُجوهِهِم[1].

تونیان را نیز سیما آشکار / از لباس و از دُخان و از غبار

ور نبینی روُش بویش را بگیر / بو عصا آمد برای هر ضَریر

یعنی: اگر روی این تونیان و دنیاپرستان از تو محجوب ماندی، بوی کثافت و سرگین از تن و جامهٔ ایشان استشمام کن که بو عصای کوران است؛ آنچه به چشم نبینند بر اثر بوی آن بروند و آن را به بوی بشناسند.

گر نداری بو در آرش در سخن / از حدیث نو بدان راز کهن

پس بگوید تونی صاحب ذَهَب / بیست سَلّه چرک بردم تا به شب

حرص تو چون آتش است اندر جهان / باز کرده هر زبانه صد دهان

پیش عقل این زرچو سَرگین ناخوش است / گرچه چون سَرگین فروغ آتش است

یعنی: عقل و عاقل داند که زر و متاع دنیا همچو سَرگین ناخوش است، هر چند از او آتش آز وأمل را فروغ بوَد، و از او حمّام دنیا به رونق آید و بازار دنیا گرم گردد.

آفتابی که دم از آتش زند / چرک‌تر را لایق آتش کند

آفتاب آن سنگ را هم کرد زر / تا به تون حرص افتد صد شَرر

آن که گوید مال گردآورده ام / چیست؟ یعنی چرک چندین برده‌ام

این سخن گرچه که رسوائی فزاست / در میان تونیان زین فخرهاست

که تو شش سَلّه کشیدی تا به شب / من کشیدم بیست سَلّه بی‌کَرَب

آن که در تون زاد و پاکی را ندید / بوی مُشک آرد بدو رنجی پدید

اسیران تون دنیا بعضی حکم آن دارند که در تون زائیده شده و آن‌جا پرورده گشته‌اند. او هیچ بوی خوش تقوا استشمام نکرده است و خوشی آن نداند، بل‌که بوی مُشک تقوا او

---

۱. قرآن، ۲۹/۴۸: علامتشان در روی‌های ایشان است.

را رنجور و بدحال سازد. همچو آن دبّاغ که در بازار عطّاران بی‌هوش و مصروع گشت.

قصّهٔ آن دبّاغ که در بازار عطّاران از بوی عِطر بی‌هوش گشت

آن یکی افتاد بی‌هوش و خمید
چون که در بازار عطّاران رسید
بوی عِطرش زد ز عطّارانِ راد
تا بگردیدش سر و بر جا فتاد
همچو مردار اوفتاد او بی‌خبر
نیم روز اندر میان ره‌گذر
جمع آمد خلق بر وی آن زمان
جمله‌گان لاحَوْل‌گو درمان کُنان
آن یکی کف بر دل او می‌براند
وز گُلاب، آن دیگری بر وی فشاند
او نمی‌دانست کاندر مَرتَعه
از گُلاب آمد ورا آن واقعه
آن یکی دستش همی مالید و سر
وآن دگر کَه گِل همی آورد تر
آن بخور عود و شَکّر زد به هم
وآن دگر از پوششش می‌کرد کم
وآن دگر نبضش که تا چون می‌جهد
وآن دگر بوی از دهانش می‌ستد
تا که مَی خورده‌ست یا بنگ و حشیش
خلق درماندند اندر بی‌هوشیش
پس خبر کردند خویشان را شتاب
که فلان افتاده‌است آن‌جا خراب
کس نمی‌داند که چون مصروع گشت
یا چه شد کو را فتاد از بامْ طشت
یک برادر داشت آن دبّاغ زَفت
گُربُز و دانا، بیامد زود تَفت
اندکی سَرگین سگ در آستین
خلق را بشکافت و آمد با حَنین
گفت من رنجش همی دانم ز چیست
چون سبب دانی دوا کردن جَلی است
چون سبب معلوم نَبوَد مشکل است
داروی رنج و در آن صدمَحمِل است
چون بدانستی سبب را سهل شد
دانشِ اسباب دفعِ جهل شد
گفت با خود هستش اندر مغز و رگ
توی بر تو بوی آن سِرگین سگ
تا میان اندر حَدَث او تا به شب
غرق دبّاغی است او روزی طلب
پس چنین گفته است جالینوس مِه
آنچه عادت داشت بیمار آنْش ده
گر خلاف عادت است آن رنج او
پس دوای رنجش از معتاد جو

و بدان که چنانچه مولانا از جالینوس نقل می‌کند که گفت: هر بیمار را آن ده که به آن

عادت کرده است. هم از حضرت رسول و ائمهٔ هُدا - علیهم السلام - مروی است که: المعدةُ بیتُ داءٍ، والحِمْیَةُ رَأسُ کلِّ دواءٍ، وَاعْطِ کلَّ بدنٍ ما عَـوَّدْتَهُ[1]. و به تجربه این معنی ثابت شده است هر چند مردم از آن غافل‌اند و طبیبانِ جاهلْ جاهل.

چون جُعَل گشته است از سرگین کشی — از گُلاب آید جُعَل را بی‌هُشی
هم از آن سرگین سگ داروی اوست — که بِدان او را همی معتاد و خوست
الخَبیثاتُ الخَبیثین[2] رابخوان — رو و پشتِ این سخن را باز دان
ناصحان او را به عنبر یا گُلاب — می دوا سازند بهر فتح باب
مر خبیثان را نسازد طیّبات — در خور و لایق نباشد ای ثِقات
چون ز عِطر وحی کژ گشتند و گُم — بُد فغانْشان که تَطَیَّرْنا بِکُم

با ابیات آینده اشارت به آیت کریمه است در سورهٔ یس که قوم انطاکیه - علیٰ ما اَظُنّ، با رسولان عیسوی - ع - گفتند: اِنّا تَطَیَّرْنا بِکُمْ، لَئِنْ لَمْ تَنْتَهُوا، لَنَرْجُمَنَّکُمْ وَلَیَمَسَّنَّکُمْ مِنّا عذابٌ اَلیمٌ[3].

رنج و بیماری است ما را این مقال — نیست نیکو وعظتان ما را به فال
گر بیاغازید نُصحی آشکار — ما کنیم آن دَم شما را سنگ‌سار

بیاغازید: یعنی آغاز کنید.

ما به لغو و لهو فربه گشته‌ایم — در نصیحت خویش را نسرشته‌ایم
هست قوت ما دروغ و لاف و لاغ — شورش معده است ما را زین بَلاغ

لاغ: یعنی هرزه و بازی و شوخی. والغرض می‌گفتند: ما عادت به لغو و لهو کرده‌ایم، و همیشه دروغ با لاغ به جای دوغ با سماق خورده‌ایم و به آن خو کرده‌ایم. ما را در این بیماری همان غذا باید که عادت شده‌است، از بَلاغ تو که رسالت را مدّعی‌یی، ما را سوزش معده خیزد و کِرم روده جنبد.

رنج را صد تو و افزون می‌کنند — عقل را دارو به افیون می‌کنند

یعنی: کافران و منکران آن رُسل، رنج ضلالت و جهالت خود را به لهو و لغو دارو می‌کنند

---

۱. تفسیر ابوالفتوح، ج ۲ ص ۳۸۶: معده خانهٔ درد است، و پرهیز کردن سر همهٔ داروهاست، و هر بدن را آن باید داد که عادت کرده باشد.
۲. قرآن، ۲۴/۲۶: الخبیثاتُ لِلخبیثین. پلیدها برای پلیدان است.
۳. قرآن، ۳۶/۱۸: به درستی که ما فال بد به شما گرفتیم، اگر باز نایستید، البته شما را سنگ سار می‌کنیم، و هر آینه البته شما را از ما عذابی دردناک لمس می‌کند.

و مرض را صد تو همچو شخص که دوای اختلال عقل به افیون و تشنّج عضو به انیسون کند.

معالجه کردن برادر، دبّاغ را به بوی سرگین و باز به هوش آمدن

خلق را می‌راند از وی آن جوان / تا علاجش را نبینند آن کسان
سر به گوشش برد همچون رازگو / پس نهاد آن چیز بربینی او
کو به کف سَرگین سگ سائیده بود / داروی مغز پلید آن دیده بود
ساعتی شد مرد جنبیدن گرفت / خلق گفتند این فسونی بُد شگفت
کین بخواند افسون به گوش او دمید / مرده بود افسون به فریادش رسید
جنبش اهل فساد آن سو بوَد / که زنا و غمزه و ابرو بوَد
هر که را مُشک نصیحت سود نیست / لاجرم با بوی بد خو کردنی است
مشرکان را زآن نجس خوانده است حق / کاندرونِ پُشک زادند از سَبَق
کِرم کو زاده است در سَرکینِ ابد / می‌نگرداند به عنبر خوی خَود
چون نزَد بر وی نثار رَشِّ نور / او همه جسم است بی‌دل چون قشور
ور ز رَشِّ نور حق قِسمیش داد / همچو رسم مصر، سرگینْ، مرغْزاد

شنیده‌ام که در مصر تخم‌مرغ بسیار در زمینی پهن کنند و بر روی آن سرگین دواب پهن سازند و مرغ بر روی سرگین آمد و شد می‌کند، پس از آن تخم‌ها جوجه برآید، مصراع آخر اشارت به آن است. ورَشِّ نور در این دو بیت، اشارت به آن حدیث است که: إنَّ اللهَ خَلَقَ الخَلقَ، ثُمَّ رَشَّ علیهم مِن نورِهِ[1]. به تقریب حرف دبّاغ، و برادر بر دَماغ او سرگین پاشیدن، می‌گوید: چون بر این شخص بوی خوش پاشیده شد، از خود برفت و عقل و دِماغش فاسد شد؛ زیرا که نثار رَشِّ نور به او نرسیده بود و آن را در خور نبود، از آن روی که جسم بود، همچو قشر خالی بود از دل که پذیرای رَشِّ نور است. و اگر از رَشِّ نور حق

۱. تمام حدیث: إنَّ اللهَ تعالی خَلَقَ الخَلقَ فی ظُلمةٍ، ثُمَّ رَشَّ علیهم مِن نورِهِ، فمَن أصابَهُ مِن ذلکَ النّورِ اهتَدَی، و مَن أخطَأَهُ ضَلَّ. رک: **الجامع الصغیر**، ص ۶۳. **فیض القدیر**، ج ۲ ص ۲۳۰. **قوت القلوب**، ج ۲ ص ۱۷۸. **الفتوحات المکّیة**، ج ۲ ص ۶۱. **شرح تعرّف**، ج ۲ ص ۹۶. یعنی: خداوند خلق را در ظلمتی آفرید، سپس از نور خودش برایشان پاشید. هر کس که این نور به او رسید هدایت یافت، و هر که نیافت گم‌راه شد.

نصیبی می‌داشت، اگر همه غرق قاذورات می‌بود همچو بیضه‌هائی که در مصر زیر سرگین کنند، همان اثر نیک و عملِ لایق مترتّب می‌شد بر وجود او و مرغ می‌زائید و تربیت می‌کرد.

لیک نی مرغِ خسیسِ خانه‌گی　　　بل‌که مرغِ دانش و فرزانه‌گی
تو بدان مانی کز آن نوری تهی　　　زآن که بینی بر پلیدی می‌نهی

کلام معشوقه است با عاشق که او را در باغ یافت و توقع ناّلایق نمود، و اگر از رَشِّ علیهم مِن نورِهِ نصیبی می‌داشت این توقع نمی‌کردی و گِرد شهوت نفْس نمی‌گشتی و بوی پلیدی به بینی نمی‌کشیدی، همچو آن دبّاغ که با پلیدی خو کرده بود.

از فِراقت زرد شد رخسار و رو　　　برگ زردی میوهٔ ناپخته تو
دیگ از آتش شد سیاه و دود فام　　　گوشت از سختی چنین ماندست خام
هشت سالت جوش دادم در فِراق　　　کم نشد یک ذرّه خامیت و نفاق

یعنی: با آن که سیب رویت زرد و پژمرده گشته، همچو برگ زرد و میوهٔ خام نارسیده و خامی. بدان گوشت غلیظ مانی که دیگ از کثرت آتش سراسر سیاه شد و او هنوز خام است.

خامی و هرگز نخواهی پخت تو　　　گر هزاران بار جوشی ای عُتُوّ
غورهٔ تو سنگ بسته کز سَقام　　　غوره‌ها اکنون مَویزند و تو خام

یعنی: دیگر غوره‌ها انگور شدند و مویز گشتند، غورهٔ تو پخته شدن ندانند که همچو سنگ بسته است.

عذر خواستن آن عاشق از گناه خویش به تلبیس و روی پوش، و فهم کردن معشوق آن را نیز

گفت عاشق امتحان کردم مگیر　　　تا ببینم تو حریفی یا سَتیر

یعنی: خواستم بدانم تو از چه بابی، حریفی همچو شاهدان، یا سَتیر و با عصمت همچو پرده‌گیان. مرا مگیر به این تقصیر.

من همی دانستمت بی‌امتحان　　　لیک کی باشد خبر همچون عیان
آفتابی نام تو مشهور و فاش　　　چه زیان است ار بکردم ابتلاش

تو منی، من خویشتن را امتحان می‌کنم هر روز در سود و زیان

یعنی: اگر آفتاب را امتحان کردم او را چه زیان که برتر است از آن.

انبیا را امتحان کرده عُدات تا شده ظاهر از ایشان معجزات

عدات: به ضم عین، به معنی دشمنان است. یعنی بر مثال انبیا که دشمنان در مقام امتحان ایشان شده‌اند و به این وسیله از ایشان معجزات ظاهر شده، از آن امتحان؛ آفتابِ ایشان را زیان نرسیده بل‌که تابان‌تر گشته.

امتحانِ چشمِ خود کردم به نور ای که چشمِ بَد ز چشمانِ تو دور

این جهان همچون خرابه است و تو گنج گر تفحّص کردم از گنجت مرنج

عذری دیگر است از آن‌ها بدتر. می‌گوید: تو در خراب‌آباد دنیا مانند گنجی بی‌بها، اگر تفحّص و جست و جوی تو کردم، عجب نباشد، ای گنج من مرنج از من که همه کس گنج را جویان‌اند.

زآن چنین بی‌خُرْدگی کردم گزاف تا زنم با دشمنان هر بار لاف

عذری دیگر است، و رُبَّ عُذْرٍ أَشَدُّ مِنَ الجُرمِ[1].

تا زبانم چون ترا نامی نهد چشم از این دیده گواهی‌ها دهد

هم سببی دیگر است برای سوء ادب. یعنی: خواستم که چون زبانم تو را به نامی خواند ای جان جهان و ای حیات جان و ای سرو روان، دیده تواند بر آن گواهی دهد؛ زیرا که به عیان تو را دیده باشد.

گر شدم در راهِ حُرمت راه زن آمدم ای مَه به شمشیر و کفن

جز به دست خود مَبُرَم پا و سر که از این دستم نه از دست دگر

یعنی: در خور آنم که به دست خود پا و سرم بِبُرّی ای سر تا پایم فدای سر تا پایت.

از جدائی باز می‌رانی سخُن هر چه خواهی کن ولیکن این مکن

در سخن آبادم این دَم راه شد گفت امکان نیست چون بی‌گاه شد

مولانا خود وصف می‌دهد مگر در این وقت که فتح‌الباب سخن رو داده است، وقت تنگ شده است، مثلا وقت نماز رسیده یا شام شده. می‌گوید حالا راه به دیار سخن یافتم اما

۱. یعنی: بسا عذری که از جرم شدیدتر است. مُحاضَراتُ الأدباء، ج ۱ ص ۲۲۷: قیل فی المَثَل: عُذرُهُ أشدُّ مِن جُرمِه. خُبْزْأَرُزّی: وَ كَم مُذنِبٍ لَمّا أتى بِاعْتِذارِهِ جَنی عُذرُهُ ذَنباً مِنَ الذَّنبِ أعْظَما

بسا گناه کاری که وقتی عذر می‌آورد / همان عذرش گناهی بزرگ‌تر از گناهش می‌شود

وقت تنگ است چه کنم.

قشر را گفتیم و مغز آمد دَفین　　گر بمانیم این نماند همچنین

یعنی: سخن عاشق و معانی که او اندیشیده است در مقام عذر خام گفتیم واین‌ها پوست بود؛ از تحقیق دور. مغز مانده است و آن جواب با صواب معشوق است و تبیین تلبیس عاشق.

گر خطائی آمد از ما در وجود　　چشم می‌داریم در عفو ای وَدود
امتحان کردم مرا معذور دار　　چون ز فعل خویش گشتم شرم‌سار

رد کردن معشوق عذر [عاشق] را، و تلبیس او را در وی مالیدن

در جوابش بر گشاد آن یار لب　　کز سوی ما روز، سوی توست شب
حیله‌های تیره اندر داوری　　پیش بینایان چرا می‌آوری
هر چه در دل داری از مکر و رموز　　پیش ما رسوا و پیدا همچو روز
گر بپوشیمش ز بنده پروری　　تو چرا بی‌روئی از حد می‌بری
از پدر آموز کآدام در گناه　　خوش فرود آمد به سوی پای‌گاه(۱)
چون بدید او عالِم الأسرار را　　بر دو پا اِستاد استغفار را
بر سر خاکستر اندُه نشست　　از بهانه شاخ با شاخی نجُست
رَبَّنا اِنّا ظَلَمْنا[1] گفت و بس　　چون که جان داران بدید از پیش و پس

جان‌دار: عبارت از سرهنگان با عصاست و دورباشان.

دید جان‌داران پنهان همچو جان　　دورباش هر یکی تا آسمان
که هَلا پیش سلیمان مور باش　　تا بنشکافد تو را این دورباش
جز مقام راستی یک دم مَایست　　هیچ حارس مرد را چون چشم نیست

۱) حاشیهٔ نسخه: و در جائی دیگر می‌گوید:

از پدر آموز ای روشن جبین　　رَبَّنا گفت و ظَلَمنا پیش از این

۱. مأخوذ از قرآن، ۲۳/۷: رَبَّنا ظَلَمْنا اَنْفُسنا.

کور اگر از پند پالوده شود / هردمی او باز آلوده شود
آدما تو نیستی کور از نظر / لیک: إذا جاءَ القَضا عَمِیَ الْبَصَرْ[۱]
عمرها باید به نادر گاه‌گاه / تا که بینا از قضا افتد به چاه
کور را خود این قضا همراه اوست / که مر او را اوفتادن طبع و خوست
در حَدَث افتد نداند بوی چیست / از من است این بوی یا ز آلودگی است

یعنی: نداند که بوی بد از خودش آید یا که به پلیدی آلوده شده است.

ور کسی بر وی کند مُشکی نثار / هم ز خود داند نه از احسان یار
پس دو چشم روشن ای صاحب نظر / مر تو را صد مادر است و صد پدر
خاصه چشم دل که آن هفتاد توست / وین دو چشم حسّ خوشه چین اوست
ای دریغا ره زنان بنشسته‌اند / صد گره زیر زبانم بسته‌اند
پای بسته چون رود خوش راهوار / بس گران بندی است این معذور دار
این سخن اِشکسته می‌آید دلا / کین سخن دُرّ است و غیرت انبیا[۱]
دُرّ اگر چه خُرد و اِشکسته شود / توتیای دیدهٔ خسته شود
ای دُر از اِشکست خود بر سر مزن / کز شکستن روشنی خواهی شدن
همچنین اِشکسته بسته گفتنی است / حق کند آخر درستش کو غنی است
گندم ار بشکست و از هم در شُکُست / بر دکان آمد که: نَک نانِ درست
هم تو ای عاشق چو جُرمت گشت فاش / آب و روغن ترک کن اِشکسته باش

مولانا از دغل کاری و تلبیس، به آب و روغن کردن تعبیر کند.

آن که فرزندان خاص آدم‌اند / نفحهٔ اِنّا ظَلَمْنا می‌دمند
حاجت خود عرضه کن حجّت مگو / همچو ابلیس لعین سخت‌رو
سخت روئی گر ورا شد عیب پوش / در ستیزه سخت روئی رو بکوش

یعنی: اگر ابلیس را ستیزه و سخت روئی سود داد، تو نیز چنان کن، و اگرنه، سخت روئی بگذار. و در جائی دیگر، سخت روئی را مدحی بلیغ کند به معنی جِدّ و ثَبات در سلوک طریق حق.

۱) حاشیهٔ نسخه: ابتلا. (قرائت کلمهٔ انبیا مشترک است با آسیا و به درستی خوانده نمی‌شود).

۱. یعنی قضا آمد چشم کور شود. مَثَل، یا سخن منسوب به ابن عبّاس.

آن ابوجهل از پیمبر مُعجزی — خواست، همچون کینه‌ور تُرکی غُزی
از ستیزه خواست بوجهل لعین — معجزات از مصطفی شاه مِهین
لیک آن صِدّیق حق معجز نخواست — گفت: این رو خود نگوید جز که راست

صِدّیق اکبر[1]، امامِ به حق، امیرالمؤمنین حیدر، از آن حضرت معجزه نخواست و گفت: این رویِ نگوید جز راست.

معجزه جُست از نبی بوجهلِ سگ — دید و نفزودش از آن الاّ که شک
کی رسد همچون توئی را کز منی — امتحان همچو من یاری کنی

گفتن جهودی امیرالمؤمنین علی را – علیه السلام – که اگر اعتماد داری بر حافظی حق، از سر این کوشک خود را درانداز. و جواب گفتن امیرالمؤمنین علی – علیه السلام – او را.

مرتضی را گفت روزی یک عَنود — کو ز تعظیم خدا آگه نبود
بر سر بامی و قصری بس بلند — حفظ حق را واقفی ای هوش‌مند؟
گفت آری او حفیظ است و غنی — هستی ما را ز طفلی و منی
گفت خود را اندر افکن هین ز بام — اعتمادی کن به حفظ حق تمام
تا یقین گردد مرا ایقان تو — و اعتماد خوب با برهان تو
پس امیرش گفت خامش کن برو — تا نگردد جانتْ زین جرأت گرو
کی رسد هر بنده را؟ که با خدا — آزمایش پیش آرد ز ابتلا
بنده را کی راه باشد کز فضول — امتحان حق کند ای گیج گول
آن خدا را می‌رسد کو امتحان — پیش آرد هردمی با بندگان
تا به ما ما را نماید آشکار — که چه داریم از عقیده در سِرار
هیچ آدم گفت حق را که تو را — امتحان کردم در این جُرم و خطا
تا ببینم غایت حِلمت شَها — آه، که را باشد مجال این، که را؟
عقل تو از بس که آمد خیره سر — هست عذرت از گناه تو بتر

[1] در لسان اهل سنّت، مراد از صدّیق اکبر ابوبکر است، و حکایت متن نیز منسوب به اوست.

آن که او افراشت سقف آسمان — تو چه دانی کردن او را امتحان
ای ندانسته تو شرّ و خیر را — امتحان خود را کن آن گه غیر را
امتحان خود چو کردی ای فلان — فارغ آئی ز امتحان دیگران
چون بدانستی که شَکَر دانه‌ای — پس بدانی کاهْل شَکَر خانه‌ای
پس بدان بی‌امتحانی که اِلَه — شَکَّری نفرستد او[۱] نا جای گاه

یعنی: چون دیدی به امتحان که تو شَکَّری بی‌گُمان، پس یقین بدان که تو را خداوند غیب‌دان به نا جای‌گاه نفرستد و در جای ناروا ننهد.

این بدان بی‌امتحان از علم شاه — چون سری نفرستدت در پای‌گاه

یعنی: بدان بی‌امتحان، هرگاه تو سرباشی و همچو سر سرافراز و عزیز، تو را به پای‌گاه دَواب نفرستد خداوند عزیز.

هیچ عاقل افکند درّ ثمین — در میان مستراحی پُر چُمین
زآن که گندم را حکیم آگهی — هیچ نفرستد به انبار کَهی
شیخ را کو پیشوای و ره بَر است — گر مریدی امتحان کرد او خر است
امتحانش گر کنی در راه دین — هم تو گردی مُمْتَحِن ای بی‌یقین
جرأت و جهلت شود عریان و فاش — او برهنه کی شود زآن اِفتتاش
گر بیاید ذرّه سَنجَد کوه را — بردَرَد زآن کُه ترازوش ای فَتا
گر قیاس خود ترازو می‌تَنَد — مرد حق را در ترازو می‌کند
چون نگنجد او به میزان خِرد — پس ترازوی خِرد را بردَرَد
امتحان همچون تصرّف‌دان در او — تو تصرّف بر چنان شاهی مجو
چه تصرّف کرد خواهد نقش‌ها — برچنان نقّاش بهر ابتلا

الحق خوب می‌گوید که: امتحان همچو تصرّف کردن است، و نقش را نرسد که تصرّف کند در نقّاش.

امتحانی گر بدانست و بدید — نی که هم نقّاش آن بر وِی کشید

یعنی: اگر این نقش امتحانی کند و چیزی بیازماید و بداند هم کار نقّاش اوست که او را اهل آن کار ساخت و آن کار بر دست او قضا کرد.

۱) حاشیهٔ نسخه: نفرستدت.

چه قَدَر باشد خود این صورت که بست پیش صورت‌ها که در علم رَب است
یعنی: نقّاش کُن فَیَکون[1] اندکی از عِلم خود در این اندک صورت ظاهر کرده است، و صورت‌ها که در علم اوست بی‌انتهاست، و تمام قدرت او بر نقش‌بندیْ پنهان از دیده‌هاست.

وسوسهٔ این امتحان چون آمدت بخت بد دان کآمد و گردن زدت
چون چنین وسواس دیدی زود زود با خدا گرد و درآ اندر سجود
سجده‌گه را تر کن از اشک روان کِای خدایا وا رهانم زین گُمان
آن زمان کِت امتحان مطلوب شد مسجد دین تو پُر خَرّوب شد
هین چو وسواس آمدت در امتحان بازگرد و رو به حق آر آن زمان
تا نگه دارد ترا آن مُمتَحِن از گُمان و امتحان اِنس و جن

این ابیات که این‌جا خواندی از استغراق در مذمت امتحان نسبت به خداوند جهان در این پایه است و برتر، و نسبت به خاصان نیز بی‌ادبی است، امتحان خاصان حق نکنند مگر جاهلان و ناقصان. و اما خَرّوب: گیاهی است که در مسجد حضرت داود – علیه‌السلام – بِرُست و خبر از خرابی داد. ممتحِن: این‌جا به کسر حاء است، یعنی امتحان کننده – و آن باری تعالی است.

قصّهٔ مسجد اقصا و خَرّوب و عزم کردن داوود – علیه السلام – پیش از سلیمان – علیه‌السلام – بر بنای آن مسجد.

ای ضیاءُ الحق حُسام الدّین ما قصّهٔ داوود برگو و بِنا
چون درآمد عزم داوودی به تنگ که بسازد مسجد اَقصا به سنگ
وحی کردش حق که: ترک این بخوان که ز دستت بر نیاید این مکان
نیست در تقدیر ما آن که تو این مسجد اَقصا برآری ای گُزین
گفت جُرمم چیست ای دانای راز که مرا گوئی که مسجد را مساز
گفت بی‌جرمی تو خون‌ها کرده‌ای خون مظلومان به گردن برده‌ای

۱. قرآن، مکرّر: بشو، پس می‌شود.

زآنْ که ز آواز تو خلقی بی‌شمار / جان بدادند و شدند آن را شکار
خون بسی رفته‌ست بر آواز تو / بر صدای خوب جان پرداز تو
گفت مغلوب تو بودم، مست تو / دست من بربسته بود از دست تو
نی که هر مغلوب شَه مرحوم بود / نی که المغلوبُ کَالْمعدوم[1] بود
گفت این مغلوب، معدومی‌ست کو / جز به نسبت نیست معدوم، اَیْقِنُوا[2]
این چنین معدوم کو از خویش رفت / بهترینِ هست‌ها افتاد و زَفت
او به نسبت با صفات حق فناست / در حقیقت در فنا او را بقاست

یعنی: حق تعالی در جواب فرمود: راست است تو مغلوب بودی و مغلوب همچو معدوم است، نه معدوم حقیقی بل‌که نسبت به غیر مغلوب معدوم است، و نسبت با صفات حق چنین معدومی که مغلوب حق بوَد بهتر است، و چون فانی است، نزد بقای حق او البته باقی بوَد.

جملهٔ ارواح در تدبیر اوست / جملهٔ اَشباح هم در تیر اوست

یعنی: او چه‌گونه معدوم باشد که بر ارواح و اشباح دست تصرّف دارد. و – تیر، به معنی بخش و نصیب است. شاعر گوید:

کمانم از غم آن تیروار قامت او / کزو مرا همه درد و غم‌است قسمت و تیر
مرا نشانهٔ تیر فراق کرد و هَگِرز / کسی شنید که باشدکمان نشانهٔ تیر[3]



آن که او مغلوب اندر لطف ماست / نیست مضطر بل‌که مختار وَلاست

الغرض، چون داوود – علیه السّلام – مغلوب لطف الهی شد، او نه مضطر و فناست بل‌که مختار وَلاست. یعنی: اختیار دوستی حق کرده است یا دوستی حق او را اختیار کرده است؛ زیرا که مختار هم به‌معنی اسم فاعل آید مقابل مضطر و مجبور، و هم‌به معنی اسم مفعول – گویند: رسول مختار.

منتهای اختیار آن است خَود / کِاختیارش گردد این‌جا مُفْتَقَد

اِفْتَقَدَهُ: اَیْ لَمْ یَجِدْ. فَالْمُفْتَقَد، بفتح القاف: مالَمْ تَجِدْهُ. یعنی: هر کس که اختیارش نزد

۱. مغلوب در حکم معدوم است. مَثَل.
۲. یقین کنید.
۳. مسعود سعد.

اختیار حق مفقود گردد و مغلوب مشیت او شود، به منتهای اختیار رسیده باشد و مختار کامل او باشد هر چند مضطر نماید.

اختیاری را نبودی چاشنی گر نگشتی آخر او محو از منی

یعنی: صاحبان اختیار لذّتی از آن نمی‌یابند تا به آخر محو از هستی و خود بینی نگردند و خود را در میان نبینند. و در بیان این مدعا می‌گوید:

در جهان گر لقمه و گر شربتی‌ست لذّت آن فرع محو لذّتی‌ست

یعنی: نمی‌بینی که دردنیا هر لقمه و جرعه که به کار بری برای لذّت، تیابی آن لذّت را مگر به محو لذّت دیگر؛ زیراکه لقمهٔ اوّل تا از کام نگذرد و لذّتش محو نشود لذّت لقمهٔ دیگر و طعامی دیگر نیابی. و همچنین در شراب‌ها. و همچنین شراب با لقمه، چون لذّت لقمه بگذرد لذّت جرعه در رسد. و بسیاری لذّت‌ها از این باب است. تا از لذّت بیداری عاری نگردی لذّت خواب نچشی و برعکس. و تا از لذّت هشیاری عاری نشوی لذّت بی‌هوشی و مستی در نیابی. و بیانی دیگر این که می‌گوید: از هیچ لقمه و جرعه لذّت نیابی مگر که آن لذّت محو گردد، و تا محو نگردد و نرود، ندانی آن لذّت را، بل‌که لذّت نرساند، مانند آن که تا شب نیاید و نور روز محو نگردد لذّت تو از نور روز مقرّر و ثابت نگردد. همچنین صاحبان اختیار از اختیار لذّت نیابند تا از آن اختیار بیرون نروند و اضطرار نبینند.

گرچه از لذّات بی‌تأثیر شد لذّتی بود او که لذّت گیر شد

یعنی: این مغلوب که این‌جا حضرت داوود است – علیه السلام – و مست و بی‌هوش و بی‌اختیار شدی وقت قِرائت زَبور و آواز پرشور، اگر از لذّات همه بی‌خبر گردد بـه آن مغلوبی و بی‌هوشی، نه آخر لذّتی یافته است که او را از این لذّت‌ها باز گرفته است.

هر که او مغلوب شد مرحوم گشت در بحار رحمتش معدوم گشت
نی چنان معدوم کز اهل وجود هیچ بروی چربد اندر گاه جود
بل‌که والی گشت موجودات را بی‌گمان و بی‌نفاق و بی‌ریا
بی‌خطاب و بی‌سوآل و بی‌جواب دم مزن واللهُ اَعلم بالصّواب

والغرض، چنین مغلوب معدوم او فائق است بر همه موجودی و غالبی بل‌که بر همه والی است.

شرح إِنَّمَا المؤمنونَ إِخْوةٌ[1]، و العلماءُ كَنَفْسٍ واحدةٍ[2]، خاصه اتحاد داود و سلیمان و سایر انبیاء - علیهم السلام - که اگر یکی از ایشان را منکِر شوی، ایمان به هیچ نبی درست نباشد، و این علامت اتحاد است که یکی خانه از آن هزار خانه ویران کنی آن همه ویران شود و یک دیوار قائم نماند که: لا نُفَرِّقُ بينَ أحدٍ مِن رُسُلِهِ[3]. و العاقلُ يَكفيهُ الاِشارةُ[4]. این خود از اشارت گذشت، و السلام.

من گمان ندارم مراد او اتحاد حقیقی باشد، بل‌که بر وجهی که متبادر است به اذهان معمول است. مثل این که هرگاه شخصی دعوی محبت و اخلاص کند با سلطان یا فلان، باید همهٔ منسوبان او را یک‌سان دوست دارد. و چون برای خاطر اوست، حتا سگ خانهٔ او را و خاک کاشانهٔ او را، و اگر نه در آن دعوی صادق نیست. لهاذا بعضی گفته‌اند: در توبه تبعیض نرود — یعنی: نشاید شخص از بعضی معاصی توبه کند نه از جمیع؛ زیرا که توبه در حقیقت رجوع است از نافرمانی به اطاعت و فرمان، و پشیمانی است از مخالفت امر خداوند جهان. و این معنی متحقّق نگردد تا شخص از همهٔ معاصی پشیمان و منتهی نگردد؛ زیرا که همه یک حال دارند و همه یک‌سانند. اگر پشیمان از جهت آن است که خلاف فرمان و رضای خداوند جهان رفته است، پس چنانچه از زنا پشیمان است باید از ربا و غیبت نیز پشیمان باشد، و اگر نه، پس جهتی دیگر دارد. مثلاً لایق به سال او یا به حال او نیست که زنا کند یا شراب خورد اما ربا را چه مانع. علی ذلک حرف اتحاد انبیا نه حرفی است که تازگی داشته باشد و به آن غرضی متعلّق باشد؛ زیرا که چون وحدت حقیقی مراد نیست و این وحدت که مراد است بر هیچ کس پوشیده نیست.

پس خطاب آمد به داوود از خدا   کای گزین پیغمبر نیکو لِقا
گرچه برناید به جهد و زور تو   لیک مسجد را برآرد پور تو

---

۱. قرآن، ۴۹/۱۰: به درستی که مؤمنان یک دیگر را برادران باشند.
۲. علماء در حکم یکی هستند.
۳. قرآن، ۲/۲۸۵: میان احدی از رسولانش تفرقه نمی‌کنیم.
۴. **مجمع الأمثال**، ج ۱ ص ۲۳۰: عاقل را اشاره کافی است.

کردهٔ او کردهٔ توست ای حکیم مؤمنان را اتّصالی دان قدیم
مؤمنان معدود لیک ایمان یکی جسمشان معدود لیکن جان یکی
غیر فهم و جان که در گاو و خر است آدمی را عقل و جانی دیگر است
باز غیر عقل و جان آدمی هست جانی در ولیّ آن دَمی
جان حیوانی ندارد اتحاد تو مجو این اتحاد از روح باد
گر خورد این نان، نگردد سیر آن ور کشد بار این، نگردد او گران
بل‌که این شادی کند از مرگ او از حسد میرد، چوبیند برگ او
جان گرگان و سگان هر یک جداست متحد جان‌های شیران خداست

ولیّ آن دَمی — یعنی: دوست الهی. والغرض، مؤمنان که با هم ولیّ آن دَم‌اند، ایشان را جانی است خاص غیر جان حیوانی و انسانی، و عقل و فهمی است غیر آن عقل و فهم ایشان. به اعتبار آن جان خاص و عقل خاص با هم متحدند، و این است سرُ إنَّمَا المؤمنونَ إخْوَةٌ[1]، و داوود با سلیمان — ع — به آن اعتبار یکی بود، نه به اعتبار آن دو جان دیگر که از آن راه با هم متحد نیستند. اما جان حیوانی که عبارت از این روح باد است که به آن حیوانات زنده‌اند و دَم می‌دَمند و نفَس می‌کَشند — یعنی باد جان می‌آید و می‌رود. ظاهر است که یکی نیست، و الاّ بایستی این خورَد آن سیر گردد، این بار کشد پشت آن ریش شود، بل‌که این حیوانات که انسان هم از ایشان است به مرگ یکی دیگری شادی می‌کند و به برگ یکی دیگری غم‌گین می‌شود از حسد و رَشک. پس این گرگان و سگان که به صورت آدمیان‌اند جان‌هاشان جداست، آنچه یکی است جان‌های شیران خداست و آن جان سیومین است.

جمع گفتم نام جان‌هاشان به اسم کان یکی جان صد بوَد نسبت به جسم
همچو آن یک نور خورشید سَما صد بوَد نسبت به صحن خانه‌ها
لیک یک باشد همه انوارشان چون که برگیری تو دیوار از میان
چون نمانَد خانه‌ها را قاعده مؤمنان مانند نفْس واحده

والغرض، این جان خاص در همهٔ مؤمنان یکی است و متعدد نیست، و جان‌ها که گفتیم به لفظ جمع به اعتبار بدن‌ها و جسم‌هاست چنانچه گوئی نورهای آفتاب و آن یک نور

۱. قرآن، ۱۰/۴۹: جز این نیست که مؤمنان برادرند.

است، اما دیوارها و خانه‌ها در میان درآمده است، نورهای متعدد می‌نماید. اگر آن دیوارها و بناها از میان برخیزد جز یکی نباشد. همچنین آدمیان چون بدن‌ها از میان برخیزد همهٔ مؤمنان یکی باشند.

فرق و اشکالات آید زین مقال　　زآن که نبوَد مثل آن باشد مثال
فرق‌ها بی‌حد بوَد از شخص شیر　　تا به شخصِ آدمی زادِ دلیر
لیک در وقت مثال ای خوش نظر　　اتحاد از روی جان بازی نگر
کان دلیر آخِر مثال شیر بود　　نیست مثل شیر در جملهٔ حدود
متحَد نقشی ندارد این سرا　　تا که مِثلی وانمایم من تو را

می‌گوید: در میان آن دو نظیر فرق‌هاست و اشکالات می‌آید از آن روی که البته مثل آن نیست. این مثالی است برای تبیین، چنان که شخص دلیر را تشبیه و تنظیر به شیر کنی و او مثل شیر نیست در همه چیز. بلی مثال اوست و متحد در صفت دلیری و شجاعت نه در همهٔ حدود.

هم مثال ناقصی دست آورم　　تا ز حیرانی خِرد را واخرم
شب به هر خانه چراغی می‌نهند　　تا به نور آن ز ظلمت می‌رهند
این چراغ آن تن بوَد نورش چو جان　　هست محتاج فتیل این و آن
و آن فتیله پنج دارد از حواس　　جمله‌گی بر خواب و خور دارد اساس
بی خور و بی‌خواب نَزْیَد نیم دَم　　با خور و با خواب نَزْیَد نیز هم
بی فتیل و روغنش نبوَد بقا　　با فتیل و روغن، او هم بی‌وفا
زآن که نور علّتی اَش مرگ جوست　　چون زِیَد که روز روشن مرگِ اوست
جمله حس‌های بشر هم بی‌بقاست　　زآن که پیش نور روزِ حشْرْ لاست

می‌گوید: مثالی دیگر در این باب، نور چراغ‌های متعدد است در خانه‌ها و سراها، اگر چراغ هزار است نور یکی است، همچنین بدن‌ها چراغ‌هاست متعدد اما جان که نور است یکی است، و چنانچه چراغ‌ها به فتیله‌ها قائم است و محتاج، همچنین بدن‌ها به پنج حواس قائم است. هر یک به جای فتیله است و اساس هر پنج حواس برخواب و خور است، بی آن دو نتواند زیستن، و با آن دو نیز همچو چراغ‌ها که بی‌فتیله و روغن نَزیَد و با آن دو هم نَزیَد؛ زیرا که نور چراغ‌ها علّتی است و کامل نیست، مرگ می‌جوید و راه مرگ

و زوال می‌پوید و نتواند زیستن؛ زیرا که روز چون بیاید مرگ او باشد، همچنین حواس آدمیان و مؤمنان بقا و پاینده‌گی ندارد و مرگ جوید که نور روز محشر مرگ او باشد.

نور حسّ و جان بابایان[1] ما — نیست کلّی فانی و، لا، ای کیا
لیک مانند ستاره و ماهتاب — جمله محواند از شعاع آفتاب
آن چنان که سوز و درد و زخم کیک — محو گردد چون درآید مار اِلَیْک

لفظ اِلَیْک عربی است - یعنی به سوی تو. غرض از این ابیات، و ما بعد، این که چون پیش از این گفت حس‌های بشر همچو نور چراغ علیل و ناقص است، چون نور محشر بیاید مرگ او بوَد، و چون نور روز بیاید مرگ این بوَد، اکنون می‌گوید: مپندار نور آن حس‌ها و نور جان پدرهای گذشتهٔ ما بالکلیه فانی است و، لا - یعنی زایل، بل‌که همچو ستارگان محو شعاع آفتاب‌اند، هستند و نیستند. و مثالی دیگر: مانند آن‌که کسی را زنبور گزید درد آن دارد، و چون مار دید، آن درد برود و محو گردد پیش آن، و او هست و نیست.

آن چنان که عور اندر آب جَست — تا در آب از زخم زنبوران بِرَست[2]
می‌کند زنبور بر بالا طواف — چون برآرد سر، ندارندش معاف
آبْ ذکر حق و زنبورْ این زمان — هست یاد این فلانه و آن فلان
دَم بخور در آب ذکر و صبر کن — تا رهی از فکر و وسواس کُهُن
بعد از آن تو طبعِ آن آب صفا — خود بگیری جملگی سر تا به پا
آن چنان کز آبْ آن زنبور شرّ — می‌گریزد از تو، گیرد هم حذَر
بعد از آن خواهی تو دور از آب باش — که به سرّ، هم طبعِ آبی خواجه‌تاش

مثالی دیگر است برای مقصود؛ زیرا که این زنبوران یاد فلان و فلان و فکرهای باطل است، تا بنده سر در آب یاد حق فرو برده است، هستند و نیستند، بر مثال مثال‌های سابق. می‌گوید: چون برهنه که از نیش زنبوران در آب گریزد و زنبور بر بالای سرش طوف می‌کند، چون سر برآرد، در او آویزند. ذکر حق تعالی به جای آب است، و زنبور حرف این و آن و یاد فلانه و فلان. پس در آبِ ذکرالله سر فروکن و دَم درکش و صبر کن تا برهی از فکرهای باطل و ذِکرهای عاطل و وسواس کهن؛ چون چنین کنی، طبعِ آبِ

۱) حاشیهٔ نسخه: بی‌پایان.
۲) حاشیهٔ نسخه: و هم مولانا گفت:
ساقیا آب درانداز مرا تا گردن — زآن که اندیشه چو زنبور بوَد، من عورم

صفاگیری، بل‌که عین آب صفاگردی و از ذِکر دور شوی، باکی نیست که تو در سرّ، هم طبعِ آبی و خواجه تاش آب. یا، خواجه تاش، خطاب است – یعنی: ای خواجه تاش! با ذِکرِ حق تعالی چندان خوی کن که رنگ آن و وصف آن‌گیری، بعد از آن در هر حال که باشی از ذکر دور نیستی بل‌که خواجه تاشی.

پس کسانی کز جهان بگذشته‌اند　　لا، نی‌اند و در صفات آغشته‌اند
در صفات حق صفات جمله‌شان　　همچو اختر پیش آن خور بی‌نشان
گر ز قرآن نقلِ خواهی ای حَرون　　خوان: جمیعٌ هُمْ لَدَیْنا مُحْضَرون[1]

می‌گوید: آن رفته‌گان به ذات و صفات معدوم محض نیستند بل‌که همچو ستاره‌هااند نزد ظهور آفتاب حق. در ظاهر غائب و آفِل، و در معنا حاضر و باقی. و دلیل این از قرآن کریم آیهٔ و، هُمْ جمیعٌ لَدَیْنا مُحْضَرونَ[2]، ظاهراً اشارت به این آیت است از سورهٔ یس: أَوَلَمْ یَرَوْا کَمْ أَهْلَکْنا قَبْلَهُمْ مِنَ القُرونِ، أَنَّهُم إِلَیْهِم لایَرْجِعونَ، و إِنْ کُلٌّ لَمّا جمیعٌ لَدَیْنا مُحْضَرونَ[3]، افاده کند این را که هلاک شده‌گان نزد ایزد سبحان جمعاً حاضراند، اگر بالکلیه فانی و، لا، می‌بودند، چه‌گونه می‌فرمود نزد ما حاضراناند.

مُحضَرون معدوم نبوَد نیک بین　　تا بقای روح‌ها دانی یقین

چون حق تعالی فرمود: ایشان همه نزد ما حاضر ساخته‌گان‌اند، و چون حاضراند نزد حق، معدوم نباشند. پس بدان که در هر دو جهان باقی و هستند، نپنداری که آنان که رفتند از جهان به موت، نیست و فانی بالکلّیه گشتند.

روحِ محجوب از بقایش در عذاب　　روحِ واصل در بقا پاک از حجاب

یعنی: ارواح که همه حاضراند و باقی، به حکم آیهٔ کریمه، بعضی که روح ناقصان و بدکاران است و از لقای حق محجوب مانده است، آن‌ها از بقا و هستی در عذاب‌اند و تمنّای: یا مالِکُ لِیَقْضِ عَلَیْنا رَبُّکَ[4] می‌کنند. و اما روح واصلان و کاملان بی‌حجاب به سعادت لِقا فائزاند. طوبیٰ لَهُم ثُمَّ طوبیٰ لَهُم[5].

---

۱ و ۲. قرآن، ۵۳/۳۶: ایشان جمیعاً نزد ما حاضر کرده شده‌گان‌اند.
۳. قرآن، ۳۲/۳۶: آیا ندیدید که قرن‌ها پیش از ایشان بسیار هلاک کردیم، که ایشان به سوی اینان بر نمی‌گردند، و نیستند همه مگر نزد ما جمع کرده شدهٔ حاضر گردانیده‌گان‌اند.
۴. قرآن، ۷۷/۴۳: ای مالک، باید که پروردگارت ما را بمیراند.
۵. خوشا برای ایشان، باز خوشا برای ایشان.

زین چراغِ حسّ حیوان المراد گفتمت هان تا نجوئی اتحاد

یعنی: گفتم نور جان اهل ایمان همه یکی است و تعدد نیست، اگر در این جهان‌اند و اگر در آن جهان. همچو نورهائی که از آفتاب در خانه‌ها و روزنه‌ها افتد متفرّق به هر جای، و چون آن دیوارها بردارند، همه یکی باشد. و نور چراغ‌ها نیز بر این قیاس است. اما جان‌های حیوانی که کافهٔ انسان را هست یکی نیست؛ چنانچه گفته شد. و اگر نه، این چون خوردی آن دیگر سیر شدی. لِهاذا در تمثیل، آن جان‌ها و حس‌ها را، چراغ‌ها گفتم نه نورها. هزار نور از آفتاب، همه یکی است، اما دو چراغ یکی نباشد هرچند نورشان را توان گفتن که یکی است. اما جسم چراغ یکی نیست، و تن و حواس و جان حیوانی به این چراغ ماند. اگر صد چراغ باشد، تو را بمیرند یا بایستند که از هم جدااند و یگانه نیستند؛ چنانچه در بیت سیم می‌گوید. پس ناقصان مرده و زنده، جان‌هاشان از هم جداست —که خود ایشان را جان نیست، حسّی است. و بیت دوم در بیانِ ترغیب است به متصل کردن جان خود با جان اهل ایمان و سالکان قدسی نشان. و بیت چهارم دلیل است بر این مدّعا، و آن جدائی جان‌های غیر انبیا و اهل ایمان است. به این بیان و نشان که پیوسته این جان‌ها با هم در جنگ‌اند و پرخاش و نزاع. نبینی اهل دنیا همیشه با هم در نزاع و جنگ‌اند، بر خلاف انبیا و اهل ایمان، که چون نور جانشان یکی است لِهاذا در میان‌شان نزاعی و جنگی نیست. و ایضاً از این جان‌های ناقصان، تعبیر به حسّ کرد نه به جان که گفت چراغ حسّ حیوان. هم برای توضیح این مدّعا که این جان‌ها یکی نیستند و خودْ جان نیستند، جان همان [جان] اهل ایمان است.

روح خود را متّصل کن ای فلان زود با ارواح قدس سالکان
صد چراغت گر[۱] مُرَند، ار بیستند پس خداوند یگانه نیستند
زآن همی جنگند این اصحاب ما جنگْ کس نشنید اندر انبیا
ز آن که نور انبیا خورشید بود نور حسّ ما چراغ و شمع و دود
یک بمیرد یک بماند تا به روز یک بوَد پژمرده دیگر با فروز
جان حیوانی بوَد حیّ از غِذی هم بمیرد او به هر نیک و بدی
گر بمیرد این چراغ و طَیّ شود خانهٔ همسایه مُظْلَم کی شود

۱) حاشیهٔ نسخه: ار.

نور آن خانه چو بی این هم به پاست | پس چراغ حسّ هر خانه جداست
این مثال جان حیوانی بوَد | نه مثال جان ربّانی بوَد
باز از هندوی شب چون ماه زاد | در سر هر روزنی نوری فتاد
نور آن صد خانه را تو یک شمَر | که نمانَد نور این بی‌آن دگر
تا بوَد خورشید تابان بر افق | هست در هر خانه نور او تُتُق
باز چون خورشید جان آفِل شود | نور جملهٔ خانه‌ها زایل شود
این مثال نور آمد مِثْل نی | مر تو را هادی عدو را ره زنی
بر مثال عنکبوت آن زشت خو | پرده‌های گَنده را برباقد او
از لُعاب خویش پردهٔ نور کرد | دیدهٔ ادراک خود را کور کرد
گردن اسب ار بگیرد برخورَد | ور بگیرد پاش بستاند لگد
کم‌نشین بر اسب توسن بی‌لُگام | عقل و دین را پیشوا کن والسلام
اندر این آهنگ منگر سست و پَست | کاندر این ره صبر و شِقّ اَنفُس است

اشارت است به قولُه تعالی: و تَحْمِلُ أثقالَکُم اِلیٰ بَلدٍ لَمْ تَکُونُوا بالِغیهِ اِلاّ بِشِقِّ الأَنْفُس[1].
غرض این است که این کار که بِنای مسجد اقصا است به آسانی برنیاید و صبر و تحمل مشقت باید.

بقیهٔ قصهٔ بِنای مسجد اقصا و سلیمان علیه‌السلام

چون سلیمان کرد آغاز بِنا | پاک چون کعبه، همایون چون مِنا
در بِنااَش دیده می‌شد کرّ و فرّ | نی فسرده چون بناهای دگر

یعنی: از مَخایل آن بنا معلوم می‌شد شأن و قدر آن؛ چنانچه بیان می‌کند:

در بِنا هر سنگ کز کُه می‌گُسست | فاش سیرُوا بی، همی گفت از نُخست

یعنی: هر سنگ که بهر بِنا از کوه گسسته می‌شد، ندایِ سِیرُوا بِی همی زد - یعنی: مرا ببَرید بهر این کار که شایسته‌ام به آن. و غالبا - مرادْ گفتن به زبان حال باشد.

همچو از آب و گِل آدم کَدَه | نور از آهک پاره‌ها تابان شده

یعنی: چنان که در گِل خمیر آدم - علیه السلام - و بنای وجود آن سعادت کَده، نور ظاهر

---

۱. قرآن، ۱۶/۷: و بارهای گران شما را بر می‌دارند و به شهری می‌برند که به آن نمی‌رسید مگر به تعَب نفْس‌ها.

بود، همچنین از آهک پاره‌های این بِنا نور می‌تافت. لفظ آدم‌کَده همچو می‌کده است و بت‌کده، و محنت کده که دنیا را گویند.

سنگ بی حمّال آینده شده و آن در و دیوارها زنده شده
حق همی گوید که دیوار بهشت نیست چون دیوارهای خاک و خشت

و در نسخهٔ دیگر: نیست چون دیوارها بی‌جان و زشت. اِشارةٌ اِلیٰ قوله تعالیٰ: و اِنَّ الدّارَ الآخِرَةَ لَهِیَ الحَیَوانُ[1].

چون در و دیوار تن با آگهی‌ست زنده باشد خانه چون شاهنشهی‌ست

و نسخهٔ [دیگر]: بی‌آگهی است، این‌جا صحیح نیست. یعنی: در و دیوار بهشت جان و آگهی دارد؛ همچو در و دیوار تن آدمی. و خانه که مقام شاهنشاه باشد البته زنده و آگاه باشد. و می‌تواند قولُه تعالیٰ: و اِنَّ الدّارَ الآخِرَةَ لَهِیَ الحَیَوانُ، به این اشارت باشد. پس مسجد اقصا را نیز بر این قیاس شناس. و از این جاست که خانهٔ کعبه را جامه پوشانند و تن پاک او را برهنه نمانند - حرمت آن جان را. و بدان که مثل این سخن‌گاه بر حقیقت محمول شود و در جملهٔ عقاید دینی معدود گردد، و گاه نکتهٔ خطابی یا شعری باشد.

هم درخت و میوه هم آب زلال با بهشتی در حدیث و در مقال
زآن که جنّت را نه ز آلت بسته‌اند بل‌که از اعمال و نیت بسته‌اند

نمی‌بینی در روایات می‌آید که چون بنده این عمل کند یا این تسبیح گوید، حق تعالی از آن عمل و تسبیح، خانه و قصری در بهشت بهر او سازد، و بهر او چندین حوری بیافریند. و از این جا بعضی گُمان کرده‌اند که جنّت و نار الحال مخلوق نیستند و در آخرت و روز جزا مخلوق خواهند شدن. و در جواب گفته‌اند: که بر مثال آن است که کسی باغی مشتمل بر قصور و حور و اَشجار و اَنهار ساخته است، و هر وقت در او قصرها و خانه‌ها بیفزاید و گُل‌ها و درخت‌ها و خادمان تازه آن‌جا در آورد.

این بِنا از آب و گِل زنده بُدَست وآن بِنا از طاعتِ زنده شده‌ست
این ز اصل خویش مانَد پُر خَلَل وآن به اصل خود که عِلم است و عمل
هم سریر و قصر و هم تاج و ثِیاب با بهشتی در سوآل و در جواب
فرش بی‌فرّاش پیچیده شده خانه بی مِکناس روئیده شده

---

۱. قرآن، ۶۴/۲۹: و به درستی که سرای بازپسین هر آینه آن سرای زنده‌گانی است.

مِکناس: جاروب است. در نسخهٔ دیگر: کَنّاس - یعنی روبنده.

خانهٔ دل بین ز غم ژولیده شد   بی‌کَناس از توبه ای روبیده شد

یعنی: بر مثال خانهٔ دل است [که] از غم‌ها و از معاصی پر غبار گردد و بی‌توسّط کَنّاس و مِکناس به توبه و اِنابت روبیده شود و از غبار و کثافت پاک و پاکیزه گردد. پس دل تائبان حکم خانهٔ بهشت دارد. خداوندا توبهٔ مقبول روزی گردان.

تخت او سیّار، بی حمّال شد   حلقه و در، مطرب و قوّال شد

وصف مسجد اقصا می‌کند، یا مراد تخت سلیمان است - علیه السلام. زیرا که در بعضی نُسخ پیش از این بیت، این بیت است که، بیت:

چون که گشت آن مسجد اقصا تمام   زاهتمامات سلیمان و السّلام
هست در دل زندگی دارالخلود   در زبانم چون نمی‌آید چه سود
چون سلیمان در شدی هر بامداد   مسجد اندر، بهر ارشاد عِباد
پند دادی گَه به گفت و لحن و ساز   گَه به فعل، اَعْنی رکوعی یا نماز

پند صالحان مردم را نه تنها به قول است و گفتار، بل‌که اصل در این باب فعل است و کردار. و در حدیث آمده است که: باید اعمال و اطوار تو مردم را پند و تذکیر باشد پیش از گفتار تو. و هیچ پند همچو آن نباشد که از خود سیرت حسنه و اخلاق صالحه و اعمال سَنیّه بازنمائی تا بدان اقتدا کنند. حضرت امیرالمؤمنین - علیه السلام - با مردم می‌گوید در کلامی: أَلَيْسَ عامَلْتُكُم بِالعَدلِ و كذا و كذا، و أَرَيْتُكُم مكارِمَ الأخلاقِ مِن نفسی[1].
یعنی: نه که با شما بر مضمون عدل و داد عمل نمودم و ابواب برّ و احسان بر روی شما گشودم و کرائم اخلاق از خود به شما نمودم. و اصل در مِثل این مقال در موعظه این است، اگر نه گفتار را چه محل باشد چون گوینده به آن موصوف نباشد و عمل او تصدیق قول او نکند. چنین تصور کن این مقام را که شخصی با تو گوید: بگریز و بشتاب، هان که اینک شیر درنده یا دشمن غارت‌گر به قصد جان‌ها می‌شتابد، الحَذَر الحَذَر، الفرار الفرار. و چون در حال او تأمل کنی، صدق این مقال ظاهر نگردد که آسوده می‌رود و هیچ تغییری در حال او نیست و خوفی و اضطرابی ندارد. پس بر آن سخن اعتماد نباشد و تخویف او اثر نبخشد که فعل او مکذِّب قول اوست. و برخلاف این، هر گاه او را بینی کمال خوف و

۱. نهج البلاغه، خطبهٔ ۱۹، با اختلاف در الفاظ.

هراس بر دل او راه یافته و قرار از او برده، دانی که از دیده می‌گوید و بر یقین است نه بر ظنّ و تخمین، و در آن قول البته صادق است. و ایضاً پندِ قولی را گوش شنوا و فهم دانا باید، و اما پند فعلی گر نیز بشنود و به فهم بلیغ حاجت ندارد؛ چنانچه می‌گوید:

پندِ فعلی خلق را جذّاب‌تر — که رسد در جان هر باگوش و کر
اندر آن وَهْمِ امیری کم بوَد — در حَشَم تأثیر آن محکم بوَد

یعنی: واعظ و پندده چون حاکم و امیر باشد در وعظِ قولی، او وَهْم در خیال افکند که آیا او این‌ها از چه راه و از چه نیت می‌فرماید، و شاید از راه حکم‌رانی و صلاحِ مُلک خود گوید، برخلاف وعظ فعلی که در جُنود و حَشَم تأثیر تمام کند. و همچنین واعظان عالِم در اکثر مواعظ و اقوالِ ایشان، وَهْم معارض گردد؛ زیرا که در اکثر آنچه می‌فرمایند و ترغیب بر آن می‌کنند از زهد و اِعراض از دنیا و بِرّ و احسان، گمان رود که غرضی باشد در آن او را یا ابنای جنس را یا اهل شهر و کوی را، بر خلاف وعظِ فعلی که هیچ غرض با آن نیست و وهم در آن راه نکند.

قصّهٔ آغاز خلافت عثمان - رضی‌الله‌عنه - و خطبهٔ وی در بیان آن که: ناصح فعّال به فعل به از ناصح قوّال به قول

عثمان را چون خلیفه کردند، بر مِنبر دیری خاموش نشست و سخن بر او بسته گشت. پس برای دفع خجالت گفت: پیش از من جماعتی که بر این موضع برمی‌آمدند سخنی از پیش مهیّا کرده می‌بودند برای این مکان. و اَنْتُم اِلیٰ اِمامٍ فَعّالٍ اَحوَجُ مِنْکُم اِلیٰ امامٍ قَوّالٍ - یعنی: چون من سخنی حاضر ندارم بر آن مگیرید که شما به امامی که در کار بکوشد محتاج‌ترید از امامی که در گفتار ماهر باشد. و حرف پای‌های مِنبر نه حرفی است لایق به مقام معرفت و تحقیق، فی‌المجمله عذری است. در جملهٔ ابیاتِ این باب می‌گوید:

قصّهٔ عثمان که بر مِنبر برفت — چون خلافت یافت بشتابید تَفت
مِنبر مهتر که سه پایه بُدست — رفت بوبکر و دوم پایه نشست
بر سوم پایه عمَر در دَوْرِ خویش — از برای حرمت اسلام و کیش
دَوْرِ عثمان آمد، او بالای تخت — برشد و بنشست آن محمود بخت
پس سوآلش کرد شخصی بوالفضول — کآن دو ننشستند بر جای رسول

پس تو چون جُستی از ایشان برتری | چون به رتبت تو از ایشان کم‌تری
گفت اگر پایهٔ سوم را بسپَرَم | وهم آید که مثال عُمَرم
بر دوم پایه شوم من جایْ جو | گوئی بوبکر است این هم مثل او
هست این پایه مقام مصطفی | وَهْم مِثلی نیست با آن شه مرا
بعد از آن بر جای خطبه آن وَدود | تا به قرب عصر لب خاموش بود
زَهره نه کس را که گوید هین بخوان | یا برون آید ز مسجد آن زمان
هیبتی بنشسته بُد بر خاص و عام | پر شده نور خدا آن صحن و بام[1]
هر که بینا ناظر نورش بُدی | کور زآن خورشید هم گرم آمدی

یعنی: بینایان خود نور او دیدندی و از آن در دل‌هاشان هیبتی بود، و اما نابینایان از آن خورشید اثر گرمی به ایشان رسیدی و بس، در دل ایشان نیز هیبتی بود.

پس ز گرمی فهم کردی چشم کور | که برآمد آفتابی بی فُتور
گرمی‌اش را ضَجرتی و حالتی | زآن تَبِش دل را گشادی فُسحتی
کور چون شد گرم از نور قِدم | از فرح گوید که من بینا شدم
سخت خوش مستی ولی ای بوالحسن | پاره‌ای راه است تا بینا شدن
این نصیبِ کور باشد ز آفتاب | صد چنین واللهُ اَعلم بِالصَّواب
وآن که او آن نور را بینا بوَد | شرح او کی کار بوسینا بوَد
گر شود صد تو، که باشد این زبان | که بجنباند به کف پردهٔ عِیان
وای بر وی گر بساید پرده را | تیغ اللّهی کند دستش جدا

یعنی: اگر این زبان صدْ تو گردد و صد زبان معاون او، کی حدّ آن دارد که پردهٔ عیان بجنباند یا مَساس کند، که تیغ الهی دستش بیندازد. والفرض، زبانْ کیست که از اعیان آن نور لافد. تصوّر آن نور، جگرها و دل‌ها بشکافد. زبانْ دستِ آن کجا آورد تا به آن پرده بساید، یا پای آن از کجا که آن راه جرئت بپیماید، بلکه محض فرض و تقدیر است؛ چنانچه گوئی: اگر خاله را خایه می‌بود خالو بود، و عمّه را عمو. محض فرضی است. نه

---

۱. بند آمدن زبان در وقت سخن رانی برای مبتدی یا کسی که ضعیف است امری است رایج و معمول. و در همهٔ کتب ادب عرب همین بند آمدن زبان عثمان را مثال آورده‌اند، از آن جمله: **البیان و التبیین**، ج ۱ ص ۳۴۵؛ **مُحاضَرات الأدباء**، ج ۱ ص ۱۳۷؛ **نوادر قزوینی**. ص ۳۰؛ **عقدالفرید**، ج ۴ ص ۱۴۷؛ **بَهجة المجالس**، ج ۱ ص ۷۳. و عجیب است که در تمام این مصادر خود عثمان بر بالای منبر اعتراف می‌کند که زبانش بند آمده است و نمی‌تواند سخن‌رانی کند، اما مولوی اصرار دارد که به آن بُعد عرفانی بدهد و تفسیر عرفانی کند.

خاله خالو است و نه عمّه عمو.

دست چبْوَد خود سرش را برکَند آن سری کز جهل سرها می‌کَند
این به تقدیرِ سخن گفتم تو را ورنه خود دستش کجا و آن کجا
خاله را خایه بُدی خالو شدی این به تقدیر است، یعنی گر بُدی
از زبان تا چشم کو پاک از شک است صد هزاران ساله گویم، اندک است

مروی است از حضرت امیرالمؤمنین - علیه السلام - که فرمود: میان حق و باطل چهار انگشت است. و در تفسیر آن فرمود: آنچه به چشم ببینید آن حق باشد و آنچه بشنوید باطل. ظاهراً مراد آن است که در حق مردم اگر عیبی و طعنی بشنوید باور ندارید تا نبینید. و مولانا اشارت به این سخن و این روایت می‌گوید: از زبان تا چشم اگر بگویم صد هزاران ساله راه هست اندک گفته‌ام - یعنی: از گفته شده تا شنیده شده.

هین مشو نومید، نور از آسمان حق چو خواهد، می‌رسد در یک زمان
صد اثر در کان‌ها از اختران می‌رساند قدرتش در هر زمان
اختر گردون ظُلَم را ناسخ است اختر حق در صفاتش راسخ است
چرخ پانصد ساله راه ای مستعین در اثر نزدیک آمد با زمین

با این حال که گفتم، از کار آن نور هم نومید مشو که چون خواستِ او باشد، در یک زمان از آسمان سوی تو آید پویه کنان. آخِر کم‌تر از آثار اختران نیست که در هر زمان به کم‌تر از چشم زدنی از اثر قدرت او به زمین می‌رسد. از جمله هرشام که اختر طلوع کند، ظلمت در زمان بگریزد بی‌تأخیر. پس بنگر حال اختر حق و صفات کمال او چه باشد. اگر از آسمان تا زمین پانصد ساله راه هست، اثر او در زمین کم از چشم زدنی است. و پانصد ساله برای آن گفت که در کتاب کریم می‌فرماید: یُدَبِّرُ الأَمرَ مِنَ السَّماءِ إِلَی الأَرضِ ثُمَّ یَعْرُجُ إِلَیهِ یَوْمٍ کانَ مقدارُهُ أَلْفَ سَنةٍ مِمَّا تَعُدُّونَ[۱]. گفته‌اند: یعنی نزول و عروج این هر دو را در روزی می‌کند که به مقدارِ هزار سال است. یعنی اگر آدمی قطع کند، به هزار سال قطع کند. و فاعل مدبِّر هر چند به صورت حق تعالی است اما مَلَک مراد است. پس از زمین تا آسمان پانصد ساله راه است. و اما آنچه در سورهٔ مَعارج می‌فرماید: تَعْرُجُ المَلائکةُ و

۱. قرآن، ۶/۳۲: امر را از آسمان به سوی زمین سامان می‌دهد، پس به سوی او عروج می‌کند در روزی که مقدارش از آنچه می‌شمارید هزار سال است.

الرّوحُ اِلَیهِ فی یَوْمٍ کانَ مقدارُهُ خَمسینَ اَلْفَ سنةٍ[۱]. گفته‌اند: آن روز قیامت است، و اشاره به پنجاه موقف است. و اما آنچه در سورهٔ حج می‌فرماید: وَاِنَّ یوماً عندَ رَبِّکَ کَاَلْفِ سنةٍ مِمّا تَعُدّونَ[۲]. گفته‌اند: مراد آن است که هزار سال شما نزد خدای یک روز است. و گفته‌اند: یعنی عذاب یک روزهٔ خدای تعالی همچو عذاب یک سال است.

سه هزاران سال و پانصد تا زُحَل — دَم به دَم خاصیتش آرد عمل

بنای این برآن است که گفته‌اند: از زمین تا آسمان اول پانصد ساله راه است، و از آسمان اول تا دوم نیز پانصد ساله راه است، و تا سِیُّم نیز چنین. پس از زمین تا زُحَل که در هفتم آسمان است سه هزار و پانصد ساله راه باشد. و بعضی روایات چنین افاده کند که ثِخَن و غِلَظ[۳] هر آسمانی نیز پانصد ساله راه است. پس از زمین تا هفتم آسمان هفت هزار ساله راه باشد. و بر حساب مولانا ثِخَن اعتبار نشده. الحاصل مراد آن است که در هر نفَس اثرها از زُحَل به زمین می‌رسد، و حال آن که در میانْ سه هزار و پانصد ساله راه است، پس تو چرا نومید و دل تنگ مانده، نور سماوات و فیض عالَم پاک به تو نزدیک‌تر است از نفَس‌زدنی.

در هَمش آرد چو سایه در اِیاب — طول سایه چیست پیش آفتاب

اِیاب: بازگشتن. و معنی مخفی است، و ظاهراً می‌خواهد بگوید: اثر از راه دور زود می‌رسد همچو سایه که در ساعت باز می‌گردد. مثلاً شخص برگشت، در دَم، سایه برگردد و پیش روی او آید. و الغرض، در رفتن و بازگشتن مدتی نخواهد. چون نیزه مثلاً راست کردی برزمین، در زمان سایه‌اش بکشد، و چون نیزه را بخوابانی برزمین، در دم بازگردد و مَطْوی شود. و فرضاً درختی بلند سایهٔ دراز انداخته است، چون باد او را برخلاف سایه میل دهد، در دَم سایهٔ دراز کوتاه بل‌که معدوم گردد. و این‌جا مسئله‌ای هست غریب و پوشیده و دقیق. نگوئی چون شاخص را به سوی سایه میل دهند، چرا اولاً روی به افزون نهد و بعد از آن کم شدن گیرد و حال آن که به اندک میل که می‌کند طول شاخص در هوا کم می‌شود. و جواب آن است که: سرّ این آن است که چون خم شود هر چند قامتش در هوا کم شود اما به آن ماند که او را از جای خود پیش برده باشند به سوی

---

۱. قرآن، ۴/۷۰: ملائکه و روح به سوی او عروج می‌کند در روزی که مقدارش پنجاه هزار سال است.
۲. قرآن، ۲۲/۴۷: و به درستی که روزی نزد پروردگار تو چون هزار سال است، از آنچه می‌شمارید.
۳. رجوع به کشّاف اصطلاحات الفنون شود.

سایه، مثلاً قامتش دَه است و سایه‌اش بیست و به خم شدن نیم زرع کم شد اما دو زرع قدَش پیش رفته است. پس سایه‌اش بیست و یک زرع شود، از آن جمله نوزده سایهٔ شاخص است، و دو زرع به سبب پیش رفتن افزوده است، و آن میانِ محلِ قدم که اول داشت و محلِ قدم که بعد از خم شدن دارد می‌افتد. و بیانی دیگر و طریق دیگر در حل این شبهه آن است که همچو این بر مثال آن است که ستونی ده زرعی بر پای داریم و طنابی بر بالای سر او بسته بر زمین بند کنیم و خم شدن این ستون در حکم آن است که ستونی دیگر به قدِّ نُه زرع و نیم در زیر این طناب بزنیم اما قدم او دو زرع بیش‌تر باشد، لابد آن طناب را به آن بردارد چنانچه پای طناب از موضع خود پیش‌تر رود، پس سایه دراز گردد از این سبب؛ زیرا که پای طناب آخر سایه است و زیاده از آنچه قدِّ شاخص کم شده است سایه بیفزاید، مگر در اول طلوع آفتاب که سایه بسیار دراز باشد و ده زرع را مثلاً هزار زرع سایه باشد، که این جا نیم زرع که به خم شدن کم می‌شود به ازای آن پنجاه زرع سایه کم می‌شود، و افزون با این کم شدن مقاومت نکند. پس چون شروع در خم شدن کند سایه همان وقت کم شدن گیرد. و تبیین این زیاده از این [در این جا مقدور نیست][1].

وز نفوس پاک اختروَش مدد سوی اخترهای گردون می‌رسد
ظاهر آن اختران قَوّام ما باطن ما گشته قَوّام سَما

می‌گوید: چنانچه اثر و مدد از آسمان‌ها و کوکب‌ها سوی زمین می‌رسد، پس به ظاهر کواکب و سماوات قوام ما‌اند و امر معیشت و نظام احوال زمین به آن‌ها قائم است، اما به باطن، اثر و مدد نفوس پاک بنی آدم به سموات و کواکب می‌رسد و قوام و نظام آن‌ها به این نفوس پاکِ خاصان است.

در بیان آن که حکما گویند که آدمی عالم صُغرا است، و حکمای الهی گویند که آدمی عالم کبرا است؛ زیرا که نظر آن حکما بر صورت آدمی مقصور بوَد، و عِلم این حکما در حقیقت آدمی موصل بوَد.

۱. دو کلمه در اثر سیاه شدن خوانده نمی‌شود.

بدان که و از این عالَم است آنچه گفته‌اند در وصف انسان و در دیوان مذکور است:

أَتَحْسَبُ اَنَّکَ جِرمٌ صغیرٌ و فیکَ انْطَوَی الْعالَمُ الأَکبرُ[1]

و بیان مولانا در این باب صورت صحیح دارد؛ زیرا که ثابت است که اکثر مخلوقات برای انسان آفریده شده و به کار انسان می‌آید، لهاذا حق تعالی در کتاب کریم می‌فرماید. و بعضی از کائنات و مخلوقات مثلاً عالَم عِلْوی اگر برای انسان نباشد و مسخّر او نگردد و در امر معیشت و نظام جهان که او در آن است مدخل نکند، باری لااقل این است که آدمی از شناخت آن‌ها معرفت کامل پروردگار و عظمت آفریدگار حاصل کند، و ایشان را وسائل و شفیع حاجات و مرادات سازد، و ایمان به آن‌ها موجب مزید ایمان و رفعت درجهٔ انسان گردد.

پس به صورت عالَم اصغرتوئی — پس به معنی عالَم اکبر توئی
ظاهراً آن شاخ اصل میوه است — باطناً بهر ثمر شد شاخ هست
گر نبودی میل و اومید ثمر — کی نشاندی باغبان بیخ شجر
پس به معنی آن شجر از میوه‌زاد — گر به صورت از شجر بودش وَلاد
مصطفی زین گفت کآدم و اولیا — خَلفِ من باشند در زیر لِوا[2]
بهر این فرموده است آن ذوفنون — رمز نَحنُ الآخِرونَ السّابِقون[3]
گر به صورت من زآدم زاده‌ام — من به معنی جَدِّ جَدّ افتاده‌ام
کز برای من بُدش سجدهٔ مَلَک — وز پی من رفت بر هفتم فَلَک
پس ز من زائید در معنی، پدر — پس ز میوه زاد در معنی، شجر

والغرض، علی التّخصیص، مصطفی سبب ایجاد جهان و مافیها و آدم و حوّا بل که سایر انبیا گشت. پس عالَم اکبر در او مُنطَوی است، و او همچو ثمر که چون اوست مقصود از شجر، گویا مقدّم است بر شجر. پس حدیث: نَحنُ الآخِرونَ السّابقون که مصطفی - صلّی الله علیه و آله - گفت اشارت به این است. و حدیث قدسی هم صریح در این است که:

---

۱. بیت در دیوان منسوب به علیّ بن ابی طالب آمده است، یعنی: آیا گمان می‌کنی که تو موجود ضعیفی هستی / در صورتی که جهان بزرگ در وجود تو پیچیده است.

۲. اشاره است به این حدیث نبوی: آدَم و مَن دونَه تحتَ لوائی (مجالس احمد غزّالی، برگ ۶). و ما مِن نبیٍ یومَ القیامةِ آدَمُ فَمَن سِواهُ إلّا تحتَ لِوائی (الجامع الصغیر، ص ۹۶). وُلْدُ آدمَ کُلُّهم تحتَ لِوائی یومَ القیامةِ (الجامع الصغیر، ص ۳۲۲).

۳. قسمتی است از حدیث نبوی. رک: احادیث مثنوی، ص ۶۷

لَولاکَ لَما خَلَقْتُ الأَفلاکَ[1]. پس آن حضرت اگر به صورت فرزند آدم است، در معنی جَدٌّ جَدِّ آدم است.

اولِ فکر آخر آمد در عمل   خاصه فکری کان بوَد وصف ازل

این بیت مشکل و مخفی می‌نماید، و گمان من این است که می‌خواهد بگوید بر مثال: فکر در پایان هر کار و حقیقت هر حال که ما را به آن امر کرده‌اند، حتّا مروی است که: فکرُ ساعةٍ خیرٌ مِن عبادةِ سنةٍ[2]. و این فکر مراتب و درجات دارد، و ارفع درجات آن که اول است علی‌الخصوص شایستهٔ به مدح، و اوست مصدر نجات و عُلوّ درجات، فکر است در وصف ازل – یعنی فکری که در امر حق و آخرت و تحصیل نجات و رضای ربّ الأرباب واقع شود. و این فکر بأقسامِها و أنواعِها خواه متعلّق به امر دنیا باشد یا آخرت، و علی التخصیص آخرت، هر چند اول است در صورت و از عالَم دنیا و از جملهٔ اعمال دنیاست در ظاهر، اما چون اثر و نفع او و برکت و ثمر او در آخرت و پایان کار ظاهر گردد، پس او در معنا آخر است و نتیجه است و غایت و مقصود است؛ چنانچه سریر که بهر سلطان کنند، غایت و نفع آن جلوس سلطان است، بر آن مقدّم است باطناً در وجود، هر چند مؤخَّر است در ظاهر و عیان. پس تمثیل به فکر در این مقام به این بیان که فقیر کردم و بیانی نیکوست و هماناکه مقصود مولانا اوست مربوط و معقول است وکس نگوید که این‌جا عکس است؛ زیراکه فکر در صورتْ مقدّم است و در معنا مؤخَّر، و ما نَحنُ فیهِ[3] بر عکس این بوَد، چراکه در ما نَحنُ فیهِ آن تقدّم فضل او بود، و فکرْ تأخّر فضل اوست.

حاصل اندر یک زمان از آسمان   می‌رود می‌آید اندر کاروان

مگر لفظ اندر مقحم (؟) است؛ همچو قول شاعر:

إلیَ الحَولِ ثُمَّ اسمُ السَّلامِ علیکُما   و مَنْ یَبْکِ حَوْلاً کامِلاً فقدِ اعْتَذَر[4]

یا، اندر، به جای، در، استعمال شده – یعنی: در کاروان و همراه کاروان.

نیست بر این کاروان این ره دراز   کی مَفازه زَفت آید با مُفاز؟

---

۱. اگر تو نبودی افلاک را خلق نمی‌کردم.

۲. حدیث نبوی. رک: **اللئآلی المصنوعة**، ج۲ ص۳۲۷ **الأسرار المرفوعة**، ص ۱۶۲.

۳. یعنی: آنچه که ما در آن هستیم (بحث می‌کنیم).

۴. بیت از لبیدبن ربیعهٔ عامری شاعر متوفّای ۴۱ ه‍، است. خطاب به دو دخترش می‌گوید: (چون مُردم) تا یک سال (برای من گریه و زاری کنید)، آن گاه درود بر شما / و کسی که یک سال تمام گریست پوزش خود را خواسته است. اسم در این بیت صله است و در معنی زائد، یعنی: ثمّ السّلامُ علیکما.

بیابان را مَفازه گویند، از فَوْز مشتق است، به معنی نجات، بر وجه تفأّل مَفازه نام کنند، همچو هندو که کافورش نام کنند. برعکس نهند نام زنگی کافور. و از لفظ مَفاز، غالباً همچو مَلْجَأ و مَلاذ – مراد حق تعالی است. و شاید از مَفاز، راه بَرخواسته باشد. و در بعضی نُسخ چنین است: که مَفازه زَفت آید با مُفاز.

دل به کعبه می‌رود در هر زمان جسم، طبع دل، بگیرد زامتنان

مراد غالباً آن است که آدمی نیت کعبه می‌کند بهر حج، و بهر او حج می‌نویسند، چنانچه مروی است که: بر نیت عمل خیر ثواب باشد و بر نیت معصیت عِقاب نباشد چون آن معصیت نکند. پس چون دل به کعبه رفت جسم نیز رفته است به تفضّل و امتنان حق تعالی و طبع دل گرفته است. در **نهج البلاغه** مذکور است که: در وقعهٔ صِفّین یا جَمَل، مردی با امیرالمؤمنین – علیه السلام – گفت: ای کاش که برادرم در این وقعه در خدمت تو حاضر می‌بود که اینش آرزو بود. فرمود: أَهَوَی أَخیکَ مَعَنا؟ یعنی: خواهش برادرت با ما بود و می‌خواست با ما باشد؟ گفت: آری. امیرالمؤمنین فرمود آنچه به این معنی است که: به حق قسم که در این غَزْو با من حاضر بودند قومی که هنوز در أصلاب رجال و رَحِم‌های نِساءاند، و لَمْ یَرْعَف بِهِمُ الزّمانُ بعد، یعنی: هنوز از بینی روزگار بیرون نیامده‌اند. و مثل این در طریق عام و خاص مذکور و مروی است[۱]. پس چون بنده به دل راه خدای رود و نیت خیر کند، آن جا حرکت و قطع مسافت و رنج راه نباشد و حلوای بی‌دود خورد.

این دراز و کوتهی مر جسم راست چه دراز و کوته آن‌جا که خداست

آدمی چون نیت کعبه رفتن می‌کند به دل به کعبه رفته است، لهاذا ثواب آن او را می‌دهند، اما به جسم نرفته است که جسم تواند طبع دل و خاصیت او بگیرد. پس راه دراز و راه کوتاه و رنج مَفازه، جسم راست نه دل را، که آن‌جا که اوست خداست – تعالی و تقدّس –، درازی و کوتاهی آن‌جا نه رواست.

چون خدا مر جسم را تبدیل کرد رفتنش بی فرسخ و بی‌میل کرد

---

۱. در **نهج البلاغه**، ج۱ ص۵۶ (عبده)، آمده: در جنگ جَمل، مردی، از اصحاب امیر المؤمنین گفت که: برادرم دوست داشت که با شما در این جنگ باشد. علی گفت: أَهَوَی اخیکَ مَعَنا؟ فقال: نعَم. قال: فقد شَهِدَنا. و لقد شَهِدَنا فی عسکرِنا هذا أقوامٌ فی أصلابِ الرِّجالِ و أرحامِ النِّساء، سَیَرْعَفُ بِهِمُ الزَّمانُ، و یَقْوَی بِهِمْ الایمانُ. به تحقیق با ما حاضر شد. و به تحقیق در این سپاهیان ما مردمانی در پشت‌های مردان و رحم‌های زنان حاضر شدند که زود باشد زمانه آن‌ها را می‌اندازد مانند آب دماغ، و ایمان به وسیلهٔ آن‌ها نیرومند می‌شود.

صد امید است این زمان، بردار گام عاشقانه ای فَتا، خَلِّ الکلام[۱]

یعنی: با آن که جسم بر وجهی است که گفتیم، مع ذلک خدای - عَزَّ و جَلَّ - جسم را تبدیل کند و خاصیت دل بخشد تا راه بی‌پایان به سوی حضرت او فارغ از درازی و کوتهی و فرسخ و میل قطع کند، همچو حضرت رسول - صلّی الله علیه و آله - در شب معراج؛ و همچو بعضی اولیا که خدای - عَزَّ وَ جَلَّ - زمین زیر گام ایشان طی کرده است بل‌که ایشان را همچو دل و جان بر حرکات بعید در زمان قریب قدرت داده است. چون چنین است، پس این‌جا صد امید است، گام بردار و عاشقانه بشتاب و دل به دریا کن و سخن رها کن و بهانه بگذار، رحمت واسعه ببین، در پس زانوی نومیدی منشین.

گرچه(۱ پیلهٔ چشم برهم می‌زنی در سفینه خفته‌ای، ره می‌کُنی

یعنی: اگرچه تو در جای خود پلک چشم بر هم می‌زنی و ساکنی، ولیکن به شخصی مانی که در سفینه خفته باشد و راه دریا قطع کند. این حال سالکان و عاشقان است که دلشان سوی مَلاءِ اعلا راه می‌برد و جذب حق ایشان را سوی بالا و مقام قابَ قَوْسَیْنِ اَوْاَدْنیٰ[۲] می‌خواند.

تفسیر این حدیث که: مَثَلُ اُمّتی کَمَثَلِ سفینةِ نوحٍ، مَن تَمَسَّکَ بِها نَجا، و مَن تَخَلَّفَ عَنها غَرِقَ[۳].

و بدان که روایت که این‌جا آورده است، وجه صحیح که مروی است از ائمه - علیه السّلام - چنین است که فرمود: مَثَلُ اهلِ بیتی کَمَثَلِ سفینةِ نوحٍ، مَن رَکِبَ فیها نَجا، و مَن تَخَلَّفَ عَنها غَرِقَ. بل‌که لفظ حدیث متّفقٌ علیه است میان عامّه و خاصّه. [گویا][۴] مولانا روایات از یاد نهاده است و هر معنی که او صواب می‌داند آن را به جای روایت خرج می‌کند؛ چنانچه از تتبّع این کتاب ظاهر می‌شود. و عذری نیز در این باب می‌خواهد بعد از این مطابق غرض و مسلکی که او دارد. پس نباید از کتاب او تصحیح روایت جُستن و با او در این باب مناقشه کردن. و گمان می‌رود که غلط کاتبان باشد.

۱) حاشیه نسخه به نقل از نسخهٔ دیگر: چو.

۱. سخن رابنه. ۲. قرآن، ۹/۵۳: قدر دو کمان یا نزدیک‌تر.

۳. مَثَل امت من مَثَل کشتی نوح است، کسی که به آن تمسّک جوید نجات پیدا می‌کند، و کسی که از آن روی بگرداند غرق می‌شود. ۴. کلمه‌ای به درستی خوانده نمی‌شود.

بهر این فرمود پیغمبر که من همچو کَشتی‌ام به طوفان زَمَن
ما و اصحابم چو آن کشتیِ نوح هر که دست اندر زند یابد فُتوح
چون که با شیخی تو، دور از زشتی‌ای روز و شب سیّاری و در کَشتی ای
در پناهِ جانِ جان بخشی تُوی کَشتی اندر خفته‌ای ره می‌روی
مَسکُل از پیغمبرِ ایّامِ خویش تکیه کم کن بر فن و بر گام خویش
گرچه شیری چون روی ره بی‌دلیل خویش بین و در ضَلالی و ذلیل
هین مَپَر الاّ که با پرهای شیخ تا ببینی عَوْن و لشکرهای شیخ
یک زمانی موج لطفش بال توست آتش قهرش دمی حمّال توست
قهر او را ضدّ لطفش کم شُمَر اتّحاد هر دو بین اندر اثر
یک زمان چون خاک سبزت می‌کند یک زمان پر باد و گَبْزت می‌کند
جسم عارف را دهد وصف جماد تا بر او روید گُل و نسرین شاد
لیک او بیند، نبیند غیر او جز به مغز پاک ندهد خُلد بو
مغز را خالی کن از انکار یار تا که ریحان یابد از گلزار یار
تا بیابی بوی خُلد از یار من چون محمّد بوی رحمان از یَمن[1]
در صف معراجیان گر بیستی چون بُراقت برکشاند نیستی
نه چو معراج زمینی تا قمر بل‌که چون معراج کِلکی تا شَکر
نه چو معراج بخاری تا سَما بل چو معراج جنینی تا نُهیٰ
خوش بُراقی گشت خِنْگ نیستی سوی هستی آردت گر نیستی
کوه و دریاها سُمَش مَس می‌کند تا جهان حسّ را پس می‌کند
پا بکَش در کشتی و می‌رَو رَوان چون سوی معشوق جان جانِ روان
دست نَه و پای نَه، رَو تا قِدم آن چنان که تاخت جان‌ها از عدم
بر دریدی در سخن پردهٔ قیاس گر نبودی سمع سامع را نُعاس
ای فلک بر گفت او گوهر ببار از جهان او، جهانا شرم‌دار
گر بباری گوهرت صدتا شود جامدت بیننده و گویا شود

۱ اشاره است به حدیث نبوی: إنّی لأَجِدُ نَفَسَ الرَّحمنِ مِن جانبِ الیَمنِ. من نفس رحمان را از جانب یمن می‌شنوم. اشاره است به اُوَیس قَرَنی که در یمن سکونت داشت.

پس نثاری کرده باشی بهر خَود   چون که هر سرمایهٔ تو صد شود

هدیه فرستادن بلقیس از سَبا نزد سلیمان علیه السّلام

هدیهٔ بلقیس چِل اُستر بُده‌ست   بار آن‌ها جمله خشت زر بُده‌ست
چون به صحرای سلیمانی رسید   فرش آن را جمله زرِّ پخته دید
بر سر زر تا چهل منزل براند   تا که زر را در نظر آبی نماند
بارها گفتند زر را وابریم   سوی مخزن، ما چه بیگار اندریم
عرصه‌ای کِش خاک، زرِّ دَه دَهی است   زر به هدیه بردن آن‌جا ابلهی است

زر ده دهی مشهور است همچو زر جَعفری عیار کامل دارد

ای بِبُرده عقلْ هدیه [تا] اِله   عقل آن‌جا کم‌تر است از خاک راه
چونْ کساد هدیه آنْ‌جا شد پدید   شرم‌ساری‌شان همی واپس کشید
باز گفتند اَر کساد و اَر رَوا   چیست بر ما بندهٔ فرمانیم ما
گر زر و گر خاک ما را بردنی است   امر فرمانده به جا آوردنی است
گر بفرمایند که: واپس بَرید   هم به فرمان، تحفه را باز آورید

ظاهراً بعضی از ایشان با دیگری می‌گویند: بِبَرید، و اگر نستانند، هم به رخصت باز آورید.

خنده‌اش آمد چون سلیمان آن بدید   کز شما من کی طلب کردم ثَرید؟

ثَرید نزد عرب عبارت از آب گوشت است که نان در آن ترید کنند. و طعام عرب در عهد اول همین بود. و این طعام‌ها که امروز هست از برنج و غیره نبود.

من نمی‌گویم مرا هدیه دهید   بل‌که گفتم لایق هدیه شوید
که مرا از غیب نادر هدیه‌هاست   که بشر آن را نیارد نیز خواست
می‌پرستید اختری کو زر کُند   رو به او آرید کو اختر کند

کما قال تعالی فی سورةِ حٰم سجده فیهم: لا تَسْجُدُوا لِلشَّمسِ و لا لِلْقَمرِ، وَاسْجُدُوا لِلّٰه الَّذی خَلَقَهُنَّ اِنْ کُنْتُم اِیّاهُ تَعْبُدُونَ[1].

---

۱. قرآن، ۳۷/۲۱: نه آفتاب و نه ماه را سجده نکنید، و خدائی را سجده کنید که آن‌ها را آفرید، اگر هستید که او را می‌پرستید.

می‌پرستید آفتاب چرخ را / خوار کرده جان عالی نرخ را
آفتاب از امر حق طبّاخ ماست / ابلهی باشد که گوئیم او خداست
آفتابت گر بگیرد چون کنی / آن سیاهی زو تو چون بیرون کنی
نه به درگاه خدا آری صُداع / که: سیاهی را بِبَر، وادِه شعاع

یعنی: اگر آفریدگار تعالی آفتاب را بگیرد به رنج، کسوف و ضیای او به ظلمت بدل کند، چه کنی؟ و سیاهی از او چه گونه بیرون کنی؟ نه که شکایت نزد او بری که این سیاهی دور کن و شعاع او باز ده. و شاید فاعل بگیرد، همان آفتاب باشد.

گر کُشندت نیم شب، خورشید کو؟ / تا بنالی یا امان خواهی از او

یعنی: اگر در اثنای ظلمت شب که خورشید آفِل و زایل است، کسی قصد کشتن تو کند، خورشید را آن جا از کجا به دست آری تا پیش او بنالی یا از او امان خواهی که هین برآی و رخ بنما تا جان من از دست این عَوان باز خری، زیرا که عَوانان و مفسدان در ظلمت شب قصد هلاک جان‌ها یا ربودن مال‌ها کنند نه در روز عالَم افروز؛ چنانچه می‌گوید:

حادثات اغلب به شب واقع شود / وآن زمان معبود تو غائب بوَد

حضرت خلیل – علیٰ نبیّنا و علیهِ السّلامُ – از این جا گفت: إنّی لا اُحِبُّ الآفِلینَ [1]؛ زیرا که معبود چون غائب و آفِل گردد، بنده در آن وقت به که گریزد و در که آویزد چون در بلیّتی درماند؟

سوی حق گر راستانه خم شوی / وارهی از اختران، محرم شوی
چون شوی محرم گشایم با تو لب / تا ببینی آفتاب نیم شب

یعنی: اگر رکوع به حق و عبادت پاک کنی خداوند را، از کار ماه و آفتاب فارغ باشی و محرم درگاه شوی، پس در آن وقت آفتاب در نیم شب ببینی؛ زیرا که آن آفتاب هرگز آفِل و زایل نگردد.

جز روان پاک، او را شرق نی / در طلوعش روز و شب را فرق نی

همیشه از مشرق، روان‌های پاک طالع باشد و شب و روز را آن‌جا فرقی نباشد.

روز آن باشد که او شارق شود / شب، نماند شب، چو او بارِق شود

هر جا او شارِق و طالع است، روز است، و اگر شب است، هم روز گردد چون او بارِق باشد.

---

۱. قرآن. ۶/۷۶. فروروندگان (افول کنندگان) را دوست ندارم.

چون نماید ذرّه پیش آفتاب؟ همچنان است آفتاب اندر لُباب
آفتابی را که رخشان می‌شود دیده پیشش کُند و حیران می‌شود
همچو ذرّه بینیش در نور عرش پیش نورِ بی‌حدِ مَوفورِ عرش
خوار و مسکین بینی او را بی‌قرار دیده را قوّت شده از کردگار

والغرض، آفتاب در جنب آن لُباب همچو ذرّه است در جنب آفتاب، خوار و بی‌قرار. چون آن آفتاب بدرخشد، چشم خیره و حیران گردد، و او در پیش نور عرش همچو ذرّه است، و آن دیده را از کردگار قوّت و توانائی رسیده که او را دیده همچو ذرّه در جنب عرش عظیم.

کیمیائی که از او یک مأثری بردُخان افتاد و گشت او اختری
نادر اِکسیری که از وی نیم تاب بر ظَلامی زد، بکَردش آفتاب
بوالعجب میناگری کز یک عمل بست چندین خاصیت را بر زُحَل

آن یکی وصف نور مَوفور عرش می‌کند. والغرض، نور عنایت ربانی و رحمت سابقهٔ ازلی کیمیائی است که اگر از او نمونه بر دود تیرهٔ جان افتد، ستارهٔ رخشان شود، و نادره اِکسیری است که اگر از او نیم تاب بر ظلمت شب تابد، آفتاب تابانش کند، و میناگری که از یک عمل چندین خاصیت و اثربَست بر زُحل.

باقی اخترها و گوهرهای جان هم بر این مقیاس ای طالب بدان
دیدهٔ حسّی زبونِ آفتاب دیدهٔ ربّانی‌یی جو و بیاب
تا زبون گردد به پیش آن نظر شَعشَعات آفتاب یا شَرَر
کان نظر نوری و این ناری بوَد نار پیش نور بس تاری بوَد

کرامات و نور شیخ عبدالله مغربی[۱] قُدِّسَ سِرُّهُ

گفت عبدالله شیخ مغربی شصت سال از شب ندیدم من شبی
من ندیدم ظلمتی در شصت سال نه به روز و نه به شب نه ز اِعتلال
صوفیان گفتند صدق قال او شب همی رفتیم در دنبال او

۱. ابوعبدالله محمّد بن اسماعیل مغربی، استادابراهیم شیبان بود و شاگرد علی رزین صد و بیست سال عمر وی بود و وفات وی اندر سنهٔ ۲۹۹ بود (ترجمهٔ رسالهٔ قشیریه، ص ۶۳).

در بیابان‌های پر از خار و گَو — او چو ماه بَدْر ما را پیش رَو
روی پس ناکرده می‌گفتی به شب — هین گَو آمد میل کن در سوی چپ
باز گفتی بعد یک دَم سوی راست — میل کن زیرا که خاری پیش پاست
روز گشتی پاش را ما پای بوس — گشته و پایش چو پاهای عروس
نی ز خاک و نی ز گِل بر وی اثر — نَزْ خراش خار و آسیب حَجَر
مغربی را مشرقی کرده خدای — کرده مغرب را چو مشرق نور زای
نور این شمسِ شُموسی فارِس است — روز خاص و عام را او حارس است
چون نباشد حارس آن نور مجید — که هزاران آفتاب آرد پدید
تو به نور او همی رو در امان — در میان اژدها و کژدمان
پیش پیشت می‌رود آن نور پاک — می‌کند هر ره زنی را چاک چاک
یومَ لا یُخْزِی النَّبِیَّ راست دان — نور یَسْعیٰ بینَ أیْدِیهِم بخوان

در سورهٔ تحریم است، قال تعالی: یَومَ لا یُخْزِی اللهُ النَّبیَّ والَّذینَ آمَنُوا مَعَهُ، نورُهُم یَسْعیٰ بینَ أیدِیهِم[۱].

گرچه گردد در قیامت آن فزون — از خدا این‌جا بخواهید آزمون
کو ببخشد هم به میغ و هم به ماغ — نور جان، واللهُ أعلم بِالبَلاغ

یعنی: آن نور که آیهٔ کریمه از آن خبر می‌دهد، نه چنان است که مخصوص روز قیامت باشد. بلی، آن روز فزون می‌گردد؛ لهاذا به آن روز نسبت داد. و شما در این جهان آزمون آن نور از خدا بخواهید. و چنان مدانید که جز در قیامت آن نور نبخشد، بل‌که اولیای خود را همچو آن شیخ در این جهان نیز ببخشد، که او چون خواهد، آن نورِ جان هم به میغ بخشد و هم به ماغ. یکی ابر سیاه است و یکی سفید یا شبیه ابر.

باز گردانیدن سلیمان علیه السلام رسولان بلقیس را با آن هدیه‌ها که آورده بودند، و دعوت ایمان کردن

باز گردید ای رسولان خجل — زر شما را، دل به من آرید، دل

کما حَکیٰ تعالی: إرْجِعْ إلَیْهِم، فَلَنَأْتِیَنَّهُم بِجُنُودٍ لا قِبَلَ لَهُم بِها[۱].

---

۱. قرآن، ۶۶/۸: روزی که خداوند پیغمبر و آنان که به او گرویدند خوار نسازد، نور ایشان میانهٔ (در جلو، در حضور) دست‌های‌شان می‌رود (می‌تابد).

۱. قرآن، ۲۷/۳۷: به سوی ایشان برگرد، پس ایشان را لشگرهائی خواهیم آورد که ایشان را به آن‌ها طاقت نباشد.

این زر من بر سر آن زر نهید　　کوری تن، فرْجِ استر را دهید

فرْج، این کلام برای محض استخفاف به زر است. مقصود آن است که ما زر نخواهیم، از زر ما بر سر زر ایشان نهید که تن پرستانند و زر را زینت تن گردانند و به کوری تن، زر، فرج استر را لایق است، در آن کار نهید. و از روزگار قدیم بر فرج استر قفل می‌نهاده‌اند؛ چنانچه در این روزگار بر سبیل ندرت نهند.

فرج استر لایق حلقهٔ زر است　　زرّ عاشق روی زرد اصفر است

که نظرگاه خداوند است آن　　کز نظر اندازِ خورشید است کان

یعنی: نظر خداوند بر روی زرد عاشق است و آن را زر کند؛ چنانچه نظر خورشید بر کان است و آن را زر سازد.

کو نظر گاه شعاع آفتاب؟　　کو نظرگاه خداوند لُباب؟

یعنی: فرق در میانه بی‌اندازه است. و ظاهراً لُباب به جای اَلباب نهاده، قال تعالی: یا اُولِی الاَلْبابِ [1]. و لُب: عقل است.

از گرفت من ز جان اِسپَر کنید　　گرچه هم اکنون گرفتار منید

یعنی: سلیمان – علیه السلام – می‌گوید: به جای زر حکمت پیش آورید و تسلیم کنید تا شما را سپر بلا گردد و نگیرمتان، و خود اکنون گرفتار منید. نپندارید که در چنگ من نه‌اید. بر مثال مرغی که بر دانهٔ فتنه است بر گوشهٔ بام پرگشاده او در حقیقت بستهٔ دام است، و در دام افتاده، زیرا که مَآل کار او آن است، و اسباب گرفتاری همه حاصل و عیان است؛ چنانچه می‌گوید:

مرغ فتنهٔ دانه، بر بام است او　　پر گشاده بستهٔ دام است او

لفظ فتنه را باید مضاف به دانه خواندن. والغرض؛ چنانچه گفتیم آن مرغ که در بام سوی دانه می‌نگرد و بر دانه فتنه شده است، او را همان وقت تو در دام اُفتاده‌دان و هر چند پر گشاده است، پر بسته خوان؛ چنانچه می‌گوید:

چون به دانه داد او دل را به جان　　تا گرفته مر وِرا بگرفته دان

آن نظر کو سوی دانه می‌کُند　　آن گره‌دان کو به پا بر می‌زند

دانه گوید گر تو می‌دزدی نظر　　من همی دزدم ز تو صبر و مَقَر

۱. قرآن، ۱۷۹/۲، ۱۹۷: ای صاحبان خردها.

چون کشیدت آن نظر اندر پی‌ام　　پس بدانی کز تو من غافل نی‌ام

قصّهٔ عطّاری که سنگ ترازوی او گِل سرشوی بود، و دزدیدن مشتری گِل‌خوار از آن گِل.

و حکیم غزنوی نیز این حکایت به نظم آورده است، گوید:

بود در شهر بلخ بقالی　　بی‌کران داشت در دکان مالی
ابلهی رفت تا شِکر بخرد　　از غم و رنج و درد دل برهد
وزنه از گِل نهاد در میزان　　تا شِکر بدهدش مقابل آن
مرد ابله مگر که گِل خوردی　　جان خود را فدای گِل کردی
از ترازوی گِل همی دزدید　　مرد بقال خوش همی خندید
گفت مسکین خبر کجا دارد　　کین زیان است سود پندارد
مردمان جهان همه زین سان　　گشته از بهر سود جفت زیان
خویشتن را به باد برداده　　آن جهان را بدین جهان داده[1]

***

پیش عطّاری یکی گِل خوار رفت　　تا خَرَد اَبلوجِ قند خاصِ زَفت
پس بر عطّار طرّار دو دل　　موضع سنگِ ترازو بود گِل
گفت گِل سنگِ ترازوی من است　　گر تو را میل شِکر بخریدن است
گفت هستم در مهمّی قندجو　　سنگِ میزان هر چه خواهی باش گو
گفت با خود پیش آن که گِل خوراست　　سنگ چبْوَد گِل نکوتر از زر است
همچو آن دلّاله که گفت ای پسر　　نو عروسی یافتم بس خوب‌فر
سخت زیبا لیک هم یک عیب هست　　کآن سَتیره دختر حلوا گراست

ستیره: یعنی مستوره.

گفت بهتر این چنین خود گر بوَد　　دختر او چرب و شیرین‌تر بوَد
گر نداری سنگ و سنگت از گِل است　　این به و بِه، گِل مرا میوهٔ دل است
اندر آن کفّهٔ ترازو ز اِعتداد　　او به جای سنگ آن گِل را نهاد

۱. حدیقة الحقیقة، ص ۴۱۱.

پس برای کفهٔ دیگر به دست هم به قدرِ آن شِکر را می‌شکست
چون نبودش تیشه‌ای او دیر ماند مشتری را منتظرِ آن جا نشاند
رویش آن سوی بود گِل خور با شگفت گِل از او پوشیده دزدیدن گرفت
ترس ترسان که نباید ناگهان چشم او بر من فتد از امتحان
دید عطّار آن و خود مشغول کرد که فزون‌تر دزد هین ای رویْ زرد
گر بدزدی، وز گِلِ من می‌بری رَوْ که هم از پهلوی خود می‌خوری
تو همی ترسی ز من لیک از خری من همی ترسم که تو کم‌تر خوری
گرچه مشغولم، چنان احمق نی‌ام که شِکر افزون کَشی تو از نِیَم

چون شِکر از نی بر می‌آید، لفظ نِیَم از آن گفت، و مع ذلک از راه تجنیس قافیه همچو شِکر لطیف است.

چون ببینی مر شِکر را زآزمود پس بدانی احمق و عاقل که بود
مرغ زآن دانه نظر خوش می‌کُند دانه هم از دور راهش می‌زند

غرض آن که مشابهت میان این دو حال و آن مرغ و مرد گِل‌خوار آن است که آن مرغک مرغ دل به دانه داده بود و طمع در آن بسته، همچو گِل خوار که دل به آن گِل داده بود و کمین گشاده. و در معنا آن دانه از دور راه او می‌زد و او را در دام غرامت می‌کشید، همچو عطّار گِل‌خوار را.

گر زِنای جسم حظّی می‌بری نی کباب از پهلوی خود می‌خوری؟

دانهٔ عطّار به زبان حال با مرغ و گِل خوار می‌گوید: اگر از این طعمه لذتی می‌یابی از راه نای گلو، اما این کباب از پهلوی خود می‌خوری ای سخت‌رو.

این نظر از دور چون تیر است و سَمّ عشقت افزون می‌شود صبر تو کم

اشارت است به حدیث در نهی از نظرکردن سوی صاحب جمالان که جای فتنه است و امتحان که: اَلنَّظَرُ سَهمٌ مسمومٌ مِن سَهامِ ابلیس[1]. حکیم الهی سنائی – قُدِّسَ سِرُّهُ – گفت:

منگر در بتان که آخر کار نگرستن گرستن آرد بار

***

مال دنیا دام مرغان ضعیف مُلک عُقبا دام مرغان شَریف

۱. یعنی: نگاه، تیری است زهرآگین از تیرهای شیطان.

تا بدین مُلکی که او دام است زُرف — در شکار آرند مرغان شِگَرف

یعنی: دنیا و مال دنیا که دامی است در راه ما بس سخت برای آن است که به آن مُلک عُقبا به دست آریم، چنانچه مروی است: نِعْمَ العَوْنُ علیٰ تقوَی اللهِ الغِنیٰ [1]. و در حقیقت دنیا مُتَّجَر آخرت است. سعادت اُخروی حاصل نشود مگر در او و از او. همچو سفر دریا که تاجر می‌کند و از اهل و وطن و راحت دور می‌شود تا مال و نعمت حاصل کند و به فراغ بال دوست کام در وطن بیاساید. اگر رنج سفر و خطر آن متحمل نشود، در وطن فقیر و خوار و دشمن کام بماند.

من سلیمان می‌نخواهم مُلکِ‌تان — بل‌که من بِرهانم از هر هُلکِ‌تان

کین زمان هستید خود مملوک مُلک — مالک مُلک آن که بجهید او ز هُلک

یعنی: شما الحال مملوک مُلک و مملکتید، و چون از هلاکت و ضَلالت برهید مالک مُلک شوید.

بازگونه ای اسیر این جهان — نام خود کردی امیر این جهان

ای تو گشته بنده و محبوس جان — چند گوئی خویش را خواجهٔ جهان

دل داری کردن و نواختن سلیمان علیه السّلام مر آن رسولان را و دفع وحشت.

ای رسولان می‌فرستم‌تان رسول — ردِّ من بهتر شما را از قبول

پیش بلقیس آن چه دیدیت از عجب — باز گوئید از بیابان ذَهَب

که چهل منزل به روی زر بدید — وز چنین هدیه خجل چون می‌شدید

تا بداند که به زر طامع نه‌ایم — ما زر از زر آفرین آورده‌ایم

آن که گر خواهد همه خاک زمین — سر به سر زر گردد و دُرِّ ثمین

حق برای آن کند ای زر گُزین — روز محشر این زمین را نقره‌گین

یعنی: برای این مصلحت که بدانند زرپرستان که قدری ندارد زر در آن جهان و نزد قدرت خداوند عالمیان، روز محشر زمین را نقره سازد.

فارغیم از زر که ما بس پُر فَنیم — خاکیان را سر به سر زرّین کنیم

---

۱. نیک یاری است مال بر ترس کاری از خدا. (شرح فارسی شهاب الاخبار، ص ۱۵۲).

از شما کِی کُدْیهٔ زر می‌کنیم ما شما را کیمیاگر می‌کنیم
ترک آن گیرید اگر مُلک سَباست که برون آب و گِل بس مُلک هاست

یعنی: ترک مُلک خود دهید اگر همه مُلک سَباست.

تخته بند است آن که تختش خوانده‌ای صدر پنداری و بردر مانده‌ای
پادشاهی نیستت بر ریش خَود پادشاهی چون کنی بر نیک و بد
بی مراد تو شود ریشت سپید شرم‌دار از ریش خود ای کژ امید
مالکُ المُلک است هرکِش سر نهد بی‌جهان خاک صد مُلکش دهد
لیک ذوق سجده‌ای پیش خدا خوش‌تر آید از دو صد دولت تو را

بیان حال کاملان می‌کند می‌گوید: اگرچه آفریدگار مالکِ المُلک هر کس سر بر حکم او می‌نهد، او را صد مُلک می‌دهد بیرون از جهان خاک، همه در عالم پاک. اما تو که از مخلصانی ذوق یک سجده که او را کنی خوش‌تر است تو را از صد پادشاهی.

پس بنالی که نخواهم مُلک‌ها مُلک آن سجده مسلّم کن مرا
پادشاهان جهان از بدرگی بو نبردند از شراب بنده‌گی
ورنه ادهم وار سرگردان و دنگ مُلک را بر هم زدندی بی‌درنگ
لیک حق بهر ثَبات این جهان مُهرشان بنهاد بر چشم و دهان
تا شود شیرین برایشان تخت و تاج که ستانیم از جهان‌داران خراج
از خراج ار جمع آری زر چو ریگ آخر آن از تو بماند مُرده ریگ
همره جانت نگردد مُلک و زر زر بده سرمه‌ستان بهر نظر
تا ببینی کین جهان چاهی است تنگ یوسفانه آن رسن آری به چنگ
تا بگوید چون ز چاه آئی به بام جان که: یا بُشْرایَ هاذا ای غلام

اشارت است به قصّهٔ یوسُف – علیه السلام – که چون کاروان مالک دلو به چاه افکندند، یوسف بالا آمد. گفتند: یا بُشْرایَ هاذا غلام[1].

هست در چاه انعکاسات نظر کم‌ترین آن که نماید سنگ زر

غالباً جاه به جیم تازی باشد، یعنی: گرفتار جاه. و دنیا از احوالیِ حال‌ها برعکس و مبدّل می‌بیند. سنگ را زر می‌پندارد و خزف را گوهر. و شاید چاه به جیم فارسی باشد، یعنی:

---

۱. قرآن، ۱۹/۱۲: ای مژده این پسری است.

شخص که در چاه است احوالْ مقلوب می‌بیند.

وقت بازی کودکان را ز اختلال / می‌نماید آن خزف‌ها زرّ و مال
عارفانش کیمیاگر گشته‌اند / تا که شد کان‌ها بر ایشان تزند

دیـدن درویشی جـماعت مشـایخ را در خـواب، و درخواست کردن روزی حلال بی‌مشغول شدن به کسب و از عبادت ماندن، و ارشاد ایشان او را، و میوهٔ تـلخ و ترش کوهی بر وی شیرین شدن، به داد آن مشایخ.

آن یکی درویش گفت اندر سَمَر / خضریان را من بدیدم خوابْ دَر
گفتم ایشان را که روزیّ حلال / از کجا نوشم که نبوَد آن وبال؟
مر مرا سوی کُهِستان راندند / میوه‌ها زآن بیشه می‌افشاندند
که خدا شیرین بکرد آن میوه را / در دهان تو به همّت‌های ما
هین بخور پاک و حلال و بی‌حساب[1] / بی صُداع و نقل و بالا و نشیب
پس مرا زآن رزق نطقی رو نمود / ذوقِ گفتِ من خِردها می‌ربود
گفتم این فتنه است ای ربّ جهان / بخششی ده از همه خَلقان نهان
شد سخن از من دل خوش یافتم / چون انار از ذوق می‌بشکافتم
گفتم ار چیزی نباشد در بهشت / غیر این شادی که دارم در سرشت
هیچ نعمت آرزو ناید دگر / زین نپردازم به جوز و نیشکر
مانده بود از کسب یک دو حَبّه‌ام / دوخته درآستینِ جبّه‌ام

نیت کردن درویش که این زر بدهم بدان هیزم‌کش، چون من روزی یافتم به کرامات مشایخ، و رنجیدن آن هیزم‌کش از ضمیر و نیت او.

آن یکی درویش هیزم می‌کشید / خسته و مانده ز بیشه در رسید
پس بگفتم من ز روزی فارغم / زین سپس از بهر رزقم نیست غم

۱) در اصل چنین است. نسخه‌های چاپی مثنوی: حسیب.

میوهٔ مکروه بر من خوش شده‌ست — رزقِ خاصی جسم را آمد به دست
چون که من فارغ شدستم از گلو — حَبّه‌ای چند است این بدهم بدو
بدهم این زر را بدین تکلیف کَش — تا دو سه روزک شود از قوت خُوش
خود ضمیرم را همی دانست او — زآن که سمعش[1] داشت نوراز شمع هو
بود پیشش سرّ هر اندیشه‌ای — چون چراغی در درون شیشه‌ای
هیچ پنهان می‌نشد از وی ضمیر — بود بر مضمون دل‌ها او امیر
پس همی مَنگید با خود زیر لب — در جواب فکرتم آن بوالعجب
کین چنین اندیشی از بهر ملوک — کیْفَ تَلْقَی الرِّزقَ اِنْ لَم یَرْزُقوک[1]؟

اَلفاهُ، بِفاه، اَیْ: وَجَدَهُ. قالَ الشّاعِر:

وَ اِذَا المَنِیَّةُ اَنْشَبَتْ اَظفارَها — اَلْفَیْتَ کُلَّ تَمیمَةٍ لا تَنْفَعُ[2]

یعنی: آن بندهٔ خاص که با آن درویشی مُلک سلیمانی زیر نگین داشت، زیر لب پوشیده سخن می‌گفت، و از آن نیت و اندیشه که مرا افتاد همی شگفت که تو دربارهٔ ملوک این اندیشه‌ها کنی، چه‌گونه رزق خواهی یافتن اگر تو را رزق ندهند.

من نمی‌کردم سخن را فهم لیک — بر دلم می‌زد عِتابش نیک نیک
سوی من آمد به هیبت همچو شیر — تَنگ هیزم را ز خود بنهاد زیر
پرتو حالی که او هیزم نهاد — لرزه بر هرهفت عضو من فتاد
گفت یارب گر تو را خاصان هَی‌اَند[3] — که مبارک دعوت و فرّخ پی‌اند
لطف تو خواهم که میناگر شود — این زمان این تنگ هیزم زر شود
در زمان دیدم که زر شد هیزمش — همچو آتش بر زمین می‌تافت خَوش
من در آن بی‌خود شدم تا دیرگه — چون که با خویش آمدم من از وَلَه
بعد از آن گفت ای خدا گر آن کِبار — بس غیورند و گریزان زاشتهار
باز این را بند هیزم ساز زود — بی‌توقّف هم بر آن حالی که بود

۱) مثنوی‌های چاپی: شمعش.

۱. چه گونه رزق را پیدا می‌کنی اگر تو را رزق ندهند.
۲. بیت از ابوذُؤَیب هُذَلی است ضمن قصیدهٔ عینیه‌ای که در رَثای فرزندش گفته است، و معنی آن: و هر گاه مرگ ناخن‌های (چنگال‌های) خود را فرو کند / هر بازوبند و تعویذی را می‌یابی که نفع نخواهد بخشید. رُک: مُحاضَراتُ الأُدباء، ج۳ ص۴۸۹.
۳. هی‌اند: معنی هستند.

در زمان هیزم شد آن اَغصان زر — مست شد در کار او عقل و نظر
بعد از آن برداشت هیزم را و رفت — سوی شهر از پیش من او تیز و تَفت
خواستم تا از پی آن شه روم — پرسم از وی مشکلات و بشنوم
بسته کرد آن هیبت او مر مرا — پیش خاصان ره نباشد عامه را
ور کسی را ره شود گو سرفشان — کآن بوَد از رحمت و از جذب‌شان
پس غنیمت‌دار آن توفیق را — چون بیابی صحبت صِدِّیق را
نه چو آن ابله که یابد قرب شاه — سهل و آسان درفتد آن دم ز راه
چون ز قربانی دهندش بیش‌تر — پس بگوید ران گاو است این مگر

ران گاو از گوشت‌ها قدری ندارد؛ زیرا که گوشت گاو با آن که غلیظ است ران از جملهٔ غلیظ‌تر است. پس به این اعتبار، چون بیند رایگانش افزون می‌دهند از آن قربانی، گوید همانا این ران گاو است و قدری ندارد؛ همچو گُمان‌ها که کوران کنند. کوری با جمعی مَویز می‌خورد. با خود گفت: شاید رفیقان دو دانه یک بار در دهن نهند و بر من غرامت رود. پس دو دانه می‌خورد. باز گفت: همانا که ایشان چار و پنج یک بار می‌خورند که بر من اعتراض نکردند، پس چهار و پنج می‌خورد. و چون دید رفیقان ساکت‌اند، گفت: مگر ایشان مشت مشت می‌خورند. خود را بر سر مَویز انداخت که یاران مگر تالان است. و می‌تواند بنای بیت بر این باشد که: ران گاو قربانی اعتبار زیاده دارد، و چون او را بیش‌تر دهند از قربانی که کرده باشند از گوسفند یا شتر، آن بسیار در نظر او کم نماید چون بی‌استحقاق او را داده‌اند، و بر سبیل شکایت گوید: مگر این ران گاو قربانی است که مرا کم می‌دهید. و بیت ثانی به بیان اول ناظر است.

نیست این از ران گاو ای مُفتری — ران گاوت می‌نماید از خری
بذل شاهانه است این بی‌رشوتی — بخشش محض است این از رحمتی

تحریض سلیمان علیه السّلام رسولان را بر تعجیل هجرت بلقیس بهر ایمان.

همچنان که شه سلیمان در نبرد — جذب خَیل و لشکر بلقیس کرد
که بیائید ای عزیزان زود زود — که برآمد موج‌ها از بحرجود

سوی ساحل می‌فشانَد بی‌خطر　　جوشِ موجش هر زمانی صد گهر
الصّلا گفتیم ای اهلِ رَشاد　　کین زمان رضوانْ در جنّت گشاد
پس سلیمان گفت ای پیکان روید　　سوی بلقیس و بدین دین بگروید
پس بگوئیدش بیا این جا تمام　　زود که اِنَّ اللهَ یَدعوُ بِالسَّلام[1]
هین بیا ای طالب دولت شتاب　　که فتوح است این زمان و فتح باب
ای که تو طالب نه‌ای تو هم بیا　　تا طلب یابی از این یار وفا

سبب هجرت کردن ابراهیم ادهم رحمةُاللهِ علیه از پادشاهی

مُلک برهم زن تو ادهم‌وار زود　　تا بیابی همچو او مُلک خُلود
خفته بود آن شه شبانه بر سریر　　حارسان بر بام اندر دار و گیر
قصد شه از حارسان آن هم نبود　　که کند زآن دفع دزدان و رُنود
او همی دانست کآن کو عادل است　　فارغ است از واقعه آمِن دل است
عدل باشد پاس‌بان کام‌ها　　نه به شب، چوبک زنان بر بام‌ها

کام‌ها، اگر به کاف تازی است، یعنی: مراد یافتن‌ها، و اگر فارسی، یعنی: رفتن و گـام زدن‌ها. در سابق زمان، چوبک زنان بر بام سلاطین حارس می‌بوده‌اند. و از این‌جا چنین معلوم می‌شود که چوبک زنان در شب امثال رَباب و سُرنا می‌نواخته‌اند، بل‌که دُهل هم می‌کوفته. یا این‌ها به اَدنا تقریب می‌کوبد.

لیک بُد مقصودش از بانگ رَباب　　همچو مشتاقان خیال آن خطاب

یعنی: خطابی که حق تعالی در اَلَست با او کرده است یا خواهد کرد. غالباً چون تأثیری با آواز رَباب یا دیگر ساز هست، از این راه خطاب قدیم به یاد می‌دهد، بل‌که به سببی که خواهد گفت که سرّ ما در بهشت این آوازها شنوده‌است، چون این‌جا بشنود به یاد آرد. و بالجمله متصوفه و اصحاب وجد و حال را با سازها و آوازها تعلقی خاص هست تا آن که گاه باشد از حدّ شرع بیرون روند.

نالهٔ سُرنا و تهدید دُهل　　چیزکی مانَد بدان ناقور کُل

---

۱. مقتبس از قرآن، ۲۵/۱۰: وَاللهُ یَدْعُوا اِلَی دارِالسَّلام، و خدای به سوی سرای سلامت می‌خواند.

پس حکیمان گفته‌اند این لحن‌ها — از دَوار چرخ بگرفتیم ما
بانگ گردش‌های چرخ است این‌که خلق — می‌سرایندش به تنبور و به حلق
مؤمنان گویند کآثار بهشت — نغز گردانید هر آواز زشت
ما همه اجزای آدم بوده‌ایم — در بهشت این نغم‌ها[۱] بشنوده‌ایم
این نی و چنگ و رَباب و سازها — اندکی ماند به آن آوازها[۲]
عاشقانْ این نغم‌ها چون بشنوند — جزو بگذارند و سوی کل روند[۳]
گرچه بر ما ریخت آب و گِل شکی — یادمان آید از آن‌ها چیزکی[۴]
لیک چون آمیخت با خاک کُرَب — کی دهند این زیر و این بَم آن طرب
آب چون آمیخت با بَوْل و کُمیز — گشت زآمیزش مزاجش تلخ و تیز
چیزکی از آب هستش در جسد — بَوْل از آن رو آتشی را می‌کُشد
گر نجس[۵] شد آب، این طبعش بماند — کآتش غم را به طبع خود نشاند

والغرض، ما وقتی که جزو پدر بودیم در آن جهان، این آوازها شنیده بودیم در بهشت با آدم - علیه السّلام -، امروز که کدورت این هستی ما را فروگرفت و غبار جسم آیینهٔ جان ما تیره گردانید؛ از آن آوازها اندکی به یاد هست. چون این آوازهای آمیخته به خاک کُرْب و اندوه بشنویم، از آن آوازها یاد آوریم و جان هامان سوی آن جهان منجذب گردد. و مثال آوازها مثال آب عَذْب صافی است که چون با بدن آمیخت و با بَوْل و کُمیز، مزاجش هر چند فاسد شود، اما از آب نشانی در او باقی است. نبینی بَوْل آتش را خاموش می‌کند، هر چند نه آب است، اما این خاصیت از او زائل نشده است اگر آن آبْ بول و نجس شده است، اما جانِ آتش غم‌کُش است.

پس غذای عاشقان آمد سَماع — که در او باشد خیال اجتماع
قوّتی گیرد خیالات ضمیر — بل‌که صورت گردد از بانگ و صفیر

۱) حاشیهٔ نسخه: لحن‌ها.

۲ و ۳) این دو بیت در مثنوی نسخهٔ مورخ ۶۷۷ و نیکلسون و علاءالدوله و کلالهٔ خاور و شرح انقروی و بحرالعلوم و شرح امدادالله (کانپور) نیامده است.

۴) حاشیهٔ نسخه: اندکی.

۵) حاشیهٔ نسخه: چنین.

آن خیال‌ها که در دل‌هاست از شوق و وجد و هوای حق و باطل، به آن آوازها قوّت گیرد، بل‌که از آن بانگ‌ها مصوّر شود.

آتش عشق از نواها گشت تیز — آن چنان که آتش آن جوز ریز:

حکایت آن جوز ریز تشنه

در تُغولی بود آب، آن تشنه راند — بر درخت جوز، جوزی می‌فشاند

تُغول: یعنی زمین گود که تشنه آن‌جا رفتن نمی‌توانست تا آب بیاشامد.

می‌فتاد از جوزبُن جوز اندر آب — بانگ می‌آمد، همی دید او حَباب
عاقلی گفتش که بگذار ای فَتا — جوزها، خود تشنگی آرد تو را
بیش‌تر در آب می‌افتد ثمر — آب در پستی است، از تو دورتر
تا تو از بالا فرود آئی به زور — آبِ جویش برده باشد تا به دور
گفت قصدم زین فشاندن جوز نیست — تیزتر بنگر، بر این ظاهر مَایست
قصد من آن است کآید بانگ آب — هم ببینم بر سر آب این حَباب
تشنه را خود شغل چِبْوَد در جهان — گِرد پای حوض گشتن جاودان
گِرد جوی و گِرد آب پاک صاف — همچو حاجی گِرد کعبه در طواف
همچنان مقصود من زین مثنوی — ای ضیاءُالحق حُسام‌الدین توئی

اول گفت: راغب بودن صوفیان به آواز و سَماع از راه آن است که آن نغمه‌ها در بهشت شنیده‌اند، آرزوی آن در دل دارند، همچو آن تشنه که از سرِ درختْ جوز در آب می‌ریخت تا از صدای آن و حَبابی که حاصل می‌شود به سبب آن چیزی تسلّی یابد، بل‌که از غایت شوق به آب آن کار می‌کرد. ارباب وجد و حال و عشّاق ذوالجلال هم بر این قیاس. و الحال سخن به آن کشانید که آن تشنه را هم مثال مدّعای دیگر گردانید و آن مدح چلبی حُسام‌الدین و اظهار محبت و وِداد با او. چنان‌که گفتم مثنوی را او باعث بوده است و به بیاض می‌برده است و شب‌ها با مولانا در این شغل روز می‌کرده است و شَغَفی تمام به این مثنوی خوش کلام داشته.

مثنوی اندر اصول و ابتدا — جمله بهر تست و بر تست انتها
مثنوی اندر اصول و در فروع — می‌کند زیر لِوای تو رُجوع

مثنوی در اِستواء و در اُفول		جمله آن تست و کردستی قبول
در قبول آرند شاهان نیک و بد		چون قبول آرند، نبْوَد بیش رَدّ
چون نهالش کاشتی آبش بده		چون گشادش دادهای بگشا گِره

یعنی: چون تو شاهی آن را قبول کردی، دیگر چه جای ردّ که آن مقبول است به همه جهت تا ابد. و این مصراع در این معنی مثل شده است: هر عیب که سلطان بپسندد هنر است[1].

قصدم از الفاظِ او، رازِ تو است		قصدم از انشایِش آوازِ تو است
پیش من آوازت آواز خداست		عاشق از معشوق حاشا که جداست

مگر به آن ناظر است که می‌گویند شب‌ها حُسام‌الدین آنچه مولانا می‌گفته او به بیاض می‌برده و به آواز بلند برمَلا می‌خوانده.

اتصالی بی تکیّف بی‌قیاس		هست ربّ‌النّاس را با جان ناس
لیک گفتم ناس من، نسناس نی		ناسْ غیرِ جانِ جانْ اِشناس نی

یعنی: ناس آنان‌اند که جانِ جان می‌شناسند، یا ناس آن جانی است که جان شناسد.

ناسْ مردم باشد و کو مردمی		تو سَرِ مردم ندیدستی دُمی
ما رَمَیْتَ اِذْ رَمَیْتَ[2] خوانده‌ای		لیک جسمی در تحیّر مانده‌ای

یعنی: اگر مثنوی به صورت بر زبان من جاری است، در معنا اثر عنایت آن ولی است. چنانچه حضرت رسول – صلّی الله علیه – آن سنگ‌ریزه بر کفّار افشاند، و حق تعالی فرمود: تو نَانداختی بر اُیشان وقتی که انداختی، بل‌که خدای – عَزَّوَجَلَّ – انداخت. اما تو از این سخن در حیرت و شکّی زیرا که جسمی نه جان و تنی نه روان.

مِلک جسمت را چو بلقیس ای غَبی		ترک کن بهر سلیمان نبی

یعنی: ای کم فهم کوته اندیش! مِلک جسم خویش بگذار به آن شاهِ همچو بلقیسِ از حقیقت آگاه.

می‌کنم لاحول، نی از گفت خویش		بل‌که از وسواس آن اندیشه کیش
کو خیالی می‌کند در گفت من		در دل از وسواس و انکارات و ظَنّ
می‌کنم لاحول، یعنی چاره نیست		چون تو را در دل به ضدّم گفتنی‌ست

---

۱. سعدی.	۲. قرآن، ۸/۱۷.

یعنی: می‌داتم در دل انکار من داری و نقیض قول من در خاطر می‌گذرانی.

چون که گفت من گرفتت در گلو   من خَمش کردم، تو آن خود بگو[۱]

مَثَل نائی در این معنی

آن یکی نائی که نی خوش می‌زده‌ست   ناگهان از مقعدش بادی بجَست
نای بر مقعد[۲] نهاد او که زمن   گر تو بهتر می‌زنی بستان بزن

فقیر حدّ آن ندارم، و اگر نه من نیز می‌گفتم با مدّعیان که: اگر در بیان مثنوی و حلّ اسرار و کشف گفتار مولوی از این بهتر می‌توانید بیارید.

ای مسلمان! خود ادب اندر طلب   نیست الاّ حملْ از هر بی‌ادب
هر که را بینی شکایت می‌کند   که: فلان کس راستْ طبع و خوی بَد
این شکایتْ گر بدان که بَد خُوَاست   که مرآن بدخوی را او بد گُوَاست[۳]
زآن که خوش خو آن بوَد کو در خُمول   باشد از بدخو و بدطبعان حَمول
لیک در شیخ آن گِله زَامرِ خداست   نه پی خشم و مُمارات و هواست

چون اول شکایت کرد از منکِران ناقص فهم و لا حول گفت از جفای ایشان. و این شکایت محل اعتراض و انکار بود که لایق به مقام خاصان و حُسنِ خُلق ایشان نبود. و مدّعی را این جا بر کار و گفتار او گرفت بود، پس حقیقت حال هم خود وانمود و گفت: طریق ادب و خوی نیک آن است که از بی‌ادب بگذرانی و جفای او متحمل شوی؛ چنانچه کتاب و سنّت به آن ناطق و داعی است. پس در مقام عذر و اظهار سبب صدور این کار ناصواب که خارج است علی الظّاهر از عادت اُولِی الالباب و خاصانِ جناب اله؛ می‌گوید: اما شیخ و مرد کامل هرگاه امثال این شکایت‌ها کند آن به امر خداست نه از راه عدم تهذیب نفس و قصور خِرد و نُهیٰ است، و نه از راه خشم و مُمارات و هواست. و مکرّر احادیث در ذم مُمارات و جدال و نزاع آمده است، و فضیلت تحمل و عفو و اِغماض از آن ظاهرتر است.

۱) حاشیهٔ نسخه: من خمش کردم، از این پس تو بگو.

۲) حاشیهٔ نسخه: نای را بر کون نهاد.

۳) حاشیهٔ نسخه:

این شکایتْ گر بقینِ خویش بد است   که مرآن بد خوی را بدگو شُدَشت

این شکایت نیست، هست اصلاح جان　　چون شکایت کردن پیغمبران
ناحَمولیِ انبیا از امر دان　　ورنه حمّال است بَد را حِلمشان
طبع را کُشتند در حمل بدی　　ناحَمولی گر بوَد، هست ایزدی

یعنی: طبع و هوی را سر بریدند و بد و جفا از ناکسان متحمل شدند به قوّت عقل کامل.

ای سلیمان در میان زاغ و باز　　حِلم حق شو با همه مرغان بساز
بلبل بسیار گو را پَر مکن　　باز را و کبک را برهم مزن

غرض آن است که با انبیا چنین خطاب شده است که: حِلم به کاربند و هم از تأدیب و تنبیه دست مدار. با دو ضدّ بساز. بلبل اگر پُر گوید پَرش مکن. باز اگر بر کبک جفا از حد ببَرد برسرش بزن، و هر دو فریق را از سلیم و ناسلیم به حکمت اصلاح کن. پس با حضرت رسول - صلّی الله علیه و آله - خطاب می‌کند به وصف سلیمان - علیه السّلام - و می‌گوید:

ای دو صد بلقیس حِلمت را زبون　　که: اِهْدِ قومی اِنَّهُم لا یَعْلَمون

کلام: اِهْدِ قومی، اشارت به آن است که آن حضرت در بعضی مواضع که از کفّار و اشرار جفای سخت دید، از غایت حِلم و رأفت با خدای - عَزَّ و جَلّ - مناجات نمود که: اِهْدِ قومی اِنَّهُم لا یَعْلَمون - یا کلامی نزدیک به این. یعنی: خداوندا قوم مرا هدایت کن و عفو کن که نمی‌دانند ایشان حقیقت حال را از غایت ضلالت و جهالت.

تهدیدْ فرستادنِ سلیمان علیه السلام پیش بلقیس که: اصرار میندیش بر شرک و تأخیر مکن.

هین بیا بلقیس ورنه بد شود　　لشکرت خصم تو و مرتد شود

این جا مرتد مذمت نیست. یعنی: از طریق و کیش تو بگردد، که ارتداد و رِدّه برگشتن است.

پرده‌دار تو درت را برکند　　جانِ تو با تو به جانْ خصمی کند

پرده‌داران: حاجبان درگاه سلاطین‌اند.

جمله ذرّات زمین و آسمان　　لشکر حق‌اند گاه امتحان
باد را دیدی که با عادان چه کرد　　آب را دیدی که در طوفان چه کرد

آنچه بر فرعون زد آن بحرکین — وآنچه با قارون نموده‌ست این زمین
وآنچه آن بابیل با آن پیل کرد — وآنچه پشّه کلّهٔ نمرود خَورد

قصهٔ ابابیل و اصحاب فیل از آن مشهورتر است. و همچنین حکایت نمرود که پشّه در کله‌اش رفت و برای تسکین وَجْع بر کله‌اش می‌کوفتند تا بمرد.

وآن که سنگ انداخت داوودی به دست — گشت شش صدپاره و لشکر شکست
سنگ می‌بارید بر اعدای لوط — تا که در آب سیه خوردند غوط
گر بگویم از جمادات جهان — عاقلانه یاری پیغمبران

والغرض، آنچه به امر ایزد سبحان جمادات و حیوانات جهان با اعدای پیغمبران و بدکاران و بدکیشان کرده‌اند در هر زمان، اِحصا ندارد. از آن فریق خالی از عقل و جان چه کارهای شگرف عاقلانه صادر شده است در یاری و نصرت پیغمبران.

مثنوی چندان شود که چل شتر — گر کشد عاجز شود از بار پُر
دست بر کافر گواهی می‌دهد — لشکر حق می‌شود سر می‌نهد
ای نموده ضد حق در فعل درس — در میان لشکر اویی بترس

ای آن که ناهنجار پیش گرفته در ضد حق و خلاف اهل حق می‌کوشی، بترس که تو را لشکر حق در میان گرفته‌اند و هرگز نتوانی از ایشان برهی. و نپنداری که لشکر حق همان نوع انسان و اصحاب عقل‌اند، که همه اجزای جهان و همه اجزا و اعضای تو لشکرهای اویند. اگر به صورت با تو روزی چند موافقت کنند، غِرّه نشوی که آن نفاق است که با تو می‌ورزند نه وِفاق؛ چنانچه می‌گوید:

جزوْ جزوت لشکر او در وِفاق — مر تو را اکنون مطیع‌اند از نفاق
گر بگوید چشم را، کو را، فشار — درد چشم از تو برآرد صد دمار
ور به دندان گوید او: بنما وبال — پس ببینی تو ز دندان گوشمال
باز کن طب را بخوان بابُ العِلَل — تا ببینی لشکر تن را عمل
چون که جانِ جانِ هر چیزی وی است — دشمنی با جانِ جانْ آسان کی است
خود رها کن لشکر دیو و پری — کز میان جان کُنندم صفدری

از جانب خدای - عَزَّ و جَلّ - می‌گوید: لشکرهای دیو و پری را بگذار که به جان و دل امر مرا فرمان پذیرند و با تو نبرد شیران و صفدریان کنند که آن شمار ندارد و علم تو به آن

هیچ‌گونه رسیدن نتواند. تو در اجزای خود بنگر که با تو وقت فرمان چه صفدری و بهادُری کنند و غریو از جان تو برآورند.

مُلک را بگذار بلقیس از نُخست / چون مرا یابی همه مُلک آن توست
خود بدانی چون برمن آمدی / که تو بی من نقش گرمابه بُدی
نقش، اگرخود نقش سلطان یاغنی‌ست / صورت است، از جان خود بی‌چاشنی‌ست
زینت او از برای دیگران / باز کرده بی‌هُدَه چشم و دهان

هر نقش و صورت که می‌بینی از پادشاهان و توانگران، چون جانشان در فرمان ایزد منّان نکوشد، آن‌ها را محض صورتی‌دان خالی از چاشنی و معنی جان، نیستند ایشان مگر زینت و هنگامهٔ جهان برای هوش‌مندان، تا در ایشان نگرند به چشم عبرت و آگاهی یابند. و آن صورت‌ها را بینی بی‌کار و بی‌هوده گشوده‌اند چشم و دهان، و در گمان افکنند ناقصان که مگر در آن ابدان نصیبی هست از چاشنی جان، کلاّ و حاشا. و ابیات بعد از این مشکل و خفی است و بیان مقصود خالی از صعوبت نیست که جامهٔ لفظ بر قامت آن کوتاه است و شناخت آن کار هوش‌مندان آگاه است.

ای تو در پیکار خود را باخته / دیگران را تو ز خود نشناخته
تو بهر صورت که خواهی بیستی / که منم آن، والله آن تو نیستی
یک زمان تنها بمانی تو ز خلق / در غم و اندیشه مانی تا به حلق
این تو کی باشی؟ که تو آن اوحدی[1] / که خوش و زیبا و سرمستِ خودی
مرغِ خویشی، صید خویشی، دامِ خویش / صدر خویشی، فرش خویشی، بام خویش
جوهر آن باشد که قائم با خود است / آن عرَض باشد که فرع او شده است
گر تو آدم زاده‌ای، چون او نشین / جمله ذُرّیات را در خود ببین
چیست اندر خُم که اندر نهر نیست / چیست اندر خانه کاندر شهر نیست؟
این جهان خُمّ است و دل چون جوی آب / این جهان حُجر است و دل شهر عُجاب

پیدا کردن سلیمان علیه السلام که: مرا خالصاً لِلّه تعالی جهد است در ایمان تو، و یک ذرّه غرضی نیست مرا، نه در نفْس تو و نه در مال تو و نه در مُلک تو.

۱) حاشیهٔ نسخه: این تو کی باشی مثال اوحدی.

هین بیا، که من رسولم، دعوتی	چون اجل شهوت کُشم، نه شهوتی
ور بوَد شهوت، امیر شهوتم	نی اسیر شهوت روی بُتم

چون انبیا و خاصان خدای تعالی نیز از شهوت زنان و میل به ایشان خالی نیستند که: حُبِّبَ اِلَیَّ مِن دنیاکُم ثَلاثٌ: النِّساءُ و الطِّیبُ و قرَّةُ عَینی فی الصَّلاةِ[1]. و خود شهوت زنان البته رسمی است معهود در پیغمبران و چاره نیست حکمت جهان آفرین را از آن. و مولانا در این باب گفت:

آن که عالَم مست گفتش آمدی	کَلِّمینی یا حُمَیرا می‌زدی[2]

و بعضی ناقص عقلان از قلندران و مجرّدان از این جهت در حیرت و شکّ‌اند و این شهوت را نقص می‌دانند، لهاذا می‌گوید: اگر انبیا و کاملان شهوتی رانند همچو ناقصان، فرق بسیار است در میان، که ایشان امیران شهوت‌اند و ایشان اسیران، و آنان از حکم شهوت بیرون‌اند، و اینان نار شهوت را زبون‌اند. و حدیث در این معنی وارد است که: از جملهٔ خصایص انبیا کثرت طُروقه است، و طروقه: جفت شخص است که همه وقت با او جمع شود. و بعضی پندارند طروقه اصل جماع است، و مرجع هر دو یکی است.

بت شکن بوده‌ست اصل اصل ما	چون خلیل حق و جملهٔ انبیا
گر در آئیم ای رهی در بتکده	بت سجود آرد نه ما در مَعبده
احمد و بوجهل در بت‌خانه رفت	زین شدن تا آن شدن فرقی‌ست زَفت
این درآید سرنهند او را بُتان	آن درآید سرنهد چون امّتان
این جهانِ شهوتی بت‌خانه‌ای است	انبیا و کافران را لانه‌ای است
لیک شهوت بندهٔ پاکان بوَد	زر نسوزد زآن که نقد کان بوَد
کافران قلب‌اند و پاکان همچو زر	اندر این بوته دَرآند این دو نفر
قلب چون آمد سیه شد در زمان	زر درآمد شد زری او عیان
دست و پا انداخت زر در بوته خوَش	در رخ آتش همی خندد زَکش
جسم ما روپوش باشد در جهان	ما چو دریا زیر این کَهْ دَر نهان
شاه دین را منگر ای نادان به طین	کین نظر، کرده است ابلیس لعین

---

۱. سه چیز دنیای شما را دوست دارم: زن و بوی خوش و روشنی چشم من در نماز است. رک: المعجم المفهرس لألفاظ الحدیث النبوی، ج ۱ ص ۴۰۵.
۲. مثنوی، دفتر اول. یعنی: ای حمیرا (عایشه) با من سخن بگو. حدیث پیامبر.

کی توان اندود این خورشید را / یا کف گِل، تو بگو آخِر مرا
گر بریزی خاک و صد خاکسترش / بر سر نور او برآید برسرش
کَهْ که باشد کو بپوشد روی آب / طین که باشد کو بپوشد آفتاب
خیز بلقیسا چو ادهم شاه‌وار / دود از این مُلک دو سه روزه برآر

بقیهٔ قصهٔ ابراهیم ادهم رَحِمَهُ‌الله و سبب ترک او

شاعری این قصه را چنین نظم کرده که:

شنیدستم که ابراهیم ادهم / شبی بر تخت دولت خفته خرّم
به گوش او رسید آواز پائی / ز جا برجست و شد آشفته رائی
بتُندید و بگفتا کیست بر بام / که دارد بر فراز قصر ما گام

تا آن‌جا که می‌گوید:

شتر گم کرده باشی در بیابان / چه جای جستن‌اندر قصرشاهان

تا آن‌جا که در جواب گوید:

اگر بر قصر یابم من شتر را / تو هم بر تخت یابی کام دل را[1]

***

از سر تختی شنید آن نیک نام / طِقطِقی و های و هوئی شب ز بام
گام‌های تند بر بامِ سرا / گفت با خود این چنین زهره که را
بانگ زد بر روزن قصرْ او که کیست / این نباشد آدمی مانا پری است

مانا: مخفّف همانا است.

سر فرو کردند قومی بوالعجب / ما همی گردیم شب بهر طلب
هَی چه می‌جوئید؟ گفتند اشتران / گفت اشتر بامْ بَر کی جُست هان!
پس بگفتندش که تو بر تخت جاه / چون همی جوئی ملاقات اِله
خود همان بُد دیگر او را کس ندید / چون پری از آدمی شد ناپدید
معنی‌اش پنهان و او در پیش خلق / خلق کی بینند غیر ریش و دلق
چون ز چشم خویش و خلقان دور شد / همچو عَنقا در جهان مشهور شد

---

۱ تذکرة الاولیاء، ذیل ابراهیم ادهم.

جان هر مرغی که آمد سوی قاف　　جملهٔ عالم از او لافند لاف

یعنی: هر کس به آن مقام رسید که آن بزرگ رسید، همهٔ خلق از او دارند گفت و شنید.

چون رسید اندر سَبا این نور شرق　　غُلغلی افتاد در بلقیس و خلق

روح‌های مرده جمله پَر زدند　　مردگان از گور تن سر بر زدند

یک دگر را مژده می‌دادند: هان　　نَک ندائی می‌رسد از آسمان

زآن ندا، دین‌ها همی گردند گُبْز　　شاخ و برگ دل همی گردند سبز

از سلیمان آن نفَس چون نفخ صور　　مردگان را وارهانید از قبور

یعنی: دین بلقیسیان از آن پیغام قوّت یافت و دل‌ها شگفتن گرفت و زنده شد از نفَس سلیمانی که خاصیت نفخ صور دارد در اِحیای اهل قبور.

مر تو را بادا سعادت بعد از این　　غم[۱] گذشت، واللهُ اعلمُ بِالیقین

نصیحت و ارشاد سلیمان علیه السلام بلقیس و اهل سبا را، هر یکی را اندر خور خود و مشکلات دین و دل او، و صید کردنِ هر جِنسِ مرغِ ضمیری به صفیر آن جنسِ مرغ و طعمهٔ او.

یعنی: هر یک از آل بلقیس را نصیحتی و ارشادی مناسب حال و در خور عقل و فهم و بر طبق مشکلات و فِتَن‌ها که او را در دین و دل افتاده بود نمود، و هر جنس مرغان دل‌ها را به صفیر آن جنس مرغ و طعمهٔ او صید فرمود. صیادان دیده باشی که صفیری می‌زنند همچو صفیر آن مرغ که در قصد صید اویند و مرغی مرده هم از آن جنس در دست دارند یا از پوست به صورت مرغ، و طعمهٔ مناسب آن مرغ بهر دام می‌گسترند. واعظان حکمت‌دان هم بر آن قیاس در صید ناس عمل می‌نمایند بلا اِلتباس.

قصّه گویم از سَبا مشتاق‌وار　　چون صبا آمد به سوی لاله‌زار

لاقَتِ الأَشباحُ یومَ وصلِها　　عادتِ الأَولادُ صَوْبَ أَصلِها

أُمّةُ العشقِ خَفیٌ[۲] فی الأُمَم　　مثلُ جَودٍ حَوْلَهُ لُوْمُ السَّقَم

۱) حاشیهٔ نسخه: این.

۲) حاشیهٔ نسخه: الخفیّ.

ذِلَّةُ الأَرواحِ مِن أَشباحِها عِزَّةُ الأَشباحِ مِن أَرواحِها
أَیُّهَا العُشّاقُ وَ السُّقْیا لَکُم اَنْتُمُ الباقونَ وَالْبُقیا لَکُم
اَیُّهَا السّالونَ قوموا وَاعْشِقُوا ذاکَ ریحُ یوسُفَ فَاسْتَنْشِقُوا[1]

جود، بفتح جیم: باران. سالی، از، سلا یَسْلو: آن است که از عشق و غم فارغ است. این شعرک‌های بدکاش از مثنوی بیرون رود[2].

منطقُ الطَّیر سلیمانی بیا بانگ هر مرغی که آید، می‌سَرا
چون به مرغانت فرستاده‌ست حق لحن هر مرغی بداده‌ستت سَبَق
مرغ جبری را زبان جبر گو مرغ پر اِشکسته را از صبر گو

والغرض، بر طبق مضمون حکمت مشحون: کَلِّمِ النّاسَ علیٰ قدْرِ عقولِهِم، با هر کس سخن مناسب حال و مقال و فهم و ادراک او بگو. با جبریان بر اسلوب جبر و مناسب آن قول و اصلاح خُلل آن عقیده و ردّ آن از افراط به سوی وسط که سَواء الطریق و صراط مستقیم است، و با آنان که در واقع عاجزانند و مستضعف و پرهاشان شکسته، حرف صبر و شکیبائی‌گو و امیدواری دِه.

مرغ صابر را تو خوش‌دار و معاف مرغ عَنقا را بخوان اوصاف قاف

یعنی: و آنان که صابران بلا و مِحَن‌اند خوش‌دار و معاف‌ساز که حاجت به پند ندارند، و عارفان بلند پرواز را که عَنقای قاف‌اند و آشنای مَلاَ اعلا، اوصاف قاف با ایشان بیان کن.

مر کبوتر را حَذَر فرما ز باز باز را از حِلم گو و احتراز

و ضعیفان و کم‌فهمان و ساده‌دلان را تحذیر کن از صحبت‌بازان و بلندپروازان به این معنی که: ضعیفان و فقیران را از قرب اغنیا و اقویا دوری فرما، و آن اغنیا و اقویا را به حِلم و احتراز وصیت نما.

و آن خُفّاشی را که ماند او بی‌نوا می‌کُنش با نورْ جفت و آشنا

---

۱. اشباح روز وصل‌شان را ملاقات کردند / عادت فرزندان بازگشت به اصل‌شان است. امت عشق در میان امت‌ها مخفی است / مانند بارانی که اطراف آن را بیماری امساک و بخل فرا گرفته‌باشد. خواری ارواح از اشباح آن‌هاست / و عزّت اشباح از ارواح آن‌هاست. ای عاشقان! سیرابی برای شماست / شما باقی (جاوید) هستید و بقا مر شما راست. ای کسانی که از عشق و غم فارغاید برخیزید و عشق بورزید. / این بوی یوسف است، پس ببوئید.

۲. شارح طبق معمولش، بی‌پرده عقیدهٔ خود را دربارهٔ این چند بیت عربی اظهار کرده و شاید حق به جانب او باشد؛ زیرا در این چند بیت طَرْفی از فصاحت و بلاغت وجود ندارد.

یعنی: و ناقصان مبتلا به حب دنیا را که مانند خُفّاشان از نور دین‌گریزان و هراسان‌اند، با نور حق آشنائی ده و از آن ظلمت رهائی ده.

کبک جنگی را بیاموزان تو صلح ‌‌‌‌‌‌‌‌ مر خروسان را تما اِشراق[۱] صبح

با اشرار و ستم‌گران و عداوت ورزان طریق صلح و صلاح بیاموزان، و با هشیاران و بیداران علامات صبح فَلاح مبیّن‌گردان. و کبک بغایت بر جنگ حریص می‌باشد.

همچنین می‌رو ز هدهد تا عُقاب ‌‌‌‌‌‌‌‌ رهنما، واللهُ أعلم بِالصَّواب

چون سلیمان سوی مرغان سَبا ‌‌‌‌‌‌‌‌ یک صفیری کرد، بست آن جمله را

جز مگر مرغی که بُد بی‌جان و پر ‌‌‌‌‌‌‌‌ یا چو ماهی گُنگ بود، از اصل کر

والغرض، قوم سَبا همه را به آن یک صفیر که: اِنَّهُ مِن سلیمانَ، و اِنَّهُ بسم اللهِ الرَّحمنِ الرَّحیم، اَنْ لا تَعْلُوا عَلَیَّ، وَأْتُونی مسلمینَ[۱] باشد، بند و خرسند کرد و در دام آورد و راه نمود، مگر بعضی مرغان که جان و پَرشان نبود و قابلیت اهتدا نداشتند و توفیق نیافتند، یا همچو ماهی از اصل کر و لال بودند و وادیِ صُمٌّ بُکْمٌ عُمْیٌ، فَهُم لا یَرْجِعُونَ[۲].

نی غلط گفتم، که کر گر سر نهد ‌‌‌‌‌‌‌‌ پیش وحی کبریا، سمعش دهد

یعنی: آنچه از بیت اول متوهّم می‌شد که کر و لال اهتدا را شایسته نیستند؛ صواب مدان، بل‌که آن قوم صُمٌّ و بُکْمٌ اگر سر نهند نزد فرمان وحی کبریا، هم گوش بخشدشان و هم زبان.

آزاد شدن بلقیس از مُلک، و مست شدن او از شوق ایمان

چون که بلقیس از دل و جان عزم کرد ‌‌‌‌‌‌‌‌ بر زمان رفته هم افسوس خَورد

کما حَکیَ عَنه تعالی: قالَت: رَبِّ اِنّی ظَلَمْتُ نَفْسی، و اَسْلَمْتُ مَعَ سلیمانَ لِلّهِ رَبِّ العالمین[۳].

ترک مال و مُلک کرد او همچنان ‌‌‌‌‌‌‌‌ که به ترک نام و ننگ آن عاشقان

آن غلامان و کنیزان به ناز ‌‌‌‌‌‌‌‌ پیش چشمش همچو پوسیده پیاز

---

۱) حاشیهٔ نسخه: اَشراط: یعنی علامات.

۱. قرآن، ۳۱/۲۷: به درستی که آن از سلیمان است، و به درستی که آن به نام خدای بخشایندهٔ مهربان است. که بر من رفعت مجوئید، و مرا منقادان بیائید.
۲. قرآن، ۱۸/۲: کران‌اند گنگان‌اند کوران‌اند: پس ایشان بر نمی‌گردند.
۳. قرآن، ۴۴/۲۷: گفت: پروردگارا! به درستی که من برخود ستم کردم، و با سلیمان اسلام آوردم، مر خدای را که پروردگار جهانیان است.

باغ‌ها و قصرها و آب رود پیش چشم از عشق گلخن می‌نمود
عشق در هنگام استیلا و خشم زشت گرداند لطیفان را به چشم
هر زمرّد را نماید گَندنا غیرت عشق این بوَد، معنی لا
لااِله اِلاّ هو این است ای تباه که نماید مَهْ تو را دیگِ سیاه

والغرض، چون عشق مولا مستولی شود، لطیف را زشت بیند، زمرّد گَندنا نماید، و ماهْ دیگِ سیاه. و کلمهٔ توحید در این معنی است که جز مولا هر چه هست لاست.

هیچ مال و هیچ مخزن، هیچ رخت می دریغش نامدست، الاّ که تخت
پس سلیمان از دلش آگاه شد کز دل او تا دل او راه شد
آن کسی که بانگ مرغان بشنود وز ضمیر هر یکی آگه شود
نالهٔ مخفی ز موران بشنود هم فَغان سرّ دوران بشنود
آن که گوید راز قالتْ نَمْلَةٌ هم بداند راز این طاق کُهَن

الغرض، سلیمان که گفتار موران از دور شنید چنانچه در قرآن حکایت می‌کند از آن — بقوله تعالی: حَتّیٰ اِذا اَتَوْا علیٰ وادِالنَّمْلِ، قالتْ نَمْلَةٌ[1]، اگر راز دل بلقیس بداند و گفتار او از دور بشنود، عجب نبوَد.

دید از دُورش که آن تسلیم کیش تلخش آمد فُرقت آن تخت خویش
گر بگویم آن سبب، گردد دراز که: چرا بودش به تخت آن عشق و ساز

یارب چه سبب می‌خواسته است بگوید و در این باب چه خیال می‌کرده باشد، و در ابیات آینده اشارتی به این مراد می‌کند به اجمال.

گرچه این کِلک قلم خود بی‌حسی است نیست جنس کاتب، او را مونسی است
همچنین هر آلت پیشه وری هست بی جان مونس جانوَری

والغرض، آدمی را با جمادات که حسّ و جان ندارند اُنسی می‌باشد به جهتی از جهات، همچو اُنس کاتب با دوات و قلم، و پیشه‌وران با آلات آن پیشه. و بدان که کِلک نوک قلم است یا همهٔ قلم.

این سبب را من معیّن گفتمی گر نبودی چشم فهمت را نمی

یعنی: از این روشن‌تر و باریک‌تر می‌گفتم اما چشم فهم تو قصوری دارد و اشک بی‌جا

---

۱ قرآن، ۱۸/۲۷: پس چون به وادی مور آمدند، مورچه‌ای گفت...

می‌ریزد.

از بزرگیِ تخت، کز حد می‌فزود نَقل کردن تخت را امکان نبود

خُرده کاری بود و تفریقش خطر همچو اجزای بدن با هم دگر

یعنی: آن تخت را چون بسیارگران و بزرگ بود با خود نمی‌توانست همراه بِبَرد، و از هم نمی‌توانست بریزد که در او خُرده‌کاری‌ها و شِش بندی‌ها شده بود، فاسد می‌شد.

پس سلیمان گفت: گرچه فی‌الأخیر سرد خواهد شد بر او تاج و سریر

چون ز وحدت جان برون آرد سری جسم را با فرّ او نبوَد فَری

چون برآید گوهر از قعر بحار بنگری اندر کف و خاشاک، خوار

یعنی: چون جان بلقیس با جهان وحدت آشنا شود، نزد او جسم که آن تخت باشد خوار گردد، و با همهٔ شأن و فرِّ آن را فرّی نمانَد در نظر، مانند آن که غوّاص جهان گوهر از قعر بحر به چنگ آورد، کف و خاشاک دریا نزد او خوار نماید.

سر برآرد آفتاب با شَرَر دُمّ عقرب را که سازد مستقرّ

در آسمان ستاره‌ای است که او را ذَنَبُ العقرب گویند: آن را ره رُوان نشان سازند، و چون خور برآید، از آن نشان‌ها مستغنی گردند.

لیک خود با این همه بر نقد حال جُست باید تخت او را انتقال

تا نگردد خسته هنگام لِقا کودکانه حاجتش گردد روا

هست بر ما سهل و او را بس عزیز تا بوَد بر خوانِ حوران دیو نیز

یعنی: هر چند تعلّق به تخت مناسب مقام ایمان و ره رُوان نیست، ولیکن باری در اولِ امر اگر بر این خوان که بهر حوران است، دَمی چند دیو شریک باشد گوباش.

عبرت جانش شود آن تختِ ناز همچو دلق و چارُقی پیش اَیاز

تا بداند در چه بود آن مبتلا از کجاها در رسید او تا کجا

یعنی: برای آن که تعلّق آن تخت عبرتی شود دیدهٔ جانش را، تا هر وقت یاد آورد و در آن بنگرد، بداند به چه مبتلا بوده است و از چه پایه به چه مایه رسیده است، همچو دلق و چارُق که ایاز در صندوق خاص نهاده بود و هر وقت می‌گشود و به دیدهٔ عبرت می‌دید و یاد می‌آورد و تأمّل می‌کرد در عنایت‌الهی و رعایت سلطانی که او را از دلق و چارُق به مرتبهٔ امیری و سَروری رسانیده بود. و شاید عبرت به غین معجمه و یا باشد. و در بعضی

نُسخ لفظ ناز به باست نه نون.

خاک را و نطفه را و مُضْغَه را — پیش چشم ما همی دارد خدا
کز کجا آوردمت ای بد نیت — که از آن آید همی خَفریقی اَت

یعنی: حق – سبحانَه و تعالی – با بنده می‌نماید که او اول خاک بود، پس نطفه گشت، پس عَلَقَه، پس مُضْغَه – یعنی: مانند پاره گوشتی که بخایند، بعد از آن جان در او دمید، پس خَلقی دیگر گردید – کما قالَ تعالی. تا بداند از چه پایه به این پایه رسیده است. و لفظ خَفریقی اَت بر من مجهول است، و در بعضی نسخ: عفریتی اَت به جای اوست.

تو بدان عاشق بُدی در دَوْر آن — منکِر این فضل بودی آن زمان
این کرم چون دفع آن انکار توست — که میان خاک می‌کردی نُخست

می‌گوید: تو همچو اول که خاک و نطفه و مُضْغَه بودی؛ منکِر این پایه بودی که الحال توراست، همچو بلقیس که او نیز تا عشقِ تخت داشت، منکِر بود این مرتبه را که تخت زر در نظر او خوارتر است از خاک، بل‌که آدمی در معنا در هر پایه منکِر پایهٔ برتر است علی‌الخصوص که پایهٔ عالی را نتواند اندیشیدن، و تا نیابد نتواند قدر آن دانستن. لِهاذا گفته‌اند که: آدمی همه کمالی و نعمتی که در جهان است می‌جوید پیش از یافتن مگر علم و دانش که او تا علم نیابد قدر آن نداند و مرتبهٔ آن نشناسد و جویای آن از دل و جان نشود و خود حقیقت آن تصوّر نتواند کند. اما دیگر نعمت‌ها نیافته می‌بیند و می‌داند و رتبه‌اش می‌شناسد پس او را می‌جوید.

حجت انکار شد اَفشار تو — از دوا بدتر شد این بیمار تو

اَفشار به معنی هرزه و پوچ است، و غالباً الف زاید است همچو اِشکار. در بعضی نُسخ به جای اَفشار، اِبشار نوشته‌اند[1].

خاک را تصویر این کار از کجا — نطفه را خصمی و انکار از کجا
چون در آن دم بی‌دل و بی‌سر بُدی — فکرت و انکار را منکر بُدی
از جمادی چون که انکارت بِرُست — هم از این انکار حشرت شد درست
پس مثال تو چو آن حلقه زنی‌ست — کز درونش خواجه گوید خواجه نیست

۱. در متن، این سطر آمده و رویش خط کشیده شده؛ و این ابیات را شرح کردن نتوانستم و جرئت نکنم. و در حاشیه، این مطلب آمده و دورش خط کشیده است: و اصح افشار است. می‌گوید حجتی که برای انکار داشتی تو را افشارید و خلاف مدّعا آمد. این بود مجملی.

حلقه‌زن زین نیست دریابد که هست — پس ز حلقه بر ندارد هیچ دست
پس هم انکارت مبیّن می‌کند — کز جماد او حشرِ صد فن می‌کند
چند صنعت رفت ای انکار[۱] تا — آب و گِل انکار زاد از هَل أتیٰ
آب و گِل می‌گفت خود انکار نیست — بانگ می‌زد بی‌خبر که: اخبار نیست

بیت اول به اشکال و اشتباه مشهور است، و فی‌الجملة اشارت است به کریمهٔ: هَلْ أتیٰ عَلَی الاِنسانِ حینٌ مِنَ الدَّهرِ لَمْ یَکُنْ شیئاً مذکوراً، إنّا خَلَقْنَا الإنسانَ مِن نطفةٍ اَمْشاجٍ نَبْتَلیهِ فَجَعَلْناهُ سَمیعاً بَصیراً[۱]. گفته‌اند: هَلْ این‌جا تقریر است یعنی به تحقیق گذشت بر آدمی مدتی از روزگار که او را یاد نکردندی؛ زیراکه گِلِ آدم قبل از نفخ، چهل سال میان مکه و طائف افتاده بود، چنانچه روایت به آن ناطق است. و معنی این دو بیت مخفی است و مجملاً اشارت به مراتب وجود انسانی است. اول از خاک بوالبشر، ثانیاً در عالم ذرّات و اَلَست، بعد از آن نطفه، پس عَلَقَه، پس مُضغَه، پس حیوانی، پس انسانی شود. و مدتی کودک باشد، پس حِلیهٔ عقل و رُشد پوشد. و آدمی در هر مرتبه از مرتبه‌ای دیگر غافل و ذاهِل است و آن را منکِر. مثلاً طفل شیرخواره را از حال جوانان شیرگیر چه خبر، و جوانان نوخاسته را به حال پیران شکسته و کاسته چه اطلاع.

من بگویم شرح این از صد طریق — لیک خاطر لغزد از گفت دقیق
شرح آن را لب ببستم ای کیا — بهر نقل تخت بلقیس از سبا

چاره کردن سلیمان علیه‌السلام در احضار تخت بلقیس

گفت عِفریتی که: تختش را به فن — حاضر آرم تا تو زین مجلس شدن

و در بعضی نُسَخ چنین است: حاضر آرم اندر این مجلس عَلَن، و اَصحّ اول است مطابق قول تعالی: قالَ عِفریتٌ مِنَ الجِنِّ: اَنَا آتیکَ به قبلَ اَنْ تَقومَ مِن مَقامِکَ[۲].

گفت آصف: من به اسم اعظمش — حاضر آرم پیش تو در یک دَمش
گرچه عفریت اوستادِ سحر بود — لیک آن از نفخ آصف رو نمود

۱) حاشیهٔ نسخه: از انکار.

۱. قرآن، ۷۶/۲: آیا آمد بر انسان وقتی از روزگار که چیزی مذکور نبود. به درستی که ما انسان را از نطفهٔ اخلاط آفریدیم که بیازماییم او را. پس او را شنوای بینا گردانیدیم.
۲. قرآن، ۳۹/۲۷: دیوی از جن گفت. پیش از آن که از جایت برخیزی من او را نزد تو می‌آرم.

چنانچه حق – سبحانَه و تعالی – می‌فرماید: قالَ الَّذی عِندَهُ عِلمٌ مِنَ الکتابِ: اَنَا آتیکَ بِهِ قبلَ اَنْ یَرتَدَّ اِلیکَ طَرْفُکَ[۱].

حاضر آمد تخت بلقیس آن زمان لیک ز آصف، نَزْ فنِ عِفریتیان
گفت: حمدُالله بر این و صد چو این که بدیدستم ز ربِّ العالمین

یعنی: سلیمان چون تخت حاضر دید، گفت: الحمدُلله. چنانچه در کتاب کریم می‌فرماید: فَلَمّا رَآهُ مُستَقِرّاً عِندَهُ، قالَ: هذا مِن فضلِ ربّی[۲].

پس نظر کرد آن سلیمان سوی تخت گفت: آری گول‌گیری ای درخت

یعنی: سلیمان با تخت گفت: تو ساده دلان کوته اندیش را که آن بلقیس است می‌فریبی تا دل بر تو می‌نهند. ای چوب پُر عشوه از مثل تو چنین کارها می‌آید. العجبُ مِنَ الخَشَبِ یَشغَلُ العبدُ عنِ الرّبِ تعالیٰ و تَقَدَّس[۳].

سنگ را و چوب را نقشی کنند ای بسا گولان که سرها می‌نهند

اشاره به آن است که اصنام از سنگ و چوب مصنوع‌اند با نقشی و نگاری، و گولان ناقص خِرد سر می‌نهند پیش آن صورت‌ها.

ساجد و مسجود از جان بی‌خبر دیده از جان جنبشی و اندک اثر
دیده در وقتی که شد حیران و دَنگ که سخن گفت و اشارت کرد سنگ

اشارت به آن است که در خبرها و تواریخ می‌گویند که: اَحیانا از بعضی از آن بتان و مسجودان باطل حرکتی و صوتی ظاهر شده است فتنه و ابتلا را. شیطان از درون آن‌ها آوازی یا حرکتی می‌نموده است. و شاید در بعضی مَقام، آن ساجدان از بس حیران و دَنگ می‌شده‌اند چنان مخیّل ایشان شده باشد. و دو سه بیت ما بعد هم به این معنی اشارت است، و حکایت مابعد هم برای این معنی است. و از روایات که اثبات این معنی کرده است، قصهٔ اصحاب‌الرّس[۴] از حضرت امیرالمؤمنین – علیه السلام – خبر آن پرسیدند، و در جملهٔ آن قصّه مذکور است که: اهل آن قُرای دوازده‌گانه اول هر ماه در پای درختی از آن درخت‌های صنوبر که آن‌ها را می‌پرستیدند مجتمع می‌شدند و عید

۱. قرآن، ۲۷/۴۰: آن که نزدش علمی از کتاب بود گفت: پیش از چشم برهم زدنت، من آن را به تو می‌آرم.
۲. قرآن، ۲۷/۴۰: پس چون آن را نزدش قرار یافته دید، گفت: این از تفضّل پروردگار من است.
۳. شگفتا از آن چوب که بنده به جای پروردگار تعالی و تقدّس به آن مشغول می‌شود.
۴. رک: قرآن، ۲۵/۳۸ و ۵۰/۱۲.

می‌کردند و قربانی‌ها و عبادت‌ها. شیطان از درون درخت آوازی می‌داد بشارت ایشان را و حرکتی از درخت صادر می‌شد. و آن حکایت منوط از حضرت رضا – ع – منقول است و در عیون اخبار الرضا علیه السّلام مذکور.

نرد خدمت چون به ناموضع بباخت   شیر سنگین را شقی شیری شناخت
از کرم شیرِ حقیقی کرد جود   استخوانی سوی سگ انداخت زود
گفت گرچه نیست آن سگ بر قوام   لیک ما را استخوان لطفی است عام

قصهٔ یاری خواستن حلیمه از بتان چون مصطفی را صلّی الله علیه و آله عقیب فِطام گم کرد، و لرزیدن و سجدهٔ بتان و گواهی دادن ایشان بر عظمت کار مصطفی صلّی الله علیه و آله.

قصّهٔ راز حلیمه گویمت   تا زداید داستان او غمت
مصطفی را چون ز شیر او باز کرد   بر کفش برداشت چون ریحان و وَرد
می‌گریزانیدش از هر نیک و بد   تا سپارد آن شهنشه را به جَد
چون همی آورد امانت را ز بیم   شد به کعبه، و آمد او اندر حَطیم[1]
از هوا بشنید بانگی کِای حَطیم   تافت بر تو آفتابی بس عظیم
ای حَطیم امروز آید بر تو زود   صد هزاران نور از خورشیدِ جود
ای حَطیم امروز آرد در تو رخت   محتشم شاهی که پیک اوست بخت
ای حَطیم امروز بی شک از نَوی   منزل جان‌های بالائی شوی
جان پاکان طُلّب طُلّب و جَوق جَوق   آیدت از هر نواحی مست شوق
سخت حیران آن حلیمه زآن صدا   نه کسی در پیش نه سوی قَفا
شش جهت خالی ز صورت وین ندا   شد پیاپی آن ندا را جان فدا
مصطفی را برزمین بنهاد او   تا کند آن بانگ خوش را جست و جو
چشم می‌انداخت آن دم سو به سو   که کجا است این شهِ اَسرارگو

۱. حطیم: کنارهٔ کعبه یا دیوار کعبه یا آنچه میان رکن و زمزم و مقام است، و در جاهلیت در آنجا مردم سوگند خوردندی.

کین چنین بانگ بلند از چپّ و راست / می‌رسد، یا رب رساننده کجاست
چون ندید او خیره و نومید شد / جسم لرزان همچو شاخ بید شد
باز آمد سوی آن طفل رشید / مصطفی را بر مکان خود ندید
حیرت اندر حیرت آمد بردلش / گشت بس تاریک از غم منزلش
سوی منزل‌ها دوید و بانگ داشت / که: که بر دُردانه‌ام غارت گماشت؟
مکّیان گفتند ما را عِلم نیست / ما ندانستیم کآنجا کودکی است
ریخت چندان اشک و کرد او بس فَغان / که از او گریان شدند آن دیگران
سینه کوبان آن چنان بگریست خَوش / کاختران گریان شدند از گریه‌اش

دلالت کردنِ و راه نمودن پیرعرب حلیمه را

پیرمردی پیشش آمد با عصا / کِای حلیمه چه فتاد آخِر تو را؟
که چنین آتش ز دل افروختی / این جگرها را ز ماتم سوختی
گفت احمد را رَضیعم معتمَد / پس بیاوردم که بسپارم به جَد
چون رسیدم در حَطیم، آوازها / می‌رسید و می‌شنیدم از هوا
من چو آن الحان شنیدم از هوا / طفل را بنهادم آن‌جا زآن صدا
تا ببینم این ندا آواز کیست / که ندائی بس لطیف و بس شَهی است
نه کسی دیدم به گِرد خود نشان / نه ندا می‌منقطع شد یک زمان
چون که وا گشتم ز حیرت‌های دل / طفل را آن‌جا ندیدم وایِ دل
گفتش ای فرزند تو اَندُه مدار / که نمایم مر تو را یک شهریار
کو بگوید گر بخواهد حال طفل / او بداند منزل و تَرحال طفل
پس حلیمه گفت ای جانم فدا / مر تو را، ای شیخ خوب خوش ندا
هین مرا بنمای آن شاه نظر / کِش بود از حال طفل من خبر
برد او را پیش عُزّی، کین صنم / هست در اخبار غیبی مغتنم
ما هزاران گم شده زو یافتیم / چون به خدمت سوی او بشتافتیم
پیر کرد او را سجود و گفت زود / ای خداوند عرب ای بحر جود
گفت ای عُزّی تو بس اکرام‌ها / کرده‌ای تا رسته‌ایم از دام‌ها

بر عرب حق است از اکرام تو فرض گشته تا عرب شد رام تو
این حلیمهٔ سَعدی از اومید تو آمد اندر ظلّ شاخ بید تو
که از او فرزندِ طفلی گم شده‌ست نام آن کودک محمّد آمده‌ست
چون محمّد گفت، آن جمله بتان سرنگون گشتند و ساجد آن زمان
که: برو ای پیر! ای چه جُست و جوست آن محمّد را، که عزل ما از اوست

این مقال از آن صنم (بت) غالباً به زبان حال است از راه سرنگون شدن وقت شنیدن نام آن حضرت، و در آینده دلالتی است که مقال واقعی بوده.

ما نگون و سنگ‌سار آئیم از او ما کساد و بی‌اعتبار آئیم از او
آن خیالاتی که دیدندی ز ما وقت فَترت، گاه گاه، اهل هوا
گم شود چون بارگاه او رسید آب آمد مر تیمّم را درید
دور شو ای پیر، فتنه کم فروز هین ز رشک احمدی ما را مسوز
دور شو بهر خدا ای پیر تو تا نسوزی زآتش تقدیر تو
این چه دُمّ اژدها افشردن است هیچ دانی چه خبر آوردن است
زین خبر جوشد دل دریا و کان زین خبر لرزان شود هفت آسمان
چون شنید از سنگ‌ها پیر این سخن پس عصا انداخت آن پیر کهن
پس ز لرزه، خوف و بیم آن نِدی پیر دندان‌ها به هم بر می‌زدی
آنچنان اندر زمستان مرد عور او همی لرزید و می‌گفت ای ثُبور
چون در آن حالت بدید او پیر را زآن عجب، گم کرد زن تدبیر را
گفت پیرا گرچه من در محنتم حیرت اندر حیرت اندر حیرتم
ساعتی بادَم خطیبی می‌کند ساعتی سنگم ادیبی می‌کند

یعنی: آن آوازها که از حَطیم شنیدم و این حال و مقال که از این صنم می‌بینم.

باد با حرفم سخن‌ها می‌دهد سنگ و کوهم فهم اشیا می‌دهد
گاه طفلم را ربوده غیبیان غیبیان سبز پَرِّ آسمان
از که نالم با که گویم این گِله من شدم سودائی اکنون صد دِله
غیرتش از شرحِ غیبم لب ببست این قدَر گویم که طفلم گم شده‌ست
گر بگویم چیز دیگر من کنون خلق بندندم به زنجیر جنون

گفت پیرش کای حلیمه شاد باش سجدهٔ شکر آر و رُو را کم خراش
تو مخور غم که نگردد یاوه او بل‌که عالم یاوه گردد اندر او
هر زمان از رشک و غیرت پیش و پس صد هزاران پاس‌بان است و حَرَس

یعنی: آن کودک هرگز یاوه نگردد که صد هزاران پاس‌بان و حارسان باشند او را.

آن ندیدی کآن بُتان ذوفنون چون شدند از نامِ طفلت سرنگون
این عجب قرنی است بر روی زمین پیر گشتم من ندیدم جنس این
زین رسالت سنگ‌ها چون ناله داشت تا چه خواهد بر گنه‌کاران گماشت
سنگ بی‌جُرم است در معبودی‌اَش تو نه ای مضطر، که بنده بودی‌اَش
او که مضطر این چنین ترسان شده‌ست تا که بر مجرم چه‌ها خواهند بست

الغرض، آن اصنام که از سنگ و جماداند چنین ترسند که چرا معبود شما شده‌اند و اختیاری ندارند، تا حالِ شما چه باشد که به اختیار آن‌ها را عبادت می‌کنید.

خبر یافتن عبدالمطّلب از گم کردن حلیمه محمد را علیه السلام

چون خبر یابید جَدّ مصطفی از حلیمه وز فَغانش بر مَلا
وز چنان بانگ بلند و نعره‌ها که به میلی می‌رسید از وی صدا
زود عبدالمطّلب دانست چیست دست بر سینه همی زد می‌گریست
از غم آمد بر در کعبه به سوز کِای خبیر از سرّ شب وز راز روز
خویشتن را من نمی‌بینم فنی تا بوَد همرازِ تو همچون منی
خویشتن را من نمی‌بینم هنر تا شوم مقبولِ این مسعودْ دَر
یا سر و سجدهٔ مرا قدری بوَد یا به اشکم دولتی خندان شود
لیک در سیمای آن دُرِّ یتیم دیده‌ام آثار لطفت ای کریم
کو نمی‌مانَد به ما گرچه ز ماست ما همه مِسّیم و احمد کیمیاست
آن عجایب‌ها که من دیدم بر او من ندیدم بر ولیّ و بر عدو
آن که فضلِ تو در این طفلی‌ش داد کس نشان ندهد به صد ساله جهاد
چون یقین دیدم عنایت‌های تو بر وی، او دُرّی است از دریای تو

من هم او را می‌شفیع آرم به تو   حال او ای حال دان با من بگو
از درون کعبه آمد بانگ زود   که هم اکنون رخ به تو خواهد نمود
با دو صد اقبال او محفوظ ماست   با دو صد طُلْبِ مَلَک محفوظ ماست

لفظ طُلْب: به ضم طاء و سکون لام، در این کتاب مکرّر است - یعنی: فوج و جوق.

ظاهرش را شهرهٔ کیهان کنیم   باطنش را از همه پنهان کنیم

کیهان: یعنی جهان.

زرُ کان بود آب و گِل، ما زرگریم   که گَهَش خلخال و گه خاتَم بُریم
گه حمایل‌های شمشیرش کنیم   گاه بند گردن شیرش کنیم
گه تُرَنج تخت برسازیم از او   گاه تاج فرق‌های مُلک جو
عشق‌ها داریم با این خاکِ ما   زآن که افتاده‌ست در قَعدهٔ رضا
گه چنین شاهی از او پیدا کنیم   گه هم او را پیش شه شیدا کنیم
صد هزاران عاشق و معشوق از او   در فَغان و در نفیر و جست و جو
کار ما این است، بر کوری آن   که به کار ما ندارد میل جان
این فضیلت خاک را زآن‌رو دهیم   که نَواله پیش بی‌برگان نهیم
زآن که دارد خاک شکلِ اَغبری   وز درون دارد صفات انوری
ظاهرش با باطنش گشته به جنگ   باطنش چون گوهر و ظاهر چو سنگ
ظاهرش گوید که ما اینیم و بس   باطنش گوید نکو بین پیش و پس
ظاهرش منکر که باطن هیچ نیست   باطنش گوید که بنمائیم بیست
ظاهرش با باطنش در چالِش‌اند   لاجرم زین صبر نصرت می‌کشند

چالش: نزاع و جنگ است، و ظاهراً تُرکی است.

زین تُرُش رو خاکْ صورت‌ها کنیم   خندهٔ پنهانش را پیدا کنیم
زآن که ظاهر خاکْ اَندوه و بُکاست   در درونش صد هزاران خنده‌هاست
کاشفُ السِّریم و کار ما همین   کین نهان‌ها را برآریم از کمین
گرچه دزد از مُنکِری تن می‌زند   شِحنه، آن از عصر پیدا می‌کند
فضل‌ها دزدیده‌اند این خاک‌ها   ما مُقِرَ آریم‌شان از ابتلا
بس عجب فرزند کو را بوده است   لیک احمد بر همه افزوده است

شد زمین و آسمان خندان و شاد / کین چنین شاهی ز ما دو جفت‌زاد

دو جفت: عبارت از زمین و آسمان است. آسمان همچو پدر است و زمین همچو مادر که: السّماءُ بَعْلُ الأرضِ[1]. و فلاسفه افلاک را آباء عِلْوی خوانند و عناصر را اُمّهات سِفْلی و کائنات را از معادن و نبات و حیوان موالید ثَلاثه.

می‌شکافد آسمان از شادی‌اَش / خاک چون سوسن شده ز آزادی‌اَش
ظاهرت با باطنت ای خاک خَوش / چون که در جنگ‌اند و اندر کش مکَش
هر که با خود بهر حق باشد به جنگ / تا شود مَعنیش خصم بو و رنگ
ظلمتش با نور او شد در قِتال / آفتابِ جانْش را نبوَد زوال

والغرض، هر کس که در مقام شکست خود است و کمال خود پنهان می‌کند و پیوسته با بو و رنگ در جنگ است و بیزار از خود نمائی، آفتاب کمال او را زوال نباشد. همچو خاک که ظاهر تیره می‌نماید و کمال در باطن دارد و پنهان می‌کند. و ظلمتش جنگ دارد با نور که روی بپوشان هان! تا دور شوند از من ثناگران و نورکُشان، همچو شخص که بهر چشم زخم و اصابت عین الکمال، مُهرهٔ خر بر اسب عربی بندد، یا شاخ بز، یا تای کفش بر عمارت نیکو آویزد چون آن را تمام کند. و سرِخر که در مزارع برپا کنند هم از این قبیل خواهد بود برای چشم زخم. و بعضی مردم که اقبال بلند دارند، دیدم که کارهای خود عمداً ضایع می‌کردند چشم زخم را.

هر که کوشد بهر ما در امتحان / پشت زیر پایش آرد آسمان
ظاهرت از تیرگی افغان کنان / باطن تو گُل سِتان در گُل‌سِتان
قاصد او چون صوفیانِ رو تُرُش / تا نیامیزند با هر نور کُش
عارفانِ رو تُرُش چون خارپشت / عیش پنهان کرده در خار(۱) درشت
باغْ پنهان، گِرد باغ از خارْ فاش / کِای عَدویِ دزد، زین دِز(۲) دور باش

خطابْ همان با خاک است که روی تُرُش کرده است همچو درویشان

۱) حاشیهٔ نسخه: دلق.

۲) حاشیه نسخه: در، رز.

۱. آسمان شوهر زمین است.

غُبرِشُعْث[1] تا نورکُشان و در غرور افکنان دور شوند از ایشان. و گِرد به کاف مکسور فارسی است مضاف با باغ؛ یعنی: باغ پنهان است و در گِرد باغ بر دیوارها خار فاش تا دزد راه نیابد به آن رَز یا به آن دِز - به کسر دال - یعنی: حِصن. یا به آن دَر به دو مهمله، و این اصحّ نسخه‌هاست. و می‌تواند به کاف تازی باشد، و دو باغ یکی فاعل و یکی مفعول - یعنی: باغْ خود را پنهان کرد از خار که عیان کرد برای دفع گزند. و این بنابر نسخه‌ای است که به جای آن از مکتوب است.

خارپشتا خار حارس کرده‌ای سر چو صوفی در گریبان برده‌ای
تا کسی دوچارِ دانگ عیش تو کم شود، زین گُل رُخان خار خو

این بیت هم مشکل است، و غالباً دوچار مضاف است به دانگ. یعنی: ای صوفی که همچو خارپشت خار حارس خود کرده از روی تُرش تا کسی کم‌تر دوچار تو شود، و این یک دانگ عیش تو را فاسد کند از این مردم گندم نمای جوفروش پُر آزار روی همچو گُل، خویْ همچو خار. و بعضی نُسخ چنین است: در خارِ دانگ.

طفل تو گرچه که کودک خو بُده‌ست جمله عالم خود طفیل او بُده‌ست
ما جهانی را بدو زنده کنیم چرخ را در خدمتش بنده کنیم

نشان خواستن عبدالمطّلب که این زمان کجاست؟

گفت عبدالمطّلب کین دَم کجاست ای علیم السِّرّ نشان ده راه راست
از درون کعبه آوازش رسید گفت ای جوینده، آن طفل رشید
در فلان وادی است زیر آن درخت پس روان شد زود پیر نیک بخت
در رکاب او امیران قریش زآن که جَدَّش بود ز اعیان قریش
تا به پشت آدم اَسلافش همه مهتران بزم و رزم و مَلْحَمَه
این نسب خود پوستْ او را بوده است کز شهنشاهانِ مِه پالوده است

مِه: به کسر میم، یعنی بزرگ.

---

۱. اشاره است به حدیث: رُبَّ اَشعَثَ اَغبَرَ ذی طِمرَین لایُؤبَهُ لَهُ لَو اَقسَمَ علی الله لَاَبَرَّهُ. رک: **الجامع الصغیر**، ص ۱۶۱. **فیض القدیر**، ج ۴، ص ۱۵. **النّهایة**، ج ۲، ص ۲۷۸. **الرّسالة العلیّة**، ص ۴۲. بسیار ژولیده موی خاک آلوده روی باشد با دو جامهٔ کهنه که از او هیچ حساب نگیرند، اگر سوگند بر خدای دهد، خدای تعالی سوگند او راست گرداند. یعنی: هر چه از خدای خواهد بدهد.

مغز او خود از نسب دور است و پاک — نیست جنسش از سَمَک کَس تا سِماک
نور حق را کس نجوید زاد و بود — خِلعت حق را چه حاجت تار و پود
کم‌ترین خِلعت که بدهد در ثواب — برفزاید بر طراز آفتاب

بقیّهٔ قصّهٔ بلقیس

خیز بلقیسا بیا و مُلک بین — بر لب دریای یزدان دُر بچین
خواهرانت ساکن چرخ سَنی — تو به مرداری چه سلطانی کنی
خیز بلقیسا بیا دولت نگر — جاودان از دولت ما بَر بخَور
خواهرانت را ز بخشش‌های راد — هیچ می‌دانی که آن سلطان چه داد
تو ز شادی چون گرفتی طبل زن — که منم شاه و رئیس گولخَن

مَثَل قانع شدن آدمی بر دنیا و حرص او در طلب

آن سگی در کو گدائی کور دید — حمله می‌آورد و دلقش می‌درید
گفته‌ایم این را ولی بار دگر — شد مکرّر بهر تأکید خبر
کور گفتش آخِر آن یاران نو — برکُه‌اند این دم، شکاری، صیدجو
قوم تو در کوه می‌گیرند گور — در میان کوی می‌گیری تو کور
ترک این تزویر گو شیخ نَفور — آب شوری را مخور چون کور عور

یعنی: ای شیخ مزوّر نَفور، از صدق و صفا، آب شور تزویر تا کی خوری همچو کوران عور از بینائی. و در بعضی نُسخ مصراع ثانی چنین است: آب شوری جمع کرده چند کور.

کین مریدان من و من آب شور — می‌خورند، از من، همی گردند کور
آب خود شیرین کن از بحر لَدُن — آب بَد را دام این کوران مکن
خیز، شیران خدا بین گورگیر — تو چو سگ چونی به زَرقی کورگیر

کور در مصراع اول به کاف فارسی است. وَالغرض، تو همچو سگ به زَرق و شَیْد کور می‌گیری در کوچه، و شیران گور می‌گیرند در صحرا. و همیشه نابینایان از دست سگان کوی در افغان‌اند.

گور چه؟ از صید غیر دوست دور — جمله شیر و شیرگیر و مستِ نور

یعنی: نه خرگور بل‌که شیران‌اند که جز دوست صید نکنند.

در نظارهٔ صید و صیادیِّ شه — کرده ترک صید و مُرده در وَلَه

یعنی: اینان واله شده‌اند در تماشای صید و صید کردن شاه، و از این تماشا ترک صید کوران کرده‌اند و جان داده در این راه، پس صیادی مضاف است به شه.

همچو مرغ مُرده‌شان بگرفته یار — تا کند او جنس ایشان را شکار

یعنی: ایشان را دوست همچو مرغ مُرده کرده است برای شکار مرغان دیگر از جنس ایشان که قابلیت آن مقام دارند؛ چنانچه صیادان کنند. مقصود آن است: چون طالبان ایشان را بینند نفْس هاشان مرده و دل هاشان زنده، طریق ایشان گیرند.

مرغ مُرده مضطر اندر وصل و بَیْن — خوانده‌ای: القلبُ بینَ اِصْبَعَیْن

یعنی: این کاملان که ندای جای فزای: موتُوا قبلَ اَنْ تَموتُوا[1] به جان پذیرفته‌اند و مرده شده‌اند، در اختیار وصل و هجر اختیاری ندارند. نخوانده [ای] حدیث: قلبُ ابن آدمَ بینَ اِصْبَعَی الرّحمنِ، یُقَلِّبُهُ کیفَ یَشاءُ[2]. و پندارم به جای «ابن آدم»، در جائی «المؤمن» واقع است.

مرغ مُرده را هر آن که شد شکار — چون ببیند، شد شکار شهریار

یعنی: این کاملان زنده دل که نفْس و هویٰ را کُشته‌اند و از هویٰ و شهوات و خود بینی مرده‌اند، هر کس شکار ایشان می‌شود و ارادت به ایشان می‌آورد شکار شهریار می‌گردد.

هر که او زین مرغ مُرده سر بتافت — دست آن صیاد را هرگز نیافت
گوید او: منگر به مُرداریِّ من — عشق شه بین در نگهداریِّ من

آن مرغ مُرده که کاملان و شیخان باشند به زبان حال گویند: به مرداریِ ما مبین، آن بین که شهریار با ما عنایت خاص دارد و بر سر دست خود می‌نشاند.

من نه مُردارم، مرا شه کُشته است — صورت من شِبه مُرده گشته است
جنبشم زین پیش بود از بال و پَر — جنبشم اکنون ز دست دادگر
جنبشِ فانیم بیرون شد ز پوست — جنبش باقی‌ست اکنون چون از اوست

---

۱. یعنی: بمیرید پیش از آن که بمیرید. بعضی این سخن را حدیث می‌دانند و بعضی نمی‌دانند.

۲. یعنی: قلب فرزند آدم میان دو انگشت پروردگار است؛ هر طور که می‌خواهد آن را می‌گرداند. حدیث به صورت‌های گوناگون روایت شده است. رک: **ترمذی**، دعوات ۸۹. **مسند احمد بن حنبل**، ج ۲ ص ۱۸۲. **ابن ماجه**، دعا ۲. مقدمه ۱۳ **احیاء علوم الدین**، ج ۱ ص ۷۶. **طبقات الصوفیة**، ص ۴۰۰. **کشف الاسرار**، ج ۱ ص ۶۵.

هر که کژ بیند به پیش جنبشم | گرچه سیمرغ است زارش می‌کُشم
هین مرا مُرده مبین گر زنده‌ای | در کف شاهم نگر گر بنده‌ای
مرده زنده کرد عیسی از کرم | من به کفِ خالقِ عیسی دَرم
کی بمانم مُرده در قبضهٔ خدا | بر کفِ عیسی مدار این وهم را
عیسی ام لیکن هرآن کو یافت جان | از دَم من او بمانَد جاودان
شد ز عیسی زنده لیکن باز مُرد | شاد آن کو جان بدین عیسی سپرد
من عصاام در کف موسیِ خویش | موسیم پنهان و من پیدا به پیش
بر مسلمانان پل دریا شوم | باز بر فرعون اژدرها شوم
این عصا را ای پسر تنها مبین | که عصا بی‌کفِّ حق نبوَد چنین
موج طوفان هم عصا بُد، کو، ز درد | طنطنهٔ جادوپرستان را بخَورد

مراد طوفانی است که حق - عَزَّ وَ جَلَّ - بر قوم موسی گماشت در جمله آیات تِسْع، قال تعالی: فَأَرْسَلْنا عَلَیهِم الطُّوفانَ و الجَرادَ و القُمَّلَ [و الضَفادِعَ] و الدَّمَ، آیاتٍ مُفَصَّلاتٍ.

هم عصا بُد باد بر اعدای هود | که بر آورد از بقیهٔ عاد دود
هم عصائی بود پشّه در نبرد | که برآورد از سر نمرود گرد
گر عصاهای خدا را بشمرم | زَرق این فرعونیان را بَردرم

آیات الهی و انواع عذاب‌ها که بر قوم سابق فرود آمد، همه را عصا خوانده است. و می‌گوید: عصاها شمار ندارد، و عصاها هست پنهان که اگر عیان کنم پردهٔ زَرق و چاپلوسی این فرعونیان جاه طلب دریده گردد - مراد شیخان باطل است یا اَعَم.

لیک زین شیرین گیایِ زهرمند | ترک کن تا چند روزی می‌چرند
گر نباشد جاهِ فرعون و سَری | از کجا یابد جهنّم پروری
فربه‌ش کن آن گَه‌ش کُش ای قصاب | زآن که بی‌برگ‌اند در دوزخ کِلاب
گر نبودی خصم و دشمن در جهان | پس بمردی خشم اندر مردمان
دوزخ آن خشم است خصمی بایدش | تا زِیَد ورنه رحیمی بُکْشَدَش
گر بماندی لطف، بی قهر و بَدی | پس کمال پادشاهی کی بُدی
ریش خندی کرده‌اند آن منکِران | بر مَثَل‌ها و بیان ذاکران
تو اگر خواهی بکن هم ریش خند | چند خواهی زیست ای مردار چند

شاد باشید ای محبّان در نیاز — بر همین در که شود امروز باز

هر خَویجی باشدش کُرد دگر — در میان باغ، از سیر و کَبَر

یعنی: هر تَرّه و بَقْل که کارند آن را علیٰ حِدّه کُردوئی بندند. یکی نعنا و یکی گَندنا، و یکی خسّ و یکی خیار. و راغ با باغ مذکور شود. هرچه مشجّر است باغ است و اگر نه راغ.

هر یکی با جنس خود در کُرْدِ خَود — از برای پخته‌گی نم می‌خورَد

تو که کُرد زعفراقی، زعفران — باش، و آمیزش مکن با دیگران

آب می‌خور زعفرانا تارسی — زعفرانی، اندر آن حلوا رسی

در مکن در کُرد شلغم پوزِ خویش — که نگردد با تو او همطبع و خویش

پوز: دهن را گویند. الغرض، از شلغم و کُردُویِ شلغم دور شو ای زعفران که تو بهر حلوائی و در خوان پادشاهان زَوی، و شلغم گدایان راست.

تو به کُردی، او به کُردی، مُودَعَه — زآن که اَرضُ الله آمد واسِعَه

اشارت است به قولِه تعالی: اَلَمْ تَکُنْ اَرضُ اللهِ واسِعَةً، فَتُها جِرُوا فیها، در سرزنش قومی که در زمینِ اهل خلاف و عِصیان – یعنی مکّهٔ مشرّفه بعد از هجرت سیّد الاَنام مُقام داشتند و به ضرورت با ایشان مشارکتی نمودند و راضی نبودند. و اگر از آن زمین هجرت می‌کردند به آن حال و فتنه در دین مبتلا نمی‌شدند. حق تعالی با ایشان می‌فرماید: اَلَمْ تَکُن، الآیة. یعنی: نه که زمین خدا فراخ بود، و شما را مهاجرت از آن زمین به زمین دیگر میسّر بود. پس ایشان را تهدید می‌کند به عذاب، و بعد از آن استثنا می‌فرماید قومی مستضعفین را – بقولِه تعالی: اِلاَّ المُستضعفینَ مِنَ الرِّجالِ و النِّساءِ وَ الْوِلْدانِ لا یَستطیعونَ حیلَةً و لا یَهْتَدونَ سَبیلاً[1]. مولانا می‌گوید: چون زمین فراخ است، تو در کُردُویِ ناقصان دمان شلغم‌وار، و خود را به کُردویِ کاملان برسان زعفران‌وار.

خاصه آن ارضی که از پهناوری — در سفر گم می‌شود دیو و پری

اندر آن بحر و بیابان و جِبال — منقطع می‌گردد اوهام و خیال

این بیابان در بیابان‌های او — همچو اندر بحر و بَر یک تار مو

اشارت به آن دارد که زمین معنوی که سالکان در آن سیر می‌کنند بس بی‌پایان است،

۱. قرآن، ۹۷/۴: مگر عاجزان از مردان و زنان و فرزندانی که چاره‌ای نتوانند و راهی نیابند.

نسبتی به زمین صوری ندارد. این بیابان‌های جهان در جنب آن همچو یک تار مو است در جنب دریاها و صحراهای او. و سالک سیری پنهان دارد در آن غایب از نظر کوته‌نظران، همچو سیرِ آب اِستاده از راه خوشی و عذوبت و جان بخشی بسیار باشد که از جوی روان عَذب‌تر و خوش‌تر باشد. پس او را سیر پنهان است از راه معنی و کمال. و می‌افزاید: در خوشی و جمال همچو جان که پنهان در سیر و ترقی است، و سیر او مخفی است، و اشارت به آن می‌گوید:

آب اِستاده که سیرَاشتَش نهان — تازه‌تر، خوش‌تر، ز جوهای روان
کو درون خویش چون جان و، روان — سیرِ پنهان دارد و پای روان
مستمع خفته‌ست، کوته کن خطاب — ای خطیب، این نقش کم کن تو برآب

رجوع به دعوت کردن سلیمان علیه‌السلام بلقیس را

خیز بلقیسا که بازاری است تیز — زین خسیسان کساد افکن گریز
خیز بلقیسا کنون با اختیار — پیش از آن که مرگ آرد گیر و دار
خیز بلقیسا بیا پیش از اجل — در نگر شاهیّ و مُلک بی‌دغل
خیز بلقیسا به جاه خود مناز — اندرین درگه نیاز آور نه ناز
خیز بلقیسا و مَسته با قضا — ورنه مرگ آید کشد گوش تو را

مَسته: یعنی ستیزه مکن.

بعد از آن گوشت کشد مرگ آن چنان — که چو دزد آئی به شِحنه جان کَنان
زین خران تا چند باشی نعل دزد — گر همی دزدی بیا و لعل دزد
خواهرانت یافته مُلک خُلود — تو گرفته مُلکت کور و کبود
ای خُنُک آن را کزین مُلکت بجَست — که اجل این مُلک را ویرانگر است
خیز بلقیسا بیا باری ببین — مُلکت شاهان و سلطانان دین
شِسته در باطن میان گل‌ستان — ظاهر آحادی میان دوستان

شِسته: مخفف نشسته است. و بی‌شک پادشاهان مُلک دین همیشه به باطن در میان جنّات و گُل‌زار اگر به صورت میان دوستان می‌روند و با ایشان مشابه‌اند، و آن باغ و بستان که در باطن دارند همه‌جا با ایشان هم راه است، هر جا روند جدا نشود.

بوستان با او روان هر جا رود　　لیک آن از خلق پنهان می‌شود
میوه‌ها لابه کنان کز من بچَر　　آب حیوان آمده کز من بخَور

والغرض، الحال جان ایشان در بهشت جاودان داخل شده است و می‌چرد از میوه‌ها که: قُطُوفُها دانِیَةٌ[1] وصف آن است.

طَوف می‌کن بر فلک بی پرّ و بال　　همچو خورشید و چو بَدْر و چون هلال
چون روان باشی، روان و پای نی　　می‌خوری صد لوت و لقمه خای نی

روان اول به معنی جان است - یعنی: چون از این خاصان باشی، همچو جان باشی روان در جنّات عالیات بی‌حاجت به پای، و میوه‌ها و لوت‌ها خوری بی‌توسّط لقمه خای که کام و دهان است، چه آن‌جا کام و دهان دیگر است فارغ از زبان و خَلَل و فساد و مرض.

نی نهنگ غم زند بر کشتی‌ات　　نی پدید آید ز مردن زشتی‌ات

زیرا که: لا خَوْفٌ عَلَیهِم و لا هُمْ یَحْزَنونَ[2] وصف ایشان است، و، بَلْ هُمْ(۱) أحیاءٌ عِندَ رَبِّهِمْ یُرْزَقونَ[3] در شأن ایشان. پس ایشان را از مردن غم نیست که اگر به صورت بمیرند در حقیقت زندهٔ جاویدانند و روزی از خوان مَلِک منّان می‌خورند.

هم تو شاه و هم تو لشکر هم تو تخت　　هم تو نیکوبخت باشی هم تو بخت
گر تو نیکوبختی و سلطانِ زَفت　　بختْ غیرِ توست، روزی بخت رفت

یعنی: از آنان باش که هم شاه‌اند و هم لشکر و هم تخت و هم نیکوبخت و هم بخت. دولت و بخت هیچ از ایشان جدا نیست. نه از ملوک دنیا، که اگر نیک بخت باشند روزی چند و متمکّن بر تخت، چون بختْ غیر ایشان است، روزی برود و جدا شود، و بمانند محروم و گدا و بدبخت. و همچنین چون تختْ یکی نیست با ایشان، روزی آن تخت برود از دستشان و بر روی تخته اندازندشان خوار و بدحال و بی‌سامان. و همچنین لشکر جدا شوند از درگاهشان و بمانندشان تنها و بی‌کسان، بل‌که هم آن لشکر و أعوانْ تیغ و سِنان کشند بر قصدشان و برآورند دمار از جانشان و برخاک سیه افکنندشان. هان تا نجوئی این

۱) در قرآن‌های چاپی موجود، «هُمْ» نیامده است.

۱. قرآن، ۶۹/۲۳: میوه‌اش نزدیک است.
۲ و ۳. قرآن، ۳/۱۶۹: بر ایشان خوفی نیست و نه ایشان اندوهناک شوند، بل‌که زنده‌گان‌اند نزد پروردگارشان روزی داده می‌شوند.

مُلک و سلطان!

تو بماندی چون گدایان بی‌نوا — دولت خود هم تو باش ای مجتبا
چون تو باشی بخت خود ای معنوی — پس تو که بختی ز خود کی گم شوی
تو ز خود کی گم شوی ای خوش خصال — چون که عین تو، تو را شد مُلک و مال

بقیهٔ قصّهٔ بِنا کردن سلیمان علیه السّلام مسجد اقصا را به علم و وحی خدا

ای سلیمان مسجد اَقصا بساز — لشکر بلقیس آمد در نماز
چون که او بنیاد آن مسجد نهاد — جنّ و اِنس آمد بَدن در کار داد
یک گروه از عشق و قومی بی‌مراد — همچنان که در ره طاعت عِباد

اشارت به این که عِباد در راه طاعت بر دو قسم‌اند: بعضی مخلصان و عاشقان‌اند که عبادت خدای را از راه عشق و محبت کنند نه از طمع در جنّت یا خوف از نار، کما قال سیّدُ الأبرار: ما عَبَدْتُکَ خَوْفاً مِن نارِکَ، و لا طمعاً فی جَنّتِکَ، بل وَجَدْتُکَ اَهلاً لِلْعبادةِ فَعَبَدْتُکَ[۱]. و بعضی به ضرورت عبادت کنند از خوف نار همچو خربندگان، یا از طمع جنّت همچو تاجران و اجیران برای مزد و نفع خدمت رسانند و جفابرند.

خَلق دیوان‌اند و شهوت سلسله — می‌کشدشان سوی دکّان و غَلّه

به تقریبِ مَقام می‌گوید: این خَلق که می‌بینی همه دیوان‌اند سرکشیده از فرمان، ولیکن شهوات و خواهش‌ها زنجیرها بر پاشان نهاده می‌کشدشان به کار بازار و دکّانِ غلّه و زرع تا دنیا بر پای باشد و امر جهان منتظَم مانَد.

هست این زنجیر از خوف و وَلَه — تو مبین این خلق را بی‌سلسله

و آن زنجیر کدام است؟ خوف نان و شیفته‌گی به لذّات جهان که در طلب آن به جهد تمام بازو گشایند و بَرّ و بحر پیمایند و بی‌قرار شب و روز در کسب و کار باشند.

می‌کَشدشان سوی کسب و سوی کار(۱ — می‌کشاندشان سوی کان و بحار

۱) حاشیه نسخه: می‌کشاندشان سوی کسب و شکار.

۱. کلام علیّ بن ابی طالب است، رک: احادیث مثنوی، ص ۱۷۱. یعنی: من تو را از ترس آتشت پرستش نکردم، و نه به طمع بهشتت، بلکه چون تو را اهلیت پرستش پیدا کردم پس تو را پرستش کردم.

می‌کشدشان سوی نیک و سوی بد   گفت حق: فی جیدِها حَبلُ الْمَسَد[1]

آیهٔ کریمه دربارهٔ حمّالةُ الحَطَب[2] واقع است، و او زوجهٔ ابولهب بود. و گفته‌اند: حبلِ معنوی است، و کلام مولانا بر این مبتنی است. پس به این معنی است که: در گردن آن شقیّه ریسمانی است از مَسَد، می‌کَشدش سوی بد، و بندی است نهاده بر گردنش نتواند بگسلد.

قد جَعَلْنَا الْحَبْلَ فی أعناقِهِم   وَاتَّخَذْنَا الْحَبْلَ مِن أَخلاقِهِم

از جانب حق - عَزَّ و جَلَّ - می‌گوید که: ما ریسمانی در گردنشان بسته‌ایم و می‌کشیم سوی آن کار که می‌کند، و این ریسمان را هم از اخلاق و صفات خودشان رشته‌ایم و بافته‌ایم تا نگوئی خداوند عادل چه‌گونه ریسمان فجور و ناشایست بر گردن بنده می‌نهد، چون این ریسمان از جانب ایشان و عملشان تابیده شده است، پس چه تاوان بر خداوند جهان؟

لَیسَ مِن مُسْتَقْذِرٍ(۱ مُسْتَنْبِهِ   قَطُّ إلاّ طائِرُهُ فی عُنُقِه[3]

اشارت به این آیه است از سورهٔ بنی اسرائیل که: و کُلَّ انسانٍ أَلْزَمْناهُ طائِرَهُ فی عُنُقِهِ و نُخْرِجُ لَه یَوْمَ القیامةِ کتاباً یَلْقاهُ مَنْشوراً[4]. مراد آن است که از آیهٔ کریمه مستفاد می‌شود که: آدمیان را کشاننده هست سوی کار جهان و آنچه می‌اندوزد در جهان، و در گردنش ریسمانی افکنده خداوند عالمیان، می‌بردش سوی کار و اَشغالِ خود کشان‌کشان؛ زیرا که فرمود حق - جَلَّ و علا - که: هر آدمی را لازم کرده‌ایم بر گردنش طائر او را. ظاهراً غرضش آن است که آیه افادهٔ آن کند که او هر چه می‌کند در دنیا از خیر و شرّ مقدّر است در ازل، و بردوش و گردن او لازم گشته همچو غُل که بر گردن کسی نهند.

حرص تو در کار بَد چون آتش‌ست   اخگر از رنگ خوش آتش خوش‌ست
آن سیاهیِ فَحْم در آتش نهان   چون‌که آتش شد، سیاهی شد عیان
اخگر از حرص تو شد فَحمِ سیاه   حرص چون شد، ماند آن فحم تباه

۱) حاشیهٔ نسخه: مستعذر.

۱ و ۲. قرآن، ۱۱۱/۵: بردارندهٔ هیمه، در گردن او ریسمانی از لیف خرماست.
۳. یعنی: کسی از مردم ناپاک و پاک نیست / مگر این که پرنده‌اش (نامهٔ اعمالش) در گردنش می‌باشد.
۴. قرآن، ۱۵/۱۷: و هر انسانی را ملازم گردانیدیم که عملش در گردنش باشد، و در روز قیامت برای او نامه‌ای بیرون آوریم که آن را گشوده خواهد دید.

آن زمان آن فَحم اخگر می‌نمود   آن نه حُسن کار، نارِ حرص بود
حرصْ کارت را بیارائیده بود   حرص رفت و ماند کار تو کبود

بدان که: لفظ فَحْم در این ابیات همه جا به حاء حُطّی است - یعنی: زغال. و می‌گوید: حرص آدمی در کار نالایق که از او پیوسته صادر می‌شود از حبّ دنیا و هویٰ، مانند آتش است که زغال سیاه از رنگ و تابش او اخگر تابان شده است، و سیاهی او در آتش نهان، چون آن آتش برود، سیاهی او عیان گردد؛ همچنین چون حرص و شهوت برود، زشتی آن عمل پیدا گردد در نظر آدمی، و در حقیقت و نفْس‌الأمر آن عمل زشت که نیک می‌نمود از حُسن نار حرص بود.

غوره‌ای را که بیارائید غول   پخته پندارد کسی کو هست گول
آزمایش چون نماید جان او   کُند گردد زآزمون دندان او
از هوس، آن دام دانه می‌نمود   عکس غولِ حرص، و آن خود خام بود

مثالی دیگر است در این معنی به این لفظ که: عمل بد مانند غوره است ترش و خام، آن را غول حرص و شَرَه آراسته است در نظر ناقصان و گولان نپخته، و رسیده پندارند، چون بیازمایند، کُند گرددشان دندان، پس آن دام بود و از هوس دانه می‌نمود که عکسِ غول حرص بر آن زده بود.

حرص اندر کار دین و خیر جو   چون نماند حرص، باشد نغز رو
خیرها نغزاند، نه از عکس غیر   تابِ حرص ار رفت، ماند تابِ خیر

رَوَّحَ‌اللهُ روحَهُ می‌گوید: عمل خیر و کار دین خود نغز است و حسن او ذاتی است، همچو فَحْم نیست که از عکس آتش اخگر شده است. و از دنیا آنچه نغز بینی حُسن آن عَرضی است و آتش حرص و هویٰ بر آن تافته است و او را همچو فَحْم که اخگر شود تابان ساخته است. چون آتش حرص برود، لطف او نماند؛ همچو اعمال و اطوار کودکان که در نظر و دل ایشان خوب و شیرین می‌نماید، و عاقل که آن احوال از ایشان می‌بیند از آن مُنزَعِج می‌گردد و ناخوش می‌شمارد؛ و همچو احوال و افعال اَجلاف و اوباش که قبح آن بر ایشان پوشیده است به آن مشعوف و محظوظ‌اند. بعضی دنبال گاوی گرفته‌اند و روز و شب به آن مشغول شده که با گاو حیدریان به جنگ اندازیم آن گاو را بزند و امید که ما را از این گاو روسفیدی و تفوّق باشد. در این

خیال به خواب می‌رود و روز به این افعال به شب می‌رساند و قبح آن نمی‌بیند و نمی‌داند.

تابِ حرص از کار دنیا چون برفت / فَحْم باشد مانده از اخگر به تَفْت
کودکان را حرص می‌آرد غَرار / تا شوند از ذوق بر[1] دامن سوار
چون ز کودک رفت آن حرص بَدش / بر دگر اطفال خنده آیدش
که چه می‌کردم چه می‌دیدم در این / خَلّ ز عکس حرص بنمود انگبین
آن بِنای انبیا بی‌حرص بود / زآن چنان پیوسته رونق‌ها فزود
ای بسا مسجد بر آورده کِرام / لیک نبوَد مسجد اَقصاش نام
کعبه را گر هردمی عِزّی فزود / آن ز اِخلاصات ابراهیم بود
فضل آن مسجد ز خاک و سنگ نیست / لیک در بنّاش حرص و جنگ نیست
نی کُتُب‌شان همچو کُتْبِ دیگران / نه مساجدشان نه کسب خان و مان
نی ادب‌شان نی غضب‌شان نی نَکال / نی نُعاس و نی قیاس و نی مقال
هر یکی را داده حق در مرتبت / صد هزاران حشمت و هم مَکرُمت
هر یکی شان را یکی فَرّی دگر / مرغ جان‌شان طائر از پَرّی دگر
دل همی لرزد ز ذکر حال‌شان / قبلهٔ افعال ما افعال‌شان
مرغ‌شان را بیض‌ها زرّین بُده‌ست / نیم شب جان‌شان سحرگه بین شده‌ست
هر چه گویم من به جان، نیکوی قوم / نقص گفتم، گشته ناقص گوی قوم
مسجد اَقصا بسازید ای کِرام / که سلیمان باز آمد و السّلام
ور از این دیوان و پریان سرکَشند / جمله را اَسلاک در چنبر کشند

یعنی: اگر [از] ساختن آن [مسجد اَقصا] دیوان سرکشند، فرشتگان‌شان در چنبر کشند.

دیو یک دم کژ رود از مکر و زُرق / تازیانه آیدش بر سر چو برق
چون سلیمان شو که تا دیوان تو / سنگ بُرَند از پی ایوان تو
چون سلیمان باش بی‌وسواس و ریو / تا تو را فرمان برد جنّی و دیو
خاتَم تو این دل است و هوش‌دار / تا نگردد دیو را خاتَم شکار
پس سلیمانی کند بر تو مدام / دیو با خاتَم، حذر کن والسّلام

۱) حاشیهٔ نسخه: ذوق دل.

آن سلیمانی دلا منسوخ نیست / در سر و سرّت سلیمانی کُنی‌ست[۱]
دیو هم وقتی سلیمانی کند / لیک هر جولاهه اطلس کی تَنَد

یعنی: مپندار سلیمانِ حُکم ران در وجود تو نیست و او منسوخ شد، بل‌که در باطن تو کسی هست که سلیمانی و حُکم رانی می‌کند و آن حرص و هوس است. اگر کار بد فرماید هم عجب نباشد که دیو هم وقتی سلیمانی می‌کند – چنانچه در مامَضیٰ کرد. اما مپندار که کار مشتبه و مخفی است، بل‌که روشن و جَلی است که این کارفرما در ذات تو و سرّ تو سلیمان زمان است، پس به کار خیر و طاعت فرماید، یا دیوِ پُر ریو است به جای سلیمان نشسته پس به کار بد و معصیت فرماید. و به عبارتی دیگر: اگر آن حرص به کار خیر فرماید، سلیمان حق و راستی است، و اگر به کار بد فرماید، سلیمان ناحق و دروغی است. یعنی آن دیو است که در صورت بر تخت وجود تو مستولی است، چون سلیمان آشکار گردد، او هلاک و خوار گردد.

دست جنباند چو دست او ولیک / در میان هر دوشان فرقی است نیک
در بیان این حدیث معنوی / یک حکایت بشنو اندر مثنوی

قصّهٔ شاعر، و صِله دادن شاه، و یکی دَه کردن وزیرِ بوالحسن نام

شاعری آورد شعری پیش شاه / بر امید خِلعت و اکرام و جاه
شاه مُکرِم بود فرمودش هزار / از زر سرخ و کرامات و نثار
پس وزیرش گفت کین اندک بوَد / ده هزارش هدیه واده تا رود
از چنو شاعر پس از تو بحر دست / ده هزاری که بگفتم اندک است
قصّه گفت آن شاه را و فلسفه / تا برآمد عُشر خرمن از کفه

یعنی: چندان خواند و سخن از حکمت راند تا راضی کرد شاه را آن نیکو کار به ده هزار.

ده هزارش داد و خِلعت در خورَش / خانهٔ شکر و ثنا شد آن سرش

می‌تواند، سرش، به فتح شین خوانیم یا به کسر شین – یعنی: سرشاعر.

پس تفحّص کرد کین سعی که بود / شاه را اهلیت من کی نمود

۱) حاشیهٔ نسخه: خفی‌ست.

پس بگفتندش فلان الدّین وزیر آن حَسن نام و حَسن خلق و ضمیر
در ثنای او یکی شعری دراز بر نبشت و سوی خانه رفت باز
بی زبان و لب همان نَعمای شاه مدح شه می‌کرد خِلعت‌های شاه

یعنی: نه تنها شاعر، که آن نعمت شاه خود بی لب و زبان مدح شاه و شکر او می‌سرائید.

باز آمدن شاعر بعد از سالی به امید همان صِله و خِلعت، و هزار دینار فرمودن [شاه] بر قاعدهٔ خویش، و گفتنِ وزیرِ نو هم حسن نام شاه را که: این سخت بسیار است، و ما خرج‌ها داریم و خزینه خالی است، و [من] او را بـه ده یک این خشنود کنم

بعد سالی چند بهر رزق و کَشت شاعر از فقر و عَوَز محتاج گشت

عَوَز، غالباً به زای با نقطه است - یعنی: نداشتن و بی‌چیزی. و عَوَزَ الماءُ: فَقَدَهُ و ضیقه.

گفت وقت فقر و تنگیِ دو دست جست و جوی آزموده بهتر است
درگهی را کآزمودم در کرم حاجت نو را بدان جانب برم
معنی الله گفت آن سِیبَوَیْه یُولَهونَ فی الْحوائجِ هُم لَدَیْه
گفت اَلِهْنا فی حوائِجِنا اِلَیک وَ الْتَمَسْناها وَجَدْناها لَدَیْک

یعنی: سِیبَوَیْه یا لُغَوی دیگر گفت: الله که اسم حق تعالی است، مشتق از وَلَه یا آلَهَ است، و از این جاست: واله، و اَلِهَ اِلیٰ فلانٍ: اَیْ: فَزَعَ. والغرض، چون در حاجات و مرادات سوی او پناه برند و به او درگریزند، لهاذا این نام اطلاق رفت. و آن شاه مظهر لطف اِلٰه بود که این صفت جمال در او رخ می‌نمود.

صد هزاران عاقل اندر وقت درد جمله نالان پیش آن دَیّان فرد
هیچ دیوانهٔ فَلیوی این کند بر بخیلی، عاجزی، کَدْیَه تَنَد؟
گر ندیدندی هزاران بار بیش عاقلان، کی جان کشیدندیش پیش؟

مضمون این بیت عربی است که:

وَالنّاسُ أَکْیَسُ مِن أَنْ یَمْدَحُوا رَجُلاً ما لَمْ یَرَوا فیهِ مِن آثارِ إحسانِ[1]

۱. مردمان زیرک‌تر از آن هستند مردی را مدح کنند / که در او آثار احسان را نمی‌بینند.

و این جا مراد حق - سبحانَه و تعالی - است. یعنی: خلایق عالَم همیشه دیده‌اند و دانسته که حاجت‌ها و مرادها از درگاه او یافته می‌شود، از آن روی همه روی به درگاه او دارند و حاجت‌ها نزد او می‌برند. نه تنها این خلق، که هر چیز در جهان‌بینی در هوای او می‌رقصد و روی به درگاه او دارد.

بل‌که جمله موج‌ها بازی‌کنان ذوق و شوقش را عیان اندر عیان
پیل و گرگ و حیدر اِشکار نیز اژدهای زَفت و مور و مار نیز

حیدر: شیر است یا شیر نر. و اِشکار - یعنی: شکار، چون شیر شکار افکن است.

بل‌که خاک و باد و آب و هر شَرار مایه زو یابند، هم دَیْ هم بهار
هردَمش لابه کنان این آسمان که: فرو مگذارم ای حق یک زمان

بنا بر مضمون: و یُمْسِکُ السَّماءَ أنْ تَقَعَ عَلَی الأرضِ[1]. و متکلّمین و حکما این جا بحث هرزه دارند که: آیا ممکن در بقا محتاج است به مؤثِّر، أمْ لا. و هر یک بر مذهب و اختیار خود شاهد و قرائن گذرانند. یکی گوید: ربّ العالمین افادهٔ احتیاج کند؛ زیرا که تربیت این اقتضا کند که تأثیرات مجدّد باید تا عالَم بر جای باشد. و شاید بی‌وقوفی گُمان کند که کلام مولانا بر این قول مبتنی است، و نیست، بل‌که آن بحث و خلافِ لا یعنی است. و به هر تقدیر عارفان در مثلِ آن مدّعا خوض نکنند و غرضی به آن متعلّق ندانند. ما دانیم که حق تعالی خلق جهان و زمین و آسمان آفریده است و به ید قدرت آسمان را در هوا معلّق داشته است، نه به این معنی که اگر دست بردارد آسمان می‌افتد، پس باید به هر دو دست نگاه دارد و تازه به تازه تأثیرات کند.

آستینم عصمت و حفظ تو است جمله مَطْوِیّ یمین آن دو دست

آستین: در این جا به معنی ستون است. و در جائی «اُستُنِ حَنّانه» گفته - یعنی: آسمان[2]. می‌گوید: و السَّمواتُ مَطْوِیّاتٌ بِیَمِینِهِ[3]. و خدای - عَزَّ و جَلّ - منزّه است از دست ولیکن اشارت به قدرت کامله است.

وین زمین گوید که: دارم برقرار ای که برآبم تو کردستی سوار

زمین را حکمت او بر آب سوار کرد و کوه‌ها را لنگر ساخت تا نجنبد و ثابت ماند بر روی آب.

جمله‌گی کیسه ازو بر دوختند دادن حاجت از او آموختند

---

۱. قرآن، ۶۵/۲۲: و آسمان را نگاه می‌دارد از آن که بر زمین افتد.
۲. ظاهراً باید مراد شارح خارج از متن مثنوی، و غیر از آن موردی باشد که مولانا ذیل حکایت اُستن حنّانه آورده است.
۳. قرآن، ۶۷/۳۹: و آسمان‌ها در دستش پیچیده شده‌گان‌اند.

هر نبی‌یی ز او برآورده بَرات　　اِسْتَعِینُوا مِنْهُ صبراً أَوْ صَلات

اشارت است به آیهٔ: إِسْتَعِینُوا بِالصَّبرِ وَالصَّلاةِ[1]. پس چون اعانت از حضرت او خواهند، از جانب او یابند و بَرات از کیسهٔ او دهند.

هین از او خواهید نه از غیر او　　آب در یَم جو مجو در خشک جو

ور بخواهی از دگر هم او دهد　　بر کفِ میل‌ش سخا هم او نهد

آن که مُعْرِض را ز زر قارون کند　　رو بدو آریِ به طاعت، چون کند

مُعرِض: کسی که روی نیاورده است، از: أَعْرَضَ بِوَجْهِهِ و تَوَلّی.

بار دیگر شاعر از سودای داد　　روی سوی آن شه محسن نهاد

هدیهٔ شاعر چه باشد، شعرتو　　پیش محسن آرد و بنهد گرو

محسنان با صد عطا و جود و بِرّ　　زر نهاده شاعران را منتظر

پیش‌شان شِعری به از یک تَنگ شَعْر　　خاصه شِعری کو گهر آرد ز قعر

شعر دوم به فتح شین است، و شَعر باف از این جاست.

آدمی اول حریص نان بُوَد　　زآن که قُوت و نان ستون جان بُوَد

سوی کسب و سوی غصب و صد حِیَل　　جان نهاده بر کف از حرص و امل

چون به نادر، گشت مستغنی زِ نان　　عاشق نام است و مدح شاعران

الغرض، تا در بند نان و خان و مان است، پروای مدح شاعران و سود و زیان آن ندارد، و چون خاطر از آن غم فارغ ساخت، لِوای مدح جوئی و نام و ننگ برافراخت.

تا که اصل و فصل او را بر دهند　　در بیان فَضل او مِنبر نهند

تا که کرّ و فرّ و زر بخشیّ او　　همچو عنبر بو دهد در گفت و گو

خَلق ما، بر صورت خود کرد حق　　وصف ما، از وصف او گیرد سَبَق

اشارت است غالباً به حدیث: إِنَّ اللهَ خَلَقَ آدمَ عَلیٰ صورتِهِ[2]. و تأویل این در کتب حدیث ائمهٔ هُدا - علیهم السلام - مذکور است مِنها کتاب عیون أخبار الرّضا - علیه‌السلام -؛ هر کس خواهد آن جا رجوع نماید. و مصراع ثانی اشارت به تأویل می‌کند مر این حدیث را، و آن است که چون وصف ما را از وصف اوست، پس گویا خلق ما بر صورت اوست - تعالی و تَقَدَّس.

---

۱. قرآن، ۱۵۲/۲: به صبر و نماز یاری جوئید.

۲. یعنی: خداوند آدم را بر مثال خودش آفرید.

چون که آن خلاّق شکر و حمدجوست — آدمی را مدح جوئی نیز خوست
خاصّه مرد حق کزآن فضل است چُست — پُر شود زآن باد چون خیک دُرست
ور نباشد اهل، زآن بادِ دروغ — خیک بدریده است، کی گیرد فروغ

یعنی: اهلِ حق که در صفات فاضله چالاک تراند، مدح و ثنا را لایق تراند و گیراتر. چون مَشک دُرست که باد از آن بیرون نرود. و غیر اهلِ حق دَم مدح و ثنا در مَشک دریدهٔ ایشان جا نگیرد و از آن باد دروغین هر چند در ایشان دَمند همان خالی باشند.

این سخن از خود نگفتم ای رفیق — سرسری مشنو چو اهلی و مُفیق

یعنی: چون تو اهل و هشیاری باید سخن حق را سرسری برنداری. و مُفیق: از أفاقَ یُفیقُ مشتق است.

کین پیمبر گفت چون بشنید قَدْح — که: چرا فربه شود احمد به مدح

این حدیث نخوانده‌ام[1]. می‌گوید: آن حضرت وقتی کلامی شنید در قَدْح، فرمود: چرا یا ربِّ احمد فربه شود به مدح – یعنی: برنجد از قَدْح و شاد شود از مدح.

رفت شاعر سوی آن شاه و ببرد — شعراندر شُکرِ احسان کآن نمُرد
محسنان مُردند و احسان‌ها بماند — ای خُنُک آن را که این مرکب براند
ظالمان مُردند و ماند آن ظلم‌ها — وایِ جانی کوکند مکر و دَها

دَهاء: حرام زادگی و پُردانی است، و داهی: پُردان محیل را گویند.

گفت پیغمبر خُنُک آن را که او — شد ز دنیا ماند از او فعل نکو
مُرد محسن لیک احسانش نمرد — نزد یزدان دین و احسان نیست خُرد
وایِ آن که مُرد و عِصیانش نمرد — تا نپنداری به مرگ، او جان بِبُرد
این رها کن زآن که شاعر بر گذر — وام‌دار است و قوی محتاج زر
برد شاعر شعر سوی شهریار — بر امید بخشش و احسانِ پار
نازنین شعری پر از دُرّ درست — بر امید و بوی اکرام نُخست
شاه هم بر خوی خود گفتش: هزار — چون چنین بُد عادت آن شهریار
لیک این بار آن وزیر پُر زجود — بر بُراق عِزّ ز دنیا رفته بود
بر مقام او وزیرِ نو، رئیس — گشته، لیکن سخت بی‌رحم و خسیس

---

۱. مرحوم فروزان‌فر در صفحهٔ ۱۱۵ احادیث مثنوی، احادیثی را در این باره نقل می‌کند که تطبیقی با بیت مولوی ندارد، و حق به جانب شارح است.

گفت ای شه خرج‌ها داریم ما   شاعری را نبوَد این بخشش سزا
من به رُبع عُشرِ این ای مُفتَنم   سرد شاعر را خوش و راضی کنم

رُبع عُشر: یک است از چهل که این‌جا بیست و پنج دینار شود.

خلق گفتندش که او از پیش دست   ده هزاران زین دلاور برده است
بعد شَکَّر کِلکْ خائی چون کند   بعد سلطانی گدائی چون کند
گفت بفشارم ورا اندر فشار   تا شود زار و نزار از انتظار
آن گه از خاکش دهم از راهٔ من   در رباید همچو گل برگ از چمن
این به من بگذار که استادم در این   گر تقاضاگر بوَد هم‌آتشین
از ثریّا گر بپرّد تا ثَریٰ   نرم گردد چون ببیند او مرا
گفت سلطانش برو فرمان تو راست   لیک شادش کن که نیکوگوی ماست
گفت او را و دو صد امیدْ لیس   تو به من بگذار این برمن نویس

امید لیس: یعنی خام طمع که دیوار امید می‌لیسد و بَر: بو، و مگر و عَسیٰ و لَعَلَّ می‌تَنَد.

پس فکندش صاحب اندر انتظار   شد زمستان و دی و آمد بهار

بدان که وزیر را صاحب گویند و می‌پندارم به سبب نام صاحب بن عَبّاد این اصطلاح به هم رسیده باشد.

شاعر اندر انتظارش پیر شد   پس زبونِ این غم و تدبیر شد
گفت اگر زر نه، که دشنامم دهی   تا رهد جانم، تو را باشم رهی
انتظارم کُشت، باری‌گو: برو   تا رهد این جان مسکین از گرو

یعنی گفت: الإنتظارُ أشَدُّ مِنَ المَوتِ[1]، باری اگر نمی‌دهی، بگو: برو تا بروم.

بعد از آنش داد رُبعِ عُشر آن   ماند شاعر اندر اندیشهٔ گران
کآن چنان نقد و چنانْ بسیار بود   این که دیر اِشکُفت، دستهٔ خار بود

والغرض، آن چنان زود و نقد بود، و مع‌ذلک بسیار، و این دیر بود و بعد از انتظار، و مع ذلک دستهٔ خار.

پس بگفتندش که آن دستور راد   رفت از دنیا، خدا مزدت دهاد
آن مضاعف زو همی شد آن عطا   کم همی افتاد بخشش را خطا

---

۱. چشم در راهی ناگوارتر از مرگ است.

این زمان او رفت و احسان را ببرد
او نمرد الحق، بلی احسان بمرد
رفت از ما صاحب رادِ رشید
صاحب سِلاّخ درویشان رسید
رَوْ بگیر این را وزین جا شب‌گریز
تا نگیرد با تو این صاحب ستیز
ما به صد حیلت از او این هدیه را
بستدیم، ای بی‌خبر از جهد ما
رو به ایشان کرد و گفت ای مشفقان
از کجا آمد بگوئید این عَوان
چیست نام این وزیر جامه کن
قوم گفتندش که نامش هم حَسن
گفت یارب نام آن و نام این
چون یکی آمد؟ دریغ ای ربّ دین
آن حسن نامی که از یک کِلک او
صد وزیر و صاحب آید جود جو
وین حسن کز ریشِ زشت این حسن
می‌توان بافید ای جان صد رسن
با چنین صاحب چو شه إصغا کند
شاه و مُلکش را ابد رسوا کند

یعنی: اگر گوش به سخن این وزیر کند، زودا که کار مُلکت زیر زیر کند.

مانستن بَد رأیی‌ی این وزیر دون در إفساد مروّتِ شاه به وزیر فرعون

چند آن فرعون می‌شد نرم و رام
چون شنیدی او ز موسی آن کلام
آن کلامی که بدادی سنگ شیر
از خوشیِ آن کلام بی‌نظیر
چون به هامان که وزیرش بود او
مشورت کردی که کینش بود خو
پس بگفتی تا کنون بودی خدیو
بنده گردی ژنده پوشی را به رِیو
همچو سنگِ منجنیقی آمدی
آن سخن بر شیشه خانهٔ او زدی
هرچه صد روز آن کلیم خوش خطاب
ساختی، در یک دم او کردی خراب
عقل تو دستور و مغلوب هواست
در وجودت رهزن راه خداست
ناصحی ربّانی‌یی پندت دهد
آن سخن را او به فن طرحی نهد
کین نه بر جای است هین از جا مشو
نیست چندان، با خود آ، شیدا مشو
وایِ آن شه که وزیرش این بوَد
جای هر دو دوزخ پرکین بوَد
شاد آن شاهی که او را دست‌گیر
باشد اندر کار چون آصف وزیر

شاه عادل چون قرین او شود / نام آن نورٌ علیٰ نور[1] این بوَد
چون سلیمان شاه و چون آصف وزیر / نور بر نور است و عنبر بر عبیر
شاه فرعون و چو هامانش وزیر / هر دو را نبوَد ز بدبختی گزیر
پس بوَد ظُلماتٌ بعضی فَوْقَ بعض[2] / نه خِرد یار و نه دولت روز عَرض
من ندیدم جز شقاوت در لئام / گر تو دیدستی رسان از من سلام
همچو جان باشد شه و صاحب چو عقل / عقل فاسد روح را آرد به نقل
آن فرشتهٔ عقل چو هاروت شد / سِحر آموز دو صد طاغوت شد

یعنی: عقل که فرشته است هرگاه همچو هاروت گردد و راه فسادپوید، او در آن وقت گم‌راهان را سِحر آموز گردد.

عقل جزوی را وزیر خود مگیر / عقل کل را ساز ای سلطان وزیر
مرهویٰ را تو وزیر خود مساز / که برآید جان پاکت از نماز
کین هویٰ پُر حرص و حالی بین بوَد / عقل را اندیشه یوم دین بوَد

یعنی: هویٰ سرای حاضر و متاع عاجل جوید، و عقل راه آخرت و تمتّع آجل پوید.

عقل را دو دیده در پایان کار / بهر آن گُل می‌کَشد او رنج خار
کو نفرساید، نریزد در خزان / باد هر خرطوم اَخشَم دور از آن

اَخشم: کسی که قوّت شامّه‌اش نیست، و خرطوم: عبارت از بینی است. می‌گوید: دور باد از آن عقل صواب بین بینی‌های حسّ رفته تا بوی از او نبرند. و در مقام اهانت از بینی به خرطوم تعبیر رود، کما قال تعالی: سَنَسِمُهُ علَی الخرطوم[3].

گرچه غفلت هست، با عقل دگر / یار باش و مشورت کن ای پدر
با دو عقل از بس بلاها وارهی / پای خود بر اوج گردون‌ها نهی

نشستن دیو بر مقام سلیمان - علیه السلام - و تشبیه کردن او به کارهای سلیمان، و فرق ظاهر میان هر دو سلیمان، و دیو خویشتن را سلیمان داوود نام کردن.

۱. قرآن، ۳۵/۲۴: نوری است بر نور.
۲. قرآن، ۴۰/۲۴: تاریکی‌هاست بعضی‌شان بالای بعضی.
۳. قرآن، ۱۶/۶۸: زود باشد بر بالای بینی داغ کنیمش.

دیو که خود را سلیمان نام کرد ❊ مُلک برد و مملکت را رام کرد
صورت کار سلیمان دیده بود ❊ صورت اندر سرّ دیوی می‌نمود
خلق گفتند این سلیمان بی صفاست ❊ از سلیمان تا سلیمان فرق‌هاست
او چو بیداری است این همچون وَسَن ❊ همچنان که آن حَسن تا این حسن
دیو می‌گفتی که حق بر شکل من ❊ صورتی کرده‌ست خوش بر اهرمن
دیو را حق صورت من داده است ❊ تا نیندازد شما را او به شست
گر پدید آید به دعوی، زینهار ❊ صورت او را مدارید اعتبار
دیوشان از مکر این می‌گفت، لیک ❊ می‌نمود این عکس در دل‌های نیک
نیست بازی با ممیّز خاصّه او ❊ که بوَد تمییز و عقلش غیب‌گو
هیچ سِحر و هیچ تلبیس و دغل ❊ می‌نبندد پرده بر اهل دُوَل
پس همی گفتند با خود در جواب ❊ باژگونه می‌روی ای کژ خطاب
باژگونه رفت خواهی همچنین ❊ سوی دوزخ اَسفل اندر سافلین
او اگر معزول گشته است و فقیر ❊ هست در پیشانیش بدر منیر
تو اگر انگشتری را برده‌ای ❊ دوزخی چون زَمهریر افسرده‌ای
ما به بَوْش و عارض و طاق و طُرُنْب ❊ سر کجا که خود همی لنهیم شُنْب
ور به غفلت ما نهیم او را جبین ❊ پنجهٔ مانع برآید از زمین
که منه آن سر مر این سر زیر را ❊ هین مکن سجده مرآن اِدبار را

ادبار را، باید اِدبیر خواندن.

کردمی من شرح این بس جان فزا ❊ گر نبودی غیرت و رشک خدا
هم قناعت کن تو بپذیر این قدر ❊ تا بگویم شرح این وقتی دگر
نام خود کرده سلیمان نبی ❊ روی پوشی می‌کند بر هر صَبی
در گذر از صورت و از نام، خیز ❊ از لقب، وز نام در معنی گریز

یعنی: برخیز از سر نام و اسم بی‌مسمّا.

پس بپرس از حدّ او وز فعل او ❊ در میان حدّ و فعل او را بجو

یعنی: به نام فریب مخور و بر نام اعتماد مکن، از نشان و دار و احوال بپرس تا در غلط نافتی.

در آمدن سلیمان علیه السلام در مسجد اقصا بعد از تمام شدن جهت عبادت و ارشاد عابدان و معتکفان، و رُستن عقاقیر در مسجد اقصا، والسلام.

هر صباحی چون سلیمان آمدی خاضع اندر مسجد اقصا شدی
نو گیاهی رُسته دیدی اندر او پس بگفتی نام و نفع خود بگو
تو چه داروئی، چی‌یی، نامت‌چی است تو زیان کِی و نفعت بر کِی است؟
پس بگفتی هر گیاهی فعل و نام که من آن را جانم و این را حِمام
من مر این را زهرم و او را شکر نام من این است بر لوح از قدَر
پس طبیبان از سلیمان زآن گیا عالِم و دانا شدندی مقتدا
تا کُتُب‌های طبیبی ساختند جسم را از رنج می‌پرداختند
این نجوم و طب که وحی انبیاست عقل و حسّ را سوی بی‌سو[۱] رَه کجاست

یعنی: عقل و حسّ نتواند راه سوی او برد و دانش‌های دقیق آن منزّه از جانب و سوی و رنگ و بوی حاصل کند. یا مراد آن است که این دو علم آدمی از وحی دانسته است نه به عقل و حسّ که دارد، پس بی‌سو، اشارت به این دو علم است.

عقل جزوی عقل استخراج نیست جز پذیرای فن و محتاج نیست

والحاصل، عقل جزوی که آدمی راست نتواند به امثال علم طب و نجوم راه بردن، بل‌که به مدد عقل کلّی و وحی انبیا حاصل شود.

قابل فهم است و تعلیم این خِرد لیک صاحب وحی تعلیمش دهد
جمله حرفت‌ها یقین از وحی بود اول آن، لیک عقل آن را فزود
هیچ حِرفت را ببین کین عقل ما تانَدش آموختن، بی‌اوستا
گرچه اندر مکر موی اِشکاف بُد هیچ پیشه رامْ بی‌اُستا نشد
دانش پیشه از این عقل ار بُدی پیشه‌ای بی اوستا حاصل شدی

بدان که در رسالهٔ شریفهٔ اِهلیلَجة که املای حضرت امام هُمام، مقتدای اَنام، حضرت جعفر صادق - علیه السلام - است، و مناظره که او را با طبیب هندی زندیق افتاده است حکایت می‌کند، استدلال می‌نماید به علم نجوم و طب بر ثبوت باری تعالی بر وجهی

---

۱) حاشیهٔ نسخه: بی‌حسّ.

لطیف و دقیق و روشن و مبین؛ چنانچه ضروری می‌گرداند. حاصل استدلال این که: نتواند آدمی امثال این دو علم جلیل خفی را دانستن به خود از طریق حواس یا تجربه و قیاس، بی‌تعلیم و تفهیم و وحی آفریدگار افلاک و اَنجُم و اَبدان و دواهای لا یُحْصیٰ از مفرد و مرکّب که برای رفع علل و امراض موضوع است آفریده است.

آموختن پیشهٔ گورکنی قابیل جهت هابیل از زاغ، پیش از آن که در عالم علم گورکنی و گور پیدا شود.

حق تعالی از این حکایت خبر داد – بقوله تعالی: فَبَعَثَ اللهُ غُراباً یَبْحَثُ فِی الأَرضِ لِیُرِیَهُ کیفَ یُوارِی سَوْأَةَ أَخیهِ. قالَ: یا وَیْلَتیٰ أَعَجَزْتُ أَنْ أَکونَ مِثلَ هذَا الغُرابِ، فَأُوارِیَ سَوْأَةَ أَخی، فَأَصْبَحَ مِنَ النّادِمینَ[1]. و گویند یک سال جثّهٔ هابیل را به دوش می‌کشید.

کندن گوری که کم‌تر پیشه بود — کی ز فکر و حیله و اندیشه بود
گر بُدی این فهم مر قابیل را — کی نهادی بر سر او هابیل را
که کجا غایب کنم این کُشته را — این به خون و خاک در آغشته را
دید زاغی زاغ مُرده در دهان — بر گرفته تیز می‌آمد چنان
از هوا زیر آمد و شد او به فن — از پی تعلیم او را گور کن
پس به چنگال از زمین انگیخت گَرد — زود زاغ مرده را در گور کرد
دفن کردش پس بپوشیدش به خاک — زاغ از الهام حق بُد علم ناک
گفت قابیل آه شُه بر عقل من — که بوَد زاغی ز من افزون به فن

لفظ: شُه، تفرین است، همچو تُف در لفظ و معنی.

عقل کل را گفت ما زاغَ البَصَر — عقل جزوی می‌کند هر سو نظر
عقلِ مازاغ است نور خاصّگان — عقلِ زاغ استاد گور مردگان
جان که او دنبالهٔ زاغان پرد — زاغ او را سوی گورستان بَرد[2]

---

۱. قرآن، ۳۱/۵: پس خدا غرابی را که در زمین کاوش می‌کرد برانگیخت تا او را بنماید که چه گونه جسد برادرش را بپوشاند. گفت: ای وای بر من، آیا عاجز شدم که مانند این غراب باشم، پس بپوشم جسد برادرم را، پس از پشیمانان گردید.

۲. در مثل است:

إذا کانَ الغُرابُ دلیلَ قوم — سَیَهدِیهِمْ طریقَ الهالِکینا
هر آن کو زاغ باشد ره نمایش — به گورستان بود پیوسته جایش
(ویس و رامین)

هین مرو اندر پی نفْس چو زاغ　　کو به گورستان بَرد نه سوی باغ
گر روی رَوْ در پی عَنقای دل　　سوی قاف و مسجد اقصای دل
نو گیاهی هردم از سودای تو　　می‌دمد در مسجد اقصای تو
تو سلیمان‌وار داد او بده　　پی بَر از وی، پای رد بر وی منه

پی‌بَر، به فتح بای فارسی - یعنی: به او راه بَر. و شاید به کسر بای تازی باشد - یعنی: برنیافته از او. یعنی: مسجد دل تو نیز بر مثال مسجد اقصا هردم و هر روز در او گیاهی تازه می‌روید از خیالات و حقایق، تو هم داد او بده همچو سلیمان، و از او بَر بردار و پای ردّ بر سر او مگذار همچو جاهلان.

زآن که خاک این زمین با ثَبات　　باز گوید با تو انواع نبات

یعنی: زمین دل و خاک این منزل نیز انواع نباتات برویاند و با تو اسرار هر نبات و اوصاف هر گیاه شرح دهد، غافل مباش، [و] زمین دل را کم‌تر و بی‌بَرتر از زمین عالم کل مدان، و بی‌نصیب از اَزهار و ریاحین او که هر یک را خاصیتی است ممان.

در زمین گر نیشکر ور خود نَی است　　ترجمان هر زمین نَبْتِ وی است
پس زمین دل که نَبْتَش فکر بود　　فکرها اسرار دل را وانمود

یعنی: هر زمین حال خود باز گوید و از جوهر خاک خود که عَذْب است یا شوره ناک خبر دهد به آن گیاه که در او می‌روید همچو ترجمان، اگر نیشکر می‌روید یا نیِ بی بَر خارِ خشک. گُلِ تر نشان دهد از حال او. زمین دل نیز چنین و عجب‌تر. از این فکرها که در او می‌روید از صواب و ناصواب، نشان حال آن دل می‌دهد و باطن او ظاهر می‌سازد و اسرار او کشف می‌کند.

گر سخن کَش یابم اندر انجمن　　صد هزاران گل برویم چون چمن[۱]
ور سخن کُش یابم آن دَم زن به مزد[۲]　　می‌گریزد نکته‌ها از من چو دزد[۳]

بدان که: کَش اولْ به فتح کاف است و کُش دوم به ضم کاف. به تقریب وصفی از اوصاف

۱) حاشیهٔ نسخه: چون گُلِ صد برگ برویم در چمن.

۲) حاشیهٔ نسخه: ور سخن کُش یابمت ای زن به مزد.

۳) حاشیهٔ نسخه:
گر سخن کَش یابمت در انجمن　　بشکفد گل‌های رنگارنگ من
ور سخن کُش یابمت ای زن به مزد　　معنی از پیشم گریزد همچو دزد

دل می‌فرماید. می‌گوید: از جمله احوال دل و این زمین عجیب و مزرع غریب آن که: دل مستمع اگر فهم حقایق می‌کند و شوق آن و جذب آن دارد، من در سخن گفتن بشکفم همچو گل صد برگ در چمن، و حقایق از سینه بیرون دهم و رنگ رنگ گل‌ها در زمین دل من شکفتن گیرد. این یکی از خواص و احوال دل سامع و متکلّم و مستفید و مفید است. و اگر بر عکس این، دل مستمع سخن کُش است – به ضم کاف، نه سخن کَش – به فتح کاف، آن زن به مزد بر من سخن و حقایق گفتن بسته گرداند و نکته‌ها از دلم بگریزانند همچو دزد. و این دو بیت را چنین خوانده‌ام که:

گر سخن کَش یابمت در انجمن بشکفد گل‌های رنگارنگ من
ور سخن کُش یابمت ای زن به مزد معنی از پیشم گریزد همچو دزد

ظاهراً چون بیت ثانی بروجه خطاب است در روی کسی، چنین خواندن بدنماست، از آن روی تغییر اَولاست. و الحق، مفید هر گاه در مستفیدان رغبتی و شوقی و فهمی نیابد، سخن در دل او بمیرد، بل‌که آن معنی و آن نکته که از دل او جوش می‌زند سر در گریبان عدم کشد، بل‌که اگر در مجلسی صد نکته فهم و سخن‌کَش و صاحب ذوق باشند، اگر یک شخص نافهم و سخن کُش در میان باشد، گوینده را فهم و ذهن تیره گردد و چشمهٔ دل انباشته.

جنبش هر کس به سوی جاذب است جذب صادق، نه چو جذب کاذب است

یعنی: هر جنبش که می‌بینی آن را جاذبی هست. دل‌های عارفان نیز چنین تا جذب مستمع نباشد نجنبد و نشکفد و حقایق بیرون ندهد، ولیکن جذب‌های کاذب می‌باشد، حکم او غیر حکم جذب‌های صادق است. اگر به صورت جاذب بینی، در معنی دافع و هارب است.

می‌روی گَه گم رَه و گه در رَشَد رشته پیدا نِی، و آن کِت می‌کَشد
اشتر کوری مهار تو رهین تو کشش می‌بین، مهارت را مبین
گر شدی محبوس جذّاب مهار پس نماندی این جهان دارُالقرار

رهین: یعنی در گرو و محبوس است. عرب گوید: اَلمَرْءُ رهینٌ بِما فَعَل – یعنی: در گرو عمل خود است. حقیقتی دیگر به تقریب ادا می‌کند. می‌گوید: آدمیان گاه راه صواب روند و گاه خطا. گاه مایل به دین گاه به دنیا. گاه دل‌ها را به آن سرا جذب کنند و گاه به این سرا.

و این نه اختیاری است بل‌که بر طبق حکمت الهی است تا امر این جهان انتظام یابد. پس بدان که این جاکَشنده هست می‌کَشد دل‌ها و همت‌ها را سوی هر دو نوع کار و هَنجار. و این رشته و کَشنده پنهان است از ابصار. کس او را نبیند و نداند چیست و بر چه اثر و خطر مبتنی است، که اگر بداند و بیند او، جهانِ دارُالقرار منتظم نماند. مثلاً گبر بی‌دین او را سگی و بدرگی می‌کَشد و عنان او سخت گرفته در وادی‌های گم راهی می‌دواند. اگر او آن کَشنده و آن مهار بیند، هرگز نرود و سر وازند و در گم‌راهی نماند. پس فرمان واجبُ الاِذعان یَهْدِی مَن یَشاءُ و یُضِلُّ مَن یَشاءُ[1] باطل گردد؛ چنانچه می‌گوید:

گبر دیدی کو[(۱] پیِ سگ می‌دود سُخرهٔ دیو سِتَنْبَه می‌شود
در پی او کی شدی مانند حیز پای خود را واکشیدی گبر نیز
گاو اگر واقف ز قصّابان بُدی کی پی ایشان بدان دکّان شدی
یا بخوردی از کف ایشان سُبوس یا بدادی شیرشان از چاپلوس
ور بخوردی او[(۲] علف هضمش شدی گر ز مقصود علف واقف بُدی

سِتَنْبَه، یعنی: بَغیض و قوی و زشت و فریبنده و چاپلوس. اگر او گاو بداند او را قصاب علف می‌دهد تا فربه شود و پیه و گوشت فراوان از او بستاند، آن علف در گلویش نرود، و چون برود هضم نشود. آدمی بی‌چاره کار او از آن گاو بس خطیرتر است. وایِ وایِ که علف دنیا او را گوارا و در خور است.

پس ستون این جهان خود[(۳] غفلت است چیست دولت کان دَوا دَوْ با لَت است[(۴]

کـلمهٔ دولت [دو + لت]، دَوْ [= دویـدن] بـا لَت است – یـعنی: یک دو روزی دَوَشْت [دویدن است] و باقی لَت.

اولش دَوْ دَوْ به آخر لَت بخَور جز درین ویرانه نبوَد مرگ خر

والغرض، صاحب دولت دنیا اول کار در دَوا دَوَست، [دویدن است] و آخر کار در لَت

۱) حاشیهٔ نسخه: کز.
۲) حاشیهٔ نسخه: کی.
۳) حاشیهٔ نسخه: چون.
۴) حاشیهٔ نسخه: کین دو دو بالت است.

۱. قرآن، ۹۳/۱۶: هدایت می‌کند آن را که خواهد، و گم‌راه می‌گذارد آن را که خواهد.

خوردن و عذاب کشیدن. و مرگ این خر جز در این ویرانه و این کار و بار نبوَد.

تو به جِدّ کاری که بگرفتی به دست — عیبش این دم بر تو پوشیده شده‌ست
زآن همی تانی به دادن تن به کار — که بپوشد از تو عیبش کردگار
همچنین هر فکر که[۱] گرمی در آن — عیب آن فکرت شده‌ست از تو نهان
بر تو گر پیدا شدی زو عیب و شَیْن — زو رمیدی جانت بُعدَالمشرقَین
حال کآخِر زو پشیمان می‌شوی — گر بوَد آن حالت اول، کی دَوی

یعنی: اگر آن حالت که آخر رو می‌دهد، پس پشیمانی و حسرت می‌خوری، اگر در اول تو را می‌بود، کی می‌دویدی چنین به شتاب از پی آن کار ناصواب.

این بپوشد اول او بر جان ما — تا کنیم آن کار بر وفق قضا[۲]
چون قضا آورد حکم حق پدید — چشم واگشت و پشیمانی رسید
این پشیمانی قضائی دیگرست — این پشیمانی بِهِل حق را پَرست

یعنی: چون کاری اوّلاً نه بر صواب کردی طبق قضا، پس چون چشم گشودی، پشیمان شدی. هم به حکم قضا حالا باری این پشیمانی و اندوه چرا؟ این پشیمانی رها کن و روی به جناب حق تعالی کن و در تدارک مامَضیٰ کوش و بخروش و بیرون کن پنبهٔ غفلت از گوش.

ور کنی عادت پشیمان خور شدی — زین پشیمانی پشیمان‌تر شوی
نیم عمرت در پریشانی رود — نیم دیگر در پشیمانی رود

والغرض، چون پشیمانی و اندوه خوردن عادت کنی، پشیمان خوار شوی، پس از این حال پشمان‌تر و پریشان‌تر و خوارتر گردی که نیم عمرت در پریشانی و بدکاری و نیم عمرت در پشیمانی و اندوه خواری. چون کاری افتاد از صواب و ناصواب، اندوه خوردن بگذار و در غم مباش، و اگر نه درمانی و غریو از دلت برآورد پشیمانی. قال تعالی: لِکَیْلا تَأْسَوْا علیٰ ما فاتَکُم.

ترک این[۳] فکر و پشیمانی بگو — حال و کار و بار نیکوتر بجو

۱) حاشیهٔ نسخه: کو.
۲) حاشیهٔ نسخه: رضا.
۳) حاشیهٔ نسخه: آن.

ور نداری کار نیکوتر به دست   پس پشیمانیت بر فوت چه است؟

والغرض، کاری افتاد، باری از پشیمانی و اندوه چه سود. اگر توانی کار نیکوتر و حال بهتر پیش‌گیر، و اگر نمی‌توانی یا از آن نیکوتر نمی‌دانی، پس اندوه برای چه خوری؟ و پشیمانی چیست، چون اختیاری در دست نیست و از آن نیکوتری معلوم تو نیست. و در معنی دوم گوید:

گر همی دانی ره نیکو پَرست   ور ندانی، چون بدانی کین بَدَست

پَرَست: به فتح بای فارسی از پرستیدن – یعنی: در آن راه رو. یعنی: اگر می‌دانی نیکوتر آن اختیار کن و این کار بد رها کن، و اگر نمی‌دانی از آن نیکوتر هست، پس چه می‌دانی آن بد است، که نتوان شناختن اشیا را مگر به اضداد. مثلاً هرگاه غضب راندی و انتقام کشیدی یا سخنی در ذَمّ کسی گفتی، پس پشیمان شدی و در فکر و غم فرو رفتی، از این پشیمانی چه سود و از این فکر و اندیشه چه حاصل و چه فایده؟ اکنون که دانستی، طریقِ نیکوتر طلب که آن عفو است و سکوت از قَدْح. و اگر نمی‌دانی که این از آن نیکوتر هست، پس چرا پشیمانی می‌خوری، که هر کس داند غضب بد است، او داند عفو نیکوتر است؛ زیرا که اضداداند، بدی آن به نیکی این شناخته شود.

بد ندانی تا ندانی نیک را   ضدّ را از ضدّ توان دید ای فَتا

چون ز ترکِ فکر این عاجز شدی   از گناه آن گاه هم عاجز بُدی

یعنی: اگر می‌گوئی قادر نیستم بر ترک این غم و اندیشه، و عاجزم از دفع این پشیمانی و اندوه، پس در آن گناه و کار بد که کردی هم عاجز بودی که هر دو از یک باب است، و قادر نبودی بر ترک آن، پس بر این تقدیر، پشیمانی و اندوه هیچ صورتی ندارد. مگر این سخن‌ها همه فرع آن نقل است که کرد، این که: قابیل از کشتن هابیل پشیمان گشت و از پشیمانی و اندوه، تدبیر کار و علاج چارهٔ جسد برادر نمی‌توانست کردن، تا زاغ او را راه نمود به تدبیر آن – کما قالَ تعالی: فَأَصْبَحَ مِنَ النّادِمینَ[۱]. از این سخن به حرفِ پشیمانی خوردن بر کار رفته کشانید، و در این باب داد تحقیق داد.

چون بُدی عاجز، پشیمانی ز چیست   عاجزی را بازگو[(۱] کز جذب کیست؟

۱) حاشیهٔ نسخه: جو.

۱. قرآن، ۳۲/۵ پس از پشیمانان گردید.

نکتهٔ دیگر است برای انکار پشیمانی. غرض این که: عاجز بودن تو از گناه و کار ناصواب، نشان قادری است که تو را عاجز ساخته است، و آن قضای کردگار است. پس چون چنین است، پشیمانی و حسرت خوردن عبث است. پس این سخن همان مضمون است که پیش‌تر گفت. آن جا محض فرض بود، و این‌جا تحقیق می‌کند عجز آدمی را. و بیان دیگر این‌جا این است که گوئیم: یعنی اگر در واقع عاجز بُدی آن وقت و نمی‌توانستی بکنی، دیگر چه پشیمانی. این طریقی است روشن و دلیلی مبیّن تو را برای ثبوت باری تعالی و قدرت او بر اشیا و علی ما یَشاء؛ زیراکه عاجز صورت نیابد تا قادری نباشد که او را عاجز گرداند. پس از این عجز خود بهره‌بردار و وسیلهٔ معرفت باری تعالی ساز. و بدان که قادری هست در جهان که هر چه در جهان عاجز است از اثر و قدرت قاهرهٔ اوست. شخصی در بیان این سه بیت که اولش این است: چون ز ترکِ فکر این عاجز شدی، گفته: توجیه این سه بیت به دو طریق می‌توان کرد. یکی آن که چون از ترک فکرِ پشیمانی عاجز شدی، از ترک گناه هم آن گاه که مرتکب بودی عاجز بودی، پس پشیمانی از چیست. بنا بر تحقیق این امر بازجو که عاجزی در اختیار و ترک از جذب کیست. چرا که عاجزی بی‌قادری نمی‌باشد. پس هر دو از امر قضاست، و با قضای حق کس را چاره نیست. پس باید رضا به قضا دادن و تسلیم شدن. و این تحقیق علی حدّه است، دخلی به جبر و قَدَر ندارد که مطلبْ اثبات غلبهٔ حُکم قضاست، و این را جبر محمود می‌گویند. دوم آن که: چون از ترک فکر پشیمانی عاجز شدی، از ترک گناه هم عاجز بودی، و هر دو بی‌اختیار از تو واقع شده، پس پشیمانی از چیست که پشیمانی اختیار قضا کند. پس چنانچه از گناه به پشیمانی آمدی، همچنین کار نیکوتر پیش‌گیر و یار نیکوتر اختیار کن، دامن عجز از تأثیر قضا و جذب حق است. چرا که صفت عاجزی بی‌قادری نمی‌باشد و اشیا به اضداد مبیّن گردد. اگر در تو قادری نمی‌بود عاجزی هم نمی‌بود. پس این‌ها از عجز تو نیست بل‌که از قضاست.

عاجزی بی‌قادری اندر جهان	کس ندیده‌ست و نباشد این بدان
همچنین هر آرزو که می‌بری	تو ز عیب آن حجابی اندری
ور نمودی علت این آرزو	خود رهیدی جان تو زآن جست و جو
گر نمودی عیب آن کار، او تو را	کس نبردی کَش‌کَشان آن سو تو را

یعنی: چنانچه از پیش گفتیم که جِدّ آدمی در کار و بار عالم فانی از آن است که غافل است از عیب آن، و اگر نه سرد گشتی از آن و نکوشیدی در آن. همچنین هر آرزو که آدمی می‌کند، از عیب و خَلَل آن غافل است و نادان، و اگر نه نکردی آرزوی آن. و چون آرزو نکردی، راغب به آن کار نبودی و طلب آن ننمودی و خود را در طلب تفرسودی. و بنابر این جهان بر طور دیگر بودی. پس حکمت کاملهٔ حکیم - جَلَّ شَأْنُه - این اقتضا کرده است که آدمی در کار و بار دنیا خوض کند و آرزوها کند و در طلب آن بکوشد تا جهان فانی را این رونق و نظام باشد.

وآن دگر کاری کز آن هستی نَفور زآن بوَد که عیبش آمد در ظهور
ای خدای راز دان خوش سخُن عیب کار ما زما پنهان مکن
عیب کار نیک را منما به ما تا نگردیم در روش سرد و هَبا

یعنی: هر کار که بد است عیب آن بر ما ظاهر ساز و مپوشان، و کار نیک را در نظر ما معیوب و بدنما مگردان، تا ما در آن طلب سرد نگردیم و از خوبی آن کور و کر و هَبا و هدر نگردیم. و این مضمون در روایات و ادعیهٔ اهل بیت - علیهمَ السَّلام - آمده است، مثل: اَللّٰهُمَّ أَرِنَا الحقَ حقاً فَنَتَّبِعهُ، و أَرِنا الباطلَ باطلاً فَنَجْتَنِبُه [۱].

هم بر آن عادت سلیمان سَنی رفت در مسجد میان روشنی
قاعدهٔ هر روز را، می‌جُست شاه که ببیند مسجد اندر نو گیاه
دل ببیند سرّ بدان چشم صفی آن حَشایش که شد از عامّه خفی

یعنی: دل عارفان ببیند از راه پنهان به آن چشم برگزیدهٔ منّان آن گُل‌ها و نباتات که نمی‌بیند آن را دید عامّه و ناقصان؛ چنانچه در قصّهٔ صوفی مبیّن می‌شود.

قصّهٔ آن صوفی که در میان گُلِستان سر بر زانوی مراقبت بود، یارانش گفتند: سر برآور و تفرّج کن بر گُلِستان و ریاحین و مرغان و آثار رحمت الله تعالی.

صوفی ای در باغ از بهر گشاد صوفیانه روی بر زانو نهاد

---

۱. پروردگارا حق را به همان صورت حق به ما بنما تا او را پیروی کنیم، و باطل را به همان صورت باطل به ما بنما تا از آن دوری کنیم.

پس فرو رفت او به خود اندر، نُغُول　　شد ملول از صورت خوابش فضول
که: چه خسبی، آخر اندر رَز نگر　　این درختان بین و آثار و خُضَر
امر حق بشنو که گفته‌ست: اُنْظُرُوا　　سوی این آثارِ رحمت آر رو

اشارت است بقوله تعالی فی سورةِ الرّوم: فَانْظُرْ اِلیٰ آثارِ رَحمةِ اللهِ[1].

گفت: آثارش دل‌ست ای بوالهوس　　آن برون آثارِ آثارست و بس

یعنی: آن آثار که تو می‌گوئی دل است، و مرا باغ و بستان در دل است. من در باغ و بستان دل تفرّج می‌کنم نه در باغ و بستان گُل، که او است مغز، و این باغ ظاهرْ پوست. و این باغ از آثار آن باغ و بستان است؛ چنانچه آن باغ و بستان آثار رحمت حضرت منّان است.

آن خیال باغ باشد اندر آب　　که کند از لطف آن آب اضطراب
باغ‌ها و میوه‌ها اندر دل است　　عکس لطف او بر این آب و گُل است

مراد تمثیل است. می‌گوید: چنانچه باغ ظاهر خیال و عکس آن در آب افتاده است و از لطف آن آب در اهتزاز و اضطراب است، همچنین باغ‌ها و میوه‌های قدسی مرا در دل صافی همچو آب عکس انداخته است، و من از لطف آن بی‌قرار و مدهوشم. آن‌جا باغ خاک نهاد عکس در آب افکنده است، و این‌جا باغ قدسی نژاد عکس در آب و گُل وجود افکنده است. یا گوئیم: مراد این است که این باغ و بستان عکس باغ و بستانی است که در دل است و خیالی است از آن؛ چنانچه خیال باغ در آب می‌افتد. و ابیات آینده تربیت این معنی می‌کند. الغرض، عکس لطف باغ و بستان دل بر این باغ آب و گُل افتاده است از آن روی چنین زیبنده و فریبنده است، اگر آن باغ و بستان ببینی در این باغ و بستان ننگری

باغ‌ها و سبزه‌ها در عین جان　　بر برون عکسش چو در آب روان

یعنی: باغ و بستان در جان عارفان است، و این باغ که می‌بینی عکس و خیال آن است؛ چنانچه در آب روان عکس باغ نمایان است، اگر نه چرا او را حق تعالی دارُالغرور نامید. از آن‌جاست که خیال و عکس باغ است، و بفریبدمان تا پنداریم باغ است عیان.

گر نبودی عکس آن سرّ و سرور　　پس نخواندی ایزدش دارُالغرور
این غرور آن است، یعنی این خیال　　هست از عکس دل و جان رجال
جمله مغروران بر این عکس آمده　　بر گمانی کین بوَد جنّت کده

---

۱ قرآن، ۵۰/۳۰: پس به اثرهای رحمت خدا بنگر.

می‌گریزند از اصول باغ‌ها بر خیالی می‌کنند آن لاغ‌ها
چون که خواب غفلت آیدشان به سر راست بینندش، چه سود است آن نظر

نظر کج‌بین و فهم کوته‌اندیش آن‌ها را باغ می‌پندارد. چون روزگار غفلت و غرور سپری گردد، این واضح شود، و آن وقت چه سود، چون از دریغ خوردن فایده نبوَد.

پس به گورستان غریو افتاد و آه تا قیامت زین غلط واحسَرتاه
ای خُنُک آن را که پیش از مرگ مُرد یعنی او از اصلِ این رَز بوی بُرد

موتُوا قبلَ أنْ تَموتُوا به این معنی است که بدانی این رَز و باغ اصل او چیست، و او محض عکسی است تا بفریبد تو را این قحبهٔ رعنا.

قصّهٔ رُستن خَرّوب در گوشهٔ مسجد اقصا و شرح کردن خاصیّت آن

گویند خَرّوب را به فارسی کرم دارو گویند.

همچنین روزی سلیمان از قضا شد به عادت مسجد اندر ای فَتا
پس سلیمان دید اندر گوشه‌ای نو گیاهی رُسته همچون خوشه‌ای
دید بس نادر گیاهی سبز و تر می‌ربود آن سبزی‌اش نور از بصر
پس سلامش کرد در حال آن حشیش او جوابش گفت و بشکُفت از خوشیش
گفت نامت چیست بر گو بی‌دهان گفت: خَرّوب است ای شاه جهان
گفت اندر تو چه خاصیّت بوَد گفت من رُستم، مکان ویران شود
من که خَرّوبم، خرابِ منزل‌ام هادِم بنیاد این آب و گِل‌ام
پس سلیمان آن زمان دانست زود که اجل آمد سفر خواهد نمود
گفت تا من هستم این مسجد یقین در خَلَل ناید ز آفات زمین
تا که من باشم وجود من بوَد مسجد اقصا مُخَلْخَل کی شود
پس خراب مسجد ما بی‌گمان نبوَد الاّ بعد مرگ ما، بدان
مسجداست آن‌دل که جسمش ساجداست یارِ بَد خَرّوب هر جا مسجد است

می‌فرماید: دلْ مسجد جسم و قبله‌گاه اوست و سجده‌گاه او، و همنشین بد خَرّوب این

مسجد است که برافتد.

یارِ بَد چون رُست در تو مِهر او   هین از او بگریز و کم کن گفت و گو
بر کن از بیخش که گر سر برزند   مر تو را و مسجدت را برکند
عاشقا خَرّوب تو آمد کژی   همچو طفلان سوی کژ چون می‌غَژی

غَژیدن: رفتنی است که طفلان کنند نشسته. و در سابق گفت: سوی او می‌غژ و او را می‌طلب[۱].

خویش را نادان و مجرم گو مترس   تا ندزدد از تو آن استادْ درس
چون بگوئی جاهلم تعلیم دِه   این چنین انصاف از ناموس به

والغرض، کژی و غلط‌بینی و دغلی بگذار ای عاشق روی یار، و به جرم و تقصیر خود اقرار نما ای از عشق برخوردار. و اقرار کن به جرم و مترس از این اقرار تا آن استاد از تو درس ارشاد باز نگیرد ای نامراد. و خود را جاهل بنما و راغب در تعلیم که این چنین انصاف بهتر از ناموس خود بین. چنانچه پدر نو آدم این طریق رفت و راه عشق و راستی سپرد و به جرم اقرار و استغفار نمود و خود را جاهل وا نمود. و ابلیس برخلاف این بود؛ چنانچه می‌گوید و عارف گفته است: آدم – علیه السلام – از صدق و ساده لوحی مقبول درگاه شد و زَلّت او مغفور گردید و بعد از آن زَلّت خِلعت اِصطفا پوشید، همه از سبب صدق و نیت پاک او بود. چون ابلیس او را به شجره دلالت نمود و ترغیب کرد و قسم یاد نمود که من تو را از ناصحانم، او از صدق خود بر قَسم او دل نهاد که گمان نمی‌کرد که مخلوق قسم به دروغ بر آفریدگار یاد کند. و چون در زَلّت افتاد، هم از صدق دست در حَبل المتین اقرار و اعتذار و استغفار زد، نه در بهانه و حجّت و اظهار عذر، همچو ابلیس تا آن که آورده‌اند که حق با او گفت: ای آدم! نه که معصیت از تو به تقدیر من صادر شد، چون است که آن عذر نگفتی؟ گفت: ترسیدم. گفت: من هم تو را به این سبب آمرزیدم. چنانچه مولانا در حکایت از این گوید، بیت:

نه به تقدیر و رضای من بُد آن   چون به وقت عذر کردی آن نهان
گفت ترسیدم ادب نگذاشتم   گفت من هم پاس آنت داشتم[۲]

---

۱. مثنوی، دفتر سوم.   ۲. مثنوی، دفتر اول.

و در این باب حکایات آورده‌اند.

از پدر آموز ای روشن جبین رَبَّنا گفت و ظَلَمْنا پیش از این
نی بهانه کرد و نی تزویر ساخت نی لِوای مکر و حیلت برفراخت
باز آن ابلیس[1] بحث آغاز کرد که بُدم من سرخ رو کردیم زرد
رنگْ رنگِ تست و صبّاغم توئی اصل جُرم و آفت داغم توئی
هین بخوان: رَبِّ بِما أَغْوَیْتَنی تا نگردی جبری و کژ کم‌تَنی
بر درخت جبر تا کی برجهی اختیار خویش را یک سو نهی
همچو آن ابلیس و ذُرّیات او با خدا در جنگ و اندر گفت و گو
چون بوَد اکراه با چندین خوشی که تو در عِصیان همی دامن‌کشی

والغرض، آدم - علیه السلام - عاشقانه و صادقانه چون در گناه افتاد به تقصیر خود اقرار داد که: آوخ، بد اختیار کردم و خود را شرم‌سار کردم. پس عذر خواست و استغفار نمود چنانچه حق تعالی از او حکایت فرمود که گفت از زبان خود او و حوّا: رَبَّنا ظَلَمْنا أَنْفُسَنا[1]. بر خلاف ابلیس که تزویر و کژی پیش آورد و اعتراض بر حق تعالی نهاد و خود را مجبور و بی‌اختیار وانمود که گفت: رَبِّ بِما أَغْوَیْتَنی[2]، و گفت: فَبِما أَغْوَیْتَنی لَأَقْعُدَنَّ لَهُم صِراطَکَ المستقیم[3]. و همچنین ذُرّیات ابلیس از اِنس و جنّ بر طریقت او روند، و چون معصیت کنند خود را مجبور و معذور وا نمایند. وقت معصیت کردن صد مَرده قادراند و مختار، و وقت اعتذار دست زنند در جبر و اضطرار، تو نگوئی چون مجبور و مُکْرَهند. پس چرا چنین شاد و آزاد در کوچهٔ معاصی می‌روند غزل خوان و دامن کشان و خرامان. هیچ مضطر دیدی چنین شاد؟ و هیچ گرفتار دیدی چنین آزاد؟ چنانچه می‌گوید:

این چنین خوش کس رود در مُکْرَهی؟ کس چنین رقصان رود در گم رهی؟

لفظ اول مُکْرَهی، به تقدیم میم است، مفعول از أَکْرَهَهُ، و دوم، به تقدیم کاف فارسی.

۱) حاشیهٔ نسخه: نه چو ابلیسی.

۱. قرآن، ۲۳/۷: پروردگارا بر نفس هامان ستم کردیم.
۲. قرآن، ۳۹/۱۵: پروردگار من با آن که مرا اغوا کردی.
۳. قرآن، ۱۶/۷: پس به سبب اضلال کردن تو مرا، هر آینه البته از برای ایشان بر راه تو که راست است می‌نشینم

بیست مَرده جنگ می‌کردی در آن   کِت همی دادند پند آن دیگران
که صواب این‌است و راه‌این است و بس   که زند طعنه مرا جز هیچ کس
کی چنین گوید کسی کو مُکْرَه است   کی چنین جنگد کسی کو بی‌رَه است

والغرض، وقت معصیت پند مردم را ردّ می‌کردی از کمال اصرار و لَجاج، و می‌کوشیدی در انکار و احتجاج. نیکو می‌کنم به رغم ناکسان که مرا طعنه زنند در آن. هیچ مجبور و مبتلا دیدی که چنین گوید و چنین جنگد، اگر خود را بی‌راه و عاجز و مستضعف داند.

هر چه نفْست خواست داری اختیار   هر چه عقلت خواست آری اضطرار

یعنی: هر چه نفْس می‌فرماید بر معاصی، در اطاعت نفْس بر اختیاری، و چون عقل فرماید به طاعات، عجز و اضطرار باز می‌نمائی.

داند او کو نیک بخت و مَحرم است   زیرکی ز ابلیس و عشق از آدم است

یعنی: آدم راه عشق و صدق رفت در قبول تقصیر و اقرار به گناه خویش، و ابلیس راه زیرکی و جُربزه و بدنیّتی در دعوی جبر و اضطرار و اِسناد اِغوا و اِضلال به آفریدگار.

زیرکی سَبّاحی آمد در بِحار   کم رَهَد غرق است او پایان کار
هِلْ سَباحت را، رها کن کبر و کین   نیست جیحون، نیست جو، دریاست این
وآن گَهان دریای ژُرف بی‌پناه   در رُباید هفت دریا را چوکاه
عشق چون کشتی بوَد بهر خواص   کم بوَد آفت، بوَد اغلب خلاص
زیرکی بفروش و حیرانی بخر   زیرکی ظنّ است و حیرانی نظر
عقل قربان کن به پیش مصطفی   حَسْبِیَ الله گو که اللهُمْ کَفی[1]

میم را ساکن بخوان، و اگر بی‌میم خوانی بهتر.

همچو کنعان سر ز کشتی وامکش   که غرورش داد نفس زیرَکش
که برآیم بر سر کوهی مَشید   منّت نوحم چرا باید کشید

کما حَکیٰ تعالی عنه: سَآوِی اِلیٰ جَبَلٍ یَعْصِمُنی مِنَ الْماءِ[2].

چون رهی از منّتش ای بی‌رَشَد   منّت او را خدا هم می‌کشد

---

۱. قرآن، ۲/۵ و ۳۹/۳۳: و کَفیٰ بِاللهِ حَسیباً: و بس است خدا حساب کننده
۲. قرآن، ۱۱/۴۳: زود باشم که به کوهی پناه برم که مرا از آب نگاه دارد.

چون نباشد منّتش بر جان ما　　چون که شکر و منّتش گوید خدا
تو چه دانی ای غرارهٔ پُر حسد　　که خدا هم منّت او می‌کشد
کاشکی او آشنا نآموختی　　تا طمع در نوح و کشتی دوختی
کاش چون طفل از حِیَل جاهل بُدی　　تا چو طفلان چنگ در مادر زدی
تا به علم نَقل کم بودی مَلی　　علمِ وحیِ دل رُبودی از ولی

اشارت به علمای ظاهر است که به علم نَقلی اکتفا نمودند که شایستهٔ علم وحی نبودند از ضعف خرد. پس در کار دین کژی‌ها و حیله‌ها پیش گرفتند و عذرها ساختند همچو ابلیس پر تلبیس.

با چنین نوری چو پیش آری کتاب　　جان وحی آسای تو آرد عتاب

یعنی: هرگاه تو را علم وحی دل باشد و به این نور فائز باشی، پس مع‌ذلک علم نَقلی معارض سازی و کتاب و تصانیف پیش‌آوری و در علوم نقلی بنگری، جان تو با تو عتاب کند و آن عتاب حکم وحی دارد که علم نقل را پیش علم وحی قدری نبوَد. و این نور از آن چراغ مغنی باشد که عیان از بیان مغنی است، و آفتاب از چراغ مستغنی.

چون تیمّم با وجود آب، دان　　علم نقلی با دَم قطب زمان

یعنی: قطب زمان که علم او از وحی دل است و از علوم کشفی او مغنی است، از علوم نقلی و رسمی همچو وضو از تیمّم و آب محدِث را از خاک، پس دست برمدار از دامن قطب زمان ای‌کاردان. و چون او به گفتار آید علوم رسمی فراموش گردان.

خویش ابله کن، تَبَع می‌رو سپس　　رستگاری ز ابلهی یابی و بس[۱)]

متعلّق به سابق است که گفت: زیرکی بگذار و راه صدق که آدم سپرد سپار و خود را ابله‌ساز و تابع که: کُنْ ذَنَباً و لا تَکُنْ رَأساً[۱]، و از دنبال ره روان و قطب زمان که به وحی دل فائزاند برو که رستگاری از این طریق و در این طریق یابی.

اکثرُ اَهلِ الجنةِ البُلْه[۲] ای پسر　　بهر این گفته است سلطان البشر

۱) حاشیهٔ نسخه:

رستگی زین ابلهی داری هوس　　خویش ابله می‌کن و می‌رو سپس

۱. دُم باش و سر مباش. مَثَل.　۲. بیش‌تر اهل بهشت ابلهان (ساده لوحان) باشند.

زیرکی چون کبر و باد انگیز توست　　ابلهی شو تا بمانَد دل درست
ابلهی نی کو به مَسْخَرْگی دو توست　　ابلهی نی کز شقاوت مال چوست
ابلهان‌اند آن زنان دست بُر　　از کف ابله از رخِ یوسُف نَذُر

در نسخه‌ها، نذُر، به نون است، بعد از آن دال معجمه یا مهملهٔ مضمومه. و بنابراین معنی مقابل ابلهی مراد است. و اگر به دُر خوانیم، یعنی درّ و گوهر دارد از رخ یوسف شاید غلط نباشد. و به هر تقدیر، لفظ ندر مشتبه است.

عقل را قربان کن اندر عشق دوست　　عقل‌ها باری از آن سوئی است کوست
عقل‌ها آن سو فرستاده عقول　　ماندهٔ این سو ز معشوق‌ست گول(۱

عَقول، اگر به فتح عین خوانیم دور نباشد – یعنی: شخص عاقل. والغرض، عقل‌های کامل در جانب مَلاِ اعلا و عالم بالااند، و این عقل‌ها که این‌جا مانده‌اند در زمین، گول و ابله‌اند از علم به معشوق و کار معشوق.

زین سر از حیرت گر این عقلت رود　　هر سر مویت سر و عقلی شود
نیست آن سو رنج فکرت بر دِماغ　　کز دِماغ و عقل روید دشت و باغ
سوی دشت از دشت نکته بشنوی　　سوی باغ آئی شود نخلت رَوی

در ذمّ علوم رسمی و قالی و علمای فکری و کتابی می‌گوید که: علم و عقل آن سوئی مستغنی است و بی‌نیاز از دِماغ و رنج فکرت که آن موهبتی است و لَدُنی و وحی‌یی. به این بیان که: از دِماغ و علوم فکری و عقل این سوئی دشت روید بی‌گل و گیاه و آب و پناه، و از عقل آن سوئی و علوم وحی‌یی باغ روید و گُل‌زار. و تو تا در دشت و بیابان باشی، حدیث دشت شنوی و روی بر خاک بینی، و چون سوی باغ آئی همه گُل چینی و نخلت سیراب گردد و رَوی. پس در این باب یعنی قَدْح علمای رسمی و ظاهری خوض می‌کند و می‌گوید:

اندرین ره ترک کن طاق و طُرُنب　　تا قَلاوُزَت نجنبد تو مَجنب

یعنی: دعوی و خودبینی رها کن و بر فکر ناقص خود اعتماد مکن. تابع و پی‌روِ قلاوزان دین و شیخان اهل یقین باش. قلاوُز: ره نما و بلدراه است.

هر که او بی سر بجنبد دُم بوَد　　جنبشش چون جنبش کژدم بوَد

۱) حاشیهٔ نسخه: مانده این سو آن که گول است و فضول. نسخهٔ دیگر: مانده این سو که ز معشوق است گول.

کژدم را سر نباشد و همه دُم بوَد.

کژ رو و شب کور و زشت و زهرناک　　پیشهٔ او خَستنِ اجسامِ پاک

خستن، به خاء: گزیدن است.

سر بکوب آن را که سرّش این بوَد　　خَلق و خُلق مستمِرّش این بوَد
خود صلاح اوست آن سر کوفتن　　تا رهد جان ریزه‌اش زین شوم تن
واستان از دست دیوانه سلاح　　تا ز تو راضی شود عقل و صلاح
چون سلاحش هست و عقلش نی، ببند　　دست او را، ورنه آرد صد گزند

در بیان آن که حصول علم و جاه و مال مر بدگوهر را فضیحت اوست و چون شمشیر است افتاده به دست راه زن.

بدگهر را علم و فن آموختن　　دادن تیغی به دست راه زن
تیغ دادن در کف زنگی مست　　به که آید علم ناکس را به دست
علم و مال و منصب و جاه و قُران　　فتنه آمد در کف بد گوهران

قُران، مراد قرآن کریم است.

پس غَزا زین فرض شد بر مؤمنان　　تا ستانند از کف مجنون سِنان
جان او مجنون، تنش شمشیر او　　واستان شمشیر را زآن زشت خو
آنچه منصب می‌کند با جاهلان　　از فضیحت، کی کند صد ارسلان
عیب او مخفی‌ست چون آلت بیافت　　مارش از سوراخ بر صحرا شتافت
جمله صحرا مار و کژدم پر شود　　چون که جاهل، شاهِ حُکمِ مُر شود

مُر، امر است - یعنی: صاحب امر شود.

مال و منصب ناکسی کآرد به دست　　طالب رسوائی خویش او شده‌ست
تا کند بخل و عطاها کم دهد　　یا سخا آرد به ناموضع نهد
شاه را در خانهٔ بیدق نهد　　این چنین باشد عطا کاحمق دهد
حکم چون در دست گم‌راهی فتاد　　جاه پندارید، در چاهی فتاد

اولْ جاه است به جیم تازی، و دوم چاه به جیم فارسی.

ره نمی‌داند قَلاوُوزی کند   جان زشت او جهان سوزی کند
طفلِ راه فقر چون پیری گرفت   پی رُوان را غول اِدبیری گرفت

اِدبیری: به کسر باء و اشباع باید خواندن، و مولانا در امثال این حروف این تصرّف می‌کند بر قیاس دُنییٰ و مَأویٰ و دعویٰ، مثلاً عتیب نهد به جای عتاب و قافیه سازد با شکیب.

که بیا تا ماه بنمایم تو را   ماه را هرگز ندید آن بی‌صفا

و در اکثر نسخ به جای آن بی‌صفا، آن مفتری است. و بنابراین باید در مصراع اول تُرِی خواندن، و این بس غریب است.

چون نمائی چون ندیدستی به عمر   عکس مَه در آب هم ای خامِ غُمْر

غُمر: به ضم غین، ابله و گول.

احمقان سَرور شدستند و ز بیم   عاقلان سرها کشیده در گلیم

این ابیاتِ با برکات بس نیکو و دل رباست و سخت شکایت به جاست. آه از عالمان دغل که نفْس نامهذّب دارند و وسائل دنیا می‌جویند. و به تقریب، سر در گلیم، در آیهٔ مزّمّل خوض می‌کند نیکو و می‌نماید که آن حضرت هم از این باب سر در گلیم کرده بود. و مُزّمّل و مُدّثّر که در دو سوره خطاب به آن حضرت است به این معنی است که: ای شخص مُتَلَفَّف به قطیفه - یعنی: قطیفه یا لحاف بر خود پیچیده و سر زیر آن گلیم برده. گویند بر آن حضرت جبرئیل وقتی نازل شد که خود را در قطیفه پیچیده بود.

در تفسیر یا اَیُّهَا المُزَّمِّل

خواند مُزَّمِّل نبی را زآن سبب   که برون‌آ از گلیم ای بوالهَرَب
سر مپوش اندر گلیم و روم‌پوش   که جهان جسمی‌ست سرگردان، تو هوش
هین مشو پنهان ز رَشک مدَّعی   که تو داری شمع وحی شعشعی
هین، قُمِ اللَّیلَ که شمعی ای هُمام   شمع اندر شب بود اندر قیام

اشارت است به آیهٔ کریمه که: یا اَیُّهَا المُزَّمِلُ، قُمِ اللَّیلَ اِلاّ قلیلاً، نِصْفَهُ اَوِانْقُصْ مِنْه قلیلاً، اَوْزِدْ عَلَیهِ. یعنی: ای خود را پیچیده در قطیفه برخیز شب را - یعنی: برای نماز، و بایست مگر اندکی از شب که بخوابی، و مراد: ثلث شب است. پس در تعیین مقدار بیداری و قیام، می‌فرماید: نصفی از شب بایست یا اندکی کم‌تر، یا بیفزا بر نصف. و حاصل کلام این

که یک ثلث یا دو ثلث شب قیام کن - کما قالَ المفسِّرُ.

بی فروغت روز روشن هم شب است　　بی پناهت شیر اسیر اَرنَب است

یعنی: اگر شیر شَرزه در پناه تو نباشد، در چنگ خرگوش اسیر گردد.

باش کشتی‌بان در این بحر صفا　　که تو نوح ثانی‌یی ای مصطفا

ره‌شناسی می‌بباید با لُباب　　هر رهی را خاصه اندر راهِ آب

خیز و بنگر کاروان ره زده　　هر طرف غولی است کشتی‌بان شده

یعنی: راه این کاروان در بحر موج خیز جهان زده‌اند و سرگشته مانده، غولِ راه ایشان را کشتی‌بان شده.

خضر وقتی غوث هر کشتی توئی　　همچو روح الله مکن تنها رَوی

می‌گوید: تو خضر زمانی و دادرس کشتی نشستگان جهان همچو حضرت خضر - علیه السلام - که او کشتی را از تلف و هلاکت برهانید که: اَمَّا السَّفینَةُ فکانَتْ، الآیات - اِلیٰ قولِه: فَأرَدْتُ أنْ أعِیبَها[1]. و همچو ابن مریم، تنها رَوی و اعتزال و رُهبانیت بگذار.

پیش این جمعی چو شمع آسمان　　انقطاع و خلوتْ آری را بمان

یعنی: خلوت کردن و از خلق منقطع شدن را بگذار و سر از زیر لحاف برآر ای مُزَّمِّل. این خطاب‌ها از جانب حق تعالی می‌کند با آن حضرت.

وقت خلوت نیست اندر جمع آی　　ای هُدا چون کوه قاف و تو همای

یعنی: در عهد ابن مریم خلوت مصلحت بود و اکنون نیست ای عَنقای کوه قاف هدایت و ارشاد.

بَدْر بر صدر فلک شد شب روان　　سیر را نگذارد از بانگ سگان

والغرض، تو بدری در این شب، چه خُسبی، برخیز از زیر لحاف و سربرآور از گلیم خلوت به سیرفلک، و از بانگ سگان تو را چه مانع و چه زیان. ماه شب راه رود و از عوعوی سگ نهراسد، تو از ماه و مِهر برتری، و بروج سَمای هُدا را مشتری، برخیز و مخواب که: قُمِ اللَّیلَ.

طاعنان همچون سگان بر بدر تو　　بانگ می‌دارند سوی صدر تو

---

۱. قرآن، ۱۸/۸۰: اما کشتی پس بود، پس خواستم که آن را معیوب کنم.

این سگان کَرَند ز امر اَنْصِتُوا[1]   از سَفَه وع وع کنان بر امر تو

یعنی: این جاهلان سفیه کَرانند، و کَرْ گوششان از فرمان اَنْصِتُوا - یعنی: خاموش شوید.

هین بمگذار ای شفا رنجور را   نور چشم و، هم، عصائی کور را

و این جا نسخهٔ دیگری است بر این وجه: تو ز خشم کر عصای کور را. یعنی: از خشم بر آن کران که فرمان اَنْصِتُوا نشنیدند، عصای کوران را از دست مگذار و ایشان را عصاکش باش، ای راه نمای خلق جهان و عصاکش کوران!

نی تو گفتی قائدِ اَعما به راه   صد ثواب و اجر یابد از اِلَه

هر که او چل گام اَعما را کشد   گشت آمرزیده و یابد رَشَد

در روایتی خوانده‌ام مثل این معنی که: مَن قادَ اَعْمیٰ أربعینَ خُطْوَةً وَجَبَتْ لَهُ الجَنَّةُ - یا - غُفِرَلَه. یعنی: هر کس کوری را چهل گام بکشد و راه بَرد، بهشت او را ثابت شود - یا - آمرزیده گردد، و مِثل این.

پس بکَش تو زین جهان بی‌قرار   جَوقِ کوران را قطار اندر قطار

کار هادی این بوَد، تو هادی ای   ماتم آخر زمان را شادی‌ای

هین روان کن ای امام المتّقین   این خیال اندیشگان را تا یقین

هر که در مکر تو دارد دل گرو   گردنش را من زنم تو شاد رو

بر سر کوریش کوری‌ها نهم   او شَکر پندارد و زهرش دهم

مضمون این گونه معنی از کلام مجید مستفاد است، ولیکن مناسب آن بود که تمام این معانی در سورهٔ المُزَّمِّل مذکور باشد، و حال آن که در آن سوره همهٔ حرف وصیت به قیامِ لیل و صلات لیل است. بلی، این آیه که: و ذَرْنی و المُکَذِّبینَ اُولی النَّعمةِ[2]، مناسب این معنی است که گفت: هر که در مکر تو دارد دل گرو. والغرض، مولانا این مضامین و خطاب‌ها که از جانب حق تعالی با مصطفی - علیه السلام - می‌کند از جملهٔ قرآن اخذ کرده‌است نه از این سوره، هر چند حق مقام این بود.

عقل‌ها از نور من افروختند   مکرها از مکر من آموختند

چیست خود آلاچق این تُرکمان   پیش پای نرّه پیلان جهان

---

۱. اشاره است به: ۲۹/۲۶ و ۲۰۳/۷ قرآن: و إذا قُرِئَ القرآنُ فَاسْتَمِعُوا لَه و أنصِتُوا، و چون قرآن خوانده شود پس به آن گوش دهید و خاموش باشید.

۲. قرآن، ۱۱/۷۳: و مرا با تکذیب کننده‌گان صاحبان نعمت واگذار.

آن چراغ او به پیش صَرصَرم　　خود چه باشد ای مِهین پیغمبرم
خیز در دَم تو به صورِ سهم ناک　　تا هزاران مرده بر روید ز خاک
چون تو اسرافیل وقتی راست خیز　　رسته خیزی ساز پیش از رسته‌خیز

آن حضرت را اسرافیل وقت گفت چراکه فرمود: بُعِثْتُ و السّاعةَ کَهاتَیْنِ[1]، أوْکما قالَ، و بر او نازل شد: إقْتَرَبَتِ السّاعةُ[2].

هر که گوید: کو قیامت؟ ای صنم　　خویش بنما که: قیامت نَک منم

یعنی: اینک منم قیامت.

در نگر ای سائلِ محنت زده　　زین قیامت صد جهان قائم شده
ور نباشد اهل این ذِکر و قُنوت　　پس جوابُ الأحمقْ ای سلطان، سکوت
زآسمان حق، سکوت آید جواب　　چون بوَد جانا دعانا مستجاب
ای دریغا وقت خرمن گاه شد　　لیک روز از بخت ما بی‌گاه شد
وقت تنگ است و فراخی این کلام　　تنگ می‌آید بر او عمر دوام
نیزه بازی اندر این کوه‌های تنگ　　نیزه‌بازان را همی آرد به تنگ

تشبیه می‌کند بیان این مطالب دقیق را به نیزه بازی در زمین گَوْ و تنگ همچو چاه، پس کار بر نیزه‌بازان تنگ گردد در آن زمین تنگ عرصه.

وقت تنگ و خاطر و فهم عوام　　تنگ‌تر صدره ز وقت است ای غلام
چون جواب احمق آمد خامشی　　این درازی در سخن چون می‌کشی
از کمال رحمت و موج کرم　　می‌دهد هر شوره را باران و نم

حکایت در بیان این حدیث که: ترکُ الجوابِ جوابٌ، و تقریر این سخن که: جوابُ الأحمقِ سکوتٌ. شرح این هر دو در این قصّه است که گفته می‌شود.

اصل این حکایت کم کردن پادشاه است جیرهٔ یکی از ملازمان دغل کم خِرد را بهر امتحان، و شکایت راندن او از آن و بی‌قراری کردن، و در صورتِ رضا و مدح و ثنا، خشم

۱. بعثت و قیامت من چون دو انگشت (سَبابه و وُسطا) به هم نزدیک است.
۲. قرآن، ۵۴/۱: قیامت نزدیک شد.

و سَخَط درونی جلوه دادن و خود را مخلص و ثناگو پنداشتن، و نامه‌ها سوی شاه نوشتن بهر شکایت ولیکن در صورتْ همه مدح و ثنا، و تغافل کردن شاه و ساکت بودن از جواب او تا مقدار عقل و اخلاص او بیازماید.

پادشاهی بود و او را بنده‌ای   مُرده عقلی بود و شهوت زنده‌ای
خرده‌های خدمتش بگذاشتی   بدسِگالیدی، نکو پنداشتی
گفت شاهنشه جِراآش کم کنید   ور بجنگد، نامش از خط بَرزنید

جِرْی: یعنی جیره و مقرّری که هر روز یا هر هفته خادمان را دهند از نان و طعام. یعنی گفت: نان پاره‌ای کم کنید، و اگر بکوشد و در جنگ آید و خاموش نماند، یک‌باره بِبُرّید و از قلم بیندازید.

عقل او کم بود و نام او فزون   چون جِرا کم دید شد تند و حَرون
عقل بودی، گِرد خود کردی طواف   تا بدیدی جُرم خود گشتی مُعاف

یعنی اگر عقل تمام می‌داشت، از آن کم کردنِ جیره به فکر خود می‌افتاد و در کار خود تأمّل می‌کرد تا می‌دانست که آن به سبب نافهمی و کم خِردی و بی‌دانشی اوست، پس معاف می‌شد از آن اضطراب و از آن اعتراض، و تندی رها کرده در مقام اصلاح حال خود و تدارک حرکات ناصواب و خدمتِ نالایق خود می‌شد. و سبب تند شدن او آن بود که مولانا اشارت به آن گفت: عقل او کم بود و نامش افزون. مثلاً زادهٔ فلان امیر که پدرش را خدمت‌های خوب گم کرده بود.

چون خری پابسته تُند و از خری   هر دو پایش بسته گردید بر سَری
پس بگوید خر که: یک بندم بس است   خود مدان، کآن دو ز فعل آن خس است

یعنی: او بر مثال خری تند بوَد که دو پایش بندند از حَرونی و او افزون کند تندی و حَرونی، پس دو دستش نیز بر سر آن ببندند. پس خر بگوید: یک بندم بس است. و نداند که بند دوم را البته سبب اوست اگر اول را صاحب خر سبب باشد، باری دوم را خرْ خود سبب است.

گر بدیدی سِرّ بند آن چشمْ کور   بند بر دستش نبستندی به زور
ور ز جُرمِ بندِ پا آگه بُدی   خود ز بند دست و پا ایمن شدی

یعنی: اگر او سبب بند پای می‌دانست، نه بندش بر پای بودی و نه بر دست.

ورنه تُندیدی ز بند آن بوالفضول   او نه خر بودی بُدی شیر فُحول

یعنی: اگر از بند نهادن نمی‌آشفت و ناصواب نمی‌گفت و صبوری پیش می‌گرفت و در سبب آن تأمّل صواب می‌کرد، او خر نمی‌بود، شیر تر بود؛ زیرا که شیر را سلسله بر نهند، و او با سلسله چنان است که از آن پیش بود.

در بیان این حدیث که: إنَّ اللهَ تـعالیٰ خَـلَقَ المـلائکةَ وَ رکَّبَ فیهِمُ العقلَ، و خَلَقَ البَهائِمَ و رَکَّبَ فیهِمُ الشّهوةَ، و خَلَقَ بنی آدَم و رَکَّبَ فیهِمُ العقلَ و الشّهوةَ. فَمَن غَـلَبَ عقلُه شهوتَه فهُوَ خیرٌ مِنَ الملائکةِ، و مَن غَلَبَ شهوتُه فهُوَ اَوْلیٰ مِنَ البَهائِم[1].

در حدیث آمد که یزدان مجید　　　خلق عالم را سه گونه آفرید
یک نفر[1] را جمله عقل و علم وجود　　　آن فرشته است، او نداند جز سجود
نیست اندر عنصرش حرص و هویٰ　　　نور مطلق زنده از عشق خدا
یک گروه دیگر از دانش تهی　　　همچو حیوان از علف در فربهی

مراد آن نیست که به حیوان مانند و همچو حیوان به علف فربه شوند، بل‌که مراد آن است که امثال این قسمْ حیوان است و از علف فربه شوند و از عقل بری باشند.

او نبیند جز که اصطبل و علف　　　از شقاوت غافل است و از شرف
این سِیُم هست آدمی زاد و بشر　　　نیم او ز اَفرشته و نیمیش خر
نیم خرْ خود مایل سِفلی بوَد　　　نیم دیگر مایل عِلْوی بوَد
تا کدامین غالب آید در نبرد　　　آن دوگانه تا کدامین بُرد نَرد

لفظ نَرد به نونِ مؤخّر است – یعنی: در این نرد غالب آمد.

عقل[2] ار غالب شود پس شد فزون　　　از ملائک این بشر در آزمون
شهوت ار غالب شود پس کم‌تر است　　　از بهائم این بشر گم‌ره‌تر است[3]

---

۱) حاشیهٔ نسخه: گُرُه.　　۲) حاشیهٔ نسخه: عقلش.　　۳) حاشیه نسخه: زآن گاب تر است.

---

۱. به درستی که خدای تعالی فرشته‌گان را آفرید و عقل را در آن‌ها قرار داد، و حیوانات را آفرید و شهوت را در آن‌ها جای داد، و آدمی زاد را آفرید و عقل و شهوت را در او نهاد. پس کسی که عقلش بر شهوتش غلبه کند او بهتر از فرشته‌گان است، و کسی که شهوتش غلبه کند او از حیوان هم حیوان‌تر است.

کما قالَ تعالی: بَلْ هُم أَضَلُّ سَبیلاً[۱].

آن دو قوم آسوده از جنگ و حِراب / وین بشر با دو مخالف در عذاب

یعنی: فرشته و بهیمه فارغ‌اند از جهاد با نفس. از آن خر طاعت و عبادت نیاید، و این قابلیت طاعت و عبادت ندارد.

وین بشر هم ز امتحان قسمت شدند / آدمی شکل‌اند و سه امّت شدند
یک گُرُه مستغرق مطلق شدند / همچو عیسی با مَلَک ملحق شدند
نقشِ آدم لیکه معنی جبرئیل / رَسته از خشم و هویٰ و قال و قیل
از ریاضت جَست[(۱)] و از زهد و جهاد / گوئیا از آدمی او خود نزاد

یعنی: او کامل است و واصل و از ریاضت و زهد و جهاد با نفس فارغ، گویا بشر نیست بل‌که مَلَکی است در زمین. و از این کلام بوی آن می‌آید که مگر او از تکلیف بیرون رفته است و از شریعت و طریقت فارغ گشته، به حقیقت رسیده، از علم کیمیا و کار کیمیا دست برداشته که مس وجود خود زر خالص ساخته است. و مولانا مثل این الفاظ در خطبهٔ دفتر پنجم می‌آورد و علمای ظاهر بر آن انکار عظیم دارند؛ زیرا که بوی زندقه و اِباحت از آن می‌آید. و من حیرانم که این قوم را بر این سخنان موهِم چه چیز باعث است. علی الجمله تأویل این سخن خفائی ندارد؛ زیرا که کاملان را به ریاضت حاجتی چنان نیست؛ زیرا که اکثر ریاضت‌ها سالکان را برای اصلاح بعضی از اَضلال و عیوب است. و همچنین زهد؛ زیرا که مال و دنیا زیان ناقصان است که مشغول و غافل سازدشان نه کاملان. و همچنین جهاد هم. چون مرادِ جهادْ جهاد با نفس است و کامل را در این باب زحمتی و رنجی نبوَد، پس گویا حاجت به جهاد ندارد. و در اصول کافی مروی است از جابر از حضرت باقر – علیه السلام – که فرمود: ما مِن أَحدٍ إلاّ و لَه شِرَّةٌ و فَترةٌ. فَمَن کانَت فَترتُه إلیٰ سُنّةٍ فقدِ اهْتَدیٰ، و مَن کانَت فترتُه إلیٰ بدعةٍ فقد غَوٰی. و نزدیک به این با دیگر جملات مضاف به این در کتاب ایمان و کفر نیز مذکور است. یعنی هیچ کس نیست مگر اورا تندی و جَلْدی و نشاطی هست و هم سستی و خستگی‌یی. هر کس که او چون سست شود در کار، به سنّت فرود آید نه بدعت – او راه یافته است. و هر کس که به

۱) حاشیهٔ نسخه: رسته.

۱. قرآن، ۴۴/۲۵: بل‌که ایشان در راه گم گشته‌ترند.

بدعت فرود آید، او گم راه گشته است. و علی الظاهر مراد آن است که شخص در اول کار زوری و نشاطی و دِماغی دارد، تاب ریاضت‌ها و بی‌خوابی و عبادت شب و روزه و ترک لذّات می‌آورد. و بعد از آن که قوا و دِماغ او ضعیف شد، او را آن جِدّ و عزم و نشاط نمی‌ماند. اگر در این وقت بر سنّت ثابت است - یعنی به فرایض قیام می‌کند و از مناهی احتراز می‌نماید، ناجی و مهتدی است، و اگر راه بدعت و رخصت می‌سپرد و توسّع در لذّات و مشتهیّات نفْس می‌کند، هالک و غَوی است. و مؤیّد این معنی که گفتیم آن است که: در آن حدیث دیگر در آخر حدیثْ امام - علیه السلام - می‌فرماید: من امروز روزه می‌دارم و هم افطار می‌کنم و هم شب نماز می‌کنم و هم خواب می‌کنم و هم می‌خندم و هم می‌گریم. ولیکن بنابراین این حال اختصاص به کاملان ندارد. مؤمنان را دو حال است. در اول حال زوری و دِماغی و نشاطی دارند، و آخرها خسته و مانده و سست می‌گردند، و در این وقت نتوانند تحمل ریاضت‌ها کنند و سختی کشند و با فقر و فاقه به سر برند، بل‌که باشد که صاحب اهل و عیال شده باشند، پس به مال و دینار احتیاج بیش‌تر دارند، و چون کامل شده‌اند، هم دنیا ایشان را کم‌تر فریبد و زیان مال کم‌تر باشد.

قسم دیگر با خران ملحق شدند — خشم محض و شهوت مطلق شدند
وصف جبریلی در ایشان بود و رفت — تنگ بود آن خانه و آن وصفِ زَفت

زَفت: یعنی فربه و قوی. والغرض، چنانچه از گروه اول و اوصاف ذمیمهٔ بشری بیرون رفته است و همه نور مَلَکی گشته‌اند، این گروه دوم محض وصف بشری شده‌اند از بیش خری.

مرده گردد شخص چون بی‌جان شود — خر شود چون جان او بی آن شود.

یعنی: اگر جان بیرون رود از این تن او مرده است و رخت به سرای دیگر برده، و اگر تبدیل یابد و از صفات فاضله خالی شود خر گشته است و از خر کم‌تر. و جانِ رفته بهتر که مبدّل گشته و مسخ در او راه یافته، و مرده بهتر از بهیمه گشته.

زاغ گردد چون پی زاغان رود — جسم گردد جان او بی‌جان شود[۱]
زآن که جانی کآن ندارد هست پست — این سخن حق است و صوفی گفته است
او ز حیوان‌ها فزون‌تر جان کَنَد — در جهان باریک کاری‌ها کند
مکر و تلبیسی که او تاند تنید — آن ز حیوان دگر ناید پدید

۱) حاشیهٔ نسخه: جسم گردد چو او بی آن شود.

جامه‌های زرکَشی را بافتن　　دُرّها از قعرِ دریا یافتن
خرده کاری‌های علم هندسه　　با نجوم و علم طب و فلسفه

والحاصل، این شخصِ سافِل که خر گشته است بد حال‌تر و بد روزتر است از خر و بهیمه و سِباع، که او را باید جان‌ها کَنَد در کار دنیا، و همیشه جانش در تشویش و پشتش ریش و سرش در پیش باشد از غم معیشت و طلب آرزوها و هرگونه هویٰ، و در اندیشهٔ تحصیل و رسوم وضعیهٔ علوم رسمیه؛ زیرا که او تعلّق به دنیا دارد و بس؛ چنانچه می‌گوید:

که تعلّق با همین دنیاستش　　ره به هفتم آسمان بر نیستش
این همه علم بِنای آخُر است　　که عماد بودِ گاو و اشتر است

یعنی: این همه کار و بار و گرفتاری‌های بسیار که این قوم را می‌افتد و اَشغال بی‌شمار که شرح دادیم در پایهٔ علم تمهید و آب و علف گاو و اشتر است؛ زیرا که ایشان از یک قبیل و از یک فریق‌اند. حاجات ایشان همه حاجات حیوانی است و متعلّق به خاک و جسم است که فانی و زایل و فاسد و حائل است.

بهر استبقای حیوان چند روز　　نام آن کردند این گیجان رموز

مراد، رموز دنیا و باریک بینی‌های این سرا است.

علم راه حق و علم منزلش　　صاحب دل داند آن را یا دلش
پس در این ترکیب حیوان لطیف　　آفرید و کرد با دانش اَلیف
نامْ «کَالأَنعامْ» کرد آن قوم را　　زآن که نسبت کو به یَقْظَه نَوْم را

یعنی: ایشان را صورت لطیف حیوانی داد و با دانش دنیا قرین ساخت و چون از معنی عقل و جانِ کامل عاری‌اند، نامشان کَالأَنعام نهاد - لِقولِه تعالی: اُولٰئِکَ کَالأَنعامِ بَل هُم اَضَلُّ[1]. و برای آن اَنعام و از جنس چهار پایان نامید که ایشان در پایهٔ نَوْم‌اند و خفته از صفات کِرام، و کِرام همچو یَقْظه‌اند که بیداراند به جان و زنده‌اند به فهم حقایق‌دان و روح عِلْوی مکان. و کجاست نسبت یَقْظه با نَوم که میانشان فرق بعید است.

روح حیوانی ندارد غیر نَوم　　حسّ‌های منعکس دارند قوم
یَقْظه آمد نَوم حیوانی نماند　　انعکاس حسّ خود از لوح خواند
همچو حسّ آن که خواب او را ربود　　چون شد او بیدار عکسیّت نمود

۱. قرآن، ۱۷۸/۷: آن‌ها چون چهار پایان‌اند بل‌که ایشان گمراه‌ترند.

لاجرم اَسفل بوَد از سافلین ترک او کن لا اُحِبُّ الآفِلین[۱]

در تفسیر این آیت که: و اَمَّا الَّذینَ فی قُلوبِهِمْ مرضٌ، فَزادَتْهُمْ رِجْساً[۲]، و قولُه: یُضِلُّ بِهِ کثیراً و یَهدِی بِهِ کثیراً[۳].

زآن که استعداد تبدیل و نبرد بودش از پستی و آن را فَوت کرد
باز حیوان را چو استعداد نیست عذر او اندر بهیمی روشنی است
زو چو استعداد شد کآن رهبر است هر غذائی کو خورد مغز خر است
گر بَلادُر خورد او، افیون شود سکته و بی‌عقلیش افزون شود
ماند یک قسم دگر اندر جهاد(۱ نیم حیوان نیم حیٌ با رَشاد
روز و شب اندر نزاع و کشِ مَکش کرد چالیش اوّلش با آخِرش

یعنی: نیم حیوانی و ضلالت او با نیم مَلَکی و هدایت او در جنگ است. پیوسته با هم در کشاکش و چالش‌اند. این لفظ غالباً تُرکی است – یعنی: در جنگ‌اند. و الغرض، گاه عقل بر نفْس او غالب آید و گاه نفس بر عقل. این قسم بِسُیم اوساطُ النّاس‌اند. نه در مرتبهٔ فرِشته و نه در مرتبهٔ حیوان، بل‌که در میان این و آن از هر دو سرشته، نصفی این و نصفی آن، شاعر گوید:

آدمی زاد طرفه معجونی است از فرشته سرشته و حیوان
گر کند میل این شود کم از این ور کند میل آن شود به از آن

مَثَل چالیش عقل با نفس، همچون تنازع مجنون با ناقه. میل مجنون سوی حُرّه، میل ناقه واپس سوی کُرّه؛ چنانچه گفت، شعر:

هَویٰ ناقتی خَلْفی و قُدّامِیَ الْهَویٰ فَاِنّی و اِیّاها لَمُختَلِفانِ[۴]

---

۱) حاشیهٔ نسخه: در اجتهاد.

---

۱. قرآن، ۶/۷۶: فرو رونده‌گان را دوست ندارم.
۲. قرآن، ۹/۱۲۶: و اما آنان که در دل‌هاشان مرضی است، پس افزودشان پَدی.
۳. قرآن، ۲/۲۶: بسیاری را به آن اِضلال می‌کند و بسیاری را به آن راه می‌نماند.
۴. بیت در دیوان مجنون نیامده است، اما ضمن قصیده‌ای از عُروَة بن حِزام شاعر متوفای حدود ۳۰ ه، در ذیل نوادر ابوعلی قالی: ج ۳ ص ۱۵۹، دیده می‌شود.

یعنی: مجنون در این وقت وصف حال خود و ناقه می‌گوید: دل‌خواهِ ناقهٔ من در عقب است، و دل‌خواهِ من پیش روی. من و او با هم مختلف‌ایم و یک راه نداریم. حُرّه: به ضم حاء عبارت است از لیلی، و اگر به فتح حاء خوانیم، زمین درشت و سنگ‌ستان را گویند، و در نجد و کوه، حَرّه بسیار است.

همچو مجنون در تنازع با شتر — گه شتر چربید و گه مجنون حُر
همچو مجنون‌اند و چون ناقه‌ش یقین — می‌کَشد او پیش و این واپس به کین
میل مجنون پیش آن لیلی روان — میل ناقه پس پی کُرّه دوان

الحاصل، در وجود آدمی عقل هست و نفْس هست. عقل او را به راه خیر خواند که او را به لیلای رسته‌گاری و نجات می‌کشاند، و نفس او را به راه شرّ خواند و سوی هویٰ و شهوات کشاند که سبب هلاکت و خسران و حِرمان اوست. و عقل به مجنون مانَد سوار ناقه، و ناقه تن اوست. و تن و نفس او را از راهی که در پیش دارد باز می‌گرداند؛ زیرا که هوای او غیر هوای عقل است و راه او غیر راه عقل. پس ناچار باید عاقل از ناقهٔ تن و نفس خود را به زیر افکند و راه خود پیش گیرد، و اگر نه ناقه نگذارد که او راه ببرد، و سال‌ها سرگردان بماند و به لیلی نرسد.

یک دم ار مجنون ز خود غافل بدی — ناقه گردیدی و واپس آمدی
عشق و سودا چون که پرْبودش بَدن — می‌نبودش چاره جز بی‌خود شدن

یعنی: ناچار مجنون برناقه بی‌خود می‌شد؛ زیرا که عشق و سودا بر مُلک وجودش مستولی بود. پس ناقه چون او را غافل و مدهوش می‌یافت، عنان سوی مقصد خود می‌تافت.

آن که او باشد مراقب، عقل بود — عقل را سودای لیلی در ربود
لیک ناقه بس مراقب بود و چُست — چون بدیدی او مهار خویش سست
فهم کردی زو که غافل گشت و دنگ — رو سپس کردی به کُرّه بی‌درنگ
چون به خود وا آمدی دیدی ز جا — کو سپس رفته‌ست بس فرسنگ‌ها

یعنی: مراقبت کار عقل است و هوش، چون برفت، چه گونه شخص با خبر و پاس‌بان حال خود باشد. لِهاذا مجنون از مراقبت باز می‌ماند در هوای لیلی، اما ناقه، بس مراقب و چالاک بود. هرگاه یافتی مهار سست شد، بی‌توقف به سوی کرّه باز گشتی. چون مجنون

با خود آمدی، راه دراز برگشته بود. پس سه روزه راه در سال‌ها قطع نمی‌نمود.

در سه روزه ره بدین احوال‌ها ماند مجنون در تردّد سال‌ها
گفت ای ناقه چون هر دو عاشقیم ما دو ضدّ پس همرهٔ نالایقیم
نیست بر وفق منت مِهر و مِهار کرد باید از تو صحبت اختیار

لفظ «صحبت» این‌جا در نُسخ مضبوط شده است، و علی الظاهر «فُرقت» باید، و کسی نوشته است که از قبیل رَغَبَ عَنْه است، صحبت از کس فُرقت است و بی‌صورت است.

این دو همره یک دگر را راه زن گم‌ره آن جان کو فرو ناید ز تن

یعنی: بر این مثال، جان و تن مقصدشان مخالف یک دیگر است. آن سوی عِلْوی و قدسیان کشاند، و این سوی سِفْلی و خاکیان که کُرّه آن جاست. پس آن جان که از تن فرود ناید و شهوت و هویٰ از خود نافکند، در کشاکش بماند و راه قطع نتواند او، پس گم‌راه باشد.

جان ز هجر عرش اندر فاقه‌ای تن ز عشق خار بُن چون ناقه‌ای

یعنی: جان سوی عرش پرواز دارد و تن سوی خاربُنی چون ناقه سوی کُرّه می‌شتابد. و آن خاربن شهوات نفس است.

جان گشاید سوی بالا بال‌ها در زده تن در زمین چنگال‌ها

که قالَ تعالیٰ: وَلَوْ شِئْنا لَرَفَعْناهُ بِها، ولٰکِنَّهُ أَخْلَدَ إِلَی الأَرضِ وَ اتَّبَعَ هَوٰیهُ[1].

تا تو با من باشی ای مردهٔ وطن پس ز لیلی دور ماند جان من

به جای لفظ وطن، وَثَن خوانده‌ام - یعنی: بت که از سنگ کُنند.

روزگارم رفت زین گون حال‌ها همچو تیه و قوم موسی سال‌ها
خُطْوَتَینِی بود این ره تا وصال مانده‌ام در ره ز شستت شصت سال

خُطْوَتَین: تثنیهٔ خُطْوَه است، و شست اول به سین است - یعنی: قلاّب ماهی‌گیران.

یعنی: این راه دو گام بیش نبود و من در دام تو مانده‌ام و شصت سال برآمد.

راه نزدیک و بماندم سخت دیر سیر گشتم زین سواری سیرسیر
سرنگون خود را ز اشتر در فکند گفت سوزیدم ز غم تا چند چند

۱. قرآن، ۱۷۵/۷: و اگر می‌خواستیم هر آینه او را به آن‌ها برتری می‌دادیم، ولیکن او سر زمین اقامت کرد و خواهش او را بی روی کرد.

تنگ شد بروی بیابان فراخ	خویشتن افکند اندر سنگ لاخ
آن چنان افکند خود را سوی پَست	کز فتادن از قضا پایش شکست

این مضمون در دو بیت بود و من یکی کردم موافق بعضی از عالمان که او چنین نوشته بود.

پای را بربست و گفتا با سرم	در خم چوگانش غلطان می‌روم

و در بعضی نُسخ: «گو شَوم» به جای «با سرم» مرقوم است.

زآن کند نفرین حکیم خوش سخن[۱]	بر سواری کو فرو ناید ز تن
عشق مولا کی کم از لیلی بوَد	گوی گشتن بهر او اَوْلا بوَد
گوی شو، می‌گَرد بر پهلوی صدق	غلت غلتان در خم چوگان عشق
کین سفر زین پس بوَد جذب خدا	و آن سفر بر ناقه باشد سیر ما
این چنین سیری است مستثنا ز جنس	کآن فزود از اجتهاد جنّ و اِنس
این چنین جذبی است نی هر جذبِ عام	که نهادش فضلْ احمد، والسلام

یعنی: چون از ناقهٔ تن فرود آمدیم و همراهی نفس رها کردیم، سفر ما بعد از این به سوی خداست که مقصود و مطلوب اوست و این سیر به جذب خداست. برخلاف آن حال که برناقه سوار بودیم که آن سیر ما و جذب نفس و هوٰی بود. پس قول حق تعالی که: و نَهَی النَّفْسَ عَنِ الْهَوَی[1]، آن است که نگذارد شتر او را از راه باز گرداند. و چارهٔ این چیست؟ آن است که از شتر تن فرود آید به ریاضت و مجاهدت.

رجوع به قصّهٔ غلام و پادشاه، و نوشتن او شکایت نقصانِ اِجرا سوی پادشاه

قصّه کوته کن برای آن غلام	که سوی شه بر نوشته است او پیام
قصّهٔ پُر جنگ و پُر هستی و کین	می‌فرستد پیش شاه نازنین

لفظ پُر هستی – یعنی: خود را وجود دادن.

کالبَد نامه است، اندر وی نگر	هست لایق شاه را، آن گَه ببر

۱) حاشیهٔ نسخه: دهن.

۱. قرآن، ۷۹/۴۰: و نفس را از خواهش منع کرد.

گوشه‌ای رو نامه را بگشا بخوان   بین که حرفش هست در خورد شهان
گر نباشد در خور آن را پاره کن   نامهٔ دیگر نویس و چاره کن

به تقریب افاده می‌کند که وجود تو نامه‌ای است سوی پادشاهِ وجود بخش، گوشهٔ نامه بگشا و بخوان، اگر هست لایق شاه بِبَر، و اگر نیست، پاره کن و نامهٔ دیگر نویس بهتر از آن. والغرض، خود را چنان ساز که لایق حضور درگاه و ملاقات ربّ الأرباب باشد.

لیک فتح نامهٔ تن زَب مدان   ورنه هر کس سرّ دل دیدی عیان
نامه‌بگشادن چه دشوار است و صعب   کار مردان است نه طفلان کعب

یعنی: اما آسان مدان گشودن این نامهٔ سربسته و تحقیق کردن حال او و کشف کردن سرّ او. والغرض، رسیدن به باطن احوال خویش و دانستن عیوب نفس خویش کار مشکل است، و اگر آسان می‌بود، هر کس این احوال پنهان به عیان می‌دید، اما هیهات! کو آن بصر و بصیرت؟ و کو آن دریافت اصحاب حقیقت؟ و علی الجمله، در حال و خصال نفس و تن بنگر؛ اگر لایق سلطان است، تبدیل کن، و این وقتی توانی که رازهای پنهان دل و نفس در این تن بخوانی و بدانی. و آدمی از محبتی که به خود دارد از ادراک عیوب خود کر و کور باشد، حتا عیوب ظاهری چه جای عیوب پنهانی که: حُبُّکَ الشَّیءَ یُعْمِیْ و یُصِمُّ[۱]. و عرب در امثال خود گوید: یَرَی القَذاةَ فی عَینِ أَخیهِ، و لایَرَی الجِذْعَ المُعتَرِض فی عَیْنِهِ. یعنی: خاشهٔ ضعیف در چشم برادر ببیند و تنهٔ درخت در چشم خود نبیند.

جمله بر فهرست قانع گشته‌ایم   زآن که در حرص و هوٰی آغشته‌ایم

یعنی: و ما همه از عیوب پنهانی این نفس و تن غافل و جاهل‌ایم که از این نامه و کتابِ تن همان فهرست و عنوان نامه خوانیم و بس. یعنی: ظاهرها بینیم و در حقایق صفات و حالات تأمّل صواب نکنیم، بل‌که از آن‌ها إغماض و إعراض نمائیم، چرا که حرص و هوای نفس مانع است ما را و حجاب است بر دیدهٔ ما.

باشد آن فهرست، دامی عامه را   تا چنان دانند متن نامه را

یعنی: این فهرست که ظاهر حال است فتنه و دامی است برای ناقصان و عامّه تا به آن فریفته شوند به گمان این که نامه از آن جنس است. اگر پرسند: این عنوان و فهرست کدام است که برای ناقصان همچو دام است؟ بگو: استقامت حال ظاهری عبد و استدراجات

۱. دوست داشتن چیزی را تو را نابینا و کر کند. مثل، حدیث.

که به آن مُمتحَن است. چون خود را مرفّه و با مال و عزّت و جاه بیند، یا مردم را به خود معتقد یابد، یا به کمالات ظاهری و هنرهای دنیوی مزیّن باشد، پندارد او را عیبی نیست و از نیکان و فاضلان زمان است، بل‌که و هَم اعمال ناروای خود را مقبول و روا پندارد، و آن چشم حقیقت بین ندارد که عیوب و اختلال آن بشناسد، کما حَکَی اللهُ تعالی عَنْهُم: و هُمْ یَحْسَبُونَ أَنَّهُم یُحْسِنُونَ صُنْعاً[۱]. گویند: نه مروی است از حضرت امیر علیه السّلام که: مَن طابَ ظاهِرُهُ طابَ باطِنُه[۲]. گوئیم: مراد از این ظاهر نه تنها گفتار و اوضاع مراد است – چنانچه مولانا اراده کرده است، بل‌که گفتار و اطوار و سیرت‌های نیک مراد است. چون دیدیم از کسی اعمال نیک و اطوار نیک ظهور می‌یابد، این دلیل است بر این که باطن و ضمیر او نیک است. کز کوزه همان برون تراود که در اوست. قال تعالی: قُلْ کُلٌّ یَعْمَلُ علیٰ شاکِلَتِهِ[۳]. والغرض، گاه گویند به ظاهر بنده فریفته نگردی، و گاه گویند چون ظاهر نیک است باطن نیک است، و هر یک از مقامی است و آن را بیانی است و اعتباری خاص منظور است؛ چنانچه شمّه‌ای از آن گفته شد. و بر طبق قول اول است این که حق تعالی در کتاب کریم در وصف منافقان می‌فرماید: و إذا رَأَیْتَهُمْ تُعْجِبُکَ أجسامُهُمْ، و إنْ یَقولُوا، تَسْمَعْ لِقَوْلِهِمْ، کَأَنَّهُمْ خُشُبٌ مُسَنَّدَةٌ[۴].

باز کن سرنامه را، گردن متاب زین سخن، والله أعلم بالصّواب
هست آن عنوان چه اقرار زبان متن‌نامه سینه را کن امتحان

نامه به سینه مضاف، و نامهٔ سینه: باطن حال است و اعمال؛ زیرا که بس کس که به زبان ایمان دارد از همه ایمان‌ها تمام‌تر، اما چون در دل و سینه‌اش نگری، و در کار و عملش تأمّل کنی، تصدیق آن ایمان نکند، بل‌که آن ایمان همین وقف لسان اوست. و احادیث در این معنی وارد است که: ایمان اقرار است به لسان و اعتقاد به جَنان و عمل به ارکان. و بعضی توهّم کرده‌اند که مگر ایمان همان اقرار به زبان است، و این باطل است. و مکرّر در روایت آمده است که، پرسیدند، آیا عمل از ایمان است؟ فرمودند: هَلِ الایمانُ إلاَّ العملُ. یعنی: آیا ایمان غیر عمل چیزی هست؟ والحاصل، ایمان همهٔ عمل است و اقرار به زبان

۱. قرآن، ۱۰۵/۱۸: و ایشان می‌پندارند که ایشان خوب کار را می‌کنند.
۲. هر که ظاهرش خوب بود باطنش هم خوب است.
۳. قرآن، ۸۴/۱۷: بگو هر کس به مانندش می‌کند.
۴. قرآن، ۴/۶۳: و چون ایشان را بینی، جسم‌هاشان خوش آیدت، و چون سخن کنند، قول ایشان را بشنوی، گویا ایشان چوب‌های به دیوار تکیه زده هستند.

و اعتقاد به دل از جملهٔ آن عمل است. ولیکن ظاهر استعمال ایمان موهِم آن است که عبارت باشد از باور داشتن و اقرار کردن. اما چون باور داشتن بی‌تصدیق قلبی و عمل بر طبق آن صورت نمی‌بندد، لِهاذا گفتیم که ایمان مجموع اقرار زبان است و اعتقاد قلبی و مراعات امر و نهی و عمل است. و به هر تقدیر، تا عمل ضم نگردد آن ایمان را اعتبار نبوَد، بل‌که آن جا ایمان نبوَد. لِهاذا حق تعالی همه جا با ایمان عملِ صالح یاد کند: اَلَّذینَ آمَنُوا و عَمِلُوا الصّالحاتِ[1].

تا موافق هست با اقرار تو — تا منافق‌وار نبوَد کار تو
چون جوالی بس گرانی می‌بری — زآن نباید کم که در وی بنگری
که چه‌داری در جوال از تلخ و خوش — گر همی ارزد کشیدن را بکَش
ور نه خالی کن جوالت را ز سنگ — بازخر خود را از این بیگار و ننگ
در جوال آن کن که می‌باید کشید — سوی سلطانان و شاهان رشید
زشت نبوَد کین جوال پُر ز ریگ — می‌کَشی و باشد آن هم مُرده ریگ

مُرده ریگ: آن مالی است که از مرده باز ماند.

چون نمی‌تانی که پر لعلش کنی — هم تهی بهتر که هم جنسِ تنی

تمثیلی دیگر است برای مقصود. یعنی: در جوال تن بار گران اخلاق ذمیمه نهاده به خدمت سلطان غیب‌دان می‌بری، شرمنده نمی‌شوی، و خود از این بار گران کشیدن به تنگ نمی‌آئی. باری اگر نتوانی به جای آن درّ و لعل که اخلاق صالحهٔ فاضله است نهادن، خالی ساز، و از آن سنگ و ریگِ مُرده ریگ بپرداز، همچو ساده لوحان و اوساط عوام که اگر به صفات کمال اتّصاف تمام ندارند، هم به صفات نقصان و زوال و شرّ و شور هم زیاده آلوده نیستند. و مصراع: هم تهی بهتر که هم جنس تنی: اگر در جوال تن لعل ننهی، تهی باشد، به از آن است که از جنس تن متاعی در او باشد و آن صفات شرّ و اعمال شرّ و معاصی است. و الغرض، اگر نتوانی در کسب طاعات و خیرات کوشی، باری به جای طاعت و معصیت و به جای حسنات سیّئات منه. اگر در این خانه نه طاعت باشد و نه معصیت، به از آن است که خالی باشد از درّ و لعل طاعت، و پر باشد از اَرجاس و اجناث معصیت.

۱. قرآن، مکرّر: آنان که گرویدند و کارهای شایسته کردند.

حکایت آن فقیهِ دستار بزرگ، و ربودن دزدی از سر او، و گفتنِ فقیه که: باز کن و ببین آن گه ببَر.

یک فقیهی ژنده‌ها در چیده بود | در عِمامهٔ خویش در پیچیده بود
تا بوَد زَفت و نماید آن عظیم | چون در آید سوی محفل در حَطیم
ژنده‌ها از جامه‌ها پیراسته | ظاهراً دستار از آن آراسته
ظاهر دستار چون حُلّهٔ بهشت | چون منافق اندرون رسوا و زشت
پاره پاره دلق و پنبه و پوستین | در درون آن عِمامه بُد دَفین
روی سوی مدرسه کرده صَبوح | تا بدین نا مأنوس یابد او فُتوح
در رهی تاریک مردی جامه کن | منتظر اِستاده بود از بهر فن
در ربود او از سرش دستار را | پس دوان شد تا بسازد کار را
پس فقیهش بانگ بر زد کِای پسر | باز کن دستار را، آن گه ببر
این چنین که چار پَرّه می‌پَری | باز کن آن هدیه را که می‌بری
باز کن آن را به دست خود بمال | آن گهان خواهی ببر کردم حلال
چون که بازش کرد آن که می‌گریخت | صد هزاران ژنده اندر ره بریخت
زآن عِمامهٔ زَفتِ نابایست او | ماند یک گز کهنه‌ای در دست او
بر زمین زد خرقه را کِای بی‌عیار | زین دغل ما را برآوردی ز کار
این چه مکر است و چه تزویر است و شَیْد | که نکندی مر مرا در قید صید
گفت بنمودم دغل اما تو را | از نصیحت باز گفتم ماجرا

یعنی: اگرچه در دستار دغل کردم، اما با تو نکردم که تو را نصیحت کردم که: بگشا ببین و رنج بیهوده مبر.

نصیحت دنیا اهل دنیا را به زبان حال، و بی‌وفائی خود را نمودن به وفا طمع دارندگان خویش.

یعنی: با اهل دنیا که طمع دارند از او، نمودن بی‌وفائی خویش را، و گفتن: برو برو.

همچنین دنیا اگر چه خوش شکُفت | بانگ زد، هم بی‌وفائی خویش گفت
اندرین کَوْن و فساد ای اوستاد | آن دغل کَوْن، و نصیحت آن فساد

یعنی: دنیا مرکّب است از کَوْن و فساد و بِنا و خراب و وجود و عدم و آمدن و رفتن. و دنیا به این کَوْن و فساد هم غِش می‌کند و هم نصیحت، و هم در غرور می‌افکند و هم چشم حقیقت بین می‌گشاید. غِش او کَوْن است و نصیحت او فساد. زیرا که آدمی چون هستی‌های او بیند، مغرور و فریفته گردد و در غلط افتد و شیفته شود از بَهجت و جمال و خط و خال و مال و رَجای و قصور و ملوک و خَیْل و حَشَم که دنیا و اهل دنیاراست، و این فتنه‌ها و دغل‌های کَوْن است. و چون در فساد و زوال او بنگرد که این‌ها همه فانی و زایل و فاسد و حایل است، روزی چند جمالی بنماید، پس روی به انهدام و زوال نهد، چنانچه کریمهٔ: أَنْزَلْنَاهُ مِنَ السَّماءِ، فَاخْتَلَطَ بِهِ نَبَاتُ الأرضِ[1]، وصف آن می‌کند [که] دل از آن بردارد و روی به جناب اقدس و عالم بقا و کار عقبا آورد. این است چالیش و حرب نفس و عقل. آن کَشد او را سوی دنیا و زینت‌های او، و این کشد سوی عقبا و خدمت‌های او. آن او را سوی خاک و خاکیان کشد، و این سوی عالم پاک و قدسیان.

کَوْن می‌گوید بیا من خوش پَی اَم و آن فسادش گفت رو من لاشَی اَم

یعنی: لا شَیْءٌ اَم و فانی و زایل، غلط مشو و فریب مخور از گفتِ کَوْن و غرورهای او، من با او همراهم و رسوائی نمای او.

ای ز خوبیِ بهاران لب گزان بنگر آن سردیّ و زردیّ خزان
روز دیدی طلعتِ خورشید خوب مرگِ او را یاد کن وقت غروب
بدر را دیدی بر این خوش چارطاق حسرتش را هم ببین اندر مُحاق
کودکی از حسن شد مولای خلق بعد روزی چند شد رسوای خلق

والغرض، همچو آن کودک ساده و نرم خو مباش که روزی چند خلق او را مولای خود سازند و بنوازند و پردهٔ سازش بدرند، بعد از آن رسوای خلق و انگشت نمای خلق گردد.

گر تن سیمین تنان کردت شکار بعد پیری بین تنی چون پنبه‌زار

یعنی: همچو پنبه‌زار وقت خزان و آخر کار بریزد و نماند مگر آن ظرف درشت که اندرونش پنبه است بر مثال خارپشت. و مرا این جا امری بس غریب به یاد می‌آید که دیده‌ام در صفاهان، و غالباً در این کتاب باشد ذِکر آن. دو پیر مرد منحنی و شکسته و خراب و بیمار و پژمرده دیدم در میدان صفاهان به هیأتی که نتوانم شرح کردن آن.

---

۱. قرآن، ۲۴/۱۰: از آسمان فرو فرستادیمش، پس رُستنی زمین به آن آمیخت.

سنگ‌ها در دست روی به هم کرده سنگ‌ها بر هم می‌زدند و حرکتی مانند رقص می‌کردند و اسافل بدن می‌جنبانیدند در میان میدان. گاه می‌رفتند و گاه می‌ایستادند، و مردم به تماشای ایشان جمع می‌شدند. و احیاناً فلسی می‌دادند. گفتم: این‌ها چه باشند و غریب حالتی است؟ گفتند: این دو پسران ساده بودند در قهوه‌خانهٔ صفاهان در کمال جمال و غنج و دَلال و مشهور آفاق در عهد شاه ماضی جنّت مکان. و زنگ باز و رقّاص بوده‌اند و به این حرکت می‌رقصیده‌اند و زنگ می‌زده و خلقی فتنهٔ ایشان و خانه خراب گشته از معاشرت ایشان. الحال که به این حال افتاده‌اند، جز همان حرکت و همان کار از جهان ناهنجار کاری دیگر ندانند و معیشتی ندارند. افیونی و پیر و ضعیف گشته‌اند، و از احسن تقویم به اسفل سافلین منتقل شده و دست از دامن استثنا گسسته. پس به ضرورت، این دو هیچ کس، برای تحصیل قوت لایموت به این هیأت می‌کردند و آن حرکت می‌کنند تا فلسی بیابند. و من در آن عبرت بسی فرو رفتم. و از همه عبرت‌ها که فراموش کرده‌ام آن را فراموش نکنم. و اگر منِ سیه دل و روی خواهم شرح دهم از عبرت‌ها که در جهان دیده‌ام بر مثال این، بل‌که بسیار عجب‌تر از این، دفترها باید، و وقت وفا نکند و بیان آن ندارم. و خودْ عبرت‌ها که از حال خود مشاهده می‌کنم مرا بس است، در دفترها نگنجد. دو سه مونس هم خوابه که به جای جانم و حیات روانم بودند رفتند با چند فرزند و خویش و پیوند که من تصوّر نمی‌کردم توانم یک روز بی‌ایشان زیستن. و الحال مانده‌ام چون شاخ شکسته در چمن، دور از پیوند و فرزند و زن. عِقد دندان‌ها از هم پاشیده بل‌که تمام ریخته. لقمه به زحمت فرو می‌برم و نمی‌توانم خائیدن. هر لحظه مترصّدم که مگر در گلو بماند. و دیگر چه بگویم، اَستَغفِرُاللهَ مِمّا کَرِهَ اللهُ. مرا از پنج دانگ جهان بل‌که از همهٔ خلق جهان حالْ خوش‌تر و با رفاه‌تر است از راه عزّت و اعتبار، که خاک باد بر سر این خلق و اعتبار ایشان و بر سر قدر و مقدار من. گناه بر سر هم کوه کوه، من در میان غم و اندوه. جانم از تن گریزان است و دلم روز و شب در غریو و افغان. و هنوزم از دل بیرون نمی‌رود آرزوی غَوانی و شاهدان، الاُمان الاُمان، ای امان ای امان، ای رحیم ای رحمان. و از عجایب آن که در چنین وقت خاک قندهار مرا سوی خود کشیده است و از خویش و پیوندم بریده است. حالی می‌بینم که ندیده بودم، اطواری و اوضاعی که نااندیشیده بودم. چه گویم! حدیث شُجون بگذارم و بر سر سخن روم و این کار که پیش

گرفته‌ام و شرح کلام مولانا به این خیال که از آن سود یابند پیر و برنا، حاشا و کلاّ! بل‌که تا مقداری و نامی باشد مرا! واویلا، وا فضیحتا! خاک بر سر من، نه مرد و نه زن. همچو آن دو حیز ناچیز، عمری بودم در افت و خیز، به شهوات آبستن، و نفْس همچو زن را زن. ای منِ زنِ زنِ از زن کم و از حیزان هم. هنوز لاف مردی و دانش و عرفان می‌زنم، الاعتبار الاعتبار، ما أکثَرَ العِبَرَ و أقلَّ الإعتبارَ[1].

ای بدیده لوت‌های چرب، خیز / فَضلهٔ آن را ببین در آبریز
مر حَدَث را گو که: آن خوبیت کو؟ / بر طَبَق آن ذوق و آن نغزی و بو؟
گوید او: آن دانه بُد، من دام آن / چون شدی تو صید، دانه شد نهان
بس أنامِل رشک استادان شده / در صِناعت، عاقبت لرزان شده
نرگس چشم خمار همچوجان / آخِر اَعمش بین و آب از وی چکان
حیدری کاندر صف شیران رود / آخر او مغلوب موشی می‌شود

******

ناصر خسرو به راهی می‌گذشت / مست و لایَعقِل نه چون دیوانگان
دید گورستان و مَبْرَز رو به رو / بانگ برزد گفت: هَی فرزانگان!
نعمت دنیا و نعمت خواه بین / اینت نعمت اینت نعمت خوارگان[2]

******

طبع تیز دوربین مُحتَرِف / چون خر پیرش ببین آخِر خَرِف

مراد از محترف غالباً ارباب حِرفت و صِناعات است.

زلف جعد مُشک یارِ عقل بَر / آخِر آن چون دُم زشتِ خِنگ خر
خوش ببین کَوْنش ز اول با گشاد / و آخِر آن رسوائیش بین و فساد

والحاصل، چشم بگشا و به دیدهٔ عبرت ببین اول کَوْنش را که چه گونه می‌فریبد و خود را در نظرها می‌آراید، و آخِر فسادش را چه رسوائی و فساد می‌کند. آه از آن کَوْن، آه از این فساد. آن همه بی‌داد، و این همه داد، و در نظرهای عوام عکس این افتاد. داد جویند از آن بی‌دادگر، و داد خواهند از جفای این دادگر. داد از بی‌داد نشناسند و سود از زیان تمییز نکنند. بُرد را باخت دانند و باخت را برد خوانند. خوشا حال آن هشیار که هر دو را به

---

۱. چه قدر عبرت‌ها زیاد است و پند گرفتن کم.
۲. ناصر خسرو.

حقیقت شناخت. ایمِن از فریب کَوْن، فارغ از فساد فساد. نه از آن شاد و نه از این غمگین. جانش با مضمونِ صدق مشحونِ: لِکَیْلا تَأسَوا علیٰ ما فاتَکُم ولا تَفْرَحُوا بِما آتیکُم [۱] قرین.

زآن که او بنمود پیدا دام را　　پیش تو بر کند سِبْلَت خام را

یعنی: این فسادِ دامی که کَوْن نهاد در راه تو، او پیدا ساخت و با تو ترد وفا باخت. و سِبلَت به خام در معنی مضاف است – یعنی: سبلتِ خام کَوْن را برکند و او را رسوا کرد. و در مذمّت شخص گویند: ای خامْ ریش.

پس مگو دنیا به تزویرم فریفت　　ورنه عقل من ز دامش می‌گریخت
طوق زرّین و حمایل بین هَلَه　　غُلّ و زنجیری شد آخِر سلسله

******

آن که سر زلف داشت سلسله بر گِرد رو　　سلسلهٔ آتشین دارد از آن سلسله

******

همچنین هر جزو عالم می‌شُمَر　　اول و آخِر در آرش در نظر
هر که آخِر بین تر او مسعودتر　　هر که آخُر بین بوَد مطرودتر

لفظ دوم ظاهراً آخُر به ضم خاء است – یعنی: نعیم دنیا و آرایش کَوْن که به جایِ آخُر این عامِ کَالْأَنعام است.

روی هر یک چون مَهِ فاخر ببین　　چون که اول دیده شد آخِر ببین
تا نباشی همچو ابلیس اَعوری　　نیم بیند نیم نَی چون ابتری

یعنی: همچو ابلیس مباش یک چشم همین اول بینی و بس. نیمت بینا و نیمت کور، از عاقبت‌بینی عُور. و بدان که در زبان عوام مشهور است که ابلیس را یک چشم کور است. و در تواریخ هم ذکر این شده، و عجیب است و نقلی غریب در این باب آورده‌اند مشتملی بر این که موسی به چه تقریب (ترتیب ؟) مشتی بر چشم ابلیس زد که یک چشمش کور گشت. کاش هر دو چشمش کور می‌شد، اما تحصیل حاصل محال است.

دید طین آدم و دینش ندید　　این جهان دید آن جهان بینش ندید
فضل مردان بر زن [ای] حالی پَرست　　زآن بوَد کز عقل، پایان بین‌تر است
ورنه شیر و پیل را برآدمی　　فضل بودی بهر قوّت ای عَمی

---

۱. قرآن، ۲۳/۵۷: تا بر آنچه از شما فوت شد غمگین نشوید، و به آنچه شما را داد شاد نشوید.

یعنی: فضل مردان بر زنان که همین جهان حاضری بینند و به هر دو چشم در کَوْن والِه‌اند و از فساد غافل، از این راه است که مرد به جهت قوّت عقل پایان بین‌تر است، و گاه چشمی سوی فساد و زوال می‌اندازد، و در عاقبت اشیا و بی‌وفائی دنیا تأمّل می‌کند، از این راه فضل دارد بر زن و او را مرد خوانند، نه از راه افزونی قوّت و قدرت یا مال و حال یا آن آلت.

فضل مردان بر زنان ای بوشجاع نیست بهر قوّت و کسب و ضِیاع

ضیاع عبارت از مُلک و مزرعه و باغ و خان است که معیشت هر ساله می‌دهد، و ضَیْعَه صیغهٔ مفرد اوست.

مرد کاندر عاقبت‌بینی خَم است او ز مرد[۱] عاقبت چون زن کم است

یعنی: هر مرد که در عاقبت‌بینی کوته است و نارسا، او از مردانِ عاقبت‌بین کم‌تر است همچو زن که از مطلق مرد کم‌تر است.

از جهان دو بانگ می‌آید به ضدّ تا کدامین را تو باشی مستعدّ
آن یکی بانگش نُشور اتقیا وآن یکی بانگش فریب اشقیا

یک بانگ دنیا که از ناظران[۲] در فساد می‌شنوی، موجب نُشور اتقیاست – یعنی: ایشان را بیدار گرداند و زنده، چنانچه یومُ النُّشور می‌کند، و یک بانگش که از ناظران در کَوْن می‌شنوی، موجب فریب و غرور اشقیاست – یعنی که: ایشان را بفریبد و غافل سازد و در خواب غفلت اندازد همچو لحن خُنیاگران، لحنی نشاط و اهتزاز آورد و لحنی خواب و سکون.

بانگ خار و بانگِ اِشکوفه شنو بعد از آن شو بانگ خارش را گرو
من شکوفهٔ خارم، ای خوش، گرم‌دار گُل بریزد من بمانم شاخ خار
بانگ اِشکوفه اَش که: اینک گل فروش بانگ خار او که: سوی ما مَکوش

والغرض، چون در باغ و گُل بُن جهان فانی می‌نگری، دو بانگ می‌شنوی، یکی از شکوفه و یکی از خار. شکوفه می‌گوید: بیا جمال و رنگ من ببین، و خار هم می‌گوید: اینک من آن شکوفه‌ام و خار شدم چنین. و ایضاً در گل بُن جهان چون بنگری هم بانگ گل آید که

۱) حاشیهٔ نسخه: او زاهل.

۲) حاشیهٔ نسخه: از زبان فساد.

هم آواز کَوْن است، و هم بانگ خار که هم آواز فساد. آن گوید: بیا بیا، و این گوید: برو برو. آن گوید: مبارکت باد و خوش باد، و این گوید: مرگت باد و با حذر باش. بانگ خار از آن روی خوار آید تو را که: الحقُّ مُرٌّ[1]، و بانگ گل از آن روی خوش گوار که: الباطلُ حُلْوٌ[2]. این بانگ از جملهٔ مَکارِه است که: الجَنةُ حُفَّتْ بِالمَکارِه[3]، و آن بانگ از شهوات که: النّارُ حُفَّتْ بِالشّهواتِ[4].

این پذیرفتی، بماندی زآن دگر — که محبّ از ضدّ محبوب است کر

کر: به کاف تازی – یعنی: گوشش گران است از شنیدن عیوب محبوب که: حُبُّکَ الشَّیئَ یُعْمِی و یُصِمُّ. هر هشیار که بانگ خار شنود و پذیرا گردد، به عیب و بد عهدی شکوفه و گُل بینا گردد. و هر غافل که بانگ شکوفه شنود و پذیرا گردد که: غَرَّتْهُمُ زَهرةُ الحیاةِ الدُّنیا[5] وصف اوست. از عیب آن کور و کر شود. نبیند عیب آن را و نشنود ذمّ ناصحان را. والعجب که: از این شکوفه هم بانگ یأس و نومیدی شنوی و هم خبر خار با تو عیان گوید.

آن یکی بانگ این که: اینک حاضرم — بانگ دیگر: بنگر اندر آخِرم
حاضری اَم هست چون مکر و کمین — نقش آخِر ز آینهٔ اوّل ببین

آن اول که می‌گوید: من حاضرم و مرا باش ای خواجه تاش و سوی من آی ای دو هوای. هم او گوید: من حاضرم اما به مکر ایستاده و کمین گشاده و کمر عداوت بسته و هزاران همچو تو را خسته. اگر گُلم به صورتْ خارم در معنی. اگر کمال می‌نمایم به ظاهرْ و بال و نکالم در باطن. اگر آفتابم در اولْ ظلمت و عذابم در آخِر.

چون یکی زین دو جوال اندر شدی — آن دگر را ضدّ و نا دَرخور شدی

یعنی: چون در جوال این رفتی و او را پذیرا گشتی، با آن دیگر ضدّ و نا درخور باشی، و او نیز با تو ضدّ و نا دَرخور.

ای خُنُک آن کو ز اوّل آن شنید — کِش عقول و مِسمَع مردان شنید

---

۱. حق تلخ است. ۲. باطل شیرین است.
۳ و ۴. بهشت در سختی‌ها پیچیده است و جهنّم در شهوات. کشف الأسرار، ج۲ ص ۴۲: روندگان درنابایست قدم در بهشت نهند، و روندگان در شهوت قدم در دوزخ نهند. حدیث نبوی.
۵. مقتبس از قرآن، ۷۰/۶ و ۱۳۱/۲۰: خوشی زندگانی دنیا ایشان را بفریفت.

خانه خالی یافت، جا را او گرفت غیر آتش کژ نماید یا شگفت

مِسمَع: گوش است که آلت شنیدن است. می‌گوید: خوشا حال آن کس که گوش هوش او اول بانگ حق و اهل حق شنید در زوال و فنای دنیا، پس دل به دنیا نداد، بل‌که دل به کار عالم باقی و سرای بقا داد، و محبت و شوق آن در دل جای داد، و درخت برومند دین آن جا پای گرفت؛ چنانچه مجنون گوید در عشق لیلی:

أتانی هَواها قبلَ أَنْ أَعْرِفَ الْهَوٰی فَصادَفَ قلبی(۱ خالیاً فَتَمَکَّنا[۱]

یعنی: عشق او آمد مرا و نزول نمود در سرای دلم پیش از آن که عشق و عاشقی بدانم / پس یافت دلم را خالی و متمکّن شد در آن. چنانچه شخص در زمین خالی تخم افکند یا درخت نشاند و بر لوح ننوشته بنویسد، اگر نقشی دیگر آن جا می‌بود، بایستی محو کند و این نقش کَنَد، چون نبود، این است که زود جای گرفت.

کوزهٔ نو، کو به خود بولی کشید آن خُبث را آب نتواند بُرید
در جهان هر چیز چیزی می‌کَشد کفر کافر را، و مُرشَد را رَشَد
کَه رُبا هم هست و مقناطیس هست تا تو آهن یا کَهی آئی به شست
برد مقناطیس(۲ ار تو آهنی ور کَهی، بر کَه رُبا هم می‌تَنی
آن یکی چون نیست با اخیار یار لاجرم شد پهلوی فُجّار جار

والحاصل، اگر کاهی، کاه‌رُبا می‌ربایدت، و اگر آهنی، مقناطیس در خور آیدت. هر چه هستی جاذبی در خور آن‌داری اگر گُلی و اگر خاری. اگر جای در پهلوی نیکان می‌کنی یا بدان، که آن از خود دان و از استعداد مادّه‌شناس، اگر از اخیاری با اخیار یار شوی، و اگر از فُجّاری با فجّار جارْ و دوچار گردی.

هست موسی پیش قِبطی بس ذَمیم هست هامان پیش سِبطی بس رجیم
جان هامان جاذبِ قِبطی شده جان موسی طالبِ سبطی شده
معدهٔ خر کَه کَشد در اجتذاب معدهٔ آدم جَذوبِ گندم، آب

۱) حاشیهٔ نسخه: قلبا.

۲) حاشیهٔ نسخه: مقناطیست.

۱. بیت، در عیون الأخبار، ج۳ ص ۹ و لطائف الاشارات، ج۱ ص ۵۲، از عمربن ابی ربیعه شاعر متوفای ۹۳ هـ، آمده است. اما در دیوان یزید بن طثریه، شاعر متوفای ۱۲۶ هـ: ص ۹۵، هم دیده می‌شود. و در البیان و التبیین، ج۲ ص ۴۲ و تزئین الأسواق، ج۱ ص ۱۲۰، از مجنون یاد شده است، و بیت در دیوان مجنون دیده نمی‌شود.

گر تو نشناسی کسی را از ظَلام بنگر او را کوش سازیده‌ست، إمام
زآن که هر کرّه پی مادر رود تا بدان جنسیتش پیدا شود

لفظ کوش به کاف تازی، مخفَّف که اوش است، یعنی: اگر تو کسی را نشناسی که حالش چیست، بنگر پیشوای او کیست و از حال پیشوا بشناس حال او را بی خَفا. چنانچه کرّه از پی مادر رود، پس بدانی از جنس اوست. و شاید مراد آن باشد که از حال مریدان حال شیخ را بشناس؛ زیرا که تا مجانست نباشد الفت و محبت تمام نگردد. گویند: چون شیخ ابن سینا از سلطان محمود خائف از خوارزم پنهان بیرون آمد با دو سه دیگر از دانش‌مندان، و ناشناخت به استرآباد مُقام نمود، و همچو سایر طبیبان برای وجه معاش دکّانی بگشود و کسی نزد او کم‌تر آمدی. دوستی که او را می‌شناخت با او گفت: العجب که مردم شهر به طبیبان جاهل مایل‌اند و از تو مُعرِض! گفت: النّاسُ إلیٰ أشباهِهِم أمْیَلُ [1].

آدمی را شیر از سینه رسد شیرِ خر از نیم زیرینه رسد

یعنی: اگر بینی شیرش از سینه می‌جوشد و تصیب از بالا و راه‌نمای هُدا می‌یابد، بدان که آدمی است و مهتدی است و خر نیست. و اگر بینی شیرش از نیمِ زیرین می‌جوشد و تصیب از پستی دارد و پیشوا از عالم خاک، بدان که خر است و ناقص در ذات و از آدمیت و عقل و هُدا بَری است. این بیان این‌جا به خاطر رسید. العِلمُ عِندَاللهِ تعالیٰ.

عدلْ قَسّام است و قسمت کردنی است این عجب که جبر نی و ظلم نیست

چون حرف تفضیل آدمی در خلقت بر بهیمه گفت و او را ستود و این را نکوهید، به این تقریب گوید: خداوند تعالی که این قسمت کرد و این را افکند و آن را برکشید، نپنداری این ظلم است و جبر که او را شایسته‌گی داد و قابلیت در ذات او نهاد و این را نداد و ننهاد؛ زیرا که این قسمت ناچار کردنی است و قسّام عادل است و بر حکیم اعتراض روا نیست که: إنَّ اللهَ «لایُسْألُ عَمّا یَفْعَلُ [2]». و این محلّ تعجّب است؛ که عقل به سرّ این نرسد و بنده را به سرّ قضا و قدَر راه نبوَد. و هم از راه صدور معاصی و توفیق بعضی و عدم توفیق بعضی به خیر و طاعت، جبر و ظلم لازم نیاید و آدمی بی‌اختیاری نباشد. به این نشان که اگر آدمی مجبور مطلق می‌بود در افعال خود، بایستی پشیمانی او را نبودی. و بی‌شک

---

۱. مردمان به مانندهاشان مایل‌تراند. مَثَل.
۲. قرآن، ۲۳/۲۱: خداوند از آنچه می‌کند پرسیده نمی‌شود.

آدمیان را در افعال خویش پشیمانی و ندامت بوَد و سرزنش و ملامت رود؛ این نشان اختیار است. و اگر خدای - عَزَّ و جَلَّ - بر بنده ظلم روا می‌داشت، او را نگاه‌بانی و با او این غم‌خوارگی و مهربانی نکردی. کتاب و وعد و وعید و بشیر و نذیر نیست مگر از راه لطف و عنایت؛ و در این باب می‌گوید:

جبر بودی، کی پشیمانی بُدی ظلم بودی، کی نگه‌بانی بُدی
روز آخِر شد سَبَق فردا بوَد راز ما را روز کی گنجا بوَد؟

ظاهراً در این وقت روز به آخِر رسیده است، یا سخن نازک شده است، بهانه را سَبَق به فردا افکند تا مستمعان در سرّ جبر و اختیار و قضا و قدَر نپیچند.

بیان آن که عارف را غذائی است از نور حق کـه: أَبِیتُ عِندَ رَبّی یُطْعِمُنی و یَسْقِینی[۱]. و قولُه: الجوعُ طعامُ اللهِ یُحْیِی بِهِ أبدانَ الصِّدّیقینَ[۲] - أیْ: فی الجوعِ یَصِلُ طعامُ اللهِ.

مولانا حدیث ثانی را این تأویل برای آن کرده است تا با مدّعای او مناسب‌تر آید، و اگر نه ظاهر حدیث مدح جوع است و به این که اَبدانِ صِدّیقان از او حیات می‌یابد هر چند ابدان دیگر مردم می‌کاهد. و این از آن جاست که ایشان را در جوع رزق غیبی می‌رسد، پس به سخن مولانا بازگشت. منِ فقیر بیتی چند از این جملات آینده در هر معنی انتخاب کنم[۳]، از جمله در ذمّ خَلق و نفس گوید:

ای بکرده اعتماد و واثقی بر دَم و بر چاپلوس فاسقی
قُبّه‌ای برساختستی از حَباب آخِر آن خیمه است بس واهی طناب
زُرق چون برق است و اندر نور آن راه نتوانند دیدن ره روان
این جهان و اهل او بی‌حاصل‌اند هر دو اندر بی‌وفائی یک دل‌اند

---

۱. حدیث نبوی. من شب را نزد پروردگارم بیتوته می‌کنم و او مرا طعام می‌دهد و می‌نوشاند.
۲. حدیث نبوی: گرسنگی طعام خداست که به وسیلهٔ آن بدن‌های صدّیقان را زنده می‌کند. یعنی: در گرسنگی طعام خدا می‌رسد.
۳. همان طور که در مقدّمه گذشت، ابیات محذوفه به وسیلهٔ شارح در این جلد، از نسخهٔ مورّخ ۶۷۷ قونیه آورده شد.

زادهٔ دنیا چو دنیا بی‌وفاست / گرچه رو آرد به تو آن رو قفاست
اهل آن عالم چو آن عالم ز بِرّ / تا ابد در عهد و پیمان مستمرّ
خود دو پیغمبر به هم کی ضدّ شدند / معجزات از هم دگر کی بستدند
کی شود پژمرده میوهٔ آن جهان / شادیِ عقلی نگردد اَندُهان
نفس بد عهد است از آن روکُشتنی است / او دَنّی و قبله‌گاه او دَنّی است
نفس‌ها را لایق است این انجمن / مرده را در خور بوَد گور و کفن
نفس اگرچه زیرک است و خُرده‌دان / قبله‌اش دنیاست او را مرده‌دان
آبِ وحی حق بدین مرده رسید / شد ز خاک مرده‌ای زنده پدید
تا نیاید وحی، تو غِرّه مباش / تو بدان گُل گونه‌ای طالَ بقاش
بانگ و صیتی جو که آن خاملِ نشد / تاب خورشیدی که آن آفِل نشد

و در ذمّ مغروران به هنر و کمال این جهانی گوید:

آن هنرهای دقیق و قال و قیل / قوم فرعون‌اند، اجل چون آب نیل
رونق و طاق و طُرُنب و سِحرشان / گرچه خَلقان را کَشد گردن کشان
سِحرهای ساحران دان جمله را / مرگ چوبی‌دان که آن شد اژدها
جادوی‌ها را همه یک لقمه کرد / یک جهان پُر شب بُد آن را صبح خَورد

یعنی: بر مثال نور روز و سَحر که یک جهان شب رابخورَد و یک لقمه کند، همچو عصای موسی – علیه السّلام – ، و هیچ از آن خوردن نیفزاید همچو عصا؛ چنانچه می‌گوید:

نور از آن خوردن نشد افزون و بیش / بل همان سان است کو بوده‌ست پیش
در اثر افزون شد و در ذات نَی / ذات را افزونی و آفات نَی
حق ز ایجاد جهان افزون نشد / آنچه اوّل آن نبود اکنون نشد

معنی ابیات این که افزونی اثر غیر افزونی ذات است، و بر خدای – عَزَّ وَ جَلّ – روا نیست افزونی ذات؛ زیرا که اقتضای نقصان کند قبل از افزونی، و دلیل حدوث و اعتلال و اختلال حال باشد. اما افزونی اثر در حقیقت حالی است از احوال خلق. والغرض، از صفات ذات نیست، از صفات فعل است. و لهاذا جایز نیست در هیچ حالی از احوال که گویند: کانَ اللهُ کذلک، تا مگر گویند: والآنَ کما کانَ؛ چنانچه مذکور است که: کانَ اللهُ و لَمْ

یَکُن معهُ شَیءٌ[1]، والآنَ کما کانَ.

لیک افزون گشت اثر ز ایجاد خلق در میان این دو افزونی است فرق
هست افزونیِ اثر، اظهار او تا پدید آید صفات و کار او
هست افزونیِ هر ذاتی دلیل کو بوَد حادث، به علّت‌ها علیل

تفسیر: فَأَوْجَسَ فی نَفْسِهِ خِیفَةً موسی، قُلنا: لا تَخَفْ إنَّکَ أنتَ الأَعلی[2].

گفت موسی سِحر هم حیران کُنی‌ست چون کنم کین خلق را تمییز نیست
گفت حق تمییز را پیدا کنم عقل بی‌تمییز را بینا کنم
گرچه چون دریا برآوردند کف موسیا تو غالب آئی لا تَخَف
بود اندر عهد خود سِحر افتخار چون عصا شد مار، آن‌ها گشت عار
هر کسی را دعوی حسن و نمک سنگ مرگ آمد نمک‌ها را مِحَک
سِحر رفت و معجزهٔ موسی گذشت هر دو را از بام بود افتاد طشت
بانگ طشت سِحر جز لعنت چه ماند بانگ طشت دین بجز رفعت چه ماند

و در ذمّ مدّعیان زَرّاق خودنما گوید:

چون مِحَک پنهان شدست از مرد و زن در صف آ ای قلب و اکنون لاف زن
وقت لاف استت مِحَک چون غایب است می‌بَرندَت از عزیزی دست دست
هر دَمت عِزّی و نازی در فزود چون مِحَک آمد چرا گشتی کبود(۱)
قلب می‌گوید ز نَخوت هر دَمم ای زر خالص من از تو کی کمم
زر همی گوید بلی ای خواجه تاش لیک می‌آید مِحَک آماده باش
مرگ تن هدیه‌ست بر اصحاب راز زرّ خالص را چه نقصان‌ست گاز
قلب اگر در خویش آخِر بین بُدی آن سیه کآخر شد او، اول شدی
چون شدی اول سیه اندر لِقا دور بودی از نفاق و از شِقا

۱) حاشیهٔ نسخه: لیک چون آمد محک گشتی کبود.

۱. قسمت اول جمله حدیث نبوی است و بقیهٔ جمله اضافات حکماست. رک: **الأسرارالمرفوعة**، ص ۲۶۳. **جامع‌الأسرار**، ص ۵۶ یعنی. خدا بود و چیزی با او نبود، و الآن هست همان طور که بود.
۲. **قرآن**، ۶۷/۲۰: پس موسی در خودش بیمی یافت، گفتیم: مترس تو توئی برتر.

کیمیای فضل را طالب بُدی عقل او بر زَرق او غالب بُدی
چون شکسته دل شدی از حال خویش جابر اِشکستگان دیدی به پیش

اشارت به این می‌کند که این مدّعیان قلب چون بر مِحکّ امتحان زده شوند نقصان مایه‌شان ظاهر شود و سیاه روی گردند و منافق و شیّاد برآیند. اگر نقصان خود اول می‌نمودند همچو فلس بی‌نفاق به شَیْد و زَرق منسوب نمی‌گشتند و بدبخت و شقی نمی‌بودند.

عاقبت را دید و او اِشکسته شد از شکسته بند در دَم بسته شد
فضلْ مس‌ها را سوی اکسیر راند آن زراندود از کرم محروم ماند

یعنی: فضل وهّاب مطلق مس‌های وجود ناقص را بنواخت و به اکسیر زر خالص ساخت، و آن قلب زراندود را ننواخت که او نقصان و احتیاج خویش از نفاق پیدا نساخت.

ای زر اندوده مکن دعوی ببین که نمانَد مشتریت اَعما چنین
نور محشر چشمشان بینا کند چشم‌بندیِ تو را رسوا کند

چه خوب گفته است - خداش بیامرزاد. والغرض، اگر امروز خود را در چشم این کوردلان زر تمام عیار بازنمائی، و این قلب را به جای نقد خرج کنی، فردای قیامت چه کنی که در نظر بینندگان این قلبی تو پنهان نماند. لهاذا حق تعالی فرمود: اَلْأَخِلاَّءُ یَوْمَئِذٍ بعضُهُم لِبَعضٍ عَدوٌّ[۱]. آن روز دوستان چون معلوم کنند که با ایشان دغل باختی و قلب را به جای نقد در کار ایشان کردی، با تو دشمن شوند و از تو بیزار گردند، و تو نیز از ایشان بیزار باشی به همین سبب.

بنگر آن‌ها را که آخِر دیده‌اند حسرت جان‌ها و رشکِ دیده‌اند
بنگر آن‌ها را که حالی دیده‌اند سرْ فاسد ز اصلِ سرّ بُبریده‌اند
پیش حالی بین که در جهل است و شک صبح صادق صبح کاذب هر دو یک
صبح کاذب صد هزاران کاروان داد بر باد هلاکت ای جوان
نیست نقدی کِش غلط‌انداز نیست وای آن جان کِش مِحکّ وگاز نیست

این ابیات متّصل به ابیات سابقه که گفت: فضل مردان بر زن ای حالی پرست. و غالباً، گاز:

۱. قرآن، ۶۷/۴۳: روزی چنین دوستان بعضی از ایشان مر بعضی را دشمن‌اند.

کورهٔ زرگر را گویند.

زجر مدّعی از دعوی و امر کردن او را به متابعت انبیا علیهم السلام.

بو مُسَیْلَم گفت خود من احمدم دین احمد را به فن برهم زدم
بو مُسَیْلَم را بگو کم کن بَطَر غِرّهٔ اوّل مشو آخِر نگر
این قَلاوُوزی مکن از حرصِ جمع پس رَوی کن تا رود در پیش شمع
شمع مقصد را نماید همچو ماه کین طرف دانه‌ست یا خود دامْ‌گاه
گر بخواهی ور نخواهی با چراغ دیده گردد نقشِ باز و نقشِ زاغ
گرچه[1] این زاغان دغَل افروختند بانگ بازان سفید آموختند
بانگ هدهد گر بیاموزد فَتا راز هدهد کو و پیغام سَبا
بانگِ برُسته زِ بَربَسته بدان تاج شاهان را ز تاج هدهدان
حرف درویشان و نکتهٔ عارفان بسته‌اند این بی حیایان بر زبان
هر هلاک امّت پیشین که بود زآن که چَندَل را گُمان بردند عود

گفته‌اند، چندل: این جا به معنی صندل سرخ است.

بودشان تمییز کان مُظهِر کند لیک حرص و آز کور و کر کند
کوری کوران ز رحمت دور نیست کوری حرص است کآن معذور نیست
چار میخِ شَه ز رحمت دور نَی چار میخ حاسدی مغفور نَی

یعنی: آن را که حاکم ظالم در چارمیخ کشیده است، او جای رحمت است، و اما حاسد که از حسد و خُبث باطن در چارمیخ عذاب گرفتار است، جای ترحّم نیست.

ماهیا آخِر نگر، بنگر به شَست بد گُلوئی چشم آخِر بینْت بست
با دو دیده اوّل و آخِر ببین هین مباش اَعوَر چو ابلیس لعین
اَعور آن باشد که حالی دید و بس چون بهائم بی‌خبر از، بازپس

یعنی: اَعور مذموم آن است که حال حاضر و سرای عاجلی بیند، از حال غایب و سرای آجل بی‌خبر همچو بهائم، پس اگر هم دو چشم دارد که همان اَعور است. تبیینی در

۱) حاشیهٔ نسخه: ورچه.

چشم گاو حکم یک چشم دارد، [و] از کسی که شرف ندارد - یعنی عبد است؛ زیرا که دِیَت دو چشم عبد نصف دِیَت حُرّ است، پس دِیَت هر چشم او رُبع قیمت باشد. و اگر دو چشم گاو تلف کنی جُرمِ آن رُبع قیمت است. و آن است که دو چشم او را مَسند چشم تو است، و تکیه بر چشم تو دارد، که او چون عقل ندارد به خود کاری نتواند تا تو او را بر کار نداری. لهاذا اگر یک چشمش برود بل‌که اگر هر دو چشمش برود، از انتفاع نیفتد، و تو او را توانی بر کارها بداری مثلاً گاو عَصّارِ خانه سازی، بل‌که سایر کارها نیز از او بیاید.

چون دو چشم گاو، در جُرمِ تلف / همچو یک چشم است، کِش نبوَد شرف
نصف قیمت ارزد آن دو چشمِ او / که دو چشمش راست مَسند چشمِ تو
ورکَنی یک چشم آدم زاده‌ای / نصف قیمت لایق است از جاده‌ای
زآن که چشم آدمی تنها به خَود / بی دو چشم یار کاری می‌کند
چشم خر چون اوّلش بی‌آخِر است / گر دو چشمش هست حکمش اَعوَر است
این سخن پایان ندارد و آن خفیف / می‌نویسد رُقعه در طمعِ رَغیف

[بقیّهٔ قصّهٔ] رُقعه نوشتن غلام به پادشاه جهت طلب اجری

رفت پیش از نامه، پیش مطبخی / کِای بخیل از مطبخ شاه سَخی
دور از او وز همّت او کین قدَر / از جِری‌اَم آیدش اندر نظر
گفت بهر مصلحت فرموده است / نه برای بخل و نه تنگیِ دست
گفت دهلیزی است والله این سخن / پیش شَه خاک است این زرّ کهن
مطبخی دَه گونه حجّت برفراشت / او همه رد کرد از حرصی که داشت
چون جِری کم آمدش در وقت چاشت / زد بسی تشنیع او، سودی نداشت
گفت قاصد می‌کنید این‌ها شما / گفت نه، که بنده فرمانیم ما
این مگیر از فرع این از اصل‌گیر / بر کمان کم‌زن که از بازوست تیر
ما رَمَیْتَ اِذْ رَمَیْتَ[1] ابتلاست / بر نبی کم نِه گُنه، کآن از خداست
آب از سر تیره است ای خیره خشم / پیش تر بنگر یکی بگشای چشم

۱. قرآن، ۸/۱۷: تو نینداختی چون انداختی.

شد ز خشم و غم درون بقعه‌ای سوی شه بنوشت خشمین رُقعه‌ای
اندر آن رُقعه ثنای شاه گفت گوهر جود و سَخای شاه سُفت
کِای ز بحر و ابر افزون کفِّ تو در قضایِ حاجتِ حاجات جو
زآن که ابر آنچه دهد گریان دهد کفِّ تو خندان پیاپی خوان نهد
ظاهر رُقعه اگرچه مدح بود بوی خشم از مدح اثرها می‌نمود
زآن همه کار تو بی‌نور است و زشت که تو دوری دور از نور سرشت
رونق کار خسان کاسد شود همچو میوهٔ تازه زو فاسد شود
رونق دنیا برآرد زو کساد زآن که هست از عالم کَوْن و فساد
خوش نگردد از مدیحی سینه‌ها چون که در مدّاح باشد کینه‌ها
ای دل از کین و کراهت پاک شو وآن گهان اَلحمد خوان چالاک شو
بر زبان الحمد و اِکراه درون از زبان تلبیس باشد یا فسون
وآنگهی گفته خدا که: ننگرم من به ظاهر، من به باطن ناظرم[1]

حکایت آن مدّاح که از جهت ناموس شُکر ممدوح می‌کرد، و بوی غم و اندوه از اندرون و خَلاقتِ دلقِ ظاهر او می‌نمود که: آن شُکرها لاف و دروغ است.

بدان که دلق: جامهٔ درویشان راگویند: و خَلاقت: به معنی کهنه‌گی است. عرب گوید: فی ثَوْبٍ خَلِقٍ. و گوید: فی ثَوْبٍ جدیدٍ. این حکایت مناسبت به مقام دارد و مغایرتی هم دارد.

آن یکی با دلق آمد از عراق باز پرسیدند یاران از فِراق
گفت آری بُد فِراق الاّ سفر بود بر من بس مبارک مژده وَر
که خلیفه داد دَه خِلعت مرا که قرینش باد صد مدح و ثنا
شکرها و حمدها بر می‌شمرد تا که شکر از حدّ و اندازه بِبُرد
پس بگفتندش که: احوال نژند بر دروغ تو گواهی می‌دهند
تن برهنه، سر برهنه، سوخته شکر را دزدیده یا آموخته

---

۱ اشاره است به حدیث: إنَّ اللّهَ لاینظُرُ الیٰ صُوَرِکُم و اعمالکُم، ولکن ینظُرُ إلی قلوبِکُم و نیّاتِکُم

کو نشان شکر و حمد میر تو / بر سر و بر پای بی تَوفیر تو؟
گر زبانت مدح آن شه می‌تَند / هفت اندامت شکایت می‌کند
در سخای آن شه و سلطان جود / مر تو را کفشی و شلواری نبود؟
گفت من ایثار کردم آنچه داد / میر تقصیری نکرد از اِفتقاد

اِفتقاد: این جا به معنی تفقّد و رعایت است.

بستدم جمله عطاها از امیر / بخش کردم بر یتیم و بر فقیر
مال دادم، بستدم عمر دراز / در جزا، زیرا که بودم پاک باز
پس بگفتندش: مبارک، مال رفت / چیست اندر باطنت این دود و تَفت؟
صد کراهت در درون تو چو خار / کی بوَد اَندُه نشانِ اِبتشار؟
کو نشان عشق و ایثار و رضا؟ / گر درست است آنچه گفتی ما مَضیٰ
خود گرفتم مال گم شد، میل کو؟ / سیل اگر بگذشت جای سیل کو؟

یعنی: اگر مال دادی در ایثار و طلب ثواب، آن میل و خوش دلی کجاست؟

چشم تو گر بُد سیاه و جان فزا / گر نماند او جان فزا، اَزرق چرا؟

یعنی: اگر چشم سیاه تو به روزگاران از رونق افتاد، باری کبود و اَزرق چراست؟

کو نشان پاک بازی ای تُرُش؟ / بوی لافِ کژ همی آید خَمُش
صد نشان باشد درونِ ایثار را / صد علامت هست نیکوکار را
مال در ایثار اگر گردد تلف / در درون صد زندگی آرد خَلَف
در زمین حق زراعت کردنی / تخم‌های پاک، آنگه دخل نی
گر نگردد خوشه از روضات هو / پس چه واسع باشد اَرضُ الله بگو

یعنی: ایثار و صدقه، افکندن تخم است در زمین پاک، و جان که زارع آن است یکی دَه و صد و هفت صد، و اکثر بر می‌دارد - لِقولِه تعالی: مَن جاءَ بِالْحَسنةِ فَلَهُ عَشْرُ اَمثالِها[1]. و قولُه تعالی: کَمَثَلِ حَبَّةٍ اَنْبَتَتْ سَبْعَ سَنابِلَ فی کلِّ سُنْبُلَةٍ مِئَةُ حَبَّةٍ[2]. و این بَر و رَیْع را جان مخلصان هم در این جهان بیابد، و عارفان از حال او آن بدانند که به باطن ناظرانند. و می‌گوید: اگر این زرع یک دانه صد ندهد، پس اَرضُ اللهِ واسعٌ چون بوَد؟ تو وسعت صوری می‌بینی و ما وسعت معنوی می‌جوئیم. و آن به آن است که دانه در او یکی لااقل

۱. قرآن، ۱۶۰/۶: کسی که نیکی را آورد، پس مر او راست ده چندان آن.
۲. قرآن، ۲۶۱/۲: چون مَثَل دانه‌ای است که هفت خوشه برویاند که در هر خوشه صد دانه باشد.

صد شود؛ بل‌که بی‌حد شود. و در کلام الهی در سرزنش قومی واقع است: اَلَمْ تَکُن اَرضُ اللهِ واسعةً، فَتَها جِرُوا فیها.

چون که این ارض فنا بی رَیْع نیست　　چون بوَد اَرضُ اللهِ آن مُستَوسَعی است
این زمین را رَیْعِ او خود بی‌حد است　　دانه‌ای را، خود کمینش هفت صد است

کمینش: یعنی کم‌تر که دهد هفت صد بوَد نه که از هفت صد نگذرد بنا بر قولِه تعالی: وَاللهُ یُضاعِفُ لِمَن یَشاءُ[1]. و در نسخهٔ دیگر چنین است: دانه‌ای را کم‌ترین خود هفت صد است.

حمد گفتی، کو نشان حامدون؟　　نه برونت هست اثر نه اندرون
حمد عارف مر خدا را راست است　　که گواه حمد او شد پا و دست
از چَهِ تاریکِ جسمش بر کشید　　وز تَکِ زندان دنیااَش خرید
اطلس تقوا و نور مُؤْتَلِف　　آیت حمد است او را بر کَتِف
وا رهیده از جهان عاریه　　ساکن گل‌زار و عَینٌ جاریه[2]
بر سریر سرّ عالی همّتش　　مجلس و جا و مقام و رتبتش
مقعد صِدقی که صِدّیقان در او　　جمله سرسبزند و شاد و تازه‌رو

اشارت کند به کریمهٔ: فی مَقعدِ صِدقٍ عندَ مَلیکٍ مُقتدرٍ[3].

حمدشان چون حمد گلشن از بهار　　صد نشانی دارد و صد گیر و دار
بر بهارش چشمه و نخل و گیاه　　وآن گلِستان و نگارستان گواه
شاهدِ شاهد هزاران هر طرف　　هر گواهی همچو گوهر بر صدف
بوی سرّ بد بیاید از دَمت　　وز سرو رو تابد ای لافی غمت

تمثیل کردن این لافی که دعوی می‌کند امیر مرا مال و نعمت داد و من ایثار کردم که زر پیش من با خاک برابر است. شخص که سیر خورده است و بوی سیر از دهنش می‌آید و او به جِدّ انکار می‌کند و می‌گوید نخورده‌ام. هر وقت که دهن به سخن می‌گشاید بوی سیر نو به نو می‌آید و او را تکذیب می‌کند؛ پس اگر خاموش باشد او را بهتر است و عیب او پوشیده‌تر که آن دعوی خود شاهد است بر بطلان خود. همچو کلام آن کس که گوید:

---

۱. قرآن، ۲۶۱/۲: و خدای از برای آن که می‌خواهد می‌افزاید.　۲. قرآن، ۱۲/۸۸: چشمهٔ روان.
۳. قرآن، ۵۵/۵۴ در مجلسی پسندیده نزد پادشاهی توانا.

کلُّ کلامی غداً صادقٌ، هر چه فردا گویم آن را راست دان. و فردا غیر این نگوید که: کلُّ کلامی أمْس کاذبٌ. والغرض، فردا گوید که: آنچه دیروز گفتم کاذب است. و دیروز غیر این چیزی نگفت که: آنچه فردا گویم صادق است. پس کلام دیروز او تکذیب کلام دیروز او کند، و بطلان او در متن او با او همراه است. و این یکی از شُبهه‌های مشهور است میان اهل کلام و مدّعیان تحقیق مباحث و رفع اشکال متشابه. و به لفظی عکس این نیز آورده‌اند، بر این وجه که: قالَ کلُّ کلامی غداً کاذبٌ و هو لَمْ یَقُل الیوم غیر ذلک. و قالَ بِالغَدِ: کلُّ کلامی أمْس صادقٌ و لَمْ یَقُل غیر ذلک، هلِ الکلامان صادقان أمْ کاذبان، أوْ أحَدُهما صادقٌ و الآخَر کاذبٌ. فَأیُّهما الصّادق، و أیُّهما الکاذب. و قیل فی حلِّ الاشکال أقوالٌ. و ما یسنح لی الآنَ و یَسمَحُ به خاطری، أنَّ لیسَ هنا کلامٌ، و انّما هو محضُ جعلٍ و تسویلٍ و تشکیکٍ و خِداعٍ.

بوشناسان‌اند حاذق در مَصاف ‌‌ ‌ تو به جَلدی های و هو کم کن گزاف
تو ملاف از مُشک، کآن بوی پیاز ‌ ‌ از دَم تو می‌کند مکشوف راز
گُل شِکر خوردم همی گوئیّ و، بوی ‌ ‌ می‌زند از سیر که یافه‌مگوی
هست دل مانندهٔ خانهٔ کلان ‌ ‌ خانهٔ دل را نهان همسایگان
از شکاف روزن و دیوارها ‌ ‌ مطّلع گردند بر اسرارها

یعنی: بوی بَرند مردم از ضمیر تو و احوال درون تو از رضا و کراهت و شکیبائی و جَزَع و محنت و عداوت چنانچه در حدیث آمده است. و در **نهج البلاغه** مذکور که: ما أضمَرَ أحدٌ شیئاً اِلاّ ظَهرَ علی صفحاتِ وجهِهِ و فَلَتاتِ لِسانِهِ[1]، أوْ کما قال. مانند آن که خانه را همسایگان باشد از شکاف و روزن احوال او استطلاع نمایند.

از شکافی که ندارد هیچ وَهْم ‌ ‌ صاحب‌خانه و ندارد هیچ سهم

یعنی: و اگر صاحب‌خانه را حالی ناخوش نیست که از ظاهر شدن آن غم‌گین گردد، از شکاف‌خانه پروا ندارد. آن مثال مرد راست است که زبان با دل موافق دارد.

از نُبی برخوان که: دیو و قوم او ‌ ‌ می‌بَرند از سرِّ اِنسی خُفْیه[1] بو
از رهی که اِنس از او آگاه نیست ‌ ‌ زآن که زین محسوس و زین اَشباه نیست

۱) حاشیهٔ نسخه: جمله.

۱. نهج البلاغه، خطبهٔ ۳۸۹: کسی چیزی را در دل پنهان نکرد مگر در چهرهٔ او و لغزش‌های زبانش ظاهر شد.

متمِّم و مصدِّق آن سخن است که گفت: خاصّان از شکاف و روزن اسرار دل‌ها می‌دانند و راه می‌برند. می‌گوید: تعجّب نیست در این هرگاه جنّ و دیو راه برد، انسان کامل چرا نبرد، و در نُبی – یعنی قرآن کریم این معنی است.ظاهراً اشارت باشد به کریمهٔ: اِنَّهُ یَرٰیکُمْ، هوَ و قَبیلُهُ مِن حیثُ لا تَرَوْنَهُم [1].

در میانِ ناقدان زَرقی متن / با مِحکّ ای قلبِ دون لافی مزن

مر مِحک را ره بوَد در نقد و قلب / که خدایش کرد امیر جسم و قلب

چون شیاطین با غلیظی‌های خویش / واقف‌اند از سرّ ما و فکر و کیش

مسلکی دارند دزدیده درون / ما ز دزدی‌های ایشان سرنگون

دم به دم خبط و زیانی می‌کنند / صاحب نقب و شکاف روزن‌اند

پس چرا جان‌های روشن در جهان / بی‌خبر باشند از حال نهان

در سرایت کم‌تر از دیوان شدند / روح‌ها که خیمه بر گردون زدند

دیو دزدانه سوی گردون رود / از شهابِ مُحرِق او مطعون شود

سرنگون از چرخ زیر افتد چنان / که شقی در جنگ از زخم سِنان

آن ز رَشکِ روح‌های دل پسند / از فلک‌شان سرنگون می‌افکنند

تو اگر شَلّی و لَنگ و کور و کر / این گُمان بر روح‌های مِه مبَر

شرم‌دار و لاف کم‌زن جان مکَن / که بسی جاسوس هست آن سوی تن

دریافتن طبیبان الهی امراض دین و دل را در سیمای مرید و بیگانه، و لحن گفتار او و رنگ چشم او، و بی این همه نیز از راه دل که: اِنَّهُم جواسیسُ القُلوبِ فَجالِسُوهُم بِالصِّدقِ.

مضمون: اِنَّهُم جواسیسُ، حدیث خواهد بود. یعنی: ایشان جاسوسان دل‌هااند، با ایشان همنشینی به راستی کنید که مطّلع می‌شوند بر ضمایر شما. و مانند این حدیث، روایت: اِتَّقوا فِراسةَ المؤمِنِ یَنظُرُ بِنورِاللهِ [2]، اَوْکما قالَ.

---

۱. قرآن، ۲۶/۷: به درستی که او (دیو) شما را می‌بیند، او (دیو) و لشکرش از جائی که ایشان را نمی‌بینید (شما را می‌بیند).

۲. یعنی: از فِراست مؤمن بپرهیزید که او با نور خدا می‌نگرد.

این طبیبان بدن دانشوراند
بر سِقام تو ز تو واقف‌تراند
تا زِ قاروره همی بینند حال
که ندانی تو از آن رو اِعتلال
هم ز نبض و هم ز رنگ و هم ز دَم
بو برند از تو به هرگونه سَقَم
پس طبیبان الهی در جهان
چون ندانند از تو بی‌گفت دهان
هم ز نبضت هم ز چشمت هم ز رنگ
صد سَقَم بینند در تو بی‌درنگ
این طبیبانِ نوآموزاند خود
که بدین آیاتشان حاجت بوَد
کاملان از دور نامت بشنوند
تا به قعر باد و بودت در دَوَند
بل‌که پیش از زادنِ تو سال‌ها
دیده باشندت تو را با حال‌ها

مژده دادن با یزید بُسطامی از زادن ابوالحسن خرقانی - قَدَّسَ‌اللهُ روحَهُما - پیش از سال‌ها، و نشان صورت او و سیرت او یک به یک، و نوشتنِ تاریخ‌نویسان آن را جهتِ رَصَد.

آن شنیدی داستان با یزید
که ز حال بوالحسن، پیشین چه دید
روزی آن سلطان تقوا می‌گذشت
با مریدان، جانب صحرا و دشت
بوی خوش آمد مر او را ناگهان
در سواد رَی، ز سوی خارَقان

بدان که این خارقان که الحال مرقد ابوالحسن خارقانی آن‌جاست در حوالی بَسطام است که مرقد ابویزید آن‌جاست. چهار فرسخ به بَسطام دارد، و مرقدش زیارت‌گاه خَلق است و در جملهٔ سواد رَی نیست که از رَی تا آن‌جا زیاده از پنجاه فرسخ می‌شود، و خوار و سمنان و دامغان در میان است. مگر در عهد قدیم این‌ها از توابع رَی بوده است. و می‌تواند معنی بیت این باشد که با یزید در سواد رَی بوده و از جانب خارقان بوی ابوالحسن به او رسید.

هم بدان جا نالهٔ مشتاق شَد
بوی را از باد استنشاق کرد
بوی خوش را عاشقانه می‌کشید
جان او از بادْ باده می‌چشید
کوزه‌ای کو از یخ آبه پُر بوَد
چون عرق بر ظاهرش پیدا شود
آن ز سردی باز آبی گشته است
از درون کوزه نم بیرون نجَست
یادِ بوی آور مر او را آب‌گشت
آب هم او را شراب ناب گشت

بدان که فلسفی این دلیل می‌آورد برای اثبات استحاله عناصرِ بعضی به بعض؛ زیرا که این جا هوای مُلاصقِ کوزه و کاسه و طاس مستحیل به آبِ شود از سردی آب. و فرض این است که این کوزه غلیظ است و آب بیرون نمی‌دهد و چون یخ آب در وی کنی بیرونش عرق کند. و در این مقام این قدر ثابت می‌کند که هوا را استحالات و تبدّل حالات می‌باشد تا تعجّب نکنی که چون این بوی از هوا کشید و هوا را این حال از کجا افتاد.

چون در او آثار مستی شد پدید — یک مرید او را از آن دَم بَر رَسید
پس بپرسیدش که این احوال خَوش — که برون است از حساب پنج و شش

یعنی: این راز را پنج حواس در جهان شش جهت سِفْلی در نمی‌یابد که بیرون از مرتبهٔ اوست.

گاه سرخ و گاه زرد و گه سپید — می‌شود رویت، چه حال است و نَوید؟
می‌کشی بوی و به ظاهر نیست گُل — بی‌شک از غیب است و از گُل‌زارِ کُل

کُلِّ در دوم مقابل جزو است - یعنی: عالم غیب و گُل‌زار قدس لاَریب.

ای تو کام جان هر خود کامه‌ای — هر دم از غیبت پیام و نامه‌ای
هر دمی یعقوب‌وار از یوسُفی — می‌رسد اندر مشام تو شفا(۱)

اشارت است بقوله تعالی حکایة عن یعقوب - ع - اِنّی لَاَجِدُ ریحَ یوسُفَ[۱].

قطره‌ای بر ریز بر ما زآن سبو — شَمّه‌ای زآن گل‌ستان با ما بگو
خو نداریم ای جمال مهتری — که لب ما خشک و تو تنها خوری

یعنی: ما با تو این عادت نداریم که تو تنها خوری و ما را ندهی.

ای فلک پیمایِ چُستِ چُست خیز — زآنچه خوردی جرعه‌ای بر ما بریز

لفظ چُست به جیم فارسی مکرّر است. ای آن که چُست و چالاک می‌پیمائی عرصهٔ افلاک را.

میر مجلس نیست در دوران دگر — جز تو ای شه، در حریفان درنگر
کی توان نوشید این مَی زیر دست — می یقین مر مرد را رسواگر است
بوی را پوشیده و مکنون کند — چشم مست خویشتن را چون کند

۱) نسخه‌های چاپی: شفی.

۱. قرآن، ۹۴/۱۲: به درستی که من هر آینه بوی یوسف را می‌یابم.

یعنی: گیرم که این بوی مستی بخش را پوشیدی از ما، چون بپوشی چشم مست خویش را. اگر ما آن بوی نکشیدیم، مستی چشم تو از آن بوی بدیدیم.

خود نه آن بوی است این، کاندر جهان　　صد هزاران پرده‌اش دارد نهان
پُر شد از تیزی او صحرا و دشت　　دشت چه، کز نُه فلک هم در گذشت
آن سر خُم را به کَه‌گِل در مگیر　　کین برهنه نیست خود پوشش‌پذیر

یعنی: آن خُم که بوی شراب از او می‌آید نتوان به کاه‌گِل سرآن بستن و این برهنه را به جامه پوشیدن.

لطف کن ای رازدان رازگو　　آنچه بازت صید کردش بازگو

جواب با یزید در معنی قول رسول الله - که: إِنِّی لَأَجِدُ نَفَسَ الرَّحمنِ مِن قِبَلِ الیَمنِ.

یعنی: با یزید جواب داد مرید را به مِثل آنچه سیّد کونَین فرمود در باب اُوَیْس قَرَن که: من نفَس رحمان می‌یابم از جانب یَمن. والغرض، تشبیه این خبر و این حالت به آن خبر و آن حالت کرد و گفت: چنانچه آن غیب بر دل آن حضرت وحی شد، این غیب نیز بر دل من وحی شد.

گفت بوی بوالعجب آمد به من　　همچنان که مر نبی را از یَمن
که محمد گفت: بر دست صبا　　از یَمن می‌آیدم بوی خدا
بوی رامین می‌رسد از جان وَیْس　　بوی یزدان می‌رسد هم از اُوَیْس

ویس و رامین دو عاشق و معشوق‌اند همچو لیلی و مجنون، شاعران نظم کرده‌اند، و گویند: رامین نام عاشق است. و مگر مولانا سهو کرده است که ظاهر این کلام اقتضا می‌کند که رامین معشوق باشد. و در جائی دیگر می‌گوید: گر تو رامینی مجو جز ویسه است.

از اُوَیْس و از قَرَن بوی عجب　　مر نبی را مست کرد و پُر طرب
چون اُوَیْس از خویش فانی گشته بود　　آن زمینی آسمانی گشته بود
آن هَلیلهٔ پروریده در شکر　　چاشنیِ تلخی‌اَش نبوَد دگر
آن هَلیله رُسته از ما و منی　　نقش دارد از هَلیله طعم نی

والغرض، اُوَیْس اگرچه خاکی بود از اصل و زُمخت همچو هلیله، ولیکن چون در شکّر قرب و قبول پرورده شد و پخت، هلیلکی از او برُفت و سرتاپا شکر گشت.

این سخن پایان ندارد باز گرد — تا چه گفت از وحیِ غیب آن شیر مرد
گفت زین سو بوی یاری می‌رسد — کاندر این دِه شهریاری می‌رسد
بعد چندین سال می‌زاید شهی — می‌زند بر آسمان‌ها خرگهی
رویش از گل‌زار حق گُل گون بوَد — از من او اندر مقام افزون بوَد
چیست نامش؟ گفت نامش بوالحسن — حِلیه‌اش وا گفت ز ابرو و ذَقَن
قدّ او و رنگ او و شکل او — یک به یک واگفت از گیسو و رو
حِلیه‌های روح او را هم نمود — از صفات و از طریقه و جا و بود

یعنی: نشان داد جای او را و کجا خواهد بود.

حِلیهٔ تن همچو تن عاریت است — دل بر آن کم نه که آن یک ساعت است
حِلیهٔ روح طبیعی هم فناست — حِلیهٔ آن جان طلب کآن برسماست

یعنی: کاملان در مقام نشان جستن، حِلیه و صفات تن نجویند که آن را ایام تبدیل تمام دهد و فانی سازد، و همچنین حِلیهٔ روح طبیعی آن هم زمینی و متغیّر و فانی است، نشان از حِلیهٔ جان آسمانی طلبند که تغییر و زوال به آن راه نیابد.

جسم او همچون چراغی بر زمین — نور او بالای سقف هفتمین
آن شعاع آفتاب اندر وُثاق — قُرص او اندر چهارم چارطاق
نقش گل در زیربینی بهر لاغ — بوی گل بر سقف و ایوانِ دماغ
مردِ خفته در عدَن دیده فَرَق — عکس آن بر جسمْ افتاده عرق

یعنی: نبینی شخص در خواب می‌بیند که او را در عدن خوفی و هراسی رسید، پس در خواب عرق بر تن و روی او افتد از هیبت آن حالت. اگر آن حالت وجود ندارد، پس این عرق و تَلواسَه چیست. و اگر دارد و از نظر غایب است، پس بدان که احوال‌ها بینند کاملان و پدید آید در ایشان نشان، و انکار آن نتوان. آن اگر در خواب دید، این بیدار می‌بینند. اگر او از دور باغ و گُل‌زار دید، این گُل می‌چیند. بدان که در رسالهٔ اِهلیلَجه از آن حضرت صادق - علیه السّلام - بدین مِنوال از حرف خواب استدلال می‌نماید بر این که بیرون از حواس و محسوسات مدرکات هست و مدرک آن هادل و نه عقل است. نبینی که

حواس در خواب از کار برود و بی‌خبر گردد و دل و عقل ادراکات نماید که اثر آن از حال خفته ظاهر است از گریه و خنده و تن لرزه و عرق که در خوف آدمی را می‌افتد و احتلام و مانند آن.

پیرهن در مصر، رهن یک حریص　　　پر شده کنعان ز بوی آن قَمیص

یعنی: بوی پیرهن که در دست برادر بود در مصر به کنعان رسید و یعقوب - علیه السّلام - آن بوی کشید و از آن باده چشید. و مناسب این است که این دو مثال، هم حال حضرت رسول است - صلّی الله علیه و آله -، و با یزید نیز. و هم حال آن دو بزرگ که پیش از وجود، حال‌شان پیدا بود و بوی‌شان دماغ‌ها می‌ربود.

برنوشتند آن زمان تاریخ را　　　از کباب آراستند آن سیخ را

غریب مصراعی رسانیده است، مگر در این وقت بوی کباب به دَماغ مولانا رسیده است.

چون رسید آن وقت و آن تاریخ راست　　　زاده شد آن شاه و نرد مُلک باخت

از پس آن سال‌ها آمد پدید　　　بوالحسن، بعد وفات بایزید

جمله‌گی خوهای او زِ امساک وجود　　　آن چنان آمد که آن شه گفته بود

لوح محفوظ است او را پیشوا　　　از چه محفوظ است محفوظ از خطا

این جا نکتهٔ خوب برای محفوظ نام نهادن لوح مذکور مبیّن شد.

نَی نجوم است و نه رمل و نه حساب　　　وحیِ حق والله أعلم بالصّواب

یعنی: وحی حق این‌ها هست تا در او خطا و سهو نرود. و این اهل حق که وحی حق به ایشان می‌رسد، منجّم و رمّال نیستند که در خطا افتند.

از پی روپوش عامّه در بیان　　　وحیِ دل گویند آن را صوفیان

وحیِ دل‌گیرش که منظرگاه اوست　　　چون خطا باشد چو دل آگاه اوست

مؤمنا یَنْظُرْ بِنُورِالله شدی　　　از خطا و سهو ایمِن آمدی

یعنی: امثال این وحی که از بایزید گفتیم، صوفی آن را وحیِ دل نام نهد از ترس عوام که مبادا گویند برای مشایخ خود دعوی نبوّت می‌کنند، و کفر دانند این قول را، که وحی مشترک باشد میان ایشان و پیغمبران. چون وحیِ دل گفتند و این تأویل نمودند، از این اندیشه ایمِن گشتند؛ زیرا که وحی پیغمبران از نزول فرشته است، و این وحی در دل نبشته است. و ما در این زمان جنسی از عوام بل‌که خاصّان می‌یابیم که امثال این حکایات

را سخت متکرند و مُحال دانند. و اگر تو وحی دل نام نهی یا وحی گِل که راضی نگردند. و الحق مستندها دارند یا ضعیف یا قوی از کتاب و سنّت که: لا یَعْلَمُ الغیبَ اِلاّ هو[1]. و در قرآن وحی بر دل رسول فرستند علیه السلام. بلی در لفظ وحی توسعهٔ تمام هست هم در قرآن؛ زیرا که می‌فرماید: و اَوْحٰی رَبُّکَ اِلَی النَّحلِ[2]. و می‌فرماید: و اَوْحَیْنا اِلٰی اُمِّ موسی[3]. اما خبر از غیب و علم به غیب اوصیا و ائمهٔ هُدا را - علیهم السّلام - رواست به آن اسباب که در روایات هست و آن علوم از انبیا به ایشان رسیده است و غیر ایشان را محلّ تأمّل است، و هوَ یَعْلَمُ و لا یَعْلَمُ الغیبَ اِلاّ هو. و مولانا در این دعوی بعد از یک بیت به روایتِ: یَنْظُرُ بِنورِاللهِ، اشارت می‌کند و آن افاده کند که مؤمن را فِراست می‌باشد - چنانچه گذشت. و گاه باشد از راه فِراست به غیبی اطّلاع یابند، واللهُ اَعلم. و نزاع امّت در کرامات اولیا خلافی مستقرّ شده است، تمیز مشکل است. بعضی هیچ تجویز نکنند، و این باطل است، بل‌که کتاب و سنّت اثبات کند که کرامات اولیا را بوده است، نهایت این گونه اخبار غیبی که در فلان تاریخ مردی متولّد می‌شود به این حال و این حِلیه و صفت، از جملهٔ علوم غیبی است و جز عالِمُ الغیب نداند، مگر آن خبر به توسّط وحی بر انبیا نازل شود و از انبیا به ائمّه و به امّت برسد. و در روایات آمده است که: حضرت امیرالمؤمنین - علیه السلام - بر مِنبر اخبار غیب ادا می‌نمود. پرسیدند که: تو غیب می‌دانی؟ گفت: نه، این‌ها خبر است که مخبر صادق - یعنی رسول خدا - صلّی الله علیه و آله - با من گفته است. و علم غیب حُکم به قیامت است که حق تعالی در قرآن ذکر کرده بقوله تعالی: اِنَّ اللهَ عِندَهُ عِلمُ السّاعةِ[4]. و این جا حیرتی هست، زیرا که ایشان از جنس این سنخ که در قرآن مذکور است خبرها گفته‌اند، و چون طریق آن تعلّم است از حضرت رسول، پس تواند این‌ها نیز به تعلّم حاصل شده باشد، پس استثنا برای چیست.

نقصان اجرای جان و دل صوفی از طعام الله[1)]

۱) از این جا تا صفحهٔ ۱۸۱، قصّهٔ سبحانی، در اصل نسخه افتادگی دارد که از نسخهٔ مورخ ۶۷۷ قونیه نقل شد.

۱. غیب را جز خدا نمی‌داند. ۲. قرآن، ۶۸/۱۶: و پروردگار تو به سوی زنبور وحی فرستاد.
۳. قرآن، ۷/۲۸: و به مادر موسی وحی فرستادیم.
۴. قرآن، ۳۴/۳۱: به درستی که علم قیامت نزد خداوند است.

صوفی‌ئی از فقر چون در غم شود   عین فقرش دایه و مَطعَم شود
زآن که جنّت از مَکارِه[1] رُسته است   رحمْ قسم عاجزی اِشکسته است
آن که سرها بشکند او از عُلوّ   رحم حقّ و خَلق ناید سوی او
این سخن آخِر ندارد و آن جوان   از کمیِ اجرایِ نان شد ناتوان
شاد آن صوفی که رزقش کم شود   آن شَبَه‌َش دُر گردد و او یَم شود
زآن جِرای خاص هَرک آگاه شد   او سزای قرب و اِجری گاه شد
زآن جِرای روح چون نقصان شود   جانَش از نقصان آن لرزان شود
پس بداند که خطائی رفته است   که سَمن زار رضا آشفته است
همچنان کآن شخص از نقصان کِشت   نامه سوی صاحب خرمن نبشت
رُقعه‌اش بردند پیش میرِداد   خواند او رقعه جوابی وا نداد
گفت او را نیست الاّ درد لوت   پس جواب احمق اَوْلاتر سکوت
نیستش درد فِراق و وصلْ هیچ   بند فرع است او نجوید اصلْ هیچ
احمق است و مردهٔ ما و منی   کز غم فرعش فراغ اصلْ نی
آسمان‌ها و زمین یک سیب‌دان   کز درخت قدرت حق شد عیان
تو چو کِرمی در میان سیب دَر   وز درخت و باغ‌بانی بی‌خبر
آن یکی کِرمی دگر در سیب هم   لیک جانَش از برون صاحب عَلَم
جنبش او واشکافد سیب را   بر نتابد سیب آن آسیب را
بر دریده جنبش او پرده‌ها   صورتش کِرم است و معنی اژدها
آتشی کَاوّل ز آهن می‌جهد   او قدم بس سست بیرون می‌نهد
دایه‌اش پنبه‌ست اول لیک اخیر   می‌رساند شعله‌ها او تا اثیر
مرد اول بستهٔ خواب و خور است   آخِرُالأَمر از ملایک برتر است
در پناه پنبه و کبریت‌ها   شعله و نورش برآید بر سُها
عالم تاریک روشن می‌کند   کُندهٔ آهن به سوزن می‌کَند
گرچه آتش نیز هم جسمانی است   نه ز روح است و نه از روحانی است
جسم را نبوَد از آن عِزّ بهره‌ای   جسم پیش بحر جان چون قطره‌ای

---

۱. اشاره است به حدیث: حُفَّتِ الجَنّةُ بِالمَكارِهِ: بهشت پیچیده به چیزهای مکروه است.

جسم از جانْ روز افزون می‌شود چون رود جانْ جسم بین چون می‌شود
حدّ جسمت یک دو گز خود بیش نیست جان تو تا آسمان جولان کُنی‌ست
تا به بغداد و سمرقند ای هُمام روح را اندر تصوّر نیم‌گام
دو درم سنگ است پیه چشمتان نور روحش تا عِنان آسمان
نور بی این چشم می‌بیند به خواب چشم بی این نور چِبْوَد جز خراب
جان ز ریش و سَبْلت تن فارغ‌ست لیک تن بی‌جان بوَد مردار و پست
بارنامهٔ روح حیوانی است این پیش‌تر رو روح انسانی ببین
بگذر از انسان هم و از قال و قیل تا لب دریای جان جبرئیل
بعد از آنت جان احمد لب گزد جبرئیل از بیم تو واپس خزد
گوید ار آیم به قدر یک کمان من به سوی تو بسوزم در زمان[1]

آشفتنِ آن غلام از نارسیدن جواب رُقعه از قِبَل پادشاه

این بیابان خود ندارد پا و سر بی‌جواب نامه خسته‌ست آن پسر
کِای عجب چونم نداد آن شه جواب یا خیانت کرد رُقعه بَر ز تاب
رُقعه پنهان کرد و ننمود آن به شاه کو منافق بود و آبی زیر کاه
رُقعهٔ دیگر نویسم ز آزمون دیگری جویم رسول ذوفنون
بر امیر و مطبخی و نامه بَر عیب بنهاده ز جهل آن بی‌خبر
هیچ گرد خود نمی‌گردد که من کژ روی کردم چو اندر دین شَمَن

کژ وزیدن باد بر سلیمان – علیه السّلام – به سبب زَلّت او

باد بر تخت سلیمان رفت کژ پس سلیمان گفت بادا کژ مَغَژ
باد هم گفت ای سلیمان کژ مرو ور روی کژ از کژم خشم‌گین مشو
این ترازو بهر این بنهاد حق تا رود انصاف ما را در سَبَق
از ترازو کم کنی من کم کنم تا تو با من روشنی من روشنم
همچنین تاج سلیمان میل کرد روز روشن را بر او چون لیل کرد

۱. اشاره است به حکایت معراج که جبرئیل گفت: لَوْ دَنَوْتُ اَنمُلَةً لَاَحْتَرَقْتُ.

گفت تاجا کژ مشو بر فرق من / آفتابا کم مشو از شرق من
راست می‌کرد او به دست آن تاج را / باز کژ می‌شد بر او تاج ای فَتا
هشت بارش راست کرد و گشت کژ / گفت تاجا چیست آخِر؟ کژ مَغَژ
گفت اگر صد ره کنی تو راست، من / کژ شوم، چون کژ روی ای مؤتمَن
پس سلیمان اندرونه راست کرد / دل بر آن شهوت که بودش کرد سرد
بعد از آن تاجش همان دم راست شد / آن چنان که تاج را می‌خواست شد
بعد از آنش کژ همی کرد او به قصد / تاج او می‌گشت تارَک جو به قصد
هشت کرَّت کژ بکرد آن مهترش / راست می‌شد تاج بر فرق سرش
تاج ناطق گشت کای شه ناز کن / چون فشاندی پَر ز گِل پرواز کن
نیست دستوری کز این من بگذرم / پرده‌های غیبِ این بَرهَم دَرَم
بردهانم نِه تو دست خود ببند / مر دهانم را ز گفت ناپسند
پس تو را هر غم که پیش آید ز درد / بر کسی تهمت منه بر خویش گرد
ظن مبر بر دیگری ای دوست کام / آن مکن که می سِگالید آن غلام
گاه جنگش با رسول و مطبخی / گاه خشمش با شهنشاه سَخی
همچو فرعونی که موسی هِشته بود / طفلکان خَلق را سر می‌ربود
آن عدو در خانهٔ آن کور دل / او شده اطفال را گردن گُسِل
تو هم از بیرون بَدی با دیگران / واندرون خویش گشته با نفس گران
خود عدوّت اوست قندش می‌دهی / وز برون تهمت به هر کس می‌نهی
همچو فرعونی تو، کور و کور دل / با عدوّ خویش بی‌گناهان را مُذِل
چند فرعونا کُشی بی‌جُرم را؟ / می‌نوازی مر تَن پر غُرم را
عقل او بر عقل شاهان می‌فزود / حکم حق بی‌عقل و کورش کرده بود
مُهر حق بر چشم و بر گوش خِرد / گر فلاطون است حیوانش کند
حکم حق بر لوح می‌آید پدید / آن چنان که حکم غیبِ بایزید

شنیدن شیخ ابوالحسن - رضی الله عنه - خبر دادن ابویزید را، و بود او و احوال او

همچنان آمد که او فرموده بود
بوالحسن از مردمان آن را شنود

که: حَسن باشد مرید و امّتم
درس گیرد هر صباح از تربتم

گفت من هم نیز خوابش دیده‌ام
وز روان شیخ این بشنیده‌ام

هر صباحی رو نهادی سوی گور
ایستادی تا ضُحا اندر حضور

یا مثال شیخ پیشش آمدی
یا که بی‌گفتی شِکالش حل شدی

تا یکی روزی بیامد با سعود
گورها را برف نو پوشیده بود

توی بر تو برف‌ها همچون علَم
قُبّه قُبّه دید و شد جانش به غم

بانگش آمد از حَظیرهٔ شیخِ حَیّ:
ها، أَنَا أَدْعوکَ، کَیْ تَسْعی إِلَیّ[1]

هین بیا این سو بر آوازم شتاب
عالَم از برف است روی از من متاب

حال او زآن روز شد خوب و بدید
آن عجایب را که اوّل می‌شنید

رُقعهٔ دیگر نوشتن آن غلام پیش شاه، چون جواب آن رُقعهٔ اوّل نیافت

نامهٔ دیگر نوشت آن بد گُمان
پر ز تشنیع و تفیر و پر فَغان

که: یکی رُقعه نبشتم پیش شه
ای عجب آن‌جا رسید و یافت ره

آن دگر را خواند هم آن خوب خَد
هم نداد او را جواب و تن بزد

خشک می‌آورد او را شهریار
او مکرّر کرد رُقعه پنج بار

گفت حاجب آخِر او بندهٔ شماست
گر جوابش برنویسی هم رواست

از شهیّ تو چه کم گردد اگر
بر غلام و بنده اندازی نظر

گفت این سهل است امّا احمق است
مرد احمق زشت و مردود حق است

گرچه آمرزم گناه و زَلّتش
هم کند بر من سرایت علّتش

صد کس از گَرگین همه گَرگین شوند
خاصّه این گَرّ خبیث ناپسند

گَرّ کم عقلی مبادا گبر را
شوم او بی‌آب دارد ابر را

نم نبارد ابر از شومی او
شهر شد ویرانه از بومی او

از گَرِ آن احمقان طوفان نوح
کرد ویران عالمی را در فُضوح

---

۱. هان، من تو را می‌خوانم، به سوی من بیا

گفت پیغمبر که: احمق هر که هست
او عدوّ ماست و غول ره زن‌ست
هر که او عاقل بوَد او جان ماست
روح او و ریح او ریحان ماست
عقل دشنامم دهد من راضیم
زآن که فیضی دارد از فیّاضیم
نبوَد آن دشنام او بی‌فایده
نبوَد آن مهمانیش بی‌مائده
احمق ار حلوا نهد اندر لبم
من از آن حلوای او اندر تبم
این یقین‌دان گر لطیف و روشنی
نیست بوسهٔ کونِ خر را چاشنی
سَبَلَتت کَنده کُند بی‌فایده
جامه از دیگش سیه بی‌مائده
مائده عقل است نی نان و شِوِی
نور عقل است ای پسر جان را غذی
نیست غیر نور آدم را خورش
از جُز آن، جان نیابد پرورش
زین خورش‌ها اندک اندک باز بر
کین غذای خر بوَد نه آنِ حُر
تا غذای اصل را قابل شوی
لقمه‌های نور را آکل شوی
عکس آن نور است کین نان نان شده است
فیض آن جان است کین جان جان شده‌است
چون خوری یک بار از مأکولِ نور
خاک ریزی بر سر نان و تنور
عقل دو عقل است: اوّل مَکْسَبی
که در آموزی چو در مکتب صَبی
از کتاب و اوستاد و فکر و ذِکر
از معانی وز علوم خوب و بِکر
عقلِ تو افزون شود بر دیگران
لیک تو باشی ز حفظِ آن گران
لوح حافظ باشی اندر دور و گشت
لوح محفوظ اوست کو زین در گذشت
عقلِ دیگر بخشش یزدان بوَد
چشمهٔ آن در میان جان بوَد
چون ز سینه آب دانش جوش کرد
نه شود گَنده نه دیرینه نه زرد
ور ره نَبْعَش بوَد بسته چه غم
کو همی جوشد ز خانه دم به دم
عقل تحصیلی مثال جوی‌ها
کآن رود در خانه‌ای از کوی‌ها
راه آبش بسته شد، شد بی‌نوا
از درون خویشتن جو چشمه را

قصّهٔ آن که کسی به کسی مشورت می‌کرد، گفتش مشورت با دیگری کن که من عَدوِی توام.

مشورت می‌کرد شخصی با کسی
کز تردّد وا رهد وز مَحبسی

گفت ای خوش نام غیر من بجو   ماجرای مشورت با او بگو
من عدوّم مر تو را با من مپیچ   نبوَد از رایِ عدو پیروز هیچ
رو کسی جو که تو را او هست دوست   دوست بهر دوست لاشک خیر جوست
من عدوّم چاره نبوَد کز منی   کژ روم با تو نمایم دشمنی
حارسی از گرگ جُستن شرط نیست   جُستن از غیر محل ناجُستنی است
من تو را بی‌هیچ شکّی دشمنم   من تو را کی ره نمایم ره زنم
هر که باشد همنشین دوستان   هست در گلخن میان بوستان
هر که با دشمن نشیند در زَمَن   هست او در بوستان در گولخن
دوست را مآزار از ما و مَنَت   تا نگردد دوست خصم و دشمنت
خیر کن با خلق بهر ایزدت   یا برای راحت جان خودت
تا هَماره دوست بینی در نظر   در دلت ناید ز کین ناخوش صُوَر
چون که کردی دشمنی پرهیز کن   مشورت با یار مهرانگیز کن
گفت می‌دانم تو را ای بوالحسن   که تونی دیرینه دشمن‌دار من
لیک مرد عاقلی و معنوی   عقل تو نگذاردت که کژ روی
طبع خواهد تا کَشد از خصمْ کین   عقل بر نفْس است بند آهنین
آید و منعش کند واداردش   عقل چون شِحنه است در نیک و بدش
عقل ایمانی چو شِحنهٔ عادل است   پاس‌بان و حاکم شهر دل است
همچو گربه باشد او بیدار هوش   دزد در سوراخ ماند همچو موش
در هر آن جا که برآرد موش دست   نیست گربه یا که نقش گربه است
گربه‌ای چه؟ شیر شیر افکن بوَد   عقل ایمانی که اندر تن بوَد
غُرّهٔ او حاکم درّندگان   نعرهٔ او مانع چرّندگان
شهر پر دزد است و پر جامه کَنی   خواه شِحنه باش گو و خواه نِی

امیر کردن رسول - علیه السلام - جوان هُذَیْلی را بر سَرِیّه‌ای که در آن پیران و جنگ آزمودگان بودند[1]

۱. پیامبر چندنفر را دونوجوانی فرماندهی داد که هیچ کدام هُذَیْلی نبودند، از آن جمله: عَتّاب بن‌اَسید قُرَشی مکّی بیست و یک ساله بود که پیامبر هنگام خروج از مکّه او را والی مکّه کرد. سعد بن ابی وَقّاص قُرَشی زُهری را

یک سَرِیّه می‌فرستادی رسول ‌‌‌‌‌ بهر جنگ کافر و دفع فضول
یک جوانی را گُزید او از هُذَیْل ‌‌‌‌‌ میرلشکر کردش و سالار خَیْل
اصل لشکر بی‌گُمان سَرور بوَد ‌‌‌‌‌ قوم بی سَرور تن بی‌سر بوَد
این همه که مرده و پژمرده‌ای ‌‌‌‌‌ زآن بوَد که ترکِ سَرور کرده‌ای
از کَسَل وز بخل وز ما و مَنی ‌‌‌‌‌ می‌کَشی سر، خویش را سَر می‌کُنی
همچو اُستوری که بگریزد ز بار ‌‌‌‌‌ او سر خود گیرد اندر کوهسار
صاحبش در پی دوان کِای خیره سر ‌‌‌‌‌ هر طرف گرگی است اندر قصد خر
گر ز چشمم این زمان غایب شوی ‌‌‌‌‌ پیشت آید هر طرف گرگ قوی
استخوانت را بخاید چو شکر ‌‌‌‌‌ که نبینی زندگانی را دگر
آن مگیر آخِر بمانی از علف ‌‌‌‌‌ آتش از بی‌هیزمی گردد تلف
هین بمگریز از تصرّف کردنم ‌‌‌‌‌ وز گرانی بار که جانت منم
تو ستوری هم که نفْست غالب است ‌‌‌‌‌ حاکم غالب را بوَد ای خود پرست
خر نخواندت، اسب خواندت ذوالجلال ‌‌‌‌‌ اسب تازی را عرب گوید تَعال
میر آخور بود حق را مصطفی ‌‌‌‌‌ بهر اُستوران نفْس پر جفا
قل تَعالَوا[1] گفت از جذبِ کرم ‌‌‌‌‌ تا ریاضت‌تان دهم من رائضم
نفْس‌ها را تا مُروَّض کرده‌ام ‌‌‌‌‌ زین ستوران بس لگدها خورده‌ام
هر کجا باشد ریاضت باره‌ای ‌‌‌‌‌ از لگدهایش نباشد چاره‌ای
لاجرم اغلب بلا بر انبیاست ‌‌‌‌‌ که ریاضت دادن خامان بلاست
سُکْسُکان اید از دَمم یُرغا رَوید ‌‌‌‌‌ تا یواش و مرکب سلطان شوید
قل تَعالَوا قل تَعالَوا گفت رب ‌‌‌‌‌ ای ستوران رمیده از ادب
گر نیایند ای نَبی غم‌گین مشو ‌‌‌‌‌ زآن دو بی‌تمکین تو پُر از کین مشو
گوش بعضی زین تَعالوها کراست ‌‌‌‌‌ هر ستوری را صِطَبلی دیگر است
منهزم گردند بعضی زین ندا ‌‌‌‌‌ هست هر اسبی طویلهٔ او جدا

☜ در حالی که کم‌تر از بیست سال داشت فرمانده لشکر کرد. رک: مُحاضَراتُ الأدباء، ج۱ ص ۱۵۷. اُسامة بن زید را والی مهاجرین و انصار کرد. رک: همان جا، ج۱ ص ۳۴۹. نوادر، ص ۸۶. در اَعلام زِرِکْلی، ج۱ ص ۲۹۱، به نقل از تاریخ ابن عساکر آمده است که پیامبر، اُسامة بن زید را در سن بیست سالگی امیر لشکری کرد که عمَر و ابوبکر در آن لشکر بودند.

۱. قرآن، پنج بار: بگو بیائید.

منقبض گردند بعضی زین قِصص زآن که هر مرغی جدا دارد قفص
خود ملایک نیز نا همتا بُدند زین سبب بر آسمان صف صف شدند
کودکان گرچه به یک مکتب دَرند در سَبَق هر یک ز یک بالاترند
مشرقی و مغربی را حسّ هاست منصب دیداژ حسُ چشم راست
صد هزاران گوش‌ها گر صف زنند جمله محتاجان چشم روشن‌اند
باز صف گوش‌ها را متصبی در سَماع جان و اخبار و نُبی
صد هزاران چشم را آن راه نیست هیچ چشمی از سَماع آگاه نیست
همچنین هر حسّ یک یک می‌شمَر هر یکی معزول از آن کار دگر
پنج حسّ ظاهر و پنج اندرون ده صف‌اند اندر قیام الصّافون
هر کسی کو از صف دین سرکش است می‌رود سوی صفی کان واپس است
تو ز گفتار تَعالَوا کم مکن کیمیای بس شگرف است این سخُن
گرمِـی گردد ز گفتارت نَفیر کیمیا را هیچ از وی وامگیر
این زمان گر بست نَفس ساحرش گفت تو سودش کند در آخِرش
قل تَعالَوا قل تَعالَوا ای غلام هین که اِنَّ اللهَ یَدْعو لِلسَّلام[1]
خواجه باز آ از مَنی و از سَری سَروری جو کم طلب کن سَروری

اعتراض کردن معترضی بر رسول - علیه‌السّلام - بر امیر کردن آن هُذَیلی

چون پیمبر سَروری کرد از هُذَیل از برای لشکر منصورْ خَیْل
بوالفضولی از حسد طاقت نداشت اعتراض و لاتُسَلِّم برفراشت
خلق را بنگر که چون ظلمانی‌اند در متاع فانی‌یی چون فانی‌اند
از تکبّر جمله اندر تفرقه مرده از جان زنده‌اند از مَخرَقه
این عجب که جان به زندان اندر است وآن گهی مِفتاح زندانش به دست
پای تا سر غرق سَرگین آن جوان می‌زند بر دامنش جوی روان
دائماً پهلو به پهلو بی‌قرار پهلوی آرام‌گاه و پشت‌دار

۱. مقتبس از قرآن، ۲۵/۱۰: واللهُ یَدْعُوا اِلی دارِالسَّلامِ. و خداوند به سوی سرای سلامت می‌خواند.

نور پنهان است و جست و جو گواه   کز گزافه دل نمی‌جوید پناه
گر نبودی حبس دنیا را مَناص   نه بُدی وحشت نه دل جُستی خلاص
وحشتت همچون موکّل می‌کَشد   که بجو ای ضالّ مِنهاجِ رَشَد
هست مِنهاج، و نهان در مَکمَن است   یافتنش رهن گزافه جُستن است
تفرقه، جویانِ جمع اندر کمین   تو در این طالب رخ مطلوب بین
مردگان باغ برجَسته ز بُن   کآن دهندهٔ زنده‌گی را فهم کن
چشم این زندانیان هر دم به در   کی بُدی گر نیستی کس مژده‌ور
صد هزار آلودگانِ آب جو   کی بُدندی گر نبودی آبِ جو
بر زمین پهلوت را آرام نیست   دان که در خانه لحاف و بستری است
بی مَقرگاهی نباشد بی‌قرار   بی‌خُمار اِشکن نباشد این خُمار
گفت نه نه یا رسولَ الله مکن   سَرور لشکر مگو شیخ کهُن
یا رسولَ الله جوان گر شیرزاد   غیر مرد پیر سرلشکر مباد
هم تو گفتستی و گفت تو گُوا   پیر باید پیر باید پیشوا
یا رسولَ الله در این لشکر نگر   هست چندین پیر و از وی پیش‌تر
زین درخت آن برگِ زردش را مبین   سیب‌های پختهٔ او را بچین
برگ‌های زرد او خود کی تهی است   این نشان پختگی و کاملی است
برگ زرد ریش و آن موی سپید   بهر عقل پخته می‌آرد نَوید
برگ‌های نو رسیدهٔ سبز فام   شد نشان آن که آن میوه است خام
برگ بی‌برگی نشان عارفی است   زردی زر سرخ روئی صارفی است
آن که او گُل عارض است، ار نو خط است   او به مکتب‌گاهِ مَخبَر نو خط است
حرف‌های خطّ او کژ مَژ بوَد   مُزمِنِ عقل است اگر تن می‌دود
پای پیر از سرعت ارچه باز ماند   یافت عقل او دو پَر، بر اوج راند
گر مَثَل خواهی به جعفر در نگر   داد حق بر جای دست و پاش پَر
بگذر از زرکین سخن شد مُحتَجِب   همچو سیماب این دلم شد مضطرب
ز اندرونم صد خموش خوش نفس   دست بر لب می‌زند یعنی که بس
خامُشی بحر است و گفتن همچو جو   بحر می‌جوید تو را جو را مجو

از اشارت‌های دریا سر متاب ختم کن واللّهُ اَعلم بِالصّواب
همچنین پیوسته کرد آن بی‌ادب پیش پیغمبر سخن زآن سردْ لب
دست می‌دادش سخن او بی‌خبر که خبر هرزه بوَد پیش نظر
این خبرها از نظر خود غایب است بهر حاضر نیست بهر غایب است
هر که او اندر نظر موصول شد این خبرها پیش او معزول شد
چون که با معشوق گشتی همنشین دفع کن دلاّله‌گان را بعد از این
هر که از طفلی گذشت و مرد شد نامه و دلاّله بر وی سرد شد
نامه خوانَد از پی تعلیم را حرف گوید از پی تفهیم را
پیش بینایان خبر گفتن خطاست کآن دلیل غفلت و نقصان ماست
پیش بینا شد خموشی نفع تو بهر این آمد خطاب اَنْصِتُوا
گر بفرماید، بگو، بر گوی خَوش لیک اندک گو دراز اندر مکَش
ور بفرماید که اندر کَش دراز همچنان شرمین بگو، با امر ساز
همچنین که من در این زیبافسون با ضیاء الحق حُسام الدین کنون
چون که کوته می‌کنم من از رَشَد او به صد نوعم به گفتن می‌کَشد
ای حُسام الدین ضیای ذوالجلال چون که می‌بینی چه می‌جوئی مقال
این مگر باشد ز حُبِّ مُشتَها اَسْقِنی خَمْراً و قُل لِی اِنَّها[1]
بر دهان توست این دم جام او گوش می‌گوید که قِسم گوش کو؟
قسم تو گرمی است، نک گرمی و مست گفت حرص من از این افزون‌تر است

جواب گفتن مصطفی – علیه السّلام – اعتراض کننده را

در حضور مصطفای قند خو چون ز حَد بُرد آن عرب از گفت و گو
آن شه و النّجم و سلطان عَبَس لب گزید آن سردْ دَم را گفت: بس
دست می‌زد بهر منعش بر دهان چند گوئی پیش دانای نهان
پیش دانا بُرده‌ای سَرگین خشک که بخر این را به جای ناف مُشک

---

۱. اشاره به مصراع ابونُواس شاعر متوفّای ۱۹۸ ه، دارد: أَلا فَاسْقِنِی خَمْراً و قُل لِی هِیَ الخَمر، هان، پس مرا شراب بنوشان و بگو که این شراب است.

بَغْر را ای گَنده مغزِ گَنده مُخ / زیربینی بنهی و گوئی که: اُخ
اُخ اُخی برداشتی ای گیج گاج / تا که کالای بدت یابد رواج
تا فریبی آن مشام پاک را / آن چریدهٔ گلشن افلاک را
حِلم او خود را اگرچه گول ساخت / خویشتن را اندکی باید شناخت
دیگ را گر باز ماند امشب دهن / گربه را هم شرم باید داشتن
خویشتن گر خفته کرد آن خوب‌فر / سخت بیدار است دستارش مبَر
چند گوئی ای لجوج بی‌صفا / این فسون دیو پیش مصطفی
صد هزاران حِلم دارند این گروه / هر یکی حِلمی از آن‌ها صد چو کوه
حِلمشان بیدار را ابله کند / زیرک صد چشم را گم ره کند
حِلمشان همچون شراب خوب نغز / نغز نغزک بر رود بالای مغز
مست را بین زآن شراب پر شگفت / همچو فرزینْ مست کژ رفتن گرفت
مرد بُرنا زآن شراب زودگیر / در میان راه می‌افتد چو پیر
خاصه این باده که از خُمّ بلی است / نه مَی‌یی که مستی او یک شبی است
آن که آن اصحاب کهف از نُقل و نَقل / سی صد و نُه سال گم کردند عقل
زآن زنان مصر جامی خورده‌اند / دست‌ها را شَرحه شَرحه کرده‌اند
ساحران هم سُکر موسی داشتند / دار را دلدار می‌انگاشتند
جعفر طیّار زآن مَی بود مست / زآن گرو می‌کرد بی‌خود پا و دست

قصّهٔ: سُبحانی ما اَعظَمَ شَأْنی[1] گفتن با یزید قُدِّسَ سِرُّه، و اعتراض مریدان، و جواب مر ایشان را بـه طـریق گـفت بل‌که از راه عیان.

بدان ای طالب حق - وَفَّقَکَ اللهُ - که امثال این سخنان از متصوّفه و مقدّمان این طایفه منقول است، و گمان ندارم این نقل‌ها صحیح باشد، مگر خبر اَنَاالحق گفتن منصور که آن در حدّ تواتر است و به هر تقدیر مشهور است و در تواریخ مذکور، آن هم محل تأمّل است؛ زیرا که اهل تاریخ بر آن متّفق‌اند. همین قدر است که از او امری کـه مسـتوجب

۱. یعنی: منزّه است پروردگارم، چه قدر بزرگ است شأن من.

بازخواست و انکار علما شود صادر شد و وزیر عهد در مقام قتل او ایستاد و در این باب فتوا از علما می‌خواست بر قتل او. و شاید خلیفه مصلحت دولت خود را تمهید این معنی می‌کرده باشد و از این جهت‌ها خالی نیست؛ زیرا که در هر زمان چون شخصی چو او شوند اگر هیچ نباشند منجّمان کلامی مزخرف در اندازند که ایشان را اندیشه‌مند و بدگمان سازند و باعث تلف این قوم گردند؛ چنانچه در روزگار ما واقع شد. و الحاصل اگر با یزید این کلام نگفته است، مولانا باری می‌گوید به این معنی که قائل این کلام را کافر نمی‌داند بل‌که صاحب کرامت و معجزه می‌شمارد. و ما در کتاب و سنّت شاهدی مصحّح این دعوی نمی‌یابیم، و به ظاهر کفر می‌دانیم نه در حقیقت، زیرا که ظاهر است که با یزید یا دیگری مدّعی این معنی بوده‌اند که بنده را در مستی و سُکری که اصطلاح کرده‌اند مثل این کلمه از زبان می‌جهد بنا بر معنی‌یی که هم مخصوص ایشان است. و آن کدام است؟ این است که خاصّان با حق یکی شده‌اند. اما کدام یکی، نه آن یکی که آبی در شربتی ریزند یا آشی با آشی آمیزند، پس هر دو یکی شوند. بل‌که به این معنی که گفت: کُنتُ سَمْعَهُ الّذی بِه، و بَصَرَهُ الّذی بِهِ، و یَدَهُ یَبْطِشُ بها. چنانچه این حدیث مکرّر خوانده‌ای از کتاب ایشان و می‌شنوی از زبان ایشان که چه‌گونه به آن مولع‌اند و آن را شاهد و حجّت خود می‌گردانند. پس چون چنین است زیاده طعنی متوجه نیست که عذرْ صورتی دارد هر چند این کلمات سخت موحِش است. و بدان که امثال این کلمات از ائمهٔ هُدا - علیهم السّلام - مروی است. اما **خطبة البیان** که شنیده باشی و سایر خطبه‌ها که شیخ رجب بُرسی در کتاب خود آورده[1] و من آن کتاب را خوانده‌ام، ظاهر است که هم از این باب است. حَذْوَ النَّعلِ بِالنَّعلِ[2]. و اما دیگر روایات که در کتب متداولهٔ ما مذکور است من برخی از آنچه در **اصول کافی** مذکور است ذکر کنم. از آن جمله از حضرت باقر - علیه السّلام - مروی است که فرمود: مَثانی[3] که خدای - عَزّ و جَلّ - به نبی ما داد مائیم، و مائیم وجه الله که در زمین میان شما می‌گردیم، و مائیم عین الله در خلق او، و دستی که پهن کرده است به رحمت بر بنده‌گان[4]. و از امیرالمؤمنین - علیه السلام - که گفت: اَنَا

---

۱. شیخ رجب برسی از علمای اواخر قرن هشتم و اوائل قرن نهم هجری و مدفون در اردستان، و نام کتابش **مشارق انوار الیقین** می‌باشد.
۲. برابر کردن کفش با کفش. مَثَل.
۳. مثانی: قرآن.
۴. **اصول کافی**، باب النّوادر (۴۶)، حدیث ۳: نَحنُ المثانی الّذی أعطاهُ اللهُ نَبِیّنا محمد، نَحنُ وجهُ‌الله نَتَقَلَّبُ فی الأرض، نَحنُ عینُ اللهِ فی خلقِهِ، و یدُهُ المَبسوطةُ بِالرّحمةِ علی عبادِهِ.

عینُ اللهِ و اَنَا یَدُاللهِ و اَنَا جَنبُ اللهِ[1].

با مریدان آن فقیر محتشم — بایزید، آمد که: نَک یزدان منم
گفت مستانه عیان آن ذوفنون — لااِلهاِلاّ اَنَا، ها، فَاعْبُدون[2]
چون گذشت آن حال، گفتندش صباح — تو چنین گفتی و این نبوَد صلاح
گفت این بار ار کنم من مَشغله — کاردها بر من زنید آن دم هَله
حق منزّه از تن و، من با تنم — چون چنین گویم بباید کشتنم
چون وصیت کرد آن آزاد مرد — هر مریدی کاردی آماده کرد
مست گشت او باز از آن سَغْراقِ زَفت — آن وصیت هاش از خاطر برفت

یعنی: از مستِ سَغراقِ حقیقت، شرح مراتب عبودیت کس نپرسد که او کوری مستی دارد.

نُقل آمد عقل او آواره شد — صبح آمد شمع او بی‌چاره شد
عقل چون شِحنه‌ست چون سلطان رسید — شِحنهٔ بی‌چاره در کنجی خزید
عقل سایهٔ حق بوَد حق آفتاب — سایه را با آفتاب او چه تاب
چون پَری غالب شود بر آدمی — گم شود از مَرد وصف مردمی
هرچه گوید آن پَری گفته بوَد — زین سَری زآن آن سَری گفته بوَد
چون پَری را این دَم و قانون بوَد — کردگارِ آن پَری خود چون بوَد
اوی او رفته پَری خودْ او شده — تُرک بی‌الهام تازی گو شده
چون به خود آید نداند یک لغت — چون پَری را هست این ذات و صفت
پس خداوند پَریّ و آدمی — از پَری کی بایدش آخِر کمی

استدلال می‌کند در این ابیات بر صحّت آن حالت که ابویزید دعوی نمود و روا دارد که بنده در مستی اَنَاالحق گوید همچو شجرهٔ وادی ایمن که موسی – علیه السّلام از آن اَنَاالحق شنید. و شبستری گفت:

روا باشد اَنَاالحق از درختی — چرا نبوَد روا از نیک بختی

و دلالات و اشارات در این مدّعا می‌آورد، از جمله آن که تو می‌بینی که آدمی را چون

---

۱. من چشم خدا و دست خدا و قرب خدا هستم. رک: **خطبة البیان**، **جامع الشتات**، ص ۷۸۶. **مشارق انوار الیقین**، ص ۲۱، ۱۵۹. **مجمع البحرین**، ج۲ ص ۲۷. **اصول کافی**، باب ۴۶ (النوادر)، حدیث: شمارهٔ ۸.
۲. خدائی جز من نیست، هان، پس مرا عبادت کنید. در اصل جمله: فاعبدونی.

پَری می‌گیرد و بی‌خود شود چنان پَری بروجود او غالب گردد که او او شود. و گاه باشد شخص تُرکِ قُه [1] یا هندی بوح باشد و به زبان عربی فصیح متکلّم شود که آن پَری از زبان او سخن گوید. گوید: کردم رفتم، چنین چنین. فلان شخص با پری ما چنین جفا کرد، او را برای آن آزردیم و گرفتیم و فشردیم. و مُعَزِّم با او گوید: الحال دست بردار و اگرنه چنین. پس هر گاه تواند پَری و جنّ بروجود آدمی چنین غالب آید و هستی او را از او بستاند و او را همچو آلت ناطقه گرداند، چرا از پری آفرین و خالق آسمان و زمین این حال روا نبوَد. چنانچه از شجره سخن گفت؛ از انسان کامل نیز بگوید. و این گونه دلیل از عالم خطابیات و شعریات است، و در صحّت این دعوی علما را خلاف عظیم است، منکران تصوّف این دعوی را کفر دانند، والسّلام.

شیر گیر از شیر کی ترسد بگو　　شرح راه از کور کی پرسد بگو
شیر گیر از خون نرّه شیر خورد　　تو بگوئی این نکرد او، باده کرد

این نیز دلیلی و اشارتی است بر مدّعای مذکور - یعنی شخص مست که به جرئتِ شراب و مستی شیر صید کند، تو گوئی این جرئت و این کار او نکرد که شراب کرد - یعنی زور شراب و نشأیِ او مصدر این کار شد؛ همچنین اگر استیلای حق بر وجود عارف مصدر این اثر شود چه عجب باشد. و سخن فاصل در این باب این است که این مدّعی اگر این سخن را تأویلی نمی‌نهد و خلق را در ضلالت می‌افکند البته کافر است، و این عارفان و کاملان بی‌شک از این تهمت و گمان منزّه و مبرّااند.

ور سخن پردازد از زرّ کهن　　تو بگوئی باده گفته‌ست آن سخن
باده‌ای را می‌بوَد این شرّ و شور　　نور حق را نیست آن فرهنگ و زور
که تو را از تو، به کل خالی کند　　تو شوی پست او سخن عالی کند

یعنی: این شراب خورده اگر سخن لطیف و عالی گوید، تو گوئی او کیست که صاحب این سخن باشد، این سخن شراب می‌گوید و صاحب این سخن نشأیِ شراب است. این بیان هم حجّتی قاطع نیست، فی الجمله عذری است و حقیقت حال خدای - عَزَّ و جَلّ - داند. بلی اگر آنچه نقل کرده‌اند از خُطَب امام المتّقین و سیّد العارفین و الموحّدین امیرالمؤمنین - علیه السّلام - مثل خطبة البیان و امثال آن، اگر ثابت باشد، معلوم

۱. در اصل چنین است. شاید: قُه باشد به معنی درمانده در سخن.

می‌شود که حَرَج نیست در مثلِ این دعوی هرگاه موحّد مؤمن کند با اقرار به عبودیّت و رفع اشتباه و ایهام دعوی ربوبیت، والسّلام.

گرچه قرآن از لب پیغمبر است هر که گوید حق نگفت آن کافر است

حجت دیگر است برای مدّعا - یعنی: قرآن نه که ناطق به آن پیغمبر است اما خداوند تعالی گوید بر زبان او.

چون همای بی‌خودی پرواز کرد آن سخن را بایزید آغاز کرد
عقل را سیل تحیّر در رُبود زآن قوی‌تر گفت کاوّل گفته بود
نیست اندر جبّه‌ام الاّ خدا چند جوئی بر زمین و بر سما
آن مریدان جمله دیوانه شدند کاردها در جسم پاکش می‌زدند
هر یکی چون ملحدان گِرد کوه کارد می‌زد پیر خود را بی‌ستوه

بی‌ستوه: یعنی بی‌رنج و ماندگی. در عهد صبّاحیان، ملاحده را قِلاع محکم بود که الموت و گِرد کوه از آن جمله است و مشهور آن قلاع است. و این ملاحده در آن زمان جمعی کثیر را به کارد زدند غافل و ناگاه و کشتند یا خستند یاگرفتار شده کشته گشتند. و ایشان را ملوک صبّاحی مذهب تناسخ آموخته بودند و برکشته شدن دلیر گردانیده مردمان جلیل الشأن از علما و فقها و ملوک و وزرا و امرا بر دست این ملاحده که ایشان را اخوان و برادران و فدّویان می‌گفتند تلف شدند تا مردم از ملوک و غیره به یک باره مُنزعِج گشتند و از قصد ایشان محترز و با ایشان مدارا پیش گرفتند. و حکایت ایشان در تواریخ مسطور است و قصّهٔ کارد زدن ایشان مشهور. نظام الملک وزیر عالی‌قدر از جملهٔ آن‌هاست که به زخم کاردش بی‌دریغ هلاک کردند، و چه‌ها که نکردند اگر شنیده باشی و در تواریخ خوانده، و از اعظم و اعجب آن واقعهٔ سلطان سنجر سلجوقی و واقعهٔ امام فخر رازی است.

هر یک اندر شیخ تیغی می‌خَلید باژگونه از تن خود می‌درید
یک اثر نه بر تنِ آن ذوفنون وآن مریدان خسته و غرقاب خون
هر یک او سوی گلویش زخم برد حلق خود ببریده دید و زار مُرد
وآن که او را زخم اندر سینه زد سینه‌اش بشکافت و شد مردهٔ ابد
وآن که آگه بود از آن صاحب قران دل ندادش که زند زخم گران

نیم دانش، دست او را بسته کرد — جان بِبُرد الاّ که خود را خسته کرد
روز گشت و آن مریدان کاسته — نوحه‌ها از خانه‌شان برخاسته
پیش او آمد هزاران مرد و زن — کِای دو عالم درج در یک پیرهن
این تن تو گر تن مردم بُدی — چو تن مردم ز خنجر گم شدی

یعنی: علی الظّاهر هرگاه این تن‌ها که تلف و گم شد تن تو بود تن تو را گم شدن روا نبود.

با خودی با بی‌خودی دوچار زد — با خود اندر دیدهٔ خود خار زد

یعنی: هش یاری با مستی نبرد ساخت و هش‌یار خود را باخت.

ای زده بر بی‌خودان تو ذوالفَقار — بر تن خود می‌زنی آن، هوش‌دار
زآن که بی‌خود فانی است و آمِن است — تا ابد در آمِنی او ساکن است

نکتهٔ لطیفی است. یعنی او که رفته است از جهان تن بیرون و آن جاست که قدسیان‌اند در مَلاءِ اعلا، تو تیغ بر او چون زنی که او نیست این‌جا و فانی است از این بقا. و از این عجیب‌تر نکتهٔ آینده است:

نقش او فانی و او شد آینه — غیر نقش روی غیر، آن جای نه
گر کنی تُف، سوی روی خود کنی — ور زنی بر آینه بر خود زنی

یعنی: آن تن و نقش فانی است و او همچون آینهٔ صیقلی است هر کس در او بیند نقش خود بیند، و اگر بر او ضربت زند یا بر رویش تُف کند بر خود کرده است. **مطایبه:** مُغَفَّلی آینه دید در راه افتاده و او هرگز آینه ندیده بود. خم شد تا برگیرد، عکس خود بدید. پنداشت دیگری می‌خواهد بر او سبقت کند. آینه را بگذاشت تا بر او حمله کند. شخص غایب گشت و پنهان. باز برگشت آن طرف که برگیرد، حاضر شد. تا از او درماند و بگذاشت و برفت. و چنین هم نقل کنند که: چون خواست آینه را بردارد، شخص خود بدید. گفت: این از تو بوده است، ندانستم. و مراست:

تو فانی گشته را چون آینه‌دان — که عکس خود در او بینی نمایان
بر او گر ضربتی راندن توانی — تو ضربت بروجود خویش رانی
گر او را روی بتوانی خراشی — خراشندهٔ رخ خود بوده باشی



ور ببینی روی زشت، آن هم توئی — ور ببینی عیسی و مریم، توئی

او نه این است و نه آن، او ساده است نقش تو در پیش تو بنهاده است
چون رسید این جا سخن، لب در ببست چون رسید این جا قلم، در هم شکست
لب ببند ارچه فصاحت دست داد دم مزن، والله اَعلم بِالرَّشاد
بر کنار بامی ای مست مدام پست بنشین یا فرود آ والسّلام
هر زمانی که شدی تو کام‌ران آن دم خوش را کنار بام‌دان
در زمانِ خوش[1] هراسان باش تو همچو گنجش خُفیه کن نه فاش تو

یعنی: چون دیدی تو زبانْ مستی و کام رانی می‌کند و سخن رنگین و فصیح می‌دهد، با حذر و با خبر باش از رعنائی و غرور، و چنان‌دان که بر لب بام ایستاده، خود را فرو گیر و حذر کن که آن ترس و حذر در آن وقت به جای دور شدن است از لب بام.

تا نیاید بر وَلا ناگه بلا ترس ترسان رو در آن مَکمَنِ هَلا
ترس جان در وقت شادی از زوال زآن کنار بام غیب است ارتحال
گر نمی‌بینی کنار بامِ راز روح می‌بیند که هستش اهتزاز
هر نَکالی ناگهان کآن آمده‌ست بر کنار کنگرهٔ شادی بُده‌ست

یعنی: عقوبت‌ها و خواری‌ها که قوم پیشین را رسیده است از این راه بوده است که بر لب بام و کنگرهٔ ایوان سر مست و شادان می‌رفته‌اند نه خائف و هراسان؛ چنانچه حق تعالی می‌فرماید: حَتّی اِذا فَرِحُوا بِما اُوتُوا، اَخَذْناهُم بَغْتَةً[1].

جز کنار بامْ خود نبوَد سقوط اعتبار از قوم نوح و قوم لوط

یعنی: افتادن نباشد مگر از کنار بام یا از کنگرهٔ ایوان. هیچ دیدی شخص از روی زمین افتد و هلاک شود.

بیان سبب فصاحت و بسیار گوئی آن فضول به خدمت رسول - علیه السّلام

پرتو مستیِ بی حدِّ نَبی چون بزد، هم مست وخوش گشت آن غَبی
لاجرم بسیار گو شد از نَشاط مستْ ادب بگذاشت، آمد در خُباط

۱) حاشیهٔ نسخه: بر زبان خود.

۱. قرآن، ۴۴/۶: تا آن که چون به آنچه داده شدند شاد شدند، ناگاه ایشان را گرفتیم.

و در باب شراب و بی‌خودی از آن، به تقریب مقصدی می‌گوید که:

نی همه جا بی‌خودی شرّ می‌کند(۱ — بی‌ادب را مَی چنان تر می‌کند(۲
گر بوَد عاقل، نکوفَر می‌شود — ور(۳ بوَد بدخوی، بدتر می‌شود
لیک اغلب چون بَدند و ناپسند — بر همه مَی را مُحرَّم کرده‌اند

بیان کردن پیغمبر – صلّی الله علیه و آله – سبب تفضیل و اختیار کردن او آن جوان هُذَیلی را به امیری و سرلشکری بر پیران و کاردیدگان

کلمات مشتبه که در ابیات این عنوان است مختصر بیان کنم تا لفظ مضبوط شود و معنی مفهوم، هر چند آن کس را که فهمی و درکی صحیح و لطیف باشد، و این بسیار اندک است و از هزار یک حاجتی به بیان من ندارد که این علوم حالی و وجدانی است نه قالی و بیانی، و از مطبوع است نه از مسموع. و عَن امیرالمؤمنین – علیه السّلام – فی نَهجِ البلاغهِ: العِلمُ عِلمانِ: مَسموعٌ و مَطبوعٌ. فَما لَمْ یَکُنِ المطبوعُ لَمْ یَنْفَعُ المَسموعُ[۱].

حکم غالب راست چون غالب بدند — تیغ را از دست ره زن بستدند
گفت پیغمبر که ای ظاهر نگر — تو مبین او را جوان و بی‌هنر

ظاهر نگر: یعنی ظاهربین.

ای بسا ریش سیاه و مرد پیر — ای بسا ریش سپید و دل چو قیر
عقل او را آزمودم بارها — کرد پیری آن جوان در کارها
پیرْ پیر عقل باشد ای پسر — نه سپیدی موی اندر ریش و سر
از بِلیس او پیرتر خود کی بوَد — چون که عقلش نیست او لا شیء بوَد

۱) حاشیهٔ نسخه: باده نی در هر کسی شرّ می‌کند.

۲) حاشیهٔ نسخه: آن چنان را آن‌چنان‌تر می‌کند.

۳) حاشیهٔ نسخه: ار.

۱. نهج البلاغة (عبده)، ج ۲ ص ۱۷۲: علم دو نوع است: علم شنیده شده و علم نقش بسته در دل. هرگاه علم مکتوب نباشد علم شنیده شده فایده نمی‌دهد.

گویند: شیطان به درگاه غفّاری معروض داشت که: در کلام مجید فرمودی: وَ رَحمتی وَسِعَتْ کُلَّ شَیءٍ[1]. و من شیءام، پس امیدوار مغفرت و رحمت باشم. از مَکْمَن غضب الهی حکم صادر شد که: ما تو را از شیء هم بیرون کردیم، مگر این بیت اشارت به آن است.

طفل گیرش چون بوَد عیسی نفَس　　پاک باشد از غرور و از هوس

گوید: نبینی عیسی در طفلی چه‌گونه پیر و دانا بود.

آن سپیدی مو دلیل پخته‌گی است　　پیش چشم بسته، کِش کوته تَکی است

کوته تَکی است: یعنی تَک نیکو دارد.

آن مقلّد چون نداند جز دلیل　　در علامت جوید او دائم سبیل
بهر او گفتیم که تدبیر را　　چون که خواهی کرد، بگزین پیر را

یعنی: برای مقلّدان و ناقصان که در شناخت اشیا دلیل و نشان می‌خواهند و دل حقیقت بین ندارند، گفته‌ایم که چون بگزینی پیر بگزین نه جوان، و مع ذلک از آن لفظ پیرْ عقل خواسته‌ایم نه پیر سال و ماه.

آن که او از پردهٔ تقلید جَست　　او به نور حق ببیند آنچه هست
نور پاکش بی‌دلیل و بی‌بیان　　پوست بشکافد در آید در میان
پیش ظاهر بین چه قلب و چه سَرَه　　او چه داند چیست اندر قَوْصَرَه

قَوْصَرَه: سبد خرما و امثال آن است.

ای بسا زرّ سیه کرده به دود　　تا رهد از دست هر دزدی حسود

لفظ به دود: یعنی به دُخان.

ای بسا مِسّ زراندوده به زر　　تا فروشد آن به عقل مختصر
ما که باطن بین جمله کشوریم　　دل ببینیم و به ظاهر ننگریم
قاضیانی که به ظاهر می‌تَنند　　حکم بر اَشکال ظاهر می‌کنند
چون شهادت گفت و ایمانی نمود　　حکم او مؤمن کنند این قوم زود
بس منافق کاندر این ظاهر گریخت　　خون صد مؤمن به پنهانی بریخت
جهد کن تا پیر عقل و دین شوی　　تا چو عقل کلّ، تو باطن بین شوی

---

[1] قرآن، ۱۵۵/۷: و رحمتم همه چیز را فرا گرفته.

از عدم چون عقلِ زیبا رو گشاد — خِلعتش داد و هزارش نام داد
کم‌ترین زآن نام‌های خوش نفَس — این که نبوَد هیچ او محتاج کس
گر به صورت وانماید عقل رو — تیره باشد روز پیش نور او
ور مثال احمقی پیدا شود — ظلمت شب پیش او روشن بوَد
کو ز شب مظلم‌تر و تاری‌تر است — لیک خُفّاشِ شقیِ ظلمت خر است

یعنی: اگر عقل به صورت واقعی روی نماید، نور او بر نور روز غالب است. و اگر به مثال احمقی روی نماید، ظلمت شب در جنب او روز است؛ لیک احمقان و خُفّاشان او را خرند.

در ذمّ جمعی از مدّعیان دانش که [با] تتبّع علوم رسمی اشکالات علوم نمایند و متعرّض مناقشات و اعتراضات و مِرا و جدال شوند تا هنگامه باشد و جاهل آن را علمی پندارد و او را محقّق یا مُشکِّک نام نهد.

اندک اندک خوی کن با نور روز — ورنه خُفّاشی بمانی بی‌فروز
عاشقِ هر جا شِکال و مشکلی است — دشمن هر جا چراغ مُقبِلی است
ظلمتِ اِشکال زآن جوید دلش — تا که افزون‌تر نماید حاصلش
تا تو را مشغول آن مشکل کند — وز نهاد زشت خود غافل کند

زیرا که متتبّعان این جنس علوم و اشکالات و مقالات فهم حقیقت بین ندارند. به آن باطل‌ها مشغول شوند و از آن ژاژخای نامهذّب غافل مانند.

علامت عاقل تمام و نیم عاقل، و مرد تمام و نیم مرد، و علامت شقیّ مغرور غافل کور لا شیء.

عاقل آن باشد که او با مَشعله است — او دلیل و پیشوای قافله است

مشعله: یعنی مشعل مشهور.

پی رو نور خود است آن پیش رو — تابع خویش است آن بی‌خویش رو

الحق او چون دلیل راه است و مشعل با اوست، پس او نور خود را پی‌رو و تابع است.

مؤمن خویش است و ایمان آورید — هم بدان نوری که جانش زو چرید

چون او در ایمان بر بصیرت صحیح است و نور با اوست، او را مؤمن خویش گفت.

دیگری که نیم عاقل آمد او عاقلی را دیدهٔ خود داند او

یعنی: نیم عاقلْ عاقل را به جای چشم خود سازد و در دنبال او رود بی‌خطر و ضرر.

دست در وی زد چو کور اندر دلیل تا بدو بینا شد و چُست و جلیل

آن خری کز عقل جَوْ سنگی نداشت خود نبودش عقل و عاقل را گذاشت

جوسنگی: یعنی همسنگ جو.

ره نداند نه کثیر و نه قلیل ننگش آید آمدن خَلْفِ دلیل

الحق و العجب چنانچه می‌فرماید جماعتی دیده می‌شوند که نه عاقل و نه تابع عاقل‌اند، در کمال ضلالت و خودسری و خودبینی. و گاه باشد در عِداد ارباب علم و فضل باشند، و قیل و قال و مِرا و جدال در گرفته، از دین و شرایط ایمان غافل و عاطل، بل‌که اوست مراد و بس، که عوام به این صفات نباشند الاّ ما شَذَّ.

می‌رود اندر بیابان دراز گاه لنگان آیس و گاهی به ناز

شمع نی تا پیشوای خود کند نیم شمعی نی که نوری کَد کند

نیست عقلی که دمی زنده زند نیم عقلی نی که خود مرده کند

یعنی: تابع عاقل شود و فضولی و دعوی بگذارد، همچو آن ماهی نیم عاقل که خواهد گفتن خود را مرده ساخت تا جان به سلامت ببرد.

مردهٔ آن عاقل آید او تمام تا برآید از نشیب خود به بام

عقل کامل نیست خود را مرده کن در پناه عاقلی زنده سُخُن

زنده نی تا همدم موسی شود مرده نی تا دَم گه عیسی شود

یعنی: عاقل نی که تواند هم تک کاملان و بینایان راه باشد، و نیم عاقل نه که خود را مرده و تابع سازد تا عیسی دمان در او بدمند و او را زندهٔ هدایت گردانند.

زنده نی و مرده نی لا شیء بوَد غوره باشد نی عِنَب نی مَی بوَد

غوره‌ای کز غوره‌گی در نگذرد سنگ بست و خام و زشت و رَدْ بوَد

جانِ کورَش گام هر سو می‌نهد عاقبت نجهد ولی بر می‌جهد

تعبیر هر سو جَستن: عبارت از اضطراب و تشویش حال و تفرّق رای این فضول است.

سود ندهد بر جهیدن آن زمان زآن که نازل شد بلا از آسمان

قصّهٔ آب‌گیر و صیّاد و آن سه ماهی: یکی عاقل و یکی نیم عاقل و یکی ابلهٔ مغرور لا شیء، و عاقبت هر سه.

تمثیل می‌کند حال این سه کس را به حال سه ماهی: یکی در عقل تمام، و یکی نیم عاقل خام، و آن سیُم از شهر بند عقل بیرون، نه مهتدی و نه تابع مهتدی، نه زنده و راه‌دان، و نه مرده ساخته خود را پیش پیران و راه‌نمایان.

قصّهٔ آن آب‌گیر است ای عَنود — که در او سه ماهی اِشگَرف بود
در کلیله خوانده باشی لیک آن — قشرِ قصّه باشد و این مغزِ جان
چند صیّادی سوی آن آب‌گیر — بر گذشتند و بدیدند آن ضمیر
پس شتابیدند تا دام آورند — ماهیان واقف شدند و هوش‌مند
آن که عاقل بود عزم راه کرد — عزم راه مشکل ناخواه کرد
گفت با این‌ها ندارم مشورت — که یقین سُسْتَم کنند از مَقدِرَت

یعنی: چون مشورت کنم با ایشان، این عزم قوی که دارم سست گردانند بل‌که از هفت اندام من قوّت و توان ببرند. و شاید معذرت باشد، یعنی: عذرها آورند تا مرا کاهل سازند.

میل(۱) زاد و بود بر جان‌شان تَنَد — کاهلی و جهل‌شان بر من زند

یعنی: کشش طبع که به وطن و مکان نَشو و نما دارند راه عقل‌شان زند و کاهلی و جهل‌شان در من نیز سرایت کند. و این قوم‌اند که: رَکَنُوا اِلَی الدّنیا و نَسُوا العُقبیٰ[1] وصف ایشان می‌کند.

مشورت را زنده‌ای باید نکو — که تو را زنده کند، آن زنده کو؟

یعنی: آن زنده سخن.

ای مسافر با مسافر رای زن — زآن که پایت لنگ دارد رایِ زن

یعنی: باید سالک راه با سالکان آگاه مشورت کند نه با کاهلان گم‌راه، زیرا که اثر کند کلام‌شان و راه زند گفتارشان.

سرّ حدیث: حُبُّ الوطنِ مِنَ الاِیمانِ

بدان که این حدیث مشهور است و بر زبان خاص و عام مذکور. و غالباً ظاهر مراد است؛

---

۱) حاشیهٔ نسخه: مِهر.

۱ میل به دنیا کردند و در آن آرام گرفتند و آخرت را فراموش کردند.

زیرا که در این معنی خبر صریح است و عقل نیز شهادت می‌دهد. و خوانده‌ام که از علاماتِ ایمانِ چنین شخص است به اوطان و اشتیاق به اِخوان. و البته دل‌های رقیق را کشش و شوق به اوطان و اِخوان می‌باشد. و خلاف این نشان قساوت دل و بی‌وفائی و سخت دلی است. و مثل این قساوت دلیل شقاوت و بی‌حاصلی. و این بیت در این مقام بر زبان خاص و عام جاری است، شعر:

دِیارٌ بِها حَلَّ الشَّبابُ تَمیمَتِی و أوَّلُ أرضٍ مَسَّ جِلْدِی تُرابُها[1]

ولیکن عارفان التفات به این ظاهر نکنند و همه اعتنا به تأویل و باطن آن کنند و گویند، بیت:

این وطن مصر و عراق و شام نیست این وطن جائی است کو را نام نیست[2]

و در حقیقت وطن اصلی آدمی آن جهان است و این جهان وطن ناقصان است و بی‌خردان است.

از دَم حُبّ الوطن بگذر مَایست که وطن آن سوست جان این سوی نیست

یعنی: از گفت این فریب نخوری و در وطن دنیا پای نگیری که وطن آن سوی جهان است.

گر وطن خواهی گذر آن سوی شط این حدیث راست را کم خوان غلط

سرّ خواندن وضو کننده اوراد وضو را

در وضو هر عضو را وردی جدا آمده است اندر خبر بهر دعا
چون که استنشاق بینی می‌کنی بوی جنّت خواه از ربّ غنی
تا تو را آن بو کشد سوی جنان بوی گُل باشد دلیل گل‌بُنان
چون که استنجا کنی ورد و سُخُن این بوَد: یا رب تو زِینَم پاک کن
دست من این‌جا رسید این را بشست دستم اندر شستن جان است سست
ای ز تو کَس گشته جانِ ناکسان دست فضل توست در جان‌ها رسان
حدّ من این بود کردم منْ لئیم زآن سوی حدّ را نَقی کن ای کریم

نقی: به نون و قاف، یعنی پاک کن.

---

۱. بیت در نوادر قالی، ج ۱ ص ۸۳، از رِقاع بن قیس اسدی آمده است، و معنی آن: بهترین شهرها شهری است که در آن جوانی بازوبند مرا گشوده است / و اول زمینی است که بدن من خاک آن را لمس کرده است. و مصراع اول به صورت‌های مختلف روایت شده است.

۲. سعدی.

از حَدَث شستم خدایا پوست را از حوادث تو بشو این دوست را

شخصی به وقت استنجا می‌گفت: اَللّٰهُمَّ رَیِّحْنی رایحةَ الجَنّةِ[1]، به جای: اَللّٰهُمَّ اجْعَلْنِی مِنَ التَّوّابینَ وَاجْعَلْنی مِنَ المُتَطَهِّرینَ[2] که وِرد اِستنجاست. او وِرد استنجا را به وقت استنشاق می‌گفت. عزیزی بشنید و این را طاقت نداشت.

بدان که دعای استنشاق بر وجه مشهور این است: اَللّٰهُمَّ لا تُحَرِّم عَلیَّ رِیحَ الجَنّةِ، وَاجْعَلْنِی مِمَّن یَشُمُّ رِیحَها و رَوحَها و رَیحانَها[3].

آن یکی در وقت استنجا بگفت که مرا با بوی جنّت دار جفت
گفت شخصی خوب ورد آورده‌ای لیک سوراخ دعا گم کرده‌ای
این دعا چون ورد بینی بود، چون ورد بینی را تو آوردی به کون
بوی جنّت ز بینی یافت حُرّ رایحهٔ جنّت کی[1] آید از دُبُر
ای تواضع برده پیش ابلهان وی تکبّر برده تو پیش شهان
آن تکبّر بر خسان خوب است و چُست هین مرو معکوس عکسش بند توست

الغرض، کارها معکوس مکن و گفتارها خلاف مقصود مفهم. از وطنِ این وطن گمان مکن که دل باید از او بر کندن نه محبت او در دل افکندن. و ورد بینی در جای خود نِه و تواضع پیش شاهان مُلک دین کن نه پیش ابلهان و دنیا پرستان.

از پی سوراخ بینی رُست گُل بو وظیفهٔ بینی آمد ای عُتُل
بوی گل بهر مشام است ای دلیر جای آن بو نیست این سوراخ زیر
کی از این جا بوی خُلد آید تو را بو ز موضع جو اگر باید تو را
همچنین حُبُّ الوطن باشد درست تو وطن بشناس ای خواجه نُخست

---

۱) در اصل: کم. مثنوی‌های چاپی معتبر: کی.

---

۱. خدایا مرا به بوی بهشت خوش بوی گردان.
۲. پروردگارا مرا از توبه کننده‌گان و پاکیزه‌گان قرار بده.
۳. پروردگارا بوی بهشت را بر من حرام مکن، و مرا از کسانی قرار بده که بو و نسیم و گُل بهشت را استشمام می‌کنند.

گفت آن ماهی زیرک ره کُنم　　دل ز رای و مشورت‌شان بر کَنم

مضمون این بیت و ما بعدْ آن که: چون صیادان در طلب دام رفتند، از آن سه ماهی، آن یک که زیرک وهش یار بود با خود گفت: راه گیرم و از این آب‌گیر بروم سوی دریا، نه با کسی رای زنم و نه مشورت کنم، که وقت تنگ است و خود اهل این راز کسی نیست که این خلق همه در آب‌گیر جهان اقامت کرده‌اند، میل وطن ندارند و این اوطان مجازی را وطن اصلی پندارند و محبت این وطن در جان‌هاشان سرشته شده و پردهٔ بصیرت‌هاشان فرو هِشته.

نیست وقت مشورت هین راه کُن　　چون علی تو آه اندر چاه کن

یعنی: جای مشورت نیست و این راز نگفتنی است، همچو علی - علیه السّلام - که راز خود با کس نتوانست بگوید و چون بر دل پاک او زور آورد سر در چاه نهفت و آن راز در گوش چاه گفت. و این خبر مشهور است و در کتب حدیث به شرح مذکور.

محرم آن آه کم‌یاب است بس　　شب رَو و پنهان رَوی کن چون عسس

یعنی: آن راز را محرم نیست. تو مَایست به انتظار روز، هم در شب بی‌توقّف. چون عسس پنهان از اغیار راه کوی یار بسپار و در انتظار فرصت از دست مده.

سوی دریا عزم کن زین آب‌گیر　　بحر جو و ترک این گردآب گیر

سینه را پا ساخت، می‌رفت آن حَذور　　از مقام با خطر تا بحر نور

حَذور: فَعول است و صیغهٔ مبالغه از حِذْر.

همچو آهو کز پی او سگ بوَد　　می‌دود تا در تنش یک رگ بوَد

خوابِ خرگوش و سگ اندر پی خطاست　　خوابْ خود در چشم ترسیده کجاست

ترسیده: همچو غم دیده. یعنی: شخص که خایف و هراسان است خواب را در چشم او راه نیست.

رفت آن ماهی ره دریا گرفت　　راه دور و پهنهٔ پهنا گرفت

رنج‌ها بسیار دید و عاقبت　　رفت آخِر سوی امن و عافیت

رنج بسیار دیدن: عبارت از آن است که سالک طریق دین بی‌رنج و سختی نتواند این راه طی کند و به دارالأمان قرب حضرت رحمان برسد که: الجنّةُ حُفَّتْ بِالْمَکارِه.

خویشتن افکند در دریای ژَرف　　که نیابد حدّ آن را هیچ طَرْف

پس چو صیّادان بیاوردند دام — نیم عاقل را از آن شد تلخ کام
گفت آه من فوت[۱] کردم فُرصه را — چون نگشتم همره آن رهنما
ناگهان رفت او ولیکن چون که رفت — می‌ببایستم شدن در پی به تَفت

یعنی: او مرا خبر نکرد و چنان رفت که چرخ به گردش نرسید. امّا ای کاش من از دنبال او دوان می‌رفتم پیش از آن که بلا محیط گردد.

بر گذشته حسرت آوردن خطاست — باز ناید رفته یادِ آن هَباست

قصّهٔ آن مرغِ گرفته که وصیت کرد که: بر گذشته پشیمانی مخور، تدارک وقت‌اندیش و روزگار مبَر در پشیمانی.

آن یکی مرغی گرفت از مکر و دام — مرغ او را گفت ای خواجهٔ هُمام
تو بسی گاوان و میشان خورده‌ای — تو بسی اشتر به قربان کرده‌ای
تو نگشتی سیر ز آن‌ها در زَمَن — هم نگردی سیر از اجزای من
هِل مرا تا که سه پندت بردَهم — تا بدانی زیرکم یا ابلهم
اول آن پند هم در دست تو — ثانی اَش بربامِ کَه گِل بَستِ تو
بر سر دیوار بدهم ثانی اَش — تا شوی زآن پند شاد و خوب و کَش
وآن سِیُم پندت دهم من بر درخت — که از این سه پند گردی نیک بخت
آنچه بر دست است این است آن سخُن — که مُحالی را ز کس باور مکن
بر کفش چون گفت اوّل پندِ زَفت — گشت آزاد و بر آن دیوار رفت
گفت دیگر: برگذشته غم مخَور — چون ز تو بگذشت زآن حسرت مبَر
بعد از آن گفتش که: در جسمم کَتیم — دَه درم سنگ است یک دُرِّ یتیم
دولت تو بخت فرزندان تو — بود آن گوهر به حقّ جان تو
فوت کردی دُر، که روزی اَت نبود — که نباشد مثل آن دُر در وجود
آن چنان که وقت زادن حامله — ناله دارد خواجه شد در غُلغله
گشت غم‌ناک و همی گفت آه آه — این چرا کردم که شد کارم تباه
من چرا آزاد کردم مر تو را — زین جِبِل از راه بردی مر مرا

۱) حاشیهٔ نسخه: آوه فوت.

مرغ گفتش نی نصیحت کردمت — که مبادا برگذشتهٔ دِی غمت

گذشته مضاف است به دِی، یعنی: آنچه دِی گذشت و از دست رفت بر آن حسرت مخور و روزگار در پشیمانی مبَر، چون سود ندارد حسرت و اندوه برای چیست؟

چون گذشت و رفت، غم چون می‌خوری — یا نکردی فهم پندم یا کَری
وآن دوم پندت بگفتم کز ضلال — هیچ تو باور مکن قول مُحال
من نِیَم خود دو درم سنگ ای اسد — دَه درم سنگ اندرونم چون بوَدا
خواجه باز آمد به خود گفتا که هین — باز گو آن پند خوب سیُومین
گفت آری خوش عمل کردی بدان — تا بگویم پند ثالث رایگان
این بگفت و برپرید و شاد رفت — سوی صحرا سرخوش و آزاد رفت
پند گفتن با جَهول خواب‌ناک — تخم افکندن بوَد در شوره‌خاک
چاک حُمق و جهل نپذیرد رَفو — تخم حکمت کم دِهَش ای پند گو(۱

و این نقل در حکایت بوداسَف و بِلَوْهَر[۱] مذکور است. در کتاب نگارستان[۲] به نظم درآورده‌اند به تفاوتی.

چاره‌اندیشیدن ماهی نیم عاقل و خود را مرده کردن

نیم عاقل گفت در وقت بلا — چون که ماند از سایهٔ عاقل جدا
کو سوی دریا شد و از غم عَتیق — فوت شد از من چنان نیکو رفیق
لیک زآن نندیشم و بر خود زنم — خویشتن را این زمان مُرده کنم
پس برآرم اِشکم خود بر زَبَر — پشت زیر و می‌روم برآب بر
می‌روم بر وی چنان که خس رَود — نی به سَبّاحی چنان که کس رود
مُرده گردم خویش بسپارم به آب — مرگِ پیش از مرگ اَمن است از عذاب
مرگِ پیش از مرگ اَمن است ای فَتا — این چنین فرمود ما را مصطفا
گفت مُوتوا کُلُّکُم مِن قبلِ اَنْ — یَأتِیَ المَوتُ تَمُوتُوا بِالْفِتَن

۱) حاشیهٔ نسخه: ای نیک خو.

۱. بلوهر زاهدی بود که بوداسف شاه‌زادهٔ هندی را هدایت کرد. و نام کتابی به همین مناسبت است.
۲. ظاهراً باید نگارستان قاضی احمد غفّاری قزوینی متوفّای ۹۷۵ ه، باشد.

همچنان مُرد و شکم بالا فکند / آب می‌بردش نشیب و گه بلند
هر یکی زآن قاصدان بس غصّه بُرد / که دریغا ماهی بهتر بمرد
شاد می‌شد او از آن گفتِ دریغ / پیش رفت[۱] این بازِیَم، رَستم ز تیغ
پس گرفتش یک صیاد ارجمند / پس بر او تُف کرد و بر خاکش فکند
غلت غلتان رفت پنهان اندر آب / ماند آن احمق همی کرد اضطراب
از چپ و از راست می‌جست آن سلیم / تا به جهد خویش برهاند گلیم
دام افکندند و اندر دام ماند / احمقی او را در آن آتش نشاند
بر سر آتش نشست و تابه‌ای / با حماقت گشت او همخوابه‌ای
او همی جوشید از تَفِ سَعیر / عقل می‌گفتش اَلَمْ یَأْتِک نَذیر؟
او همی گفت از شکنجه وز بلا / همچوجان کافران قالُوا بلیٰ

اشارت است به آیهٔ کریمه در سورهٔ المُلک: اَلَمْ یَأْتِکُم نَذیرٌ؟ قالُوا: بَلیٰ، قد جاءَ نا نَذیرٌ، فَکَذَّبْنا و قُلنا: ما نَزَّلَ[۲] اللهُ مِن شَیءٍ... و قالُوا: لَوْ کُنّا نَسْمَعُ أَوْنَعْقِلُ، ما کُنّا فی أَصحابِ السَّعیر. با اهل عذاب گفته می‌شود: آیا بیم دهنده سوی شما نیامد؟ گویند: بیامد ما را بیم دهنده و ما باور نداشتیم و دروغ انگاشتیم و گفتیم: خداوند تعالی چیزی نازل نساخت و خبری به ما نفرستاد، شما پیغام به دروغ گوئید. و گویند: اگر ما را گوش‌پند نیوش می‌بود یا عقل و خِرد، نخواستیم از اهل دوزخ بود. پس هم به اعتراف خودشان بی‌گانه‌گی از عقل و سمع ایشان را در آتش سوزان افکند.

باز می‌گفت او که: گر این بار من / وارَهم زین محنت گردن شکن
من نسازم جز به دریائی وطن / آب‌گیری را نسازم من سَکَن

سَکَن: آنچه آدمی به او دل‌خوش می‌کند و از اضطراب ساکن می‌شود. گویند: دور ماندم از وطن و سَکَن – یعنی: از خانه و زن، یا مطلق زن و فرزند و یاران. و زن را به خصوصه سَکَن خوانند؛ زیرا که حق تعالی فرمود: خَلَقَ لَکُم مِن أَنْفُسِکُم أَزواجاً لِتَسْکُنُوا اِلَیْها، و جَعَلَ بَیْنَکُم مَوَدَّةً و رَحمةً[۱]. پس جفت از این‌رو سَکَن باشد. و آدمی را هیچ سَکَنی همچو جفت نیست. و فرزند را نیز خداوند

۱) حاشیهٔ نسخه: که برفت.

۲) در اصل: أنزل.

۱. قرآن، ۳۰/۲۱: برای شما از خودتان جفت‌هائی آفرید تا به سوی آن‌ها آرام گیرید، و میانتان دوستی و مهربانی گردانید.

سبحانه به تبعیت جفت سَکَن گردانید. و محبت او در محبت جفت بیفزاید، و از اسباب شدّت ارتباط و اتّصال گردد و بر عکس نیست؛ زیراکه شوق آدمی در اول امر به جفت و همخوابه است و کشش دل به او مقدّم است، و میل فرزند ثانیاً و در مرتبهٔ مؤخّر از آن حاصل شود.

آب بی‌حدّ جویم و آمِن شوم — تا ابد در اَمن و صحّت می‌روم
همچنین می‌کرد با خود عهدها — کز چنین ورطه اگر گردم رها
دامن عاقل بگیرم روز و شب — تا نیفتم در چنین رنج و تَعَب

بیان آن که: عهد کردن احمق به وقت گرفتاری و نَدَم هیچ وفائی ندارد که: وَلَوْرُدُّوا لَعادُوا لِما نُهُوا عَنْهُ و إِنَّهُم لَكاذِبونَ[1]. و هیچ کاذب وفا ندارد.

آیهٔ کریمه دلیل است بر این که عاصیان که در قیامت دست حسرت بر سر زنند و آرزو کنند و درخواست نمایند که ای کاش ما را به دنیا باز گردانند تا تدارک مافات کنیم. و ایشان به آن قول و عهد وفا نکنند که دروغ گویان باشند و دروغ زن را وفا نبوَد. نه در زنِ تو وفا یابی و نه در دروغ زن. و نه پشیمانی‌شان به جاست و نه آرزو کردن. چون خلاصی یابند فراموش کنند از بلا، و یاد نیاورند از آن زاری‌ها، که عقل با حفظ قرین است و حماقت با نِسیان.

عقل می‌گفتش حماقت با تو است — با حماقت عقل را آید شکست
عقل را باشد وفای عهدها — تو نداری عقل، رَوْ ای خَربَها
عقل را یاد آید از پیمان خَود — پردهٔ نِسیان بِدرّاند خِرد
چون که عقلت نیست نِسیان میرِ توست — دشمن و باطل کنِ تدبیرِ توست
از کمی عقل پروانهٔ خسیس — یاد نارد ز آتش و سوز و حَسیس

حَسیس: یعنی آواز آتش و احساس گرمی. والغرض، پروانه از کم عقلی یادآوری نکند و فراموش کار باشد، مکرّر خود را بر آتش زند و با خبر نشود. هر بار پرش بسوزد و توبه

---

۱. قرآن، ۲۸/۶: و اگر برگردانیده می‌شدند، عود می‌کردند به آنچه نهی کرده شده بودند از آن، و به درستی که ایشان دروغ‌گویان‌اند.

کند و همان دم فراموش کند، و باز برآتش رود از احمقی.

چون که پَرَش سوخت توبه می‌کند　　آز و نِسیانش برآتش می‌زند
ضبط و درک و حافظی و یاد داشت　　عقل را باشد که عقل آن را فَراشت
چون که گوهر نیست تابش چون بوَد　　چون مُذکِّر نیست اِیابش چون بوَد

عقل گوهر شب چراغ وجود ظلمانی انسان است. هرگاه این گوهر در ظلمت‌آباد تن ننهاده باشند، فروغ نور او توقّع نتوان داشتن. و همچنین ایمان که با عقل مقرون و لازم و ملزوم است، اگر نباشد، کی از ضلالت و جهالت باز گردد و بر توبه بایستد.

این تمنّا هم ز بی‌عقلی اوست　　که نبیند کان حماقت را چه خوست

یعنی: تمنّا کردن عاصیان و اهل عذاب روز قیامت به گفتار: یا لَیْتَنا نُرَدُّ[1]، فَنَعْمَلَ غَیْرَ الَّذِی کُنّا نَعْمَلُ[2]. و قولُه تعالی: رَبِّ ارْجِعُونِ لَعَلِّی أَعْمَلُ صالحاً فیما تَرَکْتُ[3]. هم از بی‌عقلی و کم‌خِردی است که نداند حماقت را چه حالت و چه عادت است. پندارند که اگر به دنیا بازگردانیده شوند تدارک مافات و اصلاح اختلال کنند. و اگر عادت حماقت دانستندی، تمنّای رجوع نکردندی و مهلت به فردا نخواستندی بلکه تسلیم شدندی و اظهار توبه و نَدَم نکردندی. مثل آن که تو کاهلی را تکلیف کنی به کاری که او نتواند. اگر او را مؤاخذه نمائی که چرا آن نکردی؟ نگوید مرا مهلت ده تا فردا بکنم، و تمنّای این مهلت نکند و اظهار ندامت ننماید اگر عقلی دارد، و اگر غیر این کند، از احمقی و نادانی باشد گوید امروز مرا مهلت ده تا فردا بکنم و عذر تقصیر بخواهم اکنون پشیمانم از تقصیر خویش. و او فردا همین حال دارد که امروز.

آن ندامت از نتیجهٔ رنج بود　　نه ز عقل روشن چون گنج بود

یعنی: ندامت آن عاصی روز قیامت و حضور عذاب از آن روی بی‌اثر و بی‌فایده است و مقبول نگردد که موجب آن ندامت رنج و سختی است و حضور عذاب، نه عقل و خردمندی و ایمان بر عادت اُولِی الأَلْباب و چون چنین است، بی‌سود و بی‌اثر است؛ زیرا که چون رنج از او برداری و از زندان امتحان رها کنی، او از آن ندامت یاد نیاورد؛ زیرا که سبب و علّت چون برود، مسبَّب و معلول نیز برود. چون آن گرمی از آتش بود نه از خود،

---

۱ و ۲. قرآن، ۶/۲۷ و ۷/۵۳: ای کاش ما برگردانیده می‌شدیم، پس کنیم جز آنچه بودیم می‌کردیم.
۳. قرآن، ۲۳/۱۰۰: پروردگار من برگردان مرا شاید من کار خوبی بکنم در آنچه واگذاشتم.

چون آتش فرو نشیند، آن گرمی فرو نشیند. و اگر سبب عقل می‌بود، درخوشی از ندامت و توبه یاد می‌نمود و منتظر حضور عذاب نمی‌بود. و این حال نه مخصوص روز قیامت است که هم در این جهان مِثل این حال از احوال غافلان عیان است. من از حال خود بگویم که به حال خود داناترم. همهٔ عمر در غفلت و تقصیر و معصیت گذرانم و اِلَیهِ المَعاذ[1]. و هر وقت که مکروهی رسد کم یا بیش، اندک آگاهی به هم رسد و قدری ندامت و حالتی شبیه توبه. چون مکروه بگذرد، همان بر سر کار و عادت خود روم. و هوَ الأمانُ و المُستعان. و این مکروه گاه باشد محض اندیشه و تصوّر مکروه و حالتی ناملایم باشد. ای وای بر این حال و صاحب این حال که به عینه نمودار آن حال عاصیان و کافران است روز قیامت و مشاهدهٔ عذاب و دلیل حماقت و شقاوت است همچو طفل بدذات که هربار گناه کند چون استاد چوب و فلک حاضر سازد، زاری و پشیمانی ظاهر کند و عهد بندد که اگر این بار از گناهش بگذرد دیگر آن تقصیر نکند.

چون که شد رنج، آن نَدامت شد عدم می‌نیرزد خاک، آن توبه و نَدَم

یعنی: چون رنج برود، آن ندامت معدوم شود و او نیز برود. و چنین ندامت به مشتی خاک نیرزد.

آن نَدَم از ظلمت غم بست بار پس کلامُ اللّیلِ یَمْحُوْهُ النَّهارُ

یعنی: آن ندامت را سببْ ظلمت غم بود و در شب رنج و اِلَم به آن ناطق گشته بود. چون روز شد و ظلمت غم برفت، آن سخن از یاد برفت و مثل مشهور «کلامُ اللّیلِ یَمْحُوْهُ النَّهارُ» مطابق حال وی آمد. و این مثل از امثال مشهور عرب است، و در این باب حکایتی لطیف مذکور است، اگر فضولی ندانی بیان کنم. گویند: فلان خلیفه[2] در حرم سرای به یکی از جَواری خویشان تعلّق خاطر داشت و طالب وصال او بود و فرصت می‌جست. شبی در قصر به او باز خورد که نیم مست می‌خَرامید. بر او درآویخت، و او عذرها انگیخت و قَسم داد و عهد نهاد که امشب مرا معاف‌دار تا فردا کام تو بدهم. و چون روز شد، خلیفه به او پیغام فرستاد و وفای عهد در خواست. در جواب این مصراع لطیف بگفت، ع: کلامُ اللّیلِ یَمْحُوْهُ النَّهارُ، یعنی: سخن شب را روز محو می‌کند. خلیفه را این

---

۱. و به او (خدا) پناه می‌برم.

۲. نام این خلیفه در همهٔ مصادر این حکایت هارون الرّشید آمده است.

مصراع خوش آمد. فرمود در بیرون هر شاعر که حاضر باشد بطلبند. ابونُواس[1] و مُصْعَب[2] و رَقاشی[3] و خَلیعی[4] حاضر بودند. درآمدند. با ایشان گفت: باید هر یک قطعه نظم کنید که این مصراع در آن تضمین نمائید. هر یک قطعهٔ مناسب بگفتند که منتهی به این مصرع می‌شد.

مُصْعَب گفت:

مَتی تَصْحُو و قلبُکَ مُستَطارُ و قد مُنِعَ الفرارُ فلا قَرارُ[5]
و قد تَرَکَتْکَ صَبّاً مُستَهاماً فُتاةٌ لاتَزورُ و لا تُزارُ[6]
إِذَ اسْتَنْجَزْتَ مِنْها الوَعْدَ، قالَتْ: کلامُ اللَّیلِ یَمْحُوهُ النَّهارُ[7]

و آن دو شاعر دیگر هم نزدیک به این. و اما ابونُواس مضمونِ قِطعهٔ او بعَینه صورت حال خلیفه بود با معشوقه که یک حرف زیاد و کم نبود، مگر گفتی که آن‌جا حاضر بوده است و مشاهده نموده است. و قِطعهٔ او این است:

بِلَیلٍ أَقْبَلَتْ فی القَصرِ سُکْری ولکنْ زَیَّنَ السُّکرَ الوَقارُ[8]
و هَزَّ الرِّیحُ أَرْدافاً ثِقالاً و غُصْناً فیهِ رُمّانٌ صِغارُ[9]
و قد سَقَطَ الرِّداءُ عَن مِنْکَبَیْها مِنَ التَّجمیشِ وَانْحَلَّ الإِزارُ[10]

---

۱. ابونواس، حسن بن هانی، شاعر عراق در عصرش. ایرانی الاصل که در اهواز دنیا آمد و نام مادرش جُلبان بود. مدّاح خلفای عباسی و خصیب امیر مصر. صاحب مُجون و هزل و دُعابت بود. بهترین اشعارش در خمریات است، و اشعاری هم در وصف اَمردان دارد. کلمات فارسی هم در شعرا و دیده می‌شود. به سال ۱۹۸ ه‍، در عراق فوت کرد. رک: **اَعلام** زرِکلی، ج ۲ ص ۲۲۵.

۲. در مصادر، نام این شاعر ابومصعب آمده و معاصر هارون الرشید است.

۳. رقاشی، فضل بن عبدالصمد، شاعر بصْری و فارسی نژاد. رقاشی به برامکه پیوست و بعد از نکبتشان آن‌ها را مدح گفت. حدود سال ۲۰۰ ه‍، درگذشت. رک: **اعلام**، ج ۵ ص ۱۵۰.

۴. الخلیعی، الخلیع، حسین بن ضحّاک، الخلیع، شاعر و ندیم خلفا. اصلش از خراسان بود. امین و معتصم و واثق را مدح گفت. به سال ۲۵۰؟ ه‍، از دنیا رفت. رک: **اَعلام**، ج ۲ ص ۲۳۹.

۵. چه وقت هشیار می‌شوی در حالی که قلبت پر زده است (دلت از دست رفته است) / و فرار منع شده است (نمی‌توانی فرار کنی)، پس آرامش نیست.

۶. در حالی که عاشق و سرگشته بود تو را ترک کرد / دختری که نه کسی را دیدار می‌کند و نه کسی به دیدارش می‌رود.

۷. وقتی که درخواستِ انجاز وعده از او کردی، گفت: روز، سخن شب را محو می‌کند.

۸. شب‌هنگام مست به کاخ آمد / که وقار مستی او را زینت داده بود.

۹. وزش باد دامن‌ها و کَفَل‌های سنگین او را تکان داد (پهلوهای او در حرکت آمد) / و مانند شاخی که بر او انارهای کوچک باشد، نسیم او را به حرکت آورد.

۱۰. به سبب دست بازی دوش‌انداز از دوش‌هایش افتاد و بند زیر جامه‌اش بگشاد

فَقلتُ لَها: تَعالَی عانِقینی فَقالتْ: فی غَدٍ طابَ المَزارُ[۱]
فَلَمّا اِنْ دَنا الصّبحُ الْتَقینا و قد بَلَغَ التَّصَبُّرُ و الْاِصطبارُ[۲]
فَقلتُ: الوَعْدُ سَیِّدَتی، فقالَتْ کلامُ اَللیلِ یَمْحُوْهُ النّهارُ[۳]

و گویند چون ابونُواس قِطعهٔ خود بر خلیفه بخواند، خلیفه در غم فروشد و از خشم بجوشید. گفت: ای سگ! تو را اطّلاع بر صورت این قضیّه از کجا افتاد؟ و قصد کرد که او را بکشد. ابونُواس زاری و بی‌قراری آغازید و اَیمان مُغَلَّظَه یاد نمود که این مطابقه از محض اتّفاق افتاده و اَشهاد اقامت نمود که در شب مذکور میهمان جمعی از دوستان بوده در خانهٔ ایشان غُنوده. تا به صد محنت جان از آن خطر برهانید و کشتی حیات به ساحل رسانید. و این مصرع مَثَل شد، و شعرای عربی و فارسی استعمال کنند.

چون برفت آن ظلمتِ غم، گشت خَوش هم رود از دل نتیجه و زاده‌اش.

یعنی: این ندامت و توبه را آن ظلمت غم‌زاده بود و از شکم او افتاده، چون او برفت، فرزند هم از دنبال برفت و روی بازپس نکرد.

می‌کند او توبه و پیر خِرد بانگ لَوْرُدُّوا لَعادُوا می‌زند

در بیان آن که وَهمْ قلبِ عقل است و ستیزهٔ اوست، به او ماند و او نیست، و قصّهٔ مناظرهٔ موسی – علیه السلام – که صاحب عقل بود، با فرعون که صاحب وهم بود.

وَهْمْ قلبِ عقل است، به این معنی که: زرِ قلب است به نقدِ عقل ماند. و ستیزهٔ عقل است – یعنی: خواهد به دعوی و ستیزه خود را همرنگ عقل وانماید و قلبی خود بپوشاند.

عقل ضدّ شهوت است ای پهلوان آن که شهوت می‌تَند عقلش مخوان

یعنی: بر شهوت می‌تَند.

وَهْم خوانَش آن که شهوت را گداست وَهْمْ قلبِ نقدِ زرِّ عقل‌هاست

---

۱. به او گفتم بیا معانقه کنیم / گفت: فردا ملاقات خوش است.
۲. چون صبح شود یک دیگر را ملاقات می‌کنیم / و به تحقیق زمان شکیبائی و رزیدن با سختی رسید (تا فردا خود را به ستم بازدار).
۳. فردا گفتم ای خانم به وعده وفا کن؛ گفت / روز سخن شب را محو می‌کند. این حکایت با اختلاف در ابیات و الفاظ در ادب عرب آمده است.

بی‌مِحَکّ پیدا نگردد وهْم و عقل
هر دو را سوی مِحَکّ کن زود نقل

آن مِحَکّ، قرآن و حال انبیا
چون مِحکّ مر قلب را گوید بیا

تا نبینی خویش را زآسیب من
که نه ای اهل فراز و شیب من

عقل را گر ارّه‌ای سازد دو نیم
همچو زر باشد در آتش او بَسیم

وهْمْ مر فرعون عالم سوز را
عقلْ مر موسیِ جان افروز را

در مکالمهٔ فرعون با حضرت موسی – علیه السّلام – گوید

رفت موسی بر طریق نیستی
گفت فرعونش بگو تو کیستی

گفت من عقلم، رسول ذوالجلال
حجّت اللّه، امانم از ضَلال

گفت: نی، خامش، رها کن های هو
نسبت و نام قدیمت را بگو

گفت که نسبتْ مرا از خاک دانْش
نام اصلم کم‌ترینِ بنده‌گانْش

بنده زادهٔ آن خداوند وحید
زاده از پشت جَواری و عَبید

نسبت اصلم ز خاک و آب و گِل
آب و گِل را داد یزدان جان و دل

مرجع این جسمِ خاکم هم به خاک
مرجع تو هم به خاک ای سهم‌ناک

اصلِ ما و اصلِ جملهٔ سرکشان
هست از خاکی و آن را صد نشان

که مدد از خاک می‌گیرد تنت
از غذای خاک پیچد گردنت

یعنی: از نشان‌ها این که ما از خاک آفریده شده‌ایم: یکی این است که ابدان ما از خاک غذا می‌ستاند – یعنی: از رُستنی‌ها، و گردن‌ها از این غذا فربه کنیم.

چون رود جان، می‌شود او باز خاک
اندر آن گور مخوف سهم‌ناک

هم تو و هم ما و هم أشباه تو
خاک گردند و نمانَد جاه تو

گفت غیر این نسب نامیت هست
مر تو را آن نام خود اَوْلاتر است

بندهٔ فرعون و بندهٔ بنده‌گانْش
که از او پرورد اوّل جسم و جانْش

بندهٔ یاغی و طاغیِ ظَلوم
زین وطن بگریخته از فعل شوم

خونی و غدّاری و حق‌ناشناس
هم بر این اوصاف خود می‌کن قیاس

در غریبی خوار و درویش و خَلَق
که ندانستی سپاس ما و حق

یعنی: چون از ما بگریختی و به غریبی رفتی، خوار و درویش و کهنه ماندی؛ زیرا که

سپاس نعمت و حق تربیت ما نشناختی.

گفت حاشا که بوَد با آن مَلیک در خداوندی کسی دیگر شریک
واحد اندر مُلک او را یار نَی بنده‌گانَش را جز او سالار نَی
نیست خَلقش را دگر کس مالکی شرکتش دعوی کند جز هالکی
نقشِ او کرده‌ست و نقّاشِ من اوست غیر اگر دعوی کند او ظلم جوست
تو نتانی ابروی من ساختن چون توانی جانِ من بشناختن
بل‌که آن غدّار و آن طاغی توئی که کنی با حق، دعوی دوئی
گر بکُشتم من عَوانی را به سهو نه برای نفس کشتم نه به لهو
من زدم مشتی و ناگاه اوفتاد آن که جانش خود نَبُد جانی بداد
من سگی کُشتم تو مُرسَل زاده‌گان صد هزاران طفل بی‌جرم و زیان

لفظ زیان، می‌تواند به یا باشد – یعنی: طفلانِ بی‌زیان و بی‌خبر.

کُشته ای و خون‌شان در گردنت تا چه آید بر تو زین خون خوردنت
کُشته ای ذُرّیت یعقوب را بر امید قتل من مطلوب را

یعنی: در پی قتل من که مطلوب بودم، از این همه کُشتن؛ زیرا که می‌خواستند او در میانه کشته شود.

کوری تو حق مرا خود برگزید سرنگون شد آنچه نفست می‌پزید
گفت این‌ها را بهِل بی‌هیچ شک این بوَد حقِّ من و نان نمک؟
که مرا پیش حَشَر خواری کنی روز روشن بر دلم تاری کنی
گفت خواریِّ قیامت صعب‌تر گر نداری پاس من در خیر و شر
زخم کیکی را نمی‌تانی کشید زخم ماری را تو چون خواهی چشید
ظاهراً کار تو ویران می‌کنم لیک خاری را گُلِستان می‌کنم

بیان آن که عمارت در ویرانی است، و جمعیت در پراکندگی، و درستی در شکسته‌گی، و مراد در بی‌مرادی، و وجود در عدم، و علیٰ هٰذا بقیّةِ الأزواجِ و الأضدادِ.

آن یکی آمد زمین را می‌شکافت ابلهی فریاد کرد و برنتافت

کین زمین را از چه ویران می‌کنی / می‌شکافی و پریشان می‌کنی؟
گفت ای ابله برو بر من مَران / تو عمارت از خرابی بازدان
کی شود گُل‌زار و گندم‌زار این / تا نگردد زشت و ویران این زمین
کی شود بستان و کِشت و برگ و بَر / تا نگردد نظم او زیر و زبر
تا بِنَشکافی به نِشتر ریش چَغز / کی شود نیکو و کی گردید نغز
تا نسوزد خِلط هاأت از دوا / کی رود شورش کجا آید شِفا
پاره پاره کرده دَرزی جامه را / کس زند آن دَرزی علاّمه را؟
که چرا این اطلس بگزیده را / بر دَریدی چه کنم بِدریده را
هر بنای کهنه کآبادان کنند / نه که اوّل کهنه را ویران کنند
همچنین نجّار و حدّاد و قصاب / هست‌شان پیش از عِمارت‌ها خراب

نجّار و حدّاد ظاهر است که اوّل خرابی می‌رسانند پس در تعمیر می‌کوشند. آن از درخت با شاخ و برگ پنجرهٔ نیکو می‌سازد، و این از آهن و فولاد سلاح‌های خوب. امّا قصّاب خرابی او ظاهر است که حیوان را می‌کُشد و در خاک و خون می‌کشد. و تعمیر او ظاهراً آن طعام‌های الوان است که از گوشت‌ها پخته می‌شود.

آن هَلیله و آن بَلیَه کوفتن / زآن تلف گردند معموریِ تن

لفظ گردند، می‌تواند به کاف فارسی باشد و می‌تواند تازی باشد. والغرض، طبیب وجود هلیله را از هم بریزد برای تعمیر وجود آدمی.

تا نکوبی گندم اندر آسیا / کی شود آراسته زآنِ خوان ما
آن تقاضا کرد آن نان و نمک / که ز شستت وارهانم ای[۱] سَمک
گر پذیری پند موسی وارهی / از چنین شست بَدِ نامنتهی

از زبان موسی - علیه السّلام - با فرعون می‌گوید: آن نان و نمک که از تو خوردم و لقمه‌ها که به کار بردم این اقتضا کرد که تو را از دام ضلالت و شقاوت برهانم ای ماهی افتاده در شست ضَلال. اگر پندم بپذیری از این دام سخت نامنتهی برهی، و اگر نه هرگز رهائی نیابی. لفظ نامنتهی، از إِنتَهی یَنْتَهِی است، و فلانٌ لا تَنْتَهِی عَنِ السّوءِ، یعنی باز

۱) حاشیهٔ نسخه: چون.

نمی‌ایستد از کار بد و معصیت. و گویند: فلانٌ یَأْمُر و لا یَأْتَمِر، و یَنْهی و لا یَنْتَهی.[1]

پس که خود را کرده‌ای بند هوا کِرمکی را کرده‌ای تو اژدها
اژدها را اژدها آورده‌ام تا به اصلاح آورم من دم به دم

با فرعون می‌گوید که: چندان متابعت نفس امّاره و هواها کردی که کِرمِ نفْس را اژدهائی ساختی، اکنون من برای دفع این اژدهای باطل اژدهای حق آورده‌ام تا این اژدها را اصلاح کنم و براندازم. هر دم در این کار می‌کوشم و دَم آن اژدهای تو را بـه دَم اژدهـای خـود می‌شکنم بل‌که از بیخ و بن بر می‌کَنم؛ چنانچه می‌گوید:

تا دَم آن از دَم این بشکند مار من آن اژدها را برکَند
گر رضا دادی رهیدی از دو مار ورنه از جانت برآرد این دمار

یعنی: اگر رضادهی و فرمان حق بری از جفای هر دو مار برهی، هم مار خود و هم مار من به امر ذِی المَنَن، و اگر نه، این دو مار از جانت برآورند دمار و بکشندت خوار و زار و بیفکنندت از راه آب در آتش پایدار.

جواب گفتن فرعون موسی را علیه السّلام

گفت الحق سخت اُستا جادوئی که در افکندی به مکر این جا دوئی

یعنی: در میانه نزاع و خلاف افکندی و جماعت یک دل را دو دل کردی.

خَلقِ یک دل را تو کردی دو گروه جادوئی رخنه کند در سنگ و کوه

نفی کردن موسی – علیه السّلام – جادوی‌ها را از خود

گفت هستم غرق پیغام خدا جادوئی چه دید با نام خدا
غفلت و کفر است مایهٔ جادوی مشعلهٔ دین است جان موسوی

مشعله: به عین مهمله، این مشعل معهود است، مکان شعله و نور.

من به جادویان چه مانم ای وقیح کز دَمم پُر رَشک می‌گردد مسیح

وقیح: به قاف، یعنی بی‌حیا، و وقاحت از این جاست. والغرض، نفَس موسوی من رَشک نفَس عیسوی است که مرده زنده خواهد کردن.

---

۱. فلانی امر می‌کند اما خودش فرمان نمی‌برد، و باز می‌دارد اما خودش باز داشته نمی‌شود.

من به جادویان چه مانم ای جُنُب — که ز جانم نور می‌گیرد کُتُب
چون تو با پَرِّ هوَی بر می‌پری — لاجرم بر من گُمانِ آن می‌بری

از هویٰ: خواهش و شهوت نفس مراد است - یعنی: چون تو صاحب غرضی و صاحب زیغ، میل حقایق بر تو مخفی ماند، و صواب ناصواب و دوست دشمن نماید.

هر که را اَفعال دام و دَد بوَد — بر کریمانش گُمان بد بوَد
چون تو جزوِ عالَمی، هر چون بُوی — کُل را بر وصف خودبینی غَوِی

یعنی: چون تو یک حِصّه از جهانی، باری هر چه هستی همه را همچو خودشناسی؛ چنانچه گویند: کافر همه را به کیش خود پندارد. و در نسخهٔ دیگر این بیت چنین است:

چون تو جزو عالمی پس ای مِهین — کُلِّ آن را همچو خودبینی یقین
گر تو برگردی و برگردد سرت — خانه را گردنده بیند منظرت
ور تو در کشتی روی بریَم روان — ساحلِ یَم را همی بینی دوان

یعنی: آفتی و سببی هم در دید تو هست که مرا جادوگر می‌بینی و گمان بد می‌کنی، همچو شخص که چرخ بسیار زند پس سرش بگردد و او چنان بیند که خانه برگرد او می‌گردد. و مثالی دیگر: شخص که در کشتی نشسته باشد و تند می‌رود چنان می‌بیند که ساحل شطّ و دریا بر خلاف جهت او دوان و روان است. و مانند این، چون از آب عمیق تند گذرد، آب را بر خلاف جهت متحرک بیند. و ایضا شخص که در صحرا اسب می‌دواند چنان می‌بیند که مگر صحراها بر خلاف جهت او حرکت سریع می‌کنند. این‌ها همه غلط‌هاست که دید آدمی را می‌افتد. و مانند این است احول که یکی را دو می‌بیند.

گر تو باشی تنگ دل از مَلحَمه — تنگ بینی جمله دنیا را همه
ور تو خوش باشی به کام دوستان — این جهان بنمایدت چون بوستان

مَلحَمه: جنگ و آشوب است. یعنی: چون تو را از جنگ و جدل دل تنگ شود پنداری جهان فراخ تنگ‌تر از حلقهٔ میم است. و گمان کنی همهٔ دل‌ها همچو دل تو از غصّه و اندوه دو نیم است. و اگر تو شاد باشی و خوش دل، همهٔ جهان را شاد پنداری و آن روزگار را ایام عید شماری.

ای بسا کس رفته تا شام و عراق — او ندیده هیچ جز کفر و نفاق
وی بسا کس رفته تا هند و هَریٰ — او ندیده جز مگر بیع و شِریٰ

ای بسا کس رفته ترکستان و چین　　او ندیده هیچ جز مکر و کمین

والغرض، مردم را احوال می‌افتد و اغراض و علل پیش می‌آید که حقایق را می‌پوشاند. مثلاً شخص در مقام انکارِ شهر صفاهان یا شام و استنبول است، و تعصّب و لَجاج، مزاجِ حواس و ادراک بل‌که مزاج عقل و فهم او را تغییر می‌دهد و فاسد می‌سازد. پس اعتقاد می‌کند که در این شهر یک دین‌دار حق‌شناس نیست و همهٔ کار و اطوار ایشان بر کفر و نفاق مبتنی است. و فرض این است که این گمان و اعتقاد خلاف واقع است. و همچنین یکی تا هند و هَرات سیر می‌کند، از همهٔ احوال و اوضاع همین خرید و فروخت می‌بیند و چشمِ از غیر آن فرو می‌بندد که هوای دلش به آن کار است و بس. و می‌پندارد که جز تجارت و خرید و فروخت در آن دیار غرضی نیست. و دیگری تا ترکستان و چین می‌رود و جز مکر و کمین چیزی نمی‌بیند. و عادت آن دیار این دو کار است، زیرا که اهل حُروب اَند و فِتَن‌اَند.

چون ندارد مُدرَکی جز رنگ و بو　　جملهٔ اقلیم‌ها را گو بجو

یعنی: او جز رنگ و بو و احوال محسوس ادراک نکند. اگر همهٔ اقالیم جهان را بگردد، که از این بیرون حالی و کاری نمی‌یابد، و از احوال معقول او را هیچ نصیبی نیست. مانند گاو که در شهر بدیع بغداد بگذرد از این سر به آن سر تمام بپیماید و هیچ نبیند از بدایع آن شهر مگر پوست خربزه یا گیاهی که در راه افتاده باشد؛ چنانچه می‌گوید:

گاو در بغداد آید ناگهان　　بگذرد او زین سران تا آن سران
از همه عیش و خوشی‌ها و مزه　　او نبیند جز که قِشر خربزه
که بوَد در ره فتاده یا حشیش　　لایق سیرانِ گاویِ یا خریِ‌ش

یعنی: در خور سیر و تفرّج که گاو یا خر کند. والحاصل، این عامِ کَالأنعام اگر تمام اقالیم جهان بپیمایند جز احوال مذکور منظور نسازند مانند چهار پایان. هر کس آنچه غرض و مقصود اوست چشم برآن دارند و آن را می‌جویند. و اگر مقصودی دیگر ندارند، هر جا گذرند طالب همجنس و همپیشهٔ خود باشند. استاد بنّا به هر شهر که گذرد تماشای بِناها و طاق‌ها کند، و هر جا بنائی بیند در کارِ گِل آن‌جا نشیند. و معلّم اطفال چون به شهری آید سوی دبستان‌ها رود و چشم بر دبستان و معلّم و طفلان دارد. و همچنین صاحبان هر صِناعت جویای آن صِناعت و اهل آن صِناعت باشند. و چون شاعر و صاحب طبع به

شهری آید و در قهوه‌خانه‌ها گردد. و اگر عالم و طالب علم باشد دنبال مدرسه‌ها و ارباب علم گردد. و اگر شال پوش و درویش، خانقاه و بُقعه و شال پوشان جوید. و اگر مردی است عابد و مؤمن، سراغ مسجد جامع گیرد و تتبّع اهل صلاح نماید. والعجب که شخص دیدم رفته بود به زیرْ باد[1] و جزایر پیکو[2] و ماچین، و از احوال آن‌جا به هیچ چیز التفاتی نداشته مگر چه متاع آن‌جا خوب خرند و چه چیز ارزان دهند. از آن جمله پیکو بود که از آن حرفی غیر این که یاقوت چنین ارزان و فراوان باشد هیچ حرفی دیگر نداشت، تو گوئی در خاطر این مرد نگذشته بود که دیاری و خلقی و دینی و آئینی چنین غریب و عجیب چیزی از آن احوال تتبّع کند و عبرتی گیرد، غیر این که سود و زیان مال آن‌جا از کدام طریق است و ارزان و گران چه چیز است.

خشک بر میخِ طبیعت چون قَدید   بستهٔ اسبابْ جانش لایَزید

یعنی: این عام کَالأنعام همچو قَدید خشک، بر میخ طبیعت آویخته و جانش دل بر اسباب بسته، نبیند مگر عالَم اسباب و این خاک تودهٔ خراب، بی‌خبر از عالَم مسبِّب الأسباب که اوست مسبب آفرین. در نگذرد از آن به این، از سیر جهان فراخ ملکوت محروم، در تنگ نای اسباب و عالَم ناسوت مقیَّد و مَغلول. خدای - عَزَّ وَ جلَّ - فرمود: أَلَمْ تَكُن أَرضُ اللهِ واسعةً، فَتُهاجِرُوا فيها، یعنی: نه که زمین خدای فراخ است، در او سیر کنید و از زمین بی‌گانه‌گان حق به زمین آشنایان نقل نمائید. و تأویل آن این است که: پردهٔ اسباب و عِلَل بدرید و محرم سرای وسیع مسبب آفرین گردید - و آن عالم قدسیان و جهان غیب بی‌نشان است. اگر فرعون از این جهان خبری می‌داشت و نظر بصیرت در نظّارهٔ آن جهان می‌گماشت، موسی را آشنای آن جهان و پیشوای مُلک قدسیان می‌دید و جادوگر نمی‌گفت. و به این اشارت کند در این بیت:

و آن فضای خَرقِ اسباب و عِلَل   هست ارضُ اللهِ ای صدر اجل
هر زمان مُبْدَل شود چون حسّ جان   نو به نو بیند جهانی در عیان

یعنی: وسعت ارضُ الله که حق تعالی مذکور ساخته آن است که: حسّ جان تبدیل کنی به نور قدسیان تا هر زمان و نو به نو جهانی بینی از غیب عیان، و نمانی همچو قَدید بر میخ

---

۱. جزیره‌ای در ونزوئلا. این نام در افسانه‌های ما مکرّر آمده است. تجّار اقالیم سبعه از مصر و شام و روم و آذربایجان... روی توجه به آن دارند. **لغت‌نامه**.

۲. پیکو: نام جزیره‌ای در اقیانوس اطلس تابع پرتغال. **لغت‌نامه**.

طبیعت و اسباب تنگ نای این جهان.

گر بوَد فردوس و أنهار بهشت چون فسردهٔ یک صفت شد گشت زشت

یعنی اگر بهشت برین و جوی انگبین بر تو عرضه دهند و تو چشمی لایق ادراک آن و مستعدّ اقتباس از آن حاصل نکنی، در وسعت آباد عالم قدسیان آن‌ها تو را زشت و حقیر نماید؛ چنانچه در نظر فرعون احوال غیبی موسی علیه السلام. و بعد از این مثال این حال می‌نماید.

بیانِ آن که هر حسّ مدرِکی را از آدمی، نیز مدرَکاتی دیگر است که از مدرَکات آن حسّ دگر بی‌خبر است. چنانْ که هر پیشه‌ور استاد، اعجمیِ کارِ آن استادِ دگر پیشه‌ور است، و بی‌خبری او، از آنْ که وظیفهٔ او نیست، دلیل نکند که آن مدرَکات نیست. اگرچه به حکم حال منکِر بوَد آن را، اما از منکِری او این‌جا، جز بی‌خبری نمی‌خواهیم در این مقام.

چنبرهٔ دید جهان ادراک توست پردهٔ پاکانْ حسّ ناپاک توست
مدتی حسّ را بشو ز آب عیان این چنین دان جامه شوی صوفیان

یعنی: تو را قوّهٔ مدرکهٔ عقلی داده‌اند و از آن چنبره و روزنه در جهان پاک قدسیان می‌نگری، ولیکن حسّ تیرهٔ تو پرده فرو هِشته پیش روی پاکان و قدسیان، و گرفتار مانده در جهان اسباب و عِلل و امکان. غافل از مسبِّب و بی‌خبر از تماشای آن جهان. بیا این حسّ تیره را شست و شو بده به آب شهود و عیان، و دیدهٔ ظاهربین روشن ساز به سرّ ملکوتیان. و روزگاری بر این حال ممارست کن و دیر بمان، تا منکشف گردد بر تو غیب‌های نهان، و این است جامه‌شوئی صوفیان.

چون شدی تو پاکْ پرده بر کَند جان پاکان خویش برتو می‌زند

چون چنین کنی، پردهٔ دورباش از پیش چشمت بردارند و با جان پاکانت قرین و همنشین سازند.

جمله عالم گر بوَد نور و صُوَر چشم را باشد از آن خوبی خبر

این ابیات بیان مقصود می‌کند و مثال مدعّا می‌نماید؛ چنانچه خود در عنوان گفته. بیان این

می‌کند که هر حسّ را مدرکات مخصوص به او هست و او از مدرکات حسّ دیگر بی‌خبر است؛ چنانچه هر استاد پیشه‌ور اعجمی از کار استاد دیگر بی‌خبر است و پیشهٔ او را منکِر؛ زیرا که وظیفهٔ او نیست. و اقتضا نکند که مدرکات دیگر و پیشهٔ دیگر نباشد هر چند این آن را منکِر است. و مراد از انکار جز این نیست که از آن بی‌خبر است و بی‌خبری دلیل نیست که نیست. اگر کور گوید سرخ و زردی در جهان نیست، هر چند دروغ است، نزد او راست است که او نه سرخ دیده است و نه زرد.

چشم بستی، گوش می‌آری به پیش — تا نمائی زلف و رخسارهٔ بُتی‌ش
گوش گوید من به صورت ننگرم — صورت ار بانگی زند من بشنوم
عالِمم من لیک اندر فنّ خویش — فنّ من جز حرف و صوتی نیست بیش
هین بیا بینی ببین این خوب را — نیست در خور بینی این مطلوب را
گر بوَد مُشک و گلابی بو بَرم — فنّ من این است و عِلم و مَخبَرم
کی ببینم من رخ این سیم ساق — هین مکن تکلیف ما لَیْسَ یُطاق

بیان ابیات این که اگر عالم همه صورت و نور باشد، چشم تواند ادراک کند نه حسّ. دیگر تو گوش پیش آوری که این را ببین و در زلف و رخسار این صنم بنگر، او گوید: من جز ادراک اصوات نکنم. پس گوئی: ای بینی و ای قوّهٔ شامّه بیا جمال این بُت ببین. گوید: من ادراک مشمومات کنم لاغیر که فن من همان است، مرا تکلیف مالایُطاق مکن. و غرض از این بیان‌ها تبیین حال فرعون است با موسی - علیه السّلام - و انکار کردن حال او را و جادو پنداشتن که نتواند به آن دید ناقص سرّ کار او دیدن، و وحی از سِحر تمییز نمودن. و البته حسّ کج او جز کج نمی‌دید؛ چنانچه می‌گوید:

باز حسّ کژ نبیند غیر کژ — خواه کژ غژ پیش او یا راست غژ

لفظ غژ در این کتاب مکرّر مذکور است. یکی آن‌جا که گفت: سوی او می‌غژ و او را می‌طلب. یعنی: حسّ کج و دید ناراست نبیند مگر کج. تو خواهی پیش او کج خیز و خواهی راست.

چشم احول از یکی دیدن یقین — دان که معزول است ای خواجه مُعین
تو که فرعونی همه مکری و زَرق — مر مرا از خود نمی‌دانی تو فرق
منگر از خود در من ای کژ باز تو — تا یکی تو را نبینی تو دو تو

بنگر اندر من ز من یک ساعتی تا ورای کَوْن بینی ساحتی

یعنی: ای کج نظر و کج باز و کج رو، از خود در من منگر تا یکْ تو را دوتو نبینی - ای احول، و راست راکج نپنداری - ای کج نظر. من دوتو نیستم همچو تو، بل‌که یک توی آن یک تایم، و یک رویِ بنده‌گی خدایم. من یک تو و یک رو، تو دوتو و دورو. چون از خود در من نگری، مرا نیز دوتو بینی که در آینه نقش خود می‌بینی. هم از من در من بنگر تا ببینی عالَمی بس پهناور خوب و با فرّ، بیرون از این سرای مختصر.

وارهی از تنگی و از ننگ و نام عشق اندر عشق بینی والسّلام

یعنی: چون از من در من نگری گشوده گردی از این بسته‌گی، و برهی از این تنگی و دل‌بسته‌گی، و فارغ شوی از اندیشهٔ این نام و ننگ و ناموس مَلِکی، و خلاص شوی از این دل‌تنگی. پس جهانی بینی بی‌پایان. قدس اندر قدس و عشق اندر عشق و نام اندر نام و کام اندر کام. و آزاد شوی از این جهان تنگِ ننگِ اندر ننگ، و غم اندر غم، و زنگ اندر زنگ، و بند اندر بند، و دام اندر دام، و پیچ اندر پیچ، و هیچ اندر هیچ.

پس بدانی چون که رَستی از بدن گوش و بینی چشم می‌تاند شدن

والغرض، چون دید کژ بگذاری و از من در من نگری و سرمهٔ بصیرت در چشم کشی، آن وقت همهٔ حواس تو رنگ بی‌رنگی گیرد و متّحد گردد و در خُم صِبغةُ الله یک رنگ شود؛ همچو عقل. و آن زمان محسوس و مدرَک هر یک مدرَک آن دیگر گردد. گوش و بینی ادراک کند هر چه را چشم ادراک نماید، و چشم ادراک کند آنچه مدرَک آن دو گردد و فرق نماند، زیرا که جسم جان گردد، و حواس خواص عقل گیرد، و چشم از گوش جدا نیست و یکی است.

راست گفته است آن شه شیرین زبان چشم گردد مو به موی عارفان
چشم را چشمی نبود اوّل یقین در رَحِم بود او جَنین و گوشتین
علّت دیدن مبین پیه ای پسر ورنه خواب اندر ندیدی کس صُوَر
آن پری و دیو می‌بیند شبیه نیست اندر دیدگاهِ هر دو پیه

یعنی: تعجّب نکنی اگر مُبدِع کلّ چشم را آن نور دهد که مدرَکات گوش و بینی دریابد، نه آخِر این چشم در رَحِم زن چشمی نداشت و نمی‌دید؛ جنینی بود و عضوی از پاره گوشت؛ او را آفریدگار این نور داد که صورت‌ها بیند، اگر آن قوت نیز دهد که اصوات

شنود و ارواح بوید؛ عجب نباشد، که سبب دیدن اگر پیه پاره می‌بود که در حدقه است بایستی در خواب صورت‌ها بیند؛ زیراکه پیه برجاست اگر قوّت باصره در خواب است و دیگر پری و دیو نیز بینند و این پیه در دیدگاه ایشان نیست. و این‌جا بیانی دیگر است و شاید دور از صواب نباشد. گوئیم تعجب نکنی اگر همه اعضای عارفان هم چشم و بینائی داشته باشد؛ زیراکه چشم را نیز خدای تعالی بینائی داد و او پاره گوشتی بود در رَحِم. اگر علت دیدن این پیه می‌بود که چشم است، بایستی در خواب کسی چیزی نبیند و صورت‌ها که در خواب مشاهده می‌شود نشود.

نور را با پیه خود نسبت نبود   نسبتش بخشید خلّاق وَدود
آدمی از خاک و کی[1] ماند به خاک   جنّی است از نار بی‌هیچ اشتراک
نیست خود مانند آتش آن پری   گرچه اصلش اوست چون می‌بنگری
مرغ از باد است و کی ماند به باد   تا مناسب را خدا نسبت نداد[2]

غالباً مرغ را از آن روی گفت از باد است که می‌پرد در هوا همچو باد، و نمی‌دانم در این باب اثری وارد هست. والغرض، آدمی از خاک است و به خاک نماند، و پری از آتش و به آتش نماند، و مرغ از باد و به باد نماند. این نسبت و مناسبت خداوند تعالی به قدرت کامل پدید آورد، و هرچه خواهد پدید آورد بی‌مادّه و صورت و بی‌مشابهت و مناسبت. و اگر مناسبت هم باشد، باری عقل ما در نیابد. پس ما را مناسبت جستن نشاید که بی‌چون است و چه‌گونه‌گی آن ما را معلوم نکرد.

نسبت این فرع‌ها با اصل‌ها   هست بی‌چون ارچه دادش وصل‌ها
آدمی چون زادهٔ خاک هَباست   این پسر را با پدر نسبت کجاست
نسبتی گر هست مخفی از خِرد   هست بی‌چون و خِرد کی پی برد
باد را بی‌چشم اگر بینش نداد   فرق چون می‌کرد اندر قوم عاد
چون همی دانست مؤمن از عدو   چون همی دانست نَی را از کدو
آتش نمرود را گر چشم نیست   با خلیلش چون تحشّم کردنی است
گر نبودی نیل را آن نور و دید   از چه قِبطی را ز سِبطی می‌گُزید

۱) حاشیهٔ نسخه: آدم است از خاک کی.

۲) مثنوی‌های چاپی: بداد.

گر نه کوه و سنگ با دیدار شد | پس چرا داوود را او یار شد
این زمین را گر نبودی چشم جان | از چه قارون را فرو خورد آن چنان
گر نبودی چشمِ دل حَنّانه را | چون بدیدی هجر آن فرزانه را
سنگ ریزه گر نبودی دیده‌ور | چون گواهی دادی اندر مشتْ دَر
ای خِرد برکَش تو پرّ و بال‌ها | سوره برخوان: زُلْزِلَت زِلْزالَها[1]
که: تُحَدِّث حالَها وَاخْبارَها[2] | تُظْهِرُ الأَرضُ لَنا أَسرارَها[3]

یعنی: اگر سبب منحصر در این اسباب باشد که ما می‌بینیم، پس بادِ قوم عاد از کجا چشم یافت و به کدام سبب و آلت تمییز دوست از دشمن نمود، آن را بگذاشت و این را بدرود. و آتش نمرود نیز بر این قیاس، اگر دید نداشت از خلیل تحشّم چرا نمود - یعنی شرم داشت و گستاخی نکرد. حکیمی گفت: نصف غم‌های جهان از دل افکندم به دوستان که از ایشان تحشّم ندارم. و آب نیل نیز بر این قیاس، قِبطی را از سِبطی بشناخت، آن را بگداخت و این را بنواخت. و ایضاً سنگ و کوه با داود - علیه السّلام - هم آواز و یار شد. وایضاً زمین قارون را فرو برد. پس دید او را و شناخت. و ایضاً ستون مسجد رسول - (ص) - که به آن پشت می‌داد، در فراق آن حضرت حنین و ناله در گرفت، و حَنّانه اشارت به آن ستون است و صیغهٔ مبالغه است همچو علاّمه. و ایضاً سنگ ریزه در کف آن حضرت - صلّی الله علیه و آله -گواهی داد بر صدق او. و همچنین از سورهٔ اِذا زُلْزِلَت ظاهر است که زمین گواهی‌ها دهد بر نیک و بد که: یَوْمَئِذٍ تُحَدِّثُ أَخبارَها. و گواهی بر نادیده ندهد، پس همه دیده و شنیده‌اند.

این فرستادن مرا پیش تو میر | هست برهانی که شد مُرسِل خبیر
کین چنین دارو چنین ناسور را | هست در خور از پی مَیْسور را
واقعاتی دیده بودی پیش از این | که خدا خواهد مرا کردن گُزین
من عصا و نور بگرفته به دست | شاخ گستاخ تو را خواهم شکست
واقعات سهمگین از بهر این | گونه گونه می‌نمودت ربّ دین

مرسِل همچو مقبِل، به کسر سین، أنسب است، یعنی: این فرستادن حق تعالی مرا نزد تو

۱. مأخوذ از قرآن، ۱/۹۹: به زلزله درآورده شود زلزله‌اش.
۲. مقتبس از قرآن، ۴/۹۹: تحدّث اخبارها، خبرها و احوالش را می‌گوید.
۳. زمین اسرارش را برای ما آشکار می‌کند.

که امیری، دلیل است بر این که خبیر است و بصیر، و داروی ناسور که او داد از من بگیر، و آثار دیگر که پیش از این به تو نمود همه دلیل است بر عِلم او و صدق من، مِثل خواب‌ها و واقعه‌ها که از این پیش می‌دیدی. در این معنی که: مرا خدای خواهد برگزیدن به رسالت و سوی تو فرستادن با عصا و ید بیضا در دست، و شاخ تو را خواهم شکست.

در خور سرّ بَد و طغیان تو　　تا بدانی کوست در خوردانِ تو
تا بدانی کو حکیم است و خبیر　　مصلح امراض درمان ناپذیر

یعنی: واقعه‌ها می‌نمود تو را در خواب و بیداری مناسب حال و افعال تو و در خور باطن بد و طغیان تو مرتد، تا بدانی او حکیم و علیم است و درد بی‌درمان تو را او درمان می‌داند و می‌تواند.

تو به تأویلات می‌گشتی از آن　　کور و کر، کین هست از خواب‌گران

یعنی: تو آن خواب‌ها و واقعه‌ها را از اَضغاث اَحلام می‌پنداشتی و ندیده می‌انگاشتی و خود را کور و کر می‌ساختی.

وآن طبیب و آن منجّم در لُمَع　　دید تعبیرش، بپوشید از طمع
گفت دور از دولت و از شاهی‌اَت　　که درآید غصه در آگاهی‌اَت
از غذای مختلف یا از طعام　　طبع شوریده همی بیند مَنام
زآن که دید او که نصیحت جو نه‌ای　　تند و خون‌خواری و مسکین خو نه‌ای

یعنی: طبیبان و منجّمان در آثار آن برق‌های لامع تعبیر واقعه‌ها و خواب‌ها می‌دیدند و می‌دانستند، و از طمع و خوف می‌پوشیدند. می‌گفتند: دور از دولت و اقبال تو که خصمی باشد در دنبال تو، دور از حشمت و جاه تو؛ که چاهی باشد در راه تو، دور باد ای مهر و عظمت و اجلال، از ماه اقبالت خسوف و زوال؛ بل‌که از غذاهای مختلف، خفته خواب‌های مشوّش بیند. و چون شخص درهم و شوریده بوَد، مناسب آن احوال در خواب روی دهد. برای آن پوشیده داشتند که دیدند تو نصیحت جو و درویش خو نه بل‌که ستم‌کار و درشت و مردم آزاری.

پادشاهان خون کنند از مصلحت　　لیک رحمت‌شان فزون است از عَنَت
شاه را باید که باشد خوی ربّ　　رحمت او سَبْق دارد بر غضب
نی غضب غالب بوَد مانند دیو　　بی‌ضرورت خون کند از بهر رِیو

نی حلیمی، مخنّث‌وار نیز　　　که شود زن روسپی زآن و کنیز

عَنَت: جفا و بی‌راهی. والغرض، نباید سخت غَضوب باشد همچو دیو، و نه از حلیمی همچو مخنّث که زن قحبه و کنیز گردد.

دیوخانه کرده بودی سینه را　　　قبله‌ای سازیده بودی کینه را

شاخ تیزت بس جگرها را که خَست　　　تک عصایم شاخ شوخت را شکست

یعنی: سینهٔ پر کینه‌ات را خانهٔ دیو کرده بودی و جفاکاری و کین کَشی قبلهٔ خود ساخته. شاخ تیزت جگرها خَسته، و زور پنجه‌ات گردن‌ها شکسته. اینک عصای من شاخ شوخت را بشکست و جگر کُلوخت را بخَست و دیو پُرریوت از دست من بخَست.

حمله بردن این جهانیان بر آن جهانیان و تاختن بردن

و در نسخهٔ دیگر چنین است:

حمله بردن سپاه این جهان بر سپاه غیب، و تاختن جهان را از کمین، که چون غازی به غزا نرود، کافر تاختن آورد و بیم مسلمانان باشد.

مقصود از این عبارت چنانچه از ابیات ظاهر می‌شود، اشارت است به این که فرعون و قومش تاختن بردند بر سپاه غیب – یعنی خواستند راه نسل و تناسل ببندند که: یُقَتِّلُونَ أَبناءَکُم و یَسْتَحْیُونَ نِساءَکُم[1]. و بر لشکر غیب که در اَصلابِ آبا و اَرحام نِسا بودند کمین گشایند تا موسی – علیه السّلام – از دربندان غیب به این طرف نیاید. آری چون دیدند از آن جانب غازیان غیبی به غَزْوِ ایشان نمی‌تازند، طمع کردند که بر ایشان تاختن آورند.

حمله بردند اِسپَه جسمانیان　　　جانبِ قلعه و دِزِ روحانیان

تا فرو گیرند بر دربند غیب　　　تا کسی ناید از آن سو پاک جَیب

غازیان حملهٔ غزا چون کم بَرند　　　کافران بر عکس حمله آورند

غازیان غیب چون از حِلم خویش　　　حمله ناوردند بر تو زشت کیش

حمله بردی سوی دربندان غیب　　　تا نیایند این طرف مردان غیب

---

۱. قرآن، ۱۴۰/۷: پسران شما را می‌کشتند و زنان شما را زنده می‌گذاشتند.

چنگ در صُلب و رَحِم‌ها درزدی تا که شارع را بگیرد از بَدی
چون بگیری شه رهی که ذوالجلال بر گشاده‌ست از برای اِتّصال

یعنی: شاه راهی و شارعی که خداوند ذوالجلال گشاده است و نظام جهان و نسل آدمیان در آن نهاده است، چون توانی تو ببندی و سر راه بر آن غیبیان بگیری، تو کیستی که این توانی کردن ای کوته رَسَن.

تو زدی در بندها را ای لجوج کوری تو کرد سرهنگی خروج
نَک منم سرهنگ، هنگت بشکنم نَک به نامش نام و ننگت بشکنم
تو هَلا در بندها را سخت بند چند گاهی بر سِبال خود بخند
سِبلتت را بر کند یک‌یک قَدَر تا بدانی که القَدَر یُعْمِی الحَذَر[۱]
سبلت تو تیزتر یا آنِ ثَمود که نیامد مثل ایشان در وجود
صد از این‌ها گر بگویم تو کری بشنوی و ناشنوده آوری[(۱]

بعضی با این بیت، این ابیات مولانا ضمّ کنند و ترتیب دهند:

این بلا از کودنی آمد تو را که نکردی فهم نکته و رمزها
جان همچون پیل باید نیک زَفت [تا به خواب اندر تواند هند رفت]
توبه کردم از سخن کَانگیختم بی‌سخن من دارویت آمیختم
که نهم بر ریش خامت تا پزد تا بسوزد ریش و ریشت تا ابد
تا بدانی که خبیر است ای عدو می‌دهد هر چیز را در خورد او

از جمله گفتار زبان حال حضرت موسی است - علیه السّلام - با فرعون و فرعونیان. می‌گوید: از این گونه نصایح هر چند با تو گویم سود ندهد که تو خود را کر و کور کرده. حالا از سخن توبه کردم، مِن بَعد با تو سخن نکنم. و دارویت آماده کرده‌ام و با هم آمیخته تا بر ریش خامت نهم تا بپزد، یا آن ریش خام و ریشت را بسوزد تا بدانی خداوند ما خبیر است و حکیم. هر چیز را در خور آن بخشد، و هر درد را به درمانش چاره کند. چون پند و سخن درمان تو نشد، اینک دارو بهر زخم کن[(۲] که هر چه کنی سزا و جزای آن یابی.

۱) حاشیهٔ نسخه: انکری.

۲) در اصل: کهن.

۱. قَدَر حذر را نابینا می‌کند.

کی کژی کردی و کی کردی تو شرّ　　که ندیدی لایقش در پی اثر

یعنی: تو کی بدی و ناراستی‌یی کردی که از پس آن اثر لایق و جزای موافق ندیدی. هم در این جهان: فَبِما کَسَبَتْ أَیْدِیکُم [1] مگر نخواندی؟ چرا ستیزه روئی و بدخوئی از حد می‌بری؟

کی فرستادی دَمی بر آسمان　　نیکی‌یی کز پی نیامد مِثل آن؟

یعنی: و کدام دَم و وقت تو عملی نیک به آسمان فرستادی که از پس آن مثل آن فرود نیامد؟ پس چرا چنین در نیکی سست می‌روی و بی‌رغبت می‌شوی؟ چون جزای بدی و نیکی هر دو از آسمان نقد و حاضر می‌بینی، پس چرا چنین غافل و کاهل می‌نشینی؟ اگر جزای آخرت و ثواب و عِقاب عُقبا نبودی، همین پاداش دنیوی کافی بودی عاقل را در اختیار نکوکاری و اجتناب از بدکاری.

گر مراقب باشی و بیدار تو　　بینی هر دم پاسخ کردار تو

اگر تو سر بر زانوی مراقبت فرو بری و در کار و حال خود خوب تأمّل نمائی، روشن بدانی که جزای نیک و بد که می‌کنی، هم در این جهان بیابی و ببینی پیش از رسیدن آن جهان که روز جزا خوانندش عالمیان.

چون مراقب باشی و گیری رَسن　　حاجتت ناید قیامت آمدن
آن که رمزی را بداند او صحیح　　حاجتش ناید که گویندش صریح

یعنی: اگر تو رمزدان باشی، هم در این جهان احوال قیامت و پاداش عمل ببینی، حاجت نباشد به صریح و تصریح و رسیدن روز جزا و مشاهدهٔ قیامت کُبرا.

این بلا از کودنی آید تو را　　که نکردی فهم نکته و رمزها
از بدی چون دل سیاه و تیره شد　　فهم کن، این‌جا نشاید خیره شد
ورنه خود تیری شود آن تیره‌گی　　در رسد در تو جزای خیره‌گی
ور نیاید تیر، از بخشایش است　　نه پی نادیدن آلایش است

یعنی: از کودنی بلاهای بزرگ و پی در پی بر سر تو می‌آید. اگر تو نکته‌یاب و رمزدان باشی، راه بلا بر خود بتوانی بندی؛ زیرا که چون اندک بدی کردی و دیدی دلت از آن سیاه و تیره شد، فهم کن و در چاره و توبه کوش و خیره مشو و مستیز، و اگر نه، آن تیره گی

۱. قرآن، ۳۰/۴۲: پس به آن است که دست‌های شما کسب کرد.

تیری شود دل دوز بل‌که تیغی شود عالَم سوز و در تو رسد جزای آن خیره‌گی که بیدار نگشتی از آن تیره‌گی. در روایت واقع شده است که: اندوه و غم بر دل آدمی به سبب تقصیر و معصیت راه کند و جزای آن گردد، و اگر بعد از آن تیره‌گی و خیره‌گی، آن تیر دل دوز بر تو نزنند، از راه لطف و تفضّل و بخشایش است، نه از راه نادیدن آن بدی و آلایش. پس دلیر و مغرور مشو، و خیره‌گی از حد مبر، که چون از حد بگذرد کار سخت شود، همچون فرعون و دیگر اقوام پیشین که عاقبت کار ایشان به آن‌جا کشید که کشید.

هین مراقب باش گر دل بایدت		کز پی هر فعل چیزی زایدت
ور از این افزون‌تو را همّت بوَد		از مراقب کار بالاتر رود

یعنی: اگر خواهی از اهل دل باشی پیوسته مراقب احوال و حاضر باش و بنگر که از پس هر کار و هر حال نیک و بد، حالی مناسب آن زایدت تا از تدبیر غافل نمانی و در چاره و اصلاح بکوشی.

بیان آن که تن آدمیِ خاکی همچو آهن نیکو جوهر قابلِ آینه شدن است تا هم در دنیا بهشت و دوزخ و قیامت و غیرها معاینه نماید بر طریق خیال.

پس چو آهن گرچه تیره هیکلی		صیقلی کن، صیقلی کن، صیقلی

یعنی: این مرتبه که گفته شد پایهٔ مراقبان و مراقبت است، و از این پایه برتر هست، اگر همّت آن داری در آن بکوش. و آن این است که آهن وجود خود را صیقلی کنی چنانچه همهٔ احوال قیامت و عذاب و ثواب و دوزخ و بهشت هم امروز در او معاینه بینی؛ چنانچه می‌گوید:

تا دلت آیینه گردد پر صُوَر		اندر او هر سو ملیحی سیم بَر
آهن ارچه تیره و بی‌نور بود		صیقلی آن تیرگی از وی زُدود
صیقلی دید آهن و خوش کرد رو		تا که صورت‌ها توان دید اندر او
گر تن خاکی غلیظ و تیره است		صیقلش کن زآن که صیقل گیره است
تا در او اَشکال غیبی رو دهد		عکس حوریّ و مَلَک در وی جَهَد
صیقل عقلت بدان داده‌ست حق		که بدو روشن شود دل را ورق

صیقلی را بسته‌ای ای بی‌نماز / وآن هوا را کرده‌ای دو دست باز
گر هوا را بند بنهاده شود / صیقلی را دست بگشاده شود
آهنی کآیینهٔ غیبی بُدی / جمله صورت‌ها در او مرسَل شدی
تیره کردی، زنگ دادی در نهاد / این بوَد یَسْعَوْنَ فِی الأَرضِ الفساد[1]

والغرض، این هیکل اگر چه تیره است همچو آهن صیقل گیرد و صیقل آن عقل است. و حق تو را عقل برای آن داد تا ورق دل روشن کنی و آهن تیره صیقلی کنی. تو دست آن صیقلی را بسته‌ای، ای مرد ناپاک بی‌نماز، و دو دست هوا را گشوده تا آینهٔ دلت را تیره کند، همچو دَم که در روی آینه زنند. اگر دست هوا ببندی، دست صیقلی باز گردد و آهنت آینه سازد، بل‌که تو دل آهن روی را که آینهٔ غیبی بود در زنگ فرو بردی و از قبول صیقلی دور کردی. چه فساد و بیداد که تو تیره گِل در زمین دل نکردی، و آیهٔ: یَسْعَوْنَ فی الأَرض را تأویل این است.

تا کنون کردی چنین، اکنون مکن / تیره کردی آب را افزون مکن
بر مشوران، تا شود این آب صاف / واندر او بین ماه و اختر در طواف
زآن‌که مردم هست همچون آب جو / چون شود تیره نبینی قعر او
قعر جو پر گوهر است و پر ز دُرّ / هین مکن تیره که هست اوصاف حُرّ
جان مردم هست مانند هوا / چون به گَرد آمیخت شد پردهٔ سَما
مانع آید او ز دید آفتاب / چون که گَردش رفت شد صافیّ و ناب
با کمال تیره‌گی حق واقعات / می‌نمودت تا روی راه نجات

یعنی: تا حال کردی، باری دیگر مکن و از این بیش تیره‌گی میفزا و آب چشمه را مشوران، بگذار تا اندک اندک صاف شود تا در او ماه و اختر چهره نماید؛ زیرا که آدمی بر مثال جوی آب است، چون تیره شود، ندانی در قعر آن چیست و پنهان آن بر چه مُنطوی است. و در قعر این جوی همه درّ و گوهر است و از تیره‌گی دیده نمی‌شود. و جان آدمی را همچو هوا و جوّ سَماداں. چون گرد و غبار هوی و هوس برخیزد، پیش روی آسمان پرده شود و آفتاب حقایق دیده نشود. چون این گرد از او پاک شود، جوهری صافی و تاب ناک شود. والحاصل، دست از صیقلی کردن بر مدار و پیوسته در آن کار باش و آینه را

---

۱. قرآن، ۳۶/۵: در زمین از راه فساد می‌کوشند.

صافی نگاه‌دار. و این دو بیت مناسب این مقام از شیخ عالی مقام سعدی این‌جا ثبت می‌شود:

حقیقت سرائی است آراسته هوی و هوس گَرد برخاسته
نبیتی که جائی که برخاست گَرد نبیند نظر گرچه بیناست مرد

باز گفتن موسی اسرار فرعون و واقعات او را ظَهرالغیب تا به خبیری حق ایمان آورد یا گُمان برد.

یعنی: خواب‌های غریب و وقایع عجیب که بر سر فرعون می‌گذشت، موسی – علیه السّلام – بر او می‌شمارد و بیان می‌نماید تا بداند آفریدگار از کار او با خبر است و تو به تو او را از آن جهان تنبیهات می‌فرستد.

زآهن تیره به قدرت می‌نمود واقعاتی که در آخر خواست بود
تا کنی کم‌تر تو آن ظلم و بدی آن همی دیدی و بَتَر می‌شدی
نقش‌های زشت خوابت می‌نمود می‌رمیدی زآن، و آن نقش تو بود
همچو آن زنگی که در آیینه دید روی خود را زشت و برآیینه رید
گرچه زشتی لایق اینی و بس زشتی‌ام آن تو است ای کور خس
این حدَث بر روی زشتت می‌کنی نیست بر من، زآن که هستم روشنی
گاه می‌دیدی لباسَت سوخته گه دهان و چشم تو بر دوخته
گاه حیوان قاصد خونت شده گه سر خود را به دندان دَدَه

یعنی: می‌دیدی سرت را دَدَ و دام به دندان گرفته‌اند.

گه نگون اندر میان آبْ ریز گه غریق سیل خون‌آمیز تیز
گه ندات آمد از این چرخ نقی که: شقیّ‌یی و شقیّ‌یی و شقی،
گه ندات آمد صریحاً از جِبال که: برو، هستی ز اصحاب الشّمال
گه ندا می‌آمدت از هر جماد: تا ابد فرعون در دوزخ فتاد
زین بترها که نمی‌گویم ز شرم تا نگردد طبع معکوس تو گرم
اندکی گفتم به تو ای ناپذیر ز اندکی دانی که من هستم خبیر
خویشتن را کور می‌کردی و مات تا نیندیشی ز خواب و واقعات

چند بگریزی؟ نک آمد پیش تو　　کوری ادراک مکر اندیش تو

بیان آن که همیشه درِ توبه باز است

هین مکن، زین پس فراگیر احتراز　　که ز بخشایش در توبه‌ست باز
توبه را از جانب مغرب دری　　باز باشد تا قیامت بر وَری
تا ز مغرب برزند سر آفتاب　　باز باشد آن در، از وی رو متاب

در توبه را از جانب مغرب نشان داد به حکم حدیث مشهور که: درِ توبه بسته نگردد تا قیامت نیاید و آفتاب از مغرب طلوع نکند.

هست جنّت را ز رحمت هشت در　　یک در توبه‌ست زآن هشت ای پسر
آن همه، گه باز باشد گه فراز　　وآن در توبه نباشد جز که باز
هین غنیمت دار در باز است زود　　رخت آن‌جا کش به کوری حسود
پیش از آن کز قهر در بسته شود　　بعد از آن زاریّ تو کس نشنود
بازگرد از کفر و این در بازیاب　　تا نگردی از شقاوت ردّ باب

گفتن موسی – علیه السّلام – فرعون را که: از من یک پند قبول کن و چهار فضیلت عِوض بستان.

هین ز من بپذیر یک چیز و بیار　　پس ز من بستان عِوض آن را چهار
گفت ای موسی کدام است آن یکی　　شرح کن با من از آن یک اندکی
گفت آن یک که بگوئی آشکار　　که خدائی نیست غیر کردگار
خالق افلاک و اَنجُم بر عُلا　　مردم و دیو و پری و مرغ را
خالق دریا و دشت و کوه و تِیه　　مُلکت او بی‌حد و او بی‌شبیه
حافظ هر چیز و هر کس هر مکان　　رازق هر جانور اندر جهان
هر نگه دارندهٔ ارض و سَما　　هم پدید آرندهٔ گُل از گیا
مطّلع او بر ضمیر بنده‌گان　　حاکم و جبّار بر گردن‌کشان
اوست بر هر پادشاهی پادشا　　حکم او را یَفْعَلُ اللهُ ما یَشا
گفت ای موسی کدام است آن چهار؟　　که عِوض بدهی مرا بر گو بیار

تا بوَد کز لطف آن وعدهٔ حَسن ــــت گردد چهارمیخ کفر من
بو که زآن خوش وعده‌های مغتنَم برگشاید قفل کفر صد منم
بو که از تأثیر جوی انگبین شهد گردد در تنم این زهرکین
یا ز عکس جوی آن پاکیزه شیر پرورش یابد دمی عقل اسیر
یا بوَد کز عکس آن جوهای خَمر مست گردم بو برم از ذوق امر
یا بوَد کز لطف آن جوهای آب تازه‌گی یابد تن شورهٔ خراب
شوره‌ام را سبزه‌ای پیدا شود خار زارم جنّت مأوا شود
بو که از عکس بهشت و چارجو جان شود از یاری حق یارجو
آن چنان کز عکس دوزخ گشته‌ام آتش و در قهر حق آغشته‌ام
که ز عکس مار دوزخ همچو مار گشته‌ام بر اهل جنّت زهربار
گه ز عکس جوشش آب حَمیم آب ظلمم کرده خلقان را رَمیم
من ز عکس زَمهریرم زَمهریر یا ز عکس آن سَعیرم چون سعیر
دوزخ و درویش و مظلومم کنون وایِ آن که یابَمَش ناگه زبون

این‌جا حرفی روی داد، بگوییم. بدان که بسیاری نقل‌های مولانا که به صورت روایت می‌نماید، اصل آن روایت و حدیث است و از کتاب و سنّت منتزع است، امّا مولانا آن را شرحی و بیانی لطیف اختراع می‌کند برای بیان و توضیح نِکات لطیف بر اسلوب اِفادات ارباب عرفان و مناسب این کتاب و معانی شعری و مرغوب طِباع اُولِی الألباب. مثلاً این احوال که از زبان فرعون می‌گوید، تو می‌دانی که این کلمات به عینْها نه گفتار فرعون است، و کجاست او را این گفتار لطیف و مقالات ظریف، بل‌که گفتار زبان حال و اطوار اوست. و آنچه پیش از این از زبان موسی با فرعون گفت، آن نیز مثل این اختراعْ لسانِ حالی و بسط اجمالی است. و مانند این در این کتاب بسیار است. و این اسلوب مرغوب از خصایص این کتاب و این نظم مستطاب است، بل‌که هر حکایت و روایت که شعرا کنند از این باب است و قریب به این اسلوب است.

موسیا باشد که بگشائیم در در فضیلت هات گردم با خبر
موسیا باشد که یابم مأْمَنی وارهم از کثرت ما و منی
هین بگو با من کدام است آن چهار؟ که عِوض خواهیم دادن بر شمار

شرح کردن موسی - علیه السّلام - آن چهار فضیلت را جهت پای مزد ایمان فرعون.

گفت موسی کاوّلین آن چهار / صحّتی باشد تنت را پایْدار
این علل‌هائی که در طبّ گفته‌اند / دور باشد از تنت ای ارجمند

بدان که در زبان فارسی بعضی ناقصان اَحیاناً لفظی که در عربی جمع است دیگر بار جمع کنند مثل کُتُب‌ها و اَحوال‌ها و عِلَل‌ها که مولانا این‌جا گفته است. و این خطاست اما از دیگران نه از مولانا، که او برتر است از این مضایقه. و در مِثل این مقام گفته‌اند: الأمرُ فی التّذکیرِ و التّأنیثِ سهلةٌ. و مانند این است این نقل که: مُرده را عرب متوفّا گوید به بِنای مفعول مطابق قرآن، مثل آن که در قرآن می‌فرماید: تَتَوَفَّاهُمُ المَلائکةُ[1]. و گویند: حضرت امیرالمؤمنین - علیه السّلام - متوفّی به بِنای فاعل و کسرفا اطلاق کرد. و ارباب علم گفته‌اند: نظر در آن دارد که مُرده مدت خود را تمام استیفا نموده است. و گفته‌اند: اگر غیر آن حضرت این اطلاق کند غلط باشد که جهت آن ملحوظ او نبود ولیکن از آن حضرت از اثر بلاغت است.

ثانیاً باشد تو را عمر دراز / که اجل دارد ز عمرت احتراز
وین نباشد بعد عمر مُستوی / که به ناکام از جهان بیرون روی

یعنی: با عمر دراز و زندگانی خوش چنین نباشد که از جهان ناکام بیرون شوی و وقت رفتن قرین آه و حسرت باشی.

بل‌که خواهان اجل چون طفل شیر / نه ز رنجی که تو را دارد اسیر
مرگ جو باشی ولی نَزْ عجزِ رنج / بل‌که بینی در خرابِ خانه گنج
پس به دست خویش گیری تیشه‌ای / می‌زنی بر خانه، بی‌اندیشه‌ای
برکَنی این خانهٔ تن بی‌دریغ / تا برون آید مَهت از زیر میغ
که حجابِ گنج بینی خانه را / مانع صد خرمن این یک دانه را
پس در آتش افکنی این دانه را / پیش‌گیری پیشهٔ مردانه را
ای به یک برگی ز باغی مانده / همچو کِرمی برگش از رَز رانده

۱. قرآن، ۱۶/۲۸: فرشته‌گان می‌میرانندشان.

چون کَرم این کِرم را بیدار کرد — اژدهای جهل را این کِرم خَورد

غرض این که آدمی را که بر این جهان و نعیمش دل می‌نهد به آن ماند که به برگی از باغ بی‌پایان قناعت کند، همچو آن کِرمِ که در برگ آویزد، پس از باغ انگور بیرونش کنند. آدمی در محبت دنیا به آن کِرمِ ماند، اگر کَرم خداوند این کِرم را آگاه سازد و از خواب غفلت بیدار کند، اژدهای جهل را این کِرمک فروبرد و نور عقل بر او پرتو افکند.

کِرم کَرْمی شد پُر از میوهٔ درخت — این چنین تبدیل گردد نیک بخت

مثالی می‌نماید برای تبدیل سالک راه حق که فانی گردد در او و مبدَّل شود به او. این تن خاکی رها کند و عالمِ پاک هوا[(1)] کند. مس قلب را نقدِ سَره و خاک خام را زر پخته سازد. مس قلب خود را بگدازد و در آن کیمیا فنا سازد. و مثال این آن است که کِرم پُر شود از میوهٔ باغ تا هر میوه که در باغ است همه او باشد و او عین آن باغ گردد. این مثال تبدیل صوفیان است و نصیب نیک بختان است. جهد کن تا به این تبدیل برسی. و نرسی تا این خانهٔ تن بر نکَنی و خراب‌نسازی تا جای آن مِصرِ وَفا و لِقا شود.

تفسیر: كُنْتُ كَنْزاً مَخفيّاً فَأَحْبَبْتُ أَنْ أُعْرَفَ[1]

مناسبت ابیات و معنی آن با این عنوان بر من ظاهر نمی‌شود. مقصود از این ابیات و افادات آن که: اولیا و خاصّان از مرگ تن نترسند بل‌که خواهان باشند و آرزو کنند و منتظر باشند. قالَ تعالی: قُل یا أیُّهَا الَّذینَ هادُوا إنْ زَعَمْتُمْ أنَّکُمْ أولِیاءُ لِلّهِ، فَتَمَنُّوا الْمَوتَ إنْ کُنتُم صادِقینَ[2]. و مولانا گفت:

مرگ اگر مرد است گو نزد من آی — تا بگیرم در کنارش تنگ تنگ
من از او عمری بیابم جاودان — او ز من دلقی ستاند رنگ رنگ[3]



خانه برکَن کز عقیق این یمن — صد هزاران خانه شاید ساختن
گنج زیر خانه است و چاره نیست — از خرابیِ خانه مندیش و مَایست

۱) کلمه‌ای در اثر سیاهی به درستی خوانده نمی‌شود.

۱. حدیث قدسی. یعنی: من گنجی مخفی بودم، پس دوست داشتم که شناخته شوم.
۲. قرآن، ۶/۶۲: بگو ای آن کسانی که یهودیت اختیار کردند، اگر شما ادعا می‌نمائید دوستان خدائید، پس اگر هستید راست‌گویان، مرگ را آرزو کنید.
۳. دیوان کبیر.

که هزاران خانه از یک نقدِ گنج / توان عمارت کرد بی‌تکلیف و رنج
عاقبت این خانه خود ویران شود / گنج از زیرش یقین عریان شود
لیک آنِ تو نباشد زآن‌که روح / مزدِ ویران کردن استش آن فُتوح

یعنی: خانهٔ تن خواهد روزی ناچار ویران شدن و گنج پنهان عیان گشتن، لیکن چون به خواهش تو نباشد، آن گنج آنِ تو نیست، که آن فتوح و اقبال، مزدِ ویران کردن است. والغرض، اگر تو خود به رضا و رغبت ویران می‌کنی گنج برداری، و اگر نه، محروم مانی. و مراد از این ویران کردن همانا آن باشد که دل از دنیا برداری و کمر خدمت مولا بندی به ریاضت و مجاهدت و انتظار مرگ‌کشی و مشتاق لِقا باشی؛ چنانچه آیهٔ کریمه که مذکور شد صریح است در این. و به عبارتی و اشارتی دیگر: موتُوا قبلَ أنْ تَموتُوا، شوی. و هوای خود تابع هوای او سازی، و رضای خود تابع رضای او. هیچت به این خانه تعلّقی و حاجتی نباشد.

چون نکرد آن کار، مزدش هست؟ لا / لَیْسَ لِلْاِنسانِ اِلاّ ما سَعٰی[1]
دست خائی بعد از آن تو، کِای دریغ / این چنین ماهی بُد اندر زیر میغ
من نکردم آنچه گفتند از بِهی / گنج رفت و خانه و دستم تهی
مانع صد خرمن این یک دانه بود / حامل گنج و حجاب این خانه بود

پس تقریری دیگر می‌کند همین مدّعا را و می‌گوید:

خانهٔ اجرت گرفتی و کِریٰ / نیست مُلک تو به بَیْعی یا شِریٰ
این کِرٰی را مدّت او تا اجل / تا در این مدّت کنی در وی عمل
پاره دوزی می‌کنی اندر دکان / زیر این دکّانِ تو مدفون دوکان

یعنی: دو کان در زیر این دکّان تن مدفون است، یکی مثلاً کان نقره و دیگری طلا یا الماس و فیروزه. چون این دکّان سرنگون کنی، سعادت هر دو سرا بیابی و بر هر دو کان این دو کَوْن فیروز گردی.

هست این دکّانْ کِرائی، زود باش / تیشه بستان و تَکَش را می‌تراش

یعنی: این دکّان به کرایه در دست تو است، عن قریب مدّت سرآید. زود تیشه بردار و بکاف تا گنج برداری و هر دو کان به دست آوری و هر دو کَوْن زیر قدم تو باشد و از پاره‌دوزی برهی و از غرامت دکّان داشتن و کرایه دادن از گردن بیفکنی.

---

۱. قرآن، ۳۹/۵۳: مر انسان را نیست جز آنچه کوشش نمود.

تا که تیشه ناگهان بر کان نهی — از دکان و پاره‌دوزی وارهی
پاره‌دوزی چیست خورد آب و نان — می‌زنی این پاره بر دلق گران

تن آن دکّان کرایه‌ای است و تو در او به پنبه‌دوزی مشغول – یعنی: همه همّت به آب و نان و خورد و خواب‌داری و فتنه‌های گوناگون جهان تو را در میان دارد. اگر تیشه بر قعر دکّان زنی، از این غصّه و غم و تشویش‌گران برهی – یعنی: بر وجه رضا با مرگ هم آغوش شوی، راضی از مرگ و از خالق مرگ. یا به این معنی که: ترک دنیا کنی و قناعت پیشه کنی و همّت به کار آخرت‌بندی و از غم آب و نان و خانه و جامه فارغ‌شوی، این است ترک پنبه‌دوزی. والغرض، ریاضت و طاعت پیش‌گیری و از هویٰ و هوس دور شوی.

هر زمان می‌دَرد این دلق تنت — پاره بر وی می‌زنی زین خوردنت
ای ز نسل پادشاه کام یار — با خودآ، زین پاره دوزی ننگ‌دار
پاره‌ای برکن از این قعر دکان — تا برآرد سر به پیش تو دو کان
پیش از آن کین مهلت خانهٔ کِری — آخر آید تو نخورده زو بَری
پس تو را بیرون کند صاحب دکان — وین دکان را برکند از روی کان
تو ز حسرت گاه بر سر می‌زنی — گاه ریش خام خود بر می‌کنی
کِای دریغا آن من بود این دکان — کور بودم برنخوردم زین مکان
ای دریغا گنج را بگذاشتم — آب حیوان را به خاک انباشتم
ای دریغا بودِ ما را برد باد — تا ابد یاحسرتا شد لِلْعِباد

من فقیر بی‌بضاعت حالا به این دقیقه مُتَفَطِّن شدم که ابیات با عنوان چه مناسبت دارد. بدان که غرض مولانا از این عنوان که گفت، تفسیر: کُنتُ کَنزاً مخفیّاً، فَاَحْبَبْتُ اَنْ اُعْرَفَ، تأویل غریبی است حدیث قدسی را – هر چند تفسیر نام برد. و آن این است که: حق تعالی گنج مخفی است زیر این دکّان و این خانهٔ تن چون دکّان. و خانه خراب کنی و قعرا و بکافی، به آن گنج برسی و با گنج مقرون شوی، پس آن گنج معروف شود. و همین اشارت این‌جا بس است.

غِرّه شدن آدمی به ذکاوت و تصویرات طبع خویشتن، و طلب ناکردن علم غیب که علم انبیاست.

دیدم اندر خانه من نقش و نگار — بودم اندر عشق خانه بی‌قرار

ماندەام در خانه حیران و نزار / لابد از معنی شدم من عور و زار
عشق خانه در دل من کارکرد / لاجرم از گنج ماندم دور و فرد
بودم از گنج نهانی بی‌خبر / ورنه دستنبوی من بودی تبر
آه گر دادِ تبر را دادمی / این زمانْ غم را تبرّا دادمی
چشم را بر نقش می‌انداختم / همچو طفلان عشق‌ها می‌باختم
پس نکو گفت آن حکیم کامْ یار / که تو طفلی، خانه پر نقش و نگار
در **الهی‌نامه** بس اندرز کرد / که: برآر از دودمان خویش گرد

الهی‌نامه[۱] از آن عطّار است نه از سنائی غزنوی باشد. الغرض، همچو طفلان به نقش و نگار این تن فریفته شدم که آن علوم رسمی و تصویرات طبع باشد. پس دلم نداد که تبر بر پای این خانه زنم، و حق تبر به کار بردن بدهم، و از غم و شغل لاطائل مبرّا و آزاد شوم — یعنی: از تصویرات طبع بِرَهم و به علوم غیبی انبیا فائز گردم.

وعدهٔ سیم:

بس کن ای موسی بگو وعده سِیُم / که دل من ز اضطرابش گشت گم
گفت موسی آن سِیُم مُلکِ دوتو / دو جهانی خالص از خصم و عدو
بیش‌تر زآن مُلک کَاکنون داشتی / کآن بُد اندر جنگ، وین در آشتی
آن که در جنگت چنان مُلکی دهد / بنگر اندر صلح خوانت چون نهد
از کَرَم کَاندر جفا آن‌هات داد / در وفا بنگر چه باشد افتقاد

وعدهٔ چهارم:

گفت ای موسی چهارم چیست؟ زود / بازگو صبرم شد و حرصم فزود
گفت: چارم آن که مانی تو جوان / موی همچون قیر و رخ چون ارغوان
رنگ و بو در پیش ما بس کاسد است / لیک تو پستی، سخن کردیم پست
افتخار از رنگ و بو و از مکان / هست شادیّ و فریب کودکان

بیان این خبر که: کَلِّمُوا النّاسَ علیٰ قدرِ عقولِهِم، لا علیٰ قدرِ عقولِکُم، حتّیٰ لا یُکَذَّبَ اللهُ و رسولُهُ[۲].

---

۱. مراد منطق‌الطّیر عطّار است.

۲. حدیث منسوب و مروی از پیامبر اسلام که به صورت‌های متفاوت روایت شده، و در احیاء علوم‌الدین، ج ۱

چون که با کودک سر و کارم فتاد — هم زبان کودکان باید گشاد
که: برو کُتّاب، تا مرغت خَرم — یا مویز و جوز و فُستُق آورم
جز شباب تن نمی‌دانی، بگیر — این جوانی را، بگیر ای خر، شَعیر
هیچ آژنگی نیفتد بر رُخت — تازه ماند آن شباب فرّخت
نی نژند پیری‌اَت آید به رو — نی قد چون سرو تو گردد دوتو
نی شود زور جوانی از تو کم — نی به دندان‌ها خَلل‌ها یا اَلم
نی کمی در شهوت و طَمْث و بِعال — که زنان را آید از ضعفت ملال

طَمْث این‌جا: جماع است، و بِعال، از بَعْل - یعنی: شوهری.

نی شود مویت سفید و پشت خم — لیک خوش‌تر لحظه لحظه دم به دم
آن چنان بگشایدت فرّ شباب — که گشود آن مژدهٔ عُکّاشه باب

قولُه - علیه السّلام - : مَن بَشَّرَنی بِخروجِ الصَّفَر، بَشَّرْتُهُ بِالجَنَّة.

این حدیث مشهور است از حضرت رسول - صلی‌الله علیه و آله - به این معنی که: هر کس مرا مژده دهد که ماه صفر بیرون رفت و بگذشت، من او را مژده دهم به بهشت. و قول علما در این باب مختلف است. بعضی گویند: چنانچه مولانا می‌گوید: سبب این بود که می‌دانست وفات در ماه ربیع است؛ پس از گذشتن صفر شاد می‌شد. و تتمّهٔ قصّه ظاهر است.

احمد آخِر زمان را انتقال — در ربیع اوّل آید بی‌جدال
چون خبر یابد دلش زین وقتِ نَقل — عاشق آن وقت گردد او به عقل
چون صفر آید شود شاد از صفر — که پس از این ماه می‌سازم سفر
هر شبی تا روز زین شوق هُدِی — ای رفیقِ راهِ اَعلیٰ می‌زدی
گفت هر کس که مرا مژده دهد — چون صفر پای از جهان بیرون نهد

[کذا] ص ۳۲، به صورت: نحنُ معاشر الأنبیاء اُمِرْنا أنْ نُکَلِّمَ النّاسَ علی قدرِ عقولِهِم، دیده می‌شود. و همچنین، رک: **سفینة البحار**، ج ۱ ص ۲۱۴ ترجمه: با مردمان به اندازهٔ عقل‌های ایشان سخن بگویید، نه به اندازهٔ عقل‌های خودتان، تا تکذیب خدا و رسول او حاصل نشود. رک: **ترجمهٔ احیاء علوم‌الدین**، ج ۱ ص ۱۱۷. **فیض‌القدیر**، ج ۳ ص ۳۷۷.

که سقر بگذشت و شد ماه ربیع   مژده‌ور باشم مر او را و شفیع
گفت عُکّاشه صفر بگذشت و رفت   گفت که جنّت تو را ای شیرِ زَفت
دیگری آمد که بگذشت آن صفر   گفت عُکّاشه ببُرد از مژده بَر
پس رجال از نَقل عالمِ شادمان   وز بقائش شادمان این کودکان
چون که آبِ خوش ندید آن مرغِ کور   پیش او کوثر نماید آب شور
همچنین موسی کرامت می‌شمُرد   که نگردد صاف اقبالِ تو دُرد
گفت احسنت و نکو گفتی ولیک   تا کنم من مشورت با یارِ نیک

مشورت کردن فرعون با آسیه در ایمان آوردن به موسی علیه السلام

باز گفت او این سخن با آسیه   گفت جان افشان بر این ای دل سیه
بس عنایت‌هاست متن این مقال   زود دریاب ای شه نیکو خصال
وقت کِشت آمد زهی پرسود کَشت   این بگفت و گریه کرد و گرم گشت
برجهید از جا و گفتا بَخْ لَک   آفتابی تاج گشتت ای کَلَک

کَلَک: به فتح کاف تازی، تصغیر کَل – یعنی: کچل.

عیب کَلْ را خود بپوشاند کلاه   خاصّه چون باشد کُلَه خورشید و ماه
هم در آن مجلس که بشنیدی تو این   چون نگفتی آری و صد آفرین
این سخن در گوش خورشید ار شُدی   سرنگون بر بوی این زیرآمدی
هیچ می‌دانی چه وعده‌ست و چه داد   می‌کند ابلیس را حق اِفتقاد
چون بدین لطف آن کریمت باز خواند   ای عجب چون زَهره‌اَت بر جای ماند
زَهره‌اَت ندرید تا زآن زَهره‌اَت   بودی اندر هر دو عالم بهره‌اَت
زَهره‌ای کز بهرهٔ حق بر دَرَد   چون شهیدان از دو عالم برخورَد
غافلی هم حکمت است و نعمت است   تا نبرَد زود سرمایه زِ دست
غافلی هم حکمت است و این عَما   تا بماند[1] لیک تا این حد چرا

غرض این است که حق تعالی به حکمت باهره غفلتی بر بنی‌آدم گماشته است برای نظام

---

۱) حاشیهٔ نسخه: می‌نماید.

دنیا و انتظام این سرا، و اگر نه، آدمیان دنیا را خراب گذاشتندی و به همه همت روی به کار آخرت نهادندی، و از شوق جنّت و خوف جحیم جان بدادندی - چنانچه در خبر است. اما نه که تا این حد که چنین بشارت‌ها بشنود و جانش از شوق آهنگ لب نکَند و زَهره‌اش ندرّد.

لیک نی چندان که ناسوری شود / زهر جان و عقلِ رنجوری شود
خود که یابد این چنین بازار را / که به یک گُل می‌خری گُل‌زار را
دانه‌ای را صد درختَ ستان عِوض / حَبّه‌ای را آمدت صد کان عِوض
کانَ لِلّه، دادن آن حَبّه است / تا که کانَ اللهُ لَه آید به دست
زآن که این هُوِّیِ ضعیف بی‌قرار / هست شد زآن هُوِّیِ ربِّ پای‌دار
هُوِّیِ فانی چون که خود با او سپرد / گشت باقی دائم و هرگز نمرد

یعنی: این وجود ضعیف از آن وجود شریف هستی یافته است. و لفظ هُو، به معنی اوست. چون بنده از راه کانَ لِلّه در او فانی شود، او او نماند که او هُو شود. چون او که فانی است، خود را با آن او که باقی است سپارد و نزد او فانی گردد، باقی و ابدی شود و نمیرد - این کانَ اللهُ لَه است، و ناظر است به حدیث: مَن کانَ لِلّهِ، کانَ اللهُ لَه.

همچو قطرهٔ خائف از باد و ز خاک / که فنا گردد بدین هر دو هلاک
چون به اصل خود که دریا بود، جَست / از تَفِ خورشید و باد و خاک رَست

می‌گوید: مثال این هُو با آن هُو و فانی شدن این در او، مثال قطره است که از آسیب باد و خاک ایمن نیست که او را از این دو تلف و زیان است. چون به اصل خود که دریاست باز گردد، و هُوِی خود در هُوِی او فانی سازد، ایمن گردد از زیان باد و خاک و گرمی و آفتاب. دیگر تباهی و حوادث را بر او دست نباشد.

ظاهرش گم گشت در دریا و لیک / ذات او معصوم و پا بر جا و نیک

یعنی: اگر به ظاهر آن قطره گم شده است در دریا و از او اثر نیست پیدا، اما در باطن و حقیقت او محفوظ و محظوظ است و باقی و پا برجا.

هین بده ای قطره خود را بی‌نَدَم / تا بیابی در بهای قطره، یَم

یعنی: ای قطره بده خود را به آن دریا و بگذار کشاکش را تا در بهای قطره، دریا بخشند تو را، و آن‌جا ایمن باشی از حوادث و آفات هر دو سرا. این سخن‌ها همه از زبان آسیه است

با فرعون و تحریص او بر قبول قول موسی علیه السّلام.

خود که را آید چنین دولت به دست / قطره را بحری تقاضاگر شده‌ست
چون تقاضا می‌کنند دریا تو را / پس چه اِستادی و درماندی هَلا
اللّه اللّه زود بفروش و بخر / قطره‌ای ده، بحر پر گوهر بِبَر
اللّه اللّه هیچ تأخیری مکن / که ز بحر لطف آمد این سخُن
اللّه اللّه زود بشتاب و بجو / چون که بحر رحمت است این نیست جو
اللّه اللّه گوی شو بی‌دست و پا / تا شود چوگان موسی بانوا

آسیه می‌گوید: ای فرعون! پیش نصیحت و رای موسی چون گوی شو بی‌دست و پا و دوان شو پیش چوگان آن پیشوا، تا چوگان او رونق و نوا گیرد و دین متین او قوّت و بها.

لطف اندر لطفِ این گم می‌شود / کَاسْفَلی بر چرخ هفتم می‌شود

یعنی: این چه لطف و فضل بی‌انتهاست، تو گوئی دریائی است، لطف‌ها در او گم و ناپیدا، که چنین فرومایهٔ سافلی را سوی چرخ هفتم می‌خوانند و از اسفل سافلین به اعلی عِلّیین می‌کشانند. والعجب که هنوز سرگردان است. گویند فلان قضیه بس عجیب است و عجیب در او گم می‌گردد. و حضرت امیرالمؤمنین در مقام تعجّب از خصومت معاویه با او در خلافت، می‌گوید: واعجبا یَسْتَفْرِغُ الْعَجَب [1]، تعجّب به جائی رسید که جای تعجّب نماند. غم چنان پر شد که جای غم نماند.

هین که یک بازی فتادت بوالعجب / هیچ طالب این نیابد در طلب
در پذیر این چار خِلعت زود زود / تا ببینی در عِوض صد عِزّ و سود
گفت با هامان بگویم ای سَتیر / شاه را لازم بوَد رای وزیر
گفت با هامان مگو این راز را / کور کَمپیری چه داند باز را

یعنی: آن کُمپیر سفیه چه داند قدر این باز نبیه را. اشارت به حکایت مشهور است که بازِ شاه بگریخت و بر درختی بسته شد. پیرزالی او را بگرفت و ناخن‌ها و پرش بِستُرد – چنانچه این‌جا می‌گوید:

قصّهٔ بازِ پادشاه و کَمپیر زن

باز اِسپیدی به کُمپیری دَهی / او بِبُرّد ناخنش بهر بِهی

۱. نهج البلاغه، خطبهٔ ۱۰۷: شگفتا (از این کار بزرگ) که شگفتی را به آخر می‌رساند.

ناخنی که اصل کار است و شکار کور کَمپیرک ببُرّد کوروار

یعنی: کَمپیرک کور ناخنش ببرّد از نادانی همچو کوران نادان.

که کجا بوده‌ست مادر که تو را ناخنان زین سان دراز است ای کیا

ناخن و مِنقار و پرّش را بُرید وقت مِهر این می‌کند زال پلید

چون که تُتماجش دهد، او کم خورَد خشم گیرد، مِهرها را بر دَرَد

مهرها، به ضمّ میم اگر خوانیم، آن مهره‌هاست که بر گردن باز آویزند. و اگر به کسر میم، ظاهر است.

که چنین تُتماج پختم بهر تو تو تکبّر می‌نمائی و عُتُو

تو سزائی در همان رنج و بلا نعمت و اقبال کی سازد تو را

آب تُتماجش دهد، کین را بگیر گر نمی‌خواهی که نوشی زآن فطیر

باز، آب تُتماجش نیز نخورَد. پیر زال بیش‌تر بر کَند.

از غضب شُربای سوزان برسرش زن فرو ریزد، شود کَل مِغْفَرَش

اشک از آن چشمش فرو ریزد ز سوز یاد آرد لطفِ شاهِ دل‌فروز

زآن دو چشم نازنینِ با دَلال که ز چهرهٔ شاه دارد صد کمال

چشمِ مازاغش شده پُر زخم زاغ چشم نیک از چشم بد با درد و داغ

چشم ما زاغ، اشارت است به قولِه تعالی: ما زاغَ الْبَصَرُ و ما طَغی[1]، در شأن حضرت مصطفی.

چشم دریا بَسطَتی کز بسط او هر دو عالم می‌نماید تار مو

چون در این تمثیل، تشبیه کرده است پند موسی را - علیه السّلام - و خصلت‌ها که وعده داد فرعون را، به آن باز سپید که گرفتار جفای کَمپیر می‌گردد، و گفت به سبب جفای کمپیر، از چشمِ باز، اشک با درد و داغ ریخت. پس چشم باز را مدحی با ساز می‌کند و می‌گوید: آن چشم مصدر فیوضات نامتناهی و منبع سعادات بی‌غایات بود و درهای نجاح از آن روزنه می‌گشود؛ زیرا که آن چشم از جهان غیب آمده بود و دیدهٔ عقلِ صواب بین بود، نه از عالم حسّ و نه در بند حسّ. همه عقل و دانشِ آن سَری، از محسوس و محسوسات بَری.

۱. قرآن، ۱۷/۵۳: چشم به جانبی نگردید و تجاوز از حدّ ننمود.

گر هزاران چرخ در چشمش رود — همچو چشمه پیش قُلزُم گم شود
چشم بگذشته از این محسوس‌ها — یافته از غیب بینی بوس‌ها
خود نمی‌یابم یکی گوشی که من — نکته‌ای گویم از آن چشم حَسن
می‌چکید آن آبِ محمود جلیل — می‌ربودی قطره‌اش را جبرئیل
تا بمالد در پر و مِنقار خویش — گر دهد دستوری‌اش آن خوب کیش

یعنی: از آن چشم، آبی با مقدار می‌چکید که جبرئیل نبیل از آن قطره بر می‌گرفت و بر پر و بال خود می‌مالید اگر دستوری او را می‌رسید. والغرض، از آن آب قدسی عرشی جبرئیل شفا می‌جست.

باز گوید چشم کَمپیر ار فَروخت — فرّ و نور و علم و صبرم را نسوخت
بازِ جانم بازِ صد صورت تَند — زخم بر ناقه نه بر صالح زند
صالح از یک دم که آرد با شکوه — صد چنان ناقه بزاید متن کوه

یعنی: اَلعِلمُ عندَ اَهلِه[1]. باز سپید گوید: اگر چه آتش خشمِ کَمپیر فرّ و صبر مرا بسوخت – یعنی: هامان پیغام عرشی را باز گردانید، اما چه غم بازِ سپیدِ جانم دیگر بار صورت‌ها نماید و جلوه‌ها کند. نپنداری پای مال جفای فرعون و هامان شد که زخم آن کَمپیران برناقه رسد نه بر صالح صاحب ناقه. و صالح از یک نفَس که زند صد ناقه از کوه بیرون جهد.

سر صالح به سلامت چه شد ار ناقه برفت — ناقه را باز بخواند ز پس این شش و هفت



دل همی گوید خموش و هوش‌دار — ورنه درّانید غیرت پود و تار
غیرتش را هست صد حِلم نهان — ورنه سوزیدی به یک دم صد جهان
نخوت شاهی گرفتش جای پند — تا دل خود را ز بند پند کند
که کنم با رای هامان مشورت — کوست پشت مُلک و قطب مَقدِرت
مصطفی را رای زن صِدّیق ربّ — رای زن بوجهل را شد بولَهب
عِرق جنسیّت چنانش جذب کرد — کآن نصیحت‌ها به پیشش گشت سرد
جنس سوی جنس صد پَرّه پَرد — بر خیالش بندها را بردَرَد

۱. دانش در پیش اهلش است. مَثَل.

قصّهٔ آن زن که طفل او بر سر ناودان خـزید و خطر افتادن بود، و از علی -کَرَّمَ اللهُ وَجْهَهُ- چاره جست.

یک زنی آمد به پیش مرتضی / گفت شد بر ناودان طفلی مرا
گَرْش می‌خوانم نمی‌آید به دست / ور هِلَم، ترسم که افتد او به پست
نیست عاقل تا که دریابد چو ما / گر بگویم کز خطر سوی من آ
هم اشارت را نمی‌داند به دست / ور بداند نشنود، این هم بد است
بس نمودم شیر و پستان را بدو / او همی گرداند از من چشم و رو
از برای حق شمائید ای مِهان / دست‌گیر این جهان و آن جهان
زود درمان کن که می‌لرزد دلم / که به درد از میوهٔ دل بگسِلَم

یعنی: درد دارم به دل از میوهٔ دل گُسِل، یا از میوهٔ دل با درد و داغ بگسِلم.

گفت طفلی را برآور هم به بام / تا ببیند جنس خود را آن غلام
سوی جنس آید سبک زآن ناودان / جنس بر جنس است عاشق، جاودان
زن چنان کرد و چو دید آن طفل او / جنس خود، خوش خوش بدو آورد رو
سوی بام آمد ز متن ناودان / جاذب هر جنس را هم جنس‌دان
غَژ غَژان آمد به سوی طفل، طفل / وارهید او از فتادن سوی سِفْل

غَژیدن: رفتن طفل است نشسته، و مکرّر مذکور شد.

زآن بوَد جنس بشر پیغمبران / تا به جنسیت رهند از ناودان
پس بشر فرمود خود را مِثْلُکُم / تابه جنس آیید و کم گردید گم
زآن که جنسیت عجایب جاذبی است / جاذبش جنس است هر جا طالبی است
عیسی و اِدریس بر گردون شدند / با ملایک چون که هم جنس آمدند
باز آن هاروت و ماروت از بلند / جنس تن[1] بودند زآن زیر آمدند
کافران هم جنس شیطان آمده / جانشان شاگرد شیطانان شده
صدهزاران خوی بد آموخته / دیدْ های عقل و دل بردوخته
کم‌ترین خوشان به زشتی، آن حسد / آن حسد که گردن ابلیس زد

۱) حاشیهٔ نسخه: تو.

یعنی: کم‌ترین خوی زشت‌شان حسد است. یا به زشتی حسد است که ابلیس را گردن زد.

زآن سگان آموخته حِقد و حسد — که نخواهد خلق را مُلک ابد

هر که را دید او کمال از چپّ و راست — از حسد قولنجش آمد، درد خواست

زآن که هر بدبخت خرمن سوخته — می‌نخواهد شمع کس افروخته

هین کمالی دست‌آور تا تو هم — از کمال دیگران نفتی به غم

الحق بی‌کمالی و بدحالی مادّهٔ حسد و رشک است. اگر مرا نیز کمالی باشد چندین حسد بر صاحب کمالان نبرم. و در دعا هم مثل این مضمون وارد است که: الها! مرا از نعمت‌ها که خلق را بخشیدی در جهان نصیبی بخش و مأیوس مگردان، تا حسد نبرم بر نعمت دیگران.

از خدا می‌خواه دفع این حسد — تا خدایت وارهاند از جسد

مر تو را مشغولی‌یی بخشد درون — که نپردازی از آن سوی برون

والحقیقت اگر آدمی مال و کمال دیگران نداشته باشد ولیکن صاحب حال باشد، در جان خود ذوقی یابد از دوست که نگنجد در پوست و نپردازد به احوال بیرون از حالتی که او را باشد در درون.

جرعهٔ مَی را خدا آن می‌دهد — که بدو مست از دو عالم می‌رهد

مثالی است برای این معنی که می‌تواند در درون شخص حالتی باشد که به آن مشعوف و شاد گردد و از بند غم‌ها آزاد. نبینی مَی‌خورده را چه شادی و اهتزاز است در درون که فارغ و بی‌خبر سازدش از غم‌های هر دو کَوْن.

خاصیت بنهاده در کفِّ حشیش — کو زمانی می‌رهاند از خودیش

این هم مثالی دیگر است. و مراد از حشیش، علف مشهور به بنگ است که آن هم همچو مَی نشئه دارد و بی‌خودی و بی‌خبری می‌آورد. و کوکْ نار نیز از این باب است.

خواب را یزدان بدان سان می‌کند — کز دو عالم فکر را بر می‌کَند

این مثال سیُّم است و مثال صواب این است. شخص می‌بینی به سبب خواب از هزاران غم‌ها می‌رهد و به خود مشغول می‌گردد؛ چنانچه هیچش خبر از هیچ نیست و از فکر دو عالم فارغ است. غرض از این مثال‌ها این است که حق – سبحانَهُ و تعالی – قادر است: که

آدمی را حالتی بخشد در سرّ خود و خوشنودی و فرحی نهد در جان او که از همهٔ غم‌ها و حسرت‌ها تنها باز آید؛ و این بدیع نیست. آن را از حق تعالی در خواه. هرگاه به توسّط مَی و افیون و بنگ بدهد، قادر است که بی‌توسّط آن‌ها بدهد؛ چنانچه از احوال بعضی مردم ظاهر است که صاحب این حال‌اند از خاصّ و عامّ، و هرگز غم‌گینی ندارند. از شادی و سرور پیوسته در رقصُ الجَمَل‌اند. و گوئی از دل‌های ایشان راه بهشت جاویدان گشوده‌اند.

کرد مجنون را ز عشقِ پوستی   کو بنشناسد عدو از دوستی

مثال چهارم است. شخصی را عاشق کند بر صورتی، و به نوعی واله و بی‌خبر که دوست از دشمن و شادی از غم نشناسد.

صد هزاران این چنین می‌دارد او   که بر ادراکات تو بگمارد او
هست مَی‌های شقاوت نفْس را   که ز ره بیرون برد آن نحس را
هست مَی‌های سعادت عقل را   که بیابد منزل بی‌نَقل را

یعنی: انواع بی‌خودی و سرمستی برای آدمی آفریده است که آتش غم را فرو نشاند، بعضی از راه شقاوت و اثر که نفْس را بخشد، و بعضی از راه سعادت و اثر که عقل را بخشد، و او را به منزل خلود و شهود کشاند.

خیمهٔ گردون ز سرمستی خویش   برکَند، زآن سو بگیرد راه پیش

یعنی: این مست مَی سعادت، خیمهٔ هفت فلک بشکافد و آن سوی افلاک راه کند.

هین به هر مستی دلا غِرّه مشو   هست عیسی مستِ حق، خر، مستِ جو

یعنی: مپندار همه مستی اثر سعادت بخشد و از تن پرستی و غم‌هستی برهاند و عقل را با نیرو گرداند، که مستی عیسی به مستی خر نماند. آن مست حق است و مقام قابَ قَوْسَیْنِ را گِرو، و این نیست مگر مستِ کاه و جو.

این چنین مَی را بجو از خُنب‌ها   مستی‌اش نبوَد ز کوته دُنب‌ها
زآن که هر معشوق چون خُنبی است پُر   آن یکی دُرد و دگر صافی چو دُر
مَی شناسا هین بچش با احتیاط   تا مَی‌یی یابی منزّه ز اختلاط
هر دو مستی می‌دهندت، لیک این   مستی‌ات، آرد کَشان تا ربِّ دین
تا رهی از فکر و وسواس و حِیَل   بی‌عِقالِ این در رقصُ الجَمَل

بیان این ابیات این که: این مَی سعید را از خُنب خاص بجو که نه از هر خُنبی مَی سعید برآید. خُنب کوته دُنب رها کن، خود را با خُنب فراخ حوصله آشنا کن. مستان که می‌بینی در جهان، هر یک را مستی از خُنبی بدان. و از هر خُم بادهٔ صافی نیابی. پس اوّل خُم‌ها را بچش و ببین باده‌اش ممزوج است یا خالص دُرد است یا صافی، پس عشق برآن خُم انداز که صافی است و با تیرگی ممزوج نیست، تا جانت از فکر دغل و وسواس و حِیَل برهد، و غفلت بی‌عِقالِ تیره‌گی رقصُ الجَمَل درگیرد.

انبیا چون جنس روح‌اند و مَلَک — مر مَلَک را جذب کردند از فلک
باد جنسِ آتش است و یارِ او — که بوَد آهنگ هر دو بر عُلُو
چون ببندی تو سر کوزهٔ تهی — در میان حوض یا جوئی نهی
تا قیامت آن فرو ناید به پست — که دلش خالی‌ست و در وی باد هست
میلِ بادش چون سوی بالا بوَد — ظرف خود را هم سوی بالا کشد
باز آن جان‌ها که جنس انبیاست — سوی ایشان کَش‌کَشان چون سایه‌هاست
زآن که عقلش غالب است و بی ز شک — عقلْ جنس آمد به خلقت با مَلَک
وآن هوای نفس، غالب بر عدو — نفسْ جنسِ اسفل آمد، شد بدو
بود قِبطی جنس فرعون ذَمیم — بود سِبطی جنس موسیٰ کلیم
بود هامان جنسْ تر فرعون را — برگزیدش، برد بر صدرِ سرا
لاجرم از صدر تا قعرش کشید — که ز جنس دوزخ‌اند آن دو پلید
هر دو سوزنده چو دوزخ، ضدّ نور — هر دو چون دوزخ ز نور دل نُفور

در بیان حدیث: جُزْیا مؤمنُ فَاِنَّ نورَکَ اَطْفَأَ ناری[1]

از زبان آتش دوزخ:

زآن که دوزخ گوید ای مؤمن تو زود — برگذر، که نورت آتش را ربود
بگذر ای مؤمن که نورت می‌کُشد — آتشم را، چون که دامن می‌کَشد
می‌رمد آن دوزخی از نور هم — زآن که طبعِ دوزخ استش ای صنم

---

۱. رک: **الجامع الصغیر**، ص ۱۲۰. **کشف الخفاء**، ج ۱ ص ۳۱۳. **اللمع**، ص ۴۰۶. **تفسیر ابوالفتوح**، ج ۳ ص ۴۸۶: نیک بگذر ای مؤمن که نور تو درفش آتش من بنشاند.

دوزخ از مؤمن گریزد آن چنان / که گریزد مؤمن از دوزخ به جان
زآن که جنسِ نار نبوَد نور او / ضدّ نار آمد حقیقت نور جو
در حدیث آمد که مؤمن در دعا / چون امان خواهد ز دوزخ از خدا
دوزخ از وی هم امان خواهد به جان / که: خدایا دور دارم از فلان
جاذبهٔ جنسیّت است، اکنون ببین / که تو جنس کیستی از کفر و دین؟
گر به هامان مایلی، هامانی‌ای / ور به موسی مایلی، سبحانی‌ای
ور به هر دو مایلی، انگیخته / نفس و عقلی، هر دوان آمیخته
هر دو در جنگ‌اند، هان و هان بکوش / تا شود غالب معانی بر نقوش
در جهانِ جنگ، شادی این بس است / که ببینی بر عدو هر دم شکست
آن ستیزه رو، به سختی عاقبت / گفت با هامان برای مشورت
وعده‌های آن کلیم‌الله را / گفت و مَحرم ساخت آن گم‌راه را

مشورت کردن فرعون با وزیرش هامان در ایمان آوردن به موسی علیه السّلام

گفت با هامان چو تنهااَش بدید / جَست هامان و گریبان را درید
بانگ‌ها زد، گریه‌ها کرد آن لعین / کوفت دستار و کُلَه را بر زمین
که چه گونه گفت اندر روی شاه / این چنین گستاخ آن حرف تباه
جمله عالم را مسخّر کرده تو / کار را با بخت چون زر کرده تو
از مشارق وز مَغارب بی‌لِجاج / سوی تو آرند سلطانان خراج
پادشاهان لب همی مالند شاد / بر سَتانهٔ خاک تو ای کی‌قباد
اسب یاغی چون ببیند اسب ما / رو بگرداند، گریزد بی‌عصا
تاکنون معبود و مسجود جهان / بوده‌ای، گردی کمینهٔ بندگان!
در هزار آتش شدن، زین خوش‌تر است / که خداوندی شود بنده‌پرست
نه، بکُش اوّل مرا ای شاه چین / تا نبیند چشم من بر شاه این
خسروا اوّل مرا گردن بزن / تا نبیند این مذلّت چشم من
خود نبوده‌ست و مبادا این چنین / که زمین گردون شود گردون زمین

بنده‌گانِ مان، خواجه‌تاش ما شوند بی‌دلانِ مان، دن خراش ما شوند!

خواجه‌تاشان: غلامان یک صاحب را گویند. و خیل تاش: لشکر و سپاه یک شاه را. و آن به جای این استعمال کنند. مناسب این گفتار هامان با فرعون: نقلی بیاورم. گویند: شاه جنّت مکان ماضی با بعضی از خاصّان می‌گفته: ای خوشا! آن روز که حضرت صاحب الزّمان ظهور و به نور حضور خود جهان منوّر سازد، من در رکاب او روان باشم هر جانب که رای کند به قصد دشمنان. آن احمق در جواب می‌گوید: خدا آن روز به من ننماید که تو را در رکاب دیگری بینم، بل‌که چون آن حضرت ظاهر شود، او خیمه و خرگاه خود آن طرف زنده رود زند، و شاه به دولت در این طرف بر تخت دولت و سلطنت تکیه کند.

چشمْ روشن دشمنان و دوستْ کور گشت ما را پس گُلِستان قعرِگور

تزییف سخن هامان

یعنی: ظاهر ساختن بطلان و ناروائی آن.

دوست از دشمن همی نشناخت او نرد را کورانه کژ می‌باخت او
دشمن تو جز تو نبوَد ای لعین بی‌گناهان را مگو دشمن به کین
پیش تو این حالتِ بد، دولت است که دَوادَوْ اوّل، و آخِر لَت است
گر از این دولت نتازی خَز خَزان آن بهارت را همی‌آید خزان
مشرق و مغرب چو تو بس دیده‌اند که سر ایشان ز تن بُبریده‌اند

جواب آن سخن است که گفت: از مشارق و مغارب سوی تو خراج آورند. و دروغ گفت که غیر مُلک مصر در حکم او نبود. به آن دلیل که چون موسی – علیه السلام – به مَدْیَن آمد نزد شُعَیب – علیه السّلام – و احوال بگفت، شُعَیب گفت: مترس که از چنگ ظالمان خلاص شدی – بقولِه تعالی: فَلَمّا جاءَهُ و قَصَّ علیهِ القَصَصَ، قالَ: لا تَخَفْ، نَجَوْتَ مِنَ القومِ الظّالمینَ[1]. پس مَدْیَن که به مصر تخمیناً ده منزل بیش نبود، از حکم فرعون بیرون بود – علی الظّاهر، بل‌که این سخن مروی است.

مشرق و مغرب که نبوَد برقرار چون کنند آخِر کسی را پایْدار

---

۱. قرآن، ۲۵/۲۸: پس چون او را آمد و بر او قصّه‌ها را خواند، گفت: مترس، از گروه ستمکاران نجات یافتی.

تو بدان فخرآوری کز ترس و بند / چاپلوست گشت مردم، روزِ چند
هر که را مردم سجودی می‌کنند / زهر اندر جان او می‌آکنند
چون که برگردد از او آن ساجدش / داند او کآن زهر بود و موبَدش

یعنی: چون ساجد از او روی برگرداند، او بداند که ساجد زهر قاتل بود، و موبَد بود نه مرشد. و موبَد: عالِم مجوسی و مفتی ایشان را گویند. و در بعضی نسخ، این بیت بر وجهی دیگر است، و به جای موبَدش، مؤتدش به همزهٔ پس تای قُرشِت مکتوب است.

ای خُنُک آن را که ذُلَّت نفْسُهُ / وایِ آن کز سرکشی شد چون کُهْ او

یعنی: خوشا حال آن کس که نفْسش خوار گردد نزد حق تعالی، و بدا حال کسی که همچو فرعون شد از سرکشی و دعوی.

این تکبّر زهر قاتل‌دان که هست / از مَی پُر زهر شد آن گیجْ مست
چون مَی پُر زهر نوشد مُدبِری / از طرب یک دَم بجنباند سری
بعد یک دم، زهر بر جانش فتد / زهر در جانش کند داد و ستد
گر نداری زهری‌َش را اعتقاد / کو چه زهر آمد، نگر در قوم عاد

یعنی: اگر در گمانی از زهر بودن تکبّر، ببین در حال قوم عاد که چه کرد با ایشان باد. و باد علی الصّورة زهر نباشد، ولیکن به فرمان حق زهر قاتل گردد.

چون که شاهی دست یابد بر شهی / بُکْشَدَش، یا باز دارد در چهی
ور بیابد خستهٔ افتاده را / مرهمش سازد شه و بدهد عطا
گرنه زهر است آن تکبّر، پس چرا / کُشت شه را بی‌گناه و بی‌خطا؟
وین دگر را بی ز خدمت چون نواخت؟ / زین دو جنبش زهر را شاید شناخت
راه‌زن هرگز گدائی را نزد / گرگ، گرگ مرده را هرگز گزد؟
خضر کشتی را برای آن شکست / تا تواند کشتی از فُجّار رَست

حکایت خضر و معیوب ساختن کشتی، در قرآن کریم مذکور است.

چون شکسته می‌رهد، اِشکسته شو / اَمن در فقر است، اندر فقر رو
آن کُهی کو داشت از کان نقدِ چند / گشت پاره پاره از زخمِ کُلَند
تیغ بهر اوست، کو را گردنی است / سایه کافکنده‌ست، بر وی زخمِ نیست
مِهتری نفت است و آتش، ای غوی / ای برادر چون بر آذر می‌روی

هر که او هموار باشد با زمین — تیرها را کی هدف گردد ببین
سر برآرد از زمین، آن گاه او — چون هدف‌ها زخم یابد بی‌رَفو
نردبان حق، این ما و منی است — عاقبت زین نردبان افتادنی است
هر که بالاتر رود ابله‌تر است — کِاستخوان او بتر خواهد شکست
این فروع است و اصولش آن بوَد — که: ترفّع شرکت یزدان بوَد

اشارت است به روایت مشهور که: العظمةُ إزاری و الکبریاءُ ردائی. فَمَن نازَعَنی فیهما [أُلقِیهِ فی النّارِ][1].

چون نمردی و نگشتی زنده زو — یاغیی‌ای باشی به شرکت مُلک جو

والغرض، باید هستی و انانیّت خود بگذاری و پیش فرمان چوگان او همچو گوی بمیری و از جنبش بمانی تا او تو را زنده و جنبنده گرداند، و اگرنه، مدّعی شرکت باشی.

چون بدو زنده شدی، آن خودْ وی است — وحدت محض است آن، شرکت کی است

یعنی: چون به او زنده باشی و پیش چوگان حکم او چون گوی افکنده، بهر جهات زند و هر سو افکند، رضا دهی پس تو خودِ او باشی نه غیر او. و این است مقام عارف وحدت جو. چون چنین شدی، اشتراک نماند، و نباشد صاحب مُلک جز او.

شرح این در آینهٔ اعمال جو — که نیابی فهم آن از گفت و گو

الغرض، چون به این حالت ظافر شوی از طریق عمل و سلوک حقیقت، آن بدانی، و اگر نه، از گفت و شنید و قال و قیل هرگز فهم این مقصود نتوانی.

گر بگویم آنچه دارم در درون — بس جگرها گردد اندر حال خون
بس کنم، خود زیرکان را این بس است — بانگْ دو کردم، اگر در دِه کس است

اشارت است به مثل مشهور: در خانه اگر کس است یک حرف بس است، و دو حرف با طریق اَوْلا.

حاصل، آن هامان بدآن گفتارِ بد — این چنین راهی بر آن فرعون زد
لقمهٔ دولت رسیده تا دهان — او گلوی او بریده ناگهان

---

۱. عظمت جامهٔ من است و کبریائی ردای من. پس هر که در این دو با من جنگ کند، او را در آتش می‌اندازم. حدیث قدسی.

خرمن فرعون را داد او به باد　　هیچ شه را این چنین صاحب مباد

نومید شدن موسی - علیه السّلام - از ایمان فرعون به تأثیر کردن سخن هامان در دل فرعون.

گفت موسی لطف بنمودیم و جود　　خود خداوندیت را روزی نبود

یعنی: با تو ای فرعون بی‌عَون! طریق لطف پیمودیم و راه نجات و سعادت نمودیم، اما تو به دعوی خداوندی از آن محروم و خاسر آمدی، افسوس که تو را آن سعادت روزی نبود.

آن خداوندی که نبوَد راستین　　مر ورا نه دست‌دان نه آستین
آن خداوندی که دزدیده بوَد　　بی‌دل و بی‌جان و بی‌دیده بوَد
آن خداوندی که دادندت عوام　　باز بستانند از تو همچو وام
دِه خداوندیِ عاریت به حق　　تا خداوندیت بخشد مُتَّفَق

منازعت امیران عرب با مصطفی - علیه السّلام - که: مُلک را مُقاسَمت کن با ما تا نزاعی نباشد، و جواب فرمودن مصطفی - علیه السّلام - که: من مأمورم در این امارت، و بحث ایشان از طرفین.

آن امیران عرب گرد آمدند　　نزد پیغمبر مُنازع می‌شدند
که: تو میری، هر یک از ما هم امیر　　بخش کن این مُلک و بخش خود بگیر
هر یکی در بخش خود انصاف جو　　تو ز بخش ما دو دست خود بشو
گفت میری مر مرا حق داده است　　سَروری و امر مطلق داده است
کین قِران احمد است و دَوْر او　　هین بگیرید امر او را اِتَّقُوا
قوم گفتندش که ما هم زآن قضا　　حاکمیم و داد امیری‌مان خدا
گفت لیکن مر مرا حق مُلک داد　　مر شما را عاریه از بهر زاد
میری من تا قیامت باقی است　　میری عاریتی خواهد شکست
قوم گفتند ای امیر افزون مگو　　چیست حجت بر فزون جوئیِ تو

در زمان ابری برآمد ز امرِ مُر
سیل آمد، گشت آن اطراف پر
رو به شهر آورد سیلِ بس مَهیب
اهل شهر افغان کنان جمله رَعیب
گفت پیغمبر که وقت امتحان
آمد اکنون، تا گُمان گردد عیان
هر امیری نیزهْ خود درفکند
تا شود در امتحان آن سیل بند
پس قضیب انداخت در وی مصطفی
آن قضیبِ معجزِ فرمان روا
نیزه‌ها را همچو خاشاکی رُبود
آبِ تیزِ سیلِ پرجوشِ غَنود
نیزه‌ها گم گشت جمله و آن قضیب
بر سر آب ایستاده چون رقیب
زاهتمام آن قضیب آن سیلِ زَفت
رو بگردانید و آن سیلاب رفت
چون بدیدند از وی آن امر عظیم
پس مُقِرّ گشتند آن میران ز بیم
جز سه کس که حِقد ایشان چیره بود
ساحرش گفتند و کاهن از جُحود
مُلکِ بربَسته چنان باشد ضعیف
مُلکِ بَرَرسته چنین باشد شریف
نیزه‌ها را گر ندیدی با قضیب
نام‌شان بین، نام او بین، ای نجیب
نام‌شان را سیلِ تیزِ مرگ برد
نام او و دولتِ تیزش نمرد
پنج نوبت می‌زنندش بردوام
همچنین هر روز تا روز قیام

تمامی حدیث موسی و فرعون و تفریع و توبیخ فرعون را

گر تو را عقل است کردم لطف‌ها
ور خری، آورده‌ام خر را عصا
آن چنان زین آخُرت بیرون کنم
کز عصا گوش و سرت پر خون کنم
اندر این آخُر خران و مردمان
می‌نیابد از جفای تو امان

آخُر: عبارت است از مُلک و سلطنت که او را بوَد.

تَک عصا آورده‌ام بهر ادب
هر خری را کو نباشد مستحب
اژدهائی می‌شود در قهر تو
کاژدهائی گشته‌ای در فعل و خو
اژدهای کوهی‌ای تو بی‌امان
لیک بنگر اژدهای آسمان
این عصا از دوزخ آمد چاشنی
که هَلا بگریز اندر روشنی
ور نه درمانی تو در دندان من
مَخلصت نبوَد ز در بندان من

بازگرد از کفر سوی دین حق ورنه در نارِ ابد مانی خُلَق
باز گرد ای گم ره بدبخت دون ورنه در دوزخ دراُفتی سرنگون
این عصائی بود، این دم اژدهاست تا نگوئی دوزخ یزدان کجاست

در بیان آن که شناسای قدرت حق نپرسد که بهشت کجاست

الحق چه سود از این بحث که بهشت کجاست و دوزخ کجاست؟ الحال این هر دو مخلوق‌اند یا خواهند شدن؟ بهشت و دوزخ در حقیقت همه وقت حاضراند در وجود تو و در حضور تو. اگر دلت را غم و اندوه فرو گرفته است — در دوزخی، و اگر شادی و سُرور — در بهشتی. بل‌که تحقیق این است که: اگر آن طریقه و سیرت که داری تو را مستوجب بهشت گرداند — اکنون در بهشتی، و بهشت از تو جدا نیست الحال. و اگر به آن مستوجب دوزخ و سَخَط حق گشته‌ای — اکنون در دوزخی و با دوزخیان در سلاسل و اَغلال.

هر کجا خواهد خدا دوزخ کند اوج را بر مرغ دام و فَخ کند
هم ز دندانت برآید دردها تا بگوئی دوزخ است و اژدها
یا کند آب دهانت را عسل که بگوئی که بهشت است و حُلَل
از بن دندان برویاند شکر تا بدانی قوّت حکم قدَر
پس به دندان بی‌گناهان را مگز فکر کن از ضربت نامُحتَرَز
نیل را بر قِبطیان، حق خون کند سِبطیان را از بلا مَحصون کند
تا بدانی پیش حق تمییز هست در میان هوش‌یار راه و مست
نیل، تمییز از خدا آموخته است که گشاد آن را، و این را سخت بست
لطف او عاقل کند مر نیل را قهر او ابله کند قابیل را
در جمادات از کرم عقل آفرید عقل از عاقل، به قهر خود بُرید
در جماد از لطف، عقلی شد پدید وز نَکال، از عاقلان دانش رمید

یعنی: چون خواهد جماد را عقل بخشد، و اگر خواهد عقل از عاقل ببرد و در حکم جماد گرداند.

عقل چون باران به امرْ آن جا بریخت | عقل این سو خشمِ حق دید و گریخت
ابر و خورشید و مَه و اَنجُم بلند | جمله بر ترتیبْ آیند و روند
هر یکی ناید مگر در وقت خویش | که نه پس مانَد ز هنگام و نه پیش
چون نکردی فهم این را زانبیا | دانش آوردند در سنگ و عصا

یعنی: ابر و ماه و مِهر و چرخ و اَنجُم همهٔ این‌ها حرکت‌ها بر ضوابط و قوانین کنند که دلیل دانش‌مندی آن‌هاست و آن حجّت قاطع است بر وجود مدبّر خالق، اما چون تو فهم این را نداری، انبیا این آثارِ دانش در سنگ و عصا آوردند. ملاّی مدرسه کجاست که این جا اعتراض کند که انبیا آن‌ها دلیل نبوّت خود آورند، و اوضاع افلاک دلیل صدق ایشان نگردد. و مراد از سنگ، آن حَجَر است که موسی – علیه السّلام – در تِیه بر او عصا زدی و دوازده چشمه از او منفجر شدی، هر چشمه از آنِ سِبطی از اَسباط دوازده‌گانه – کما قال تعالی: فَانْفَجَرَتْ مِنْهُ اثْنَتا عَشْرَةَ عَیْناً قد عَلِمَ کُلُّ اُناسٍ مَشْرَبَهُم [1].

تا جمادات دگر را بی‌لباس | چون عصا و سنگ‌داری از قیاس

یعنی: تابدانی که همهٔ جمادات حکم آن سنگ و عصا دارند. همه را جان است در پنهان، و همه در فرمان و اطاعت خداوند عالمیان، و همه در تسبیح و تحمید که: و اِنْ مِن شَیءٍ اِلاّ یُسَبِّحُ بِحَمدِه [2].

طاعت سنگ و عصا ظاهر شود | وز جمادات دگر مُخبِر شود
که ز یزدان آگهیم و طابعیم | ما همه، نی اتّفاقی ضایعیم

یعنی: نه این است که وجود ما بر وجه اتّفاق باشد بی‌تدبیر و حکمت خاص، چنانچه از آدمیان افعالی اتّفاقی روی می‌دهد، قصدی و غرضی خاص به او متعلّق نشده.

همچو آب نیل دانی وقت غرق | کو میان هر دو امّت کرد فرق
چون زمین دانیش، دانا وقت خَسف | در حق قارون که قهرش کرد و نَسف
چون قمر که امر بشنید و شتافت | پس دو نیمه گشت بر چرخ و شکافت

آب نیل اگر علم و شعور و دانش نمی‌داشت آن تمییز صحیح از او نمی‌آمد که بعد از آن که شَقّ گشت و دوازده گذر در او پیدا آمد برای سِبطیان، چندان سر به هم نیاورد که همه

۱. قرآن، ۲/۶۰: پس، از آن دوازده چشمه روان شد. به حقیقت هر مردمی آبْ خورشان را دانسته بودند.
۲. قرآن، ۱۷/۴۴: و هیچ چیز نیست مگر که به ستایش او تسبیح می‌کنند.

گذشتند، و همهٔ قِبطیان درآمدند؛ پس سر به هم آورد و جمله را غرق کرد. و ستون حَنّانه که حضرت رسول پشت مبارک بر او می‌داد، چون برای آن حضرت مِنبر ساختند و بر مِنبر رفت، ستون از هجران ناله و افغان سر کرد، پس حضرت از مِنبر فرود آمده او را در کنار گرفت. و زمین که خَسْف کرد قارون را، هم از این باب است. و مثال دیگر: ماه که به اشارت انگشت آن حضرت دو نیم شد.

چون درخت و سنگ کاندر هر مقام مصطفی را کرده ظاهر اَلسّلام

مکرّر واقع شده که آن حضرت بر سنگ و درخت گذشته است و ایشان سلام کرده‌اند و به رسالت او اقرار آورده.

جواب دهری که منکر الوهیّت است و عالَم را قدیم می‌گوید

دی یکی می‌گفت عالَم حادث است فانی است این چرخ و حقّش وارث است
فلسفی‌یی گفت چون دانی حدوث حادثیِ ابر چون داند غُیوث
ذرّه‌ای خود نیستی از انقلاب تو چه می‌دانی حدوث آفتاب
کِرمکی کاندر حَدَث باشد دفین کی بداند آخِر و بَدوِ زمین؟

یعنی: باران‌ها که زادهٔ ابر است چه داند ابر حادث است و کی پیدا شد، که او تا چشم گشوده است ابر را دیده است و هرگز بی ابر نبوده است. و ذرّات آفتاب نیز بر این قیاس. و همچنین کِرم‌ها که در آب‌ریزها می‌باشند، اول و آخر وجود زمین چه دانند. و کرمک که در باغ بر برگ و درون میوه یافت می‌شود، او از حدوث باغ و بَدْوِ وجود باغ چه خبر دارد. و پشّه نیز چنین که او بهاران زاید و مرگش در خزان رسد.

پشّه کی داند که این باغ کِی است کو بهاران زاد و مرگش در دی است[1]

الحال ندانم این شعر از کیست.

این به تقلید از پدر بشنیده‌ای از حماقت اندر این پیچیده‌ای
چیست برهان بر حدوث این؟ بگو ورنه خاموش کن، فزون گوئی مجو
گفت دیدم اندر این بحر عمیق بحث می‌کردند روزی دو رفیق

---

۱ مثنوی، دفتر دوم

در جدال و در خِصام و در سُتوه   گشت هنگامه بر آن دو کس گروه
من به سوی جمعِ هنگامه شدم   اطّلاع از حال ایشان بستدم
آن یکی می‌گفت گردون فانی است   بی‌گمانی این بِنا را بانی است
وآن دگر گفت این قدیم و بی‌کِی است   نیستش بانی و یا بانی وی است
گفت منکِر گشته‌ای خلاّق را   روز و شب آرنده و رزّاق را
گفت بی‌برهان نخواهم من شنید   آنچه گولی آن به تقلیدی گزید
هین بیاور حجّت و برهان که من   نشنوم بی‌حجّت این را در زَمن
گفت حجّت در درون جانم است   در درون جان نهان بُرهانم است
تو نمی‌بینی هِلال از ضعف چشم   من همی بینم، مکن بر من تو خشم
گفت و گو بسیار گشت و خلق گیج   در سر و پایان این چرخِ بسیج
گفت یارا در درونم حجّتی است   بر حدوث آسمانم آیتی است
من یقین دارم، نشانش آن بوَد   مر یقین‌دان را که در آتش رود
در زبان می‌ناید آن حجّت، بدان   همچو حالِ سرِّ عشقِ عاشقان
نیست پیدا سرِّ گفت و گوی من   جز که زردیّ و نِزاری روی من
اشک و خون بر رخ روانه می‌دود   حجّت حُسن و جمالش می‌شود
گفت من این‌ها ندانم، حجّتی   که بوَد در پیش عامّه آیتی
گفت چون قلبی و نقدی دم زنند   که تو قلبی، من نِکویم، ارجمند
هست آتش امتحان آخِرین   کاندر آتش دو فُتند آن دو قرین
عام و خاص از حالشان عالِم شوند   از گُمان و شک سوی ایقان روند
آب و آتش آمد ای جان امتحان   نقد و قلبی را که آن باشد نهان
تا من و تو هر دو در آتش رویم   حجّت باقیِ حَیرانان شویم
همچنان کردند و در آتش شدند   هر دو خود را بر تَفِ آتش زدند
آن خدا گوینده مردِ مدّعی   رَست، و سوزید اندر آتش آن دَعی

حاصل جواب – گفت: دیدم دو فریق با هم بحث و جدال کردند تا مانده شدند و خلق بر ایشان گرد آمدند. منکِر گفت: برهان بیار و ما را و خود را برهان. گفت: برهان در درون جان دارم نهان، چون تو نمی‌بینی بر من چه تاوان، چون تو را دیده ضعیف است ماه تو

نتوانی دیدن چرا خشم‌گیری بر من. و این برهان که من در جان دارم، نشان آن ظاهر است در ظاهرم، همچو زردی و نزاری و اشک و زاری که نشان عاشق صادق است. گفت: من این‌ها ندانم، حجّت عامیانه بیار و معرفت کم‌تراش. گفت: چون قلب و نقد با هم دعوی کنند نه به آتش امتحان ایشان کنند، پس من و تو هر دو در آتش رویم تا نقد و قلب متمیّز گردد – و چنین کردند. منکِر را بسوخت و خداپرست همچو گُل برافروخت.

از مؤذّن بشنو این اِعلام را کوریِ افزونِ روانِ خام را
که نسوزیده‌ست این نام از اجل کِش مسمّا صدر بوده‌ست و اَجَل
صد هزاران زین رِهانْ اندر قِران بَر دَریده پرده‌های منکِران
چون گرو بستند، غالب شد صواب در دوام و معجزات و در جواب
فهم کردم کآن که دم زد از سَبَق وز حُدوثِ چرخ، پیروز است و حق
حجّت منکِر هَماره زرد رو یک نشان بر صدق آن انکار کو؟
یک مَناره در ثَنای منکِران کو در این عالم که تا باشد نشان؟
مِنبری کو که در آن جا مُخبِری یاد آرد روزگارِ منکِری؟
روی دینار و درم از نام‌شانْ تا قیامت می‌دهد زین حق نشان
سکّهٔ شاهان همی گردد دگر سکّهٔ احمد ببین تا مُستَقَرّ
بر رخ نقره و یا روی زری وانما بر سکّه نام منکِری

الغرض، مدّعیان بی‌شمار در جهان آمده‌اند و نمانده‌است نام و نشان مگر از خداپرستان و خداشناسان. نمی‌بینی نام پیغمبر ما تا آخرالزّمان بر بالای مَناره‌ها به بانگ بلند می‌برند، و بر این مِنوال دیگر پیغمبران و حق‌شناسان نام‌شان تا قیامت بر خاک نَافُتد. هیچ شنیدی یا دیدی نام یکی از منکِران و بدمذهبان و خداناشناسان بر بالای مَناره یا مِنبری ببرند؟ از همه خلق جهان که رفته‌اند و باهم دعوی و جدال و جنگ و نزاع درامرخدای تعالی داشته‌اند، هیچ یکی از این منکِران را نامی و نشانی و سنتی و ملّتی در جهان می‌بینی؟ همیشه پرده‌های منکِران دریده بودی و کذب و بطلان‌شان ظاهر و باهر، و مس زراندودشان معلوم و پیش عیّاران اهل حق رسوا گشته. اگر چون خس برآتش زمانی شعله کشیدند هم در زمان خاموش و ناچیز گشتند. هرگز وقتی دیدی بر روی سیم یا زر نام منکِری و بدکیشی؟ و هرگز شنیدی بر بالای محراب و مِنبری آوازه و شأن مُدبِری و بداندیشی؟

خود بگیر این معجز چون آفتاب / صد زبان بین نام او اُمُّ الکتاب
زَهره نی کس را که یک حرفی از آن / یا بدزدد یا فَزاید در بیان

یعنی: در همین قرآن مجیدِ معجز باقی اِلیٰ یومِ القیام تأمّل کن ببین که در این روزگاران کس توانست انگشت بر حرفی از آن نهد یا حرفی بدزدد یا بیفزاید — کما قالَ تعالی[1].

یارِ غالب شو که تا غالب شوی / یار مغلوبان مشو هین ای غَوی
حجّت منکِر همین آمد که من / غیر این ظاهر نمی‌بینم وطن
هیچ نندیشد که هر چه ظاهری است / آن ز حکمت‌های پنهان مُخبِری است
فایدهٔ هر ظاهری خود باطن است / همچو نفع اندر دواها کامِن است

تفسیر اینِ آیت که: و ما خَلَقْنَا السَّمواتِ وَ الْاَرضَ و ما بَینَهُما اِلاّ بِالْحَقِّ[2]، نیافریدم‌شان بهر همین که شما می‌بینید، بل‌که بهر معنی و حکمت باقیه که شما نمی‌بینید آن را.

هیچ نقّاشی نگارد زَیْنِ نقش / بی‌امید نفع، بهر عینِ نقش؟
بل‌که بهر میهمانان و کِهان / که به فُرجه وارهند از اَندُهان
شادیِ بچّگان و یادِ دوستان / دوستان رفته را از نقشِ آن
هیچ کوزه‌گر کند کوزه شتاب / بهر عینِ کوزه، نه بر بویِ آب؟
هیچ کاسه‌گر کند کاسه تمام / بهر عین کاسه، نه بهر طعام؟
هیچ خطّاطی نویسد خط به فن / بهر عین خط، نه بهر خواندن؟
نقش ظاهر بهرِ نقشِ غایب است / وآن برای غایب دیگر بِبَست
تا سوم، چارم، دهم، بر می‌شُمَر / این فوائد را به مقدار نظر
همچو بازی‌های شطرنج ای پسر / فایدهٔ هر لِعب در تالی نگر
این نهادند بهر آن لِعب تهان / وآن برای آن، و آن بهر فلان
همچنین دیده جهات اندر جهات / در پی هم، تا رسی در بُرد و مات

---

۱. از این جا چهار ورق در اصل نسخه افتاده‌گی دارد که از نسخهٔ مورخ ۶۷۷ قونیه نقل گردید.
۲. قرآن، ۸۵/۱۵: آسمان‌ها و زمین را و آنچه میان آن‌هاست نیافریدیم مگر به حق.

اوّل از بهر دوم، باشد چنان | که شدن بر پایه‌های نردبان
وآن دوم بهر سوم، می‌دان تمام | تا رسی تو پایه‌پایه تا به بام
شهوت خوردن ز بهر آن منی | آن منی از بهر نسل و روشنی
کُنْد بینش می‌نبیند غیر این | عقل او بی‌سَیر چون نَبتِ زمین
نَبت را چه خوانده چه ناخوانده | هست پای او به گِل درمانده
گر سَرش جنبد، به سَیرِ باد رَوْ | تو به سَر جنبانی‌اش غِرّه مشو
آن سَرش گوید سَمِعْنا ای صبا | پای او گوید عَصَیْنا، خَلِّنا
چون ندارد سَیر می‌راند چو عام | بر توکّل، می‌نهد چون کور گام
بر توکّل، تا چه آید در نبرد | چون توکّل کردن اصحاب نَرد
وآن نظرهائی که آن افسرده نیست | جز رونده و جز دَرندهٔ پرده نیست
آنچه در ده سال خواهد آمدن | این زمان بیند به چشم خویشتن
همچنین هر کس به اندازهٔ نظر | غیب و مستقبَل، ببیند خیر و شر
چون که سدّ پیش و سدّ پس نماند | شد گذارِ چشم، و لوحِ غیب خواند
چون نظر پس کرد، تا بَدْوِ وجود | ماجرا و آغازِ هستی رو نمود
بحث اَملاک زمین با کبریا | در خلیفه کردن بابای ما
چون نظر در پیش افکند او، بدید | آنچه خواهد بود تا محشر پدید
پس، ز پس می‌بیند او تا اصلِ اصل | پیش می‌بیند عِیان تا روزِ فصل
هر کسی اندازهٔ روشن دلی | غیب را بیند به قدر صیقلی
هر که صیقل بیش کرد او بیش دید | بیش‌تر آمد بر او صورت پدید
گر تو گوئی کین صفا فضلِ خداست | نیز این توفیقِ صیقل زآن عطاست
قدرِ همّت باشد آن جهد و دعا | لَیْسَ لِلْاِنسانِ اِلاّ ما سَعٰی
واهب همّت خداوند است و بس | همّت شاهی ندارد هیچ خس
نیست تخصیصِ خدا کس را به کار | مانع طَوْع و مراد و اختیار
لیک چون رنجی دهد بدبخت را | او گریزاند به کفران رخت را
نیک بختی را چو حق رنجی دهد | رخت را نزدیک‌تر وامی نهد
بَددلان از بیم جان در کارزار | کرده اسباب هزیمت اختیار

پُردلان در جنگ هم از بیم جان / حمله کرده سوی صفّ دشمنان
رُستمان را ترس و غم واپیش بُرد / هم ز ترس، آن بَددل اندر خویش مُرد
چون مِحکّ آمد بلا و بیم جان / زآن پدید آید شجاع از هر جَبان

وحی کردن حق تعالی به موسی - علیه السّلام - که: ای موسی! من که خالقم تعالی، تو را دوست می‌دارم

گفت موسی را به وحیِ دل خدا / کِای گُزیده! دوست می‌دارم تو را
گفت چه خصلت بوَد ای ذوالکَرم / موجب آن؟ تا من آن افزون کنم
گفت چون طفلی به پیشِ والده / وقت قهرش دست هم در وی زده
خود نداند که جز او دیّار هست / هم از او مخمور هم از اوست مست
مادرش گر سیلی‌یی بر وی زند / هم به مادر آید و بر وی تَند
از کسی یاری نخواهد غیر او / اوست جمله شرّ او و خیر او
خاطر تو هم ز ما در خیر و شرّ / التفاتش نیست جاهای دگر
غیر من پیشت چو سنگ است و کُلوخ / گر صَبیّ و گر جوان و گر شیوخ
همچنانک اِیّاکَ نَعْبُد در حَنین / در بلا، از غیر تو لا نَستَعین
هست این اِیّاکَ نَعْبُد حَصر را / در لغت، و آن از پی نفی ریا
هست اِیّاکَ نَستعین هم بهر حَصر / حَصر کرده استعانت را و قصر
که عبادت مر تو را آریم و بس / طمعِ یاری هم ز تو داریم و بس

خشم کردن پادشاه بر ندیم، و شفاعت کردن شفیع آن مغضوبٌ علیه را، و از پادشاه در خواستن، و پادشاه شفاعت او قبول کردن، و رنجیدن ندیم از شفیع که: چرا شفاعت کردی؟

پادشاهی بر ندیمی خشم کرد / خواست تا از وی برآرد دود و گرد
کرد شه شمشیر بیرون از غلاف / تا زند بر وی جزای آن خلاف
هیچ کس را زَهره نه تا دم زند / یا شفیعی بر شفاعت بر تند

جز عِمادُالمُلک نامی در خواص　　در شفاعت مصطفی وارانه خاص
برجهید و زود در سَجده فتاد　　در زمان، شه تیغ قهر از کف نهاد
گفت اگر دیو است من بخشیدمش　　ور بِلیسی کرد من پوشیدمش
چون که آمد پای تو اندر میان　　راضیم، گر کرد مجرم صد زیان
صد هزاران خشم را تانم شکست　　که تو را آن فضل و آن مقدار هست
لابه‌ات را هیچ نتوانم شکست　　زآن که لابهٔ تو یقین لابهٔ من است
گر زمین و آسمان برهم زدی　　ز انتقام این مرد بیرون نامدی
ورشدی ذرّه به ذرّه لابه گر　　او نبردی این زمان از تیغ سر
بر تو می‌ننهیم منّته ای کریم　　لیک شرح عزّت توست ای ندیم
این نکردی تو که من کردم یقین　　ای صفاتت در صفات ما دَفین
تو در این مستعمِلی نی عاملی　　زآن که محمول منی نی حاملی
ما رَمَیْتَ اِذْ رَمَیْتَ گشته‌ای　　خویشتن در موج چون کف هِشته‌ای
لاشدی، پهلوی اِلاّ خانه‌گیر　　این عجب که هم اسیری هم امیر
آنچه دادی، تو ندادی، شاه داد　　اوست بس، اللهُ اَعلم بِالرَّشاد
و آن ندیم رَسته از زخم و بلا　　زین شفیع آزرد و برگشت از وَلا
دوستی بُبرید زآن مخلِص تمام　　رو به حائط کرد تا نارَد سلام
زین شفیع خویشتن بی‌گانه شد　　زین تعجّب خلق در افسانه شد
که: نه مجنون است، یاری چون بُرید؟　　از کسی که جان او را وا خرید
واخریدش آن دم از گردن زدن　　خاک نعل پاش بایستی شدن
بازگونه رفت و بی‌زاری گرفت　　با چنین دل‌دار کین‌داری گرفت
پس ملامت کرد او را مصلحی　　کین جفا چون می‌کنی با ناصحی
جان تو بخرید آن دل‌دارِ خاص　　آن دم از گردن زدن کردت خلاص
گر بَدی کردی نبایستی رمید　　خاصه نیکی کرد آن یارِ حمید
گفت بهر شاهْ مبذول است جان　　او چرا آید شفیع اندر میان
لِی مَعَ الله وقتٌ بود آن دم مرا　　لایَسَعْ فیهِ نَبیٌّ[1] مجتبیٰ

۱. حدیث نبوی: مرا با خدا وقتی است که در آن وقت هیچ پیامبری نگنجد.

من نخواهم رحمتی جز زخم شاه — من نخواهم غیر آن شه را پناه
غیر شه را بهر آن لا کرده‌ام — که به سوی شه تولاً کرده‌ام
گر بِبُرَّد او به قهر خود سرم — شاه، بخشد شصت جان دیگرم
کار من سربازی و بی‌خویشی است — کار شاهنشاه من سربخشی است
فخرِ آن سَر که کفِ شاهش بُرَد — ننگ آن سر کو به غیری سَر بَرَد
شب که شاه از قهر در قیرش کشید — ننگ دارد از هزاران روز عید
خود، طواف آن که او شه بین بوَد — فوق قهر و لطف و کفر و دین بوَد
زآن نیامد یک عبارت در جهان — که نهان است و نهان است و نهان
زآن که این اَسما و الفاظِ حمید — از کَلابهٔ آدمی آمد پدید
عَلَّمَ الْأَسما بُد آدم را اِمام — لیک نه اندر لباسِ عین و لام
چون نهاد از آب و گِل بر سر کلاه — گشت آن اَسمای جانی روسیاه
که نقاب حرف و دم در خود کشید — تا شود بر آب و گِل معنی پدید
گرچه از یک وجه منطق کاشف است — لیک از دَه وجه، پرده و مُکتنِف است

گفتن خلیل مر جبرئیل را – علیهما السّلام – چون پرسیدش که: أَلَکَ حاجةٌ؟ خلیل جوابش داد که: اَمّا اِلیکَ فَلا

من خلیل وقتم و او جبرئیل — من نخواهم در بلا او را دلیل
او ادب ناموخت از جبریل راد — که بپرسید از خلیلِ حق مراد
که: مرادت هست تا یاری کنم — ورنه بگریزم سبک باری کنم
گفت ابراهیم: نی، رَوْ از میان — واسطه زحمت بوَد بعدَالعِیان
بهر این دنیاست مُرسَل رابطه — مؤمنان را، زآن که هست او واسطه
هر دل ار سامع بُدی وحیِ نهان — حرف و صوتی کی بُدی اندر جهان
گرچه او محوِ حق است و بی سَر است — لیک کار من از آن نازک‌تر است
کردهٔ او کردهٔ شاه است لیک — پیش ضعفم بَد نُماینده‌ست نیک
آنچه عین لطف باشد بر عوام — قهر شد بر نازنینانِ کِرام

بس بلا و رنج می‌باید کشید عامه را، تا فرق را تانَند دید
کین حروف واسطه ای یار غار پیش واصل خار باشد، خار، خار
بس بلا و رنج بایست و وُقوف تا رهد آن روح صافی از حروف
لیک بعضی زین صدا کَرتر شدند باز بعضی صافی و برتر شدند
همچو آبِ نیل آمد این بلا سعد را آب است و خون بر اشقیا
هر که پایان بین‌تر او مسعودتر جِدتَر او کارَد که افزون دید بَر
زآن که داند کین جهانِ کاشتن هست بهر محشر و برداشتن
هیچ عَقدی بهر عین خود نبود بل‌که از بهر مقام ربح و سود
هیچ نبوَد منکِری گر بنگری منکِری اَش بهر عینِ منکِری
بل برای قهرِ خصمِ اندر حسد یا فزونی جستن و اظهار خَود
وآن فزونی هم پی طمع دگر بی‌معانی چاشنی ندهد صُوَر
زآن همی پرسی چرا این می‌کنی؟ که صُوَر زَیْت است و معنی روشنی
ورنه این گفتن چرا، از بهر چیست چون که صورت بهر عین صورتی است
این چرا گفتن، سوآل از فایده است جز برای این، چرا گفتن بَد است
از چه رو فایده جوئی ای امین چون بوَد فایدهٔ این خود همین
پس نقوش آسمان وَ اهلِ زمین نیست حکمت کآن بوَد بهر همین
گر حکیمی نیست، این ترتیب چیست ور حکیمی هست، چون فعلش تُهی است
کس نسازد نقش گرمابه و خَضاب جز پی قصد صواب و ناصواب

مطالبه کردن موسی - علیه السّلام - از حضرت که: خَلَقْتَ خَلْقاً و اَهْلَکْتَهُم، و جواب آمدن.

گفت موسی ای خداوند حساب نقش کردی، باز چون کردی خراب؟
نرّ و ماده نقش کردی جان فزا وآن گهان ویران کنی این را چرا؟
گفت حق: دانم که این پرسش تو را نیست از انکار و غفلت وز هوا
ورنه تأدیب و عِتابت کردمی بهر این پرسش تو را آزَردمی
لیک می‌خواهی که در اَفعال ما بازجوئی حکمت و سرّ بقا

تا از آن واقف کنی مر عام را　　پخته گردانی بدین هر خام را
قاصدا سائل شدی در کاشفی　　بر عوام، ارچه که تو زآن واقفی
زآن که نیم علم آمد این سؤآل　　هر برونی را نباشد این مَجال

می‌گوید: سؤآل نصف عِلم است[1] و هر شخص بی‌گانه را مَجال سؤآل نیست. والحق مقام سؤآل دلالت قوی کند بر حال سائل و دلیل دانش او باشد از بیش و کم تا آن سؤآل در چه پایه باشد.

هم ضَلال از عِلم خیزد هم هُدا　　همچنان که تلخ و شیرین از نَدا

مراد از نَدا: نم و باران است. بیت:

پرسید کسی ز من نَدا چیست؟　　گفتم که به فارسی: ندانم

نگویند فلان ضالّ و گم راه است تا او را قدری دانش و اطّلاع نباشد. و چه‌گونه بی‌دانش را گم‌راه گویند بروجه سرزنش و توبیخ، و سرزنش جاهلِ محض را روا نباشد. از این‌جاست که بهائم و جماد را گم راه نگویند مگر به مجاز و نوعی از تصرّف — کما قال تعالی: اِنْ هُم اِلاّ کَالْاَنعامِ بَلْ هُم اَضَلُّ سَبیلاً[2]. و مردمان ابله که مایهٔ دانش هیچ ندارند ایشان را گم‌راه نگویند که مستضعف و نادان گویند. و حق تعالی در کتاب کریم عذر ایشان پذیرفته، بقولِه تعالی: اِلاَّ المُستَضعَفینَ مِنَ الرِّجالِ و النِّساءِ وَ الْوِلْدانِ لا یَستَطیعونَ حیلةً و لا یَهْتَدونَ سَبیلاً.

ز آشنائی خیزد آن بغض و وَلا　　وز غذای خوش بوَد سُقْم و قُوا

اگر آشنائی در میان دو کس نباشد دوستی و دشمنی نبوَد؛ چنانچه بیماری و صحّت تابع غذا بوَد، و هر تن که غذا نخواهد او را بیماری و صحّت نباشد؛ همچو ابدان ملائکه و سایر اجسام.

مستفید اعجمی شد آن کلیم　　تا عَجَمیان را کند زین سرّ علیم

یعنی: موسی — علیه السّلام — در این سؤآل خود را اعجمی و نادان وانمود بهر استفاده برای تعلیم؛ یا چنانچه در سؤآل رؤیت مروی است که: اَرِنی برای آن گفت که تا اصحاب بدانند رؤیت بر ذات مقدّس روا نیست.

---

۱. از امثال است. سؤآل نیک هست از علم نیمی (بوریای ولی). **امثال و حکم**، ج۲ ص ۹۹۴.
۲. **قرآن**، ۴۴/۲۵. نیستند ایشان مگر مثل چهارپایان بل‌که ایشان در راه گم‌گشته‌ترند.

ما هم از وی اعجمی سازیم خویش پاسخش آریم چون بی‌گانه پیش
خر فروشان خصم یک دیگر شدند تا کلید قفلِ آن عَقد آمدند

ما نیز خود را اعجمی سازیم و بی‌گانه‌وار سخن کنیم همچو خرفروشان که برای مصلحت خود را اعجمی سازند و با یک دیگر معامله با ساخته‌گی و جنگ زرگری کنند تا مشتری را به دام آورند و قفل معامله گشاد دهند.

پس بفرمودش خدا ای ذولُباب چون بپرسیدی، بیا بشنو جواب
موسیا تخمی بکار اندر زمین تا تو خود، هم وا دهی انصاف این
چون که موسی کِشت و شد کِشتش تمام خوشه‌هایش یافت خوبیّ و نظام
داس بگرفت و مر آن را می‌بُرید پس نِدا از غیب در گوشش رسید
که: چرا کِشتی کنی و پروری چون کمالی یافت آن را می‌بُری؟
گفت یا رب زآن کنم ویران و پست که در این جا دانه هست و کاه هست
دانه لایق نیست در انبارکاه کاه در انبار گندم هم تباه
نیست حکمت این دو را آمیختن فرق واجب می‌کند در بیختن
گفت این دانش تو از کِی یافتی؟ که به دانش بَیْدَری برساختی
گفت تمییزم تو دادی ای خدا گفت پس تمییز چون نبوَد مرا؟
در خلایق روح‌های پاک هست روح‌های تیرهٔ گِل‌ناک هست
این صدف‌ها نیست در یک مرتبه در یکی دُرّ است و در دیگر شَبَه
واجب است اظهار این نیک و تباه همچنانک اظهار گندم‌ها ز کاه
بهر اظهار است این خلق جهان تا نمانَد گنج حکمت‌ها نهان
کُنْتُ کَنزاً کُنْتُ مَخفِیّاً شنو جوهر خود گُم مکن، اظهار تو

بیان آن که: روح حیوانی و عقل جزوی و وهم و خیال بر مثال دوغ‌اند، و روح وحی‌یی که باقی است، در این دوغ همچو روغن پنهان است.

جوهر صدقت خَفی شد در دروغ همچو طعم روغن اندر طعم دوغ
آن دروغت این تن فانی بوَد راستت آن جان ربّانی بوَد

سال‌ها این دوغ تن پیدا وفاش
روغن جان اندر اوقانی و لاش

تا فرستد حق رسولی، بنده‌ای
دوغ را در خُمره جنبانندهای

تا بجنباند به هَنجار و به فن
تا بدانم من که پنهان بود من

یا کلام بنده‌ای کآن جزو اوست
در رود در گوش او کو وحی جوست

اُذُنِ مؤمن وحی ما را واعی است
آنچنان گوشی قرین داعی است

همچنان که گوش طفل از گفتِ مام
پر شود، ناطق شود او در کلام

ور نباشد طفل را گوش رَشَد
گفت مادر نشنود، گُنگی شود

دائما هر کرّ اصلی گُنگ بود
ناطق آن کس شد که از مادر شنود

دان که گوشِ کرّ و گُنگ از آفتی‌ست
که پذیرای دَم و تعلیم نیست

آن که بی‌تعلیم بُد ناطق، خداست
که صفات او ز علّت‌ها جداست

یا چو آدم کرده تلقینش خدا
بی‌حجاب مادر و دایه و اِزا

یا مسیحی که به تعلیم وَدود
در وَلادت ناطق آمد در وجود

از برای دفع تهمت در وِلاد
که نزاده‌ست از زنا و از فَساد

جنبشی بایست اندر اجتهاد
تا که دوغْ آن روغن از دل باز داد

روغن اندر دوغ باشد چون عدم
دوغ در هستی برآورده علَم

آن که هستت می‌نماید، هست پوست
و آن که فانی می‌نماید، اصل اوست

دوغْ روغن ناگرفته‌ست و کهُن
تا بنگزینی بِنِه، خرجش مکن

هین بگردانش به دانش دستْ دست
تا نماید آنچه پنهان کرده است

زآن که این فانی دلیل باقی است
لابهٔ مستان دلیل ساقی است

مثال دیگر هم در این معنی

هست بازی‌های آن شیر علَم
مُخبِری از بادهای مُکتَتَم

گر نبودی جنبش آن بادها
شیر مرده کی بجَستی در هوا؟

زآن شناسی باد را گر آن صباست
یا دَبور است، این بیان آن خَفاست

این بدن مانند آن شیر علَم
فکر می‌جنباند او را دم به دم

فکر کآن از مشرق آید آن صباست
وآن که از مغرب، دَبور با وَباست

مشرق این بادِ فکرت دیگر است مغرب این باد فکرت زآن سَر است
مَه جماد است و بوَد شرقش جماد جانِ جانِ جان بوَد شرقِ فوآد
شرق خورشیدی که شد باطن فروز قِشر و عکس آن، بوَد خورشید روز
زآن که چون مرده بوَد تن بی‌لَهَب پیش او نه روز بنماید نه شب
ور نباشد آن، چو این باشد تمام بی‌شب و بی‌روز دارد انتظام

پس سخن به حرف خواب می‌کشاند و در تفخیم امر خواب می‌گوید:

همچنان که چشم می‌بیند به خواب بی مَه و خورشید، ماه و آفتاب
نَوْمِ ما چون شد اَخُ الْمَوْت ای فلان زین برادر آن برادر را بدان
ور بگویندت که هست آن فرع این مشنو آن را ای مقلّد بی‌یقین
می‌بیند خواب، جانت وصفِ حال که به بیداری نبینی بیست سال

یعنی: باور مکن اگر گویند خواب فرع موت است و او اصل است، بل‌که خواب هم از جملهٔ اوست و یک نسب دارند که برادران‌اند. و تو امر خواب را خُرد مشمار و محض خواب و خیال مپندار که جانت در خواب وصف‌ها و احوال‌ها دریابد که در بیداری به بیست سال در نیابد.

در پی تعبیر آن، تو عمرها می‌دَوی سوی شهانِ با دَها

دَها به عربی: زیرکی و پُردانی است.

که بگو آن خواب را تعبیر چیست؟ فرع گفتن، این چنین سِرّ را سگی‌ست
خواب عام است این و خود خوابِ خواص باشد اصلِ اِجتبا و اختصاص

لفظ سگی است به ضرورت قافیه واقع است. والغرض، خواب و روٴیا امری بزرگ است خُرد مدان. خواب‌های خاصّان مقامی اعلا دارد. و در روایات، آثار در این معنی وارد است، و همه کس اهلیت این مقام کِرام ندارد؛ چنانچه در این بیت لطیف می‌گوید:

پیل باید تا چو خُسبد او شَبان خواب بیند خِطّهٔ هندوستان
خر نبیند هیچ هندستان به خواب خر ز هندستان نکرده‌ست اِغتراب

یعنی: از هند به غربت نَاُفتاده است. غرض آن است که ناقصان بی‌گانه از درگاه پیوسته به غفلت روزگار گذرانند و از آن جهان و روز ملاقات حضرت رحمان یاد نیارند. و امّا خاصّان و آشنایان درگاه، ایشان غریب‌اند در این جهان و به غربت افتاده‌اند از هندوستان.

همه وقت یاد هندوستان کنند و در دل آرزوی هندوستان دارند. و چون خواب کنند، هندوستان در خواب بینند. یُرْجونَ لِقاءَ رَبِّهِم [۱] وصف ایشان می‌کند. و حدیث: حُبُّ الوطنِ مِنَ الایمانِ، نزد اصحاب عرفان بیان حال ایشان می‌کند.

جان همچون پیل باید نیک زَفت — تا به خواب اندر تواند هند رفت
ذکر هندستان کند پیل از طلب — پس مصوَّر گردد آن ذکرش به شب
اُذْکُرُوا اللهَ کار هر اَوْباش نیست — اِرْجِعِی بر پای هر قَلّاش نیست

اِرْجِعِی، اشارت است به کریمهٔ: یا اَیَّتُهَاالنَّفْسُ الْمُطمَئِنَّةُ اِرْجِعِی اِلی رَبِّکِ راضیةً مَرضیَّةً [۲]. غرض آن است که: جان خاصّان با عالَم قدس آشنائیِ خاص دارد و ایشان صاحب نفس مطمئنّه‌اند، جان‌هاشان را ندا از غیب می‌رسد که: باز گردید سوی پروردگار خود خشنود از خدای و خدای خشنود از شما.

لیک تو آیِس مشو هم پیل باش — ورنه پیلی، در پی تبدیل باش
کیمیا سازان گردون را ببین — بشنو از میناگران هر دم طنین
نقش بندان اند در جَوِّ فَلَک — کارسازان اند بهر لِی و لَک
گر نبینی خَلق مُشکین جیب را — بنگر ای شب کور این آسیب را
هر دم آسیب است بر ادراکِ تو — نَبْتِ نَوْ نَوْ رُسته بین از خاکِ تو
زین بُد ابراهیم ادهم دیده خواب — بسط هندستان دل را، بی‌حجاب
لاجرم زنجیرها برهم دَرید — مملکت برهم زد و شد ناپدید
آن نشان دیدِ هندستان بوَد — که جَهَد از خواب و دیوانه شود
ترک گیرد مُلک دنیا سر به سر — جمله‌گی برهم زند زیر و زبر
می‌فشاند خاک بر تدبیرها — می‌دَراند حلقهٔ زنجیرها
آن‌چنان که گفت پیغمبر ز نور — که: نشانش آن بوَد اندر صُدور
که تجافِی آرد از دارُالغُرور — هم اِنابت آرد از دارُالسّرور
بهر شرح این حدیثِ مصطفی — داستانی بشنو ای یار صفا

می‌گوید: ادهم از آن پیل جانان بود که جانش یاد هند کرد و در آن غم دیوانه شد و زنجیرها بگسیخت و سوی وطن پرواز کرد و از دارالغرور تجافِی نمود. و در حدیثْ ذکر

---

۱. مقتبس از قرآن: دیدار پروردگارشان را امید می‌دارند. ۲. قرآن، ۲۸/۸۹.

خاصان شده است به این نشان که تجافی کنند از دارالغرور – یعنی: از این دنیا دوری کنند و یک سو شوند. و در این معنی حکایتی می‌آورد. این روایت را در کتاب‌ها مختلف آورده‌اند. جائی چنین است که از حضرت نبوی پرسیدند: فَمَن شَرَحَ اللهُ صَدرَهُ لِلْإِسلامِ[1]، این شرح چیست؟ آن حضرت فرمود: نوری است که در دل می‌افتد. گفتند: ما علامةُ ذٰلکَ؟ فرمود: اَلتَّجافِی عن دارِالغُرورِ، وَ الْإنابةُ إلیٰ دارِالخُلودِ، وَالْإستعدادُ لِلْمَوتِ قبلَ نُزولِهِ[2]. در بعضی از کتب عرفانی این روایت چنین است که: رُوِیَ عنه – صلَّی اللهُ علیه و آلِه و سَلَّم –، أنَّهُ قالَ: إنَّ النُّورَ إذا دَخلَ القلبَ انْفَسَحَ وَ انْشَرَحَ. فقیلَ یا رسولَ اللهِ: هَلْ لِذلکَ علامةٌ یُعرَفُ بِها؟ فقالَ: اَلتَّجافِی عن دارِالغُرورِ، وَ الْإنابَةُ إلیٰ دارِالخُلودِ، وَالْإستعدادُ لِلْمَوتِ قبلَ نُزولِه. و در کتب شیعه، این حدیث را به تفاوتی خوانده‌ام، و الحال در نظر نبوَد.

حکایت آن پادشاه‌زاده که پادشاهی حقیقی به وی روی نمود، یَوْمَ یَفِرُّ الْمَرْءُ مِن أَخیهِ و أُمِّهِ و أَبیهِ[3] نقد وقت او شد. پادشاهی این خاک تودهٔ کودک طبعان که قلعه‌گیری نام کنند، آن کودک که چیره آید، بر سر خاک توده برآید و لاف زند که: قلعه مراست. کودکان دیگر بر وی رشک برند که: التُّرابُ رَبیعُ الصِّبیانِ. آن پادشاه‌زاده چو از قید رنگ‌ها بِرَست، گفت: من این خاک‌های رنگین را همان خاک دون می‌گویم، زر و اطلس و اکسون نمی‌گویم. من از این اکسون رَستم، به یک سون رفتم، و آتَیْناهُ الْحُکْمَ صَبِیّاً[4]. ارشاد حق را مُرورِ سال‌ها حاجت نیست، در قدرت کُنْ فَیَکون[5] هیچ کس سخن قابلیت نگوید.

یعنی: آن شاه‌زاده را پادشاه حقیقی جمال نمود و واله جمال خود ساخت، و کریمهٔ: یَوْمَ

---

۱. قرآن، ۲۲/۳۹: پس کسی که خدا سینه‌اش را برای اسلام گشادگی داد.
۲. دوری کردن از دنیا، و رفتن به سرای جاوید، و مهیّا شدن برای مرگ قبل از فرا رسیدنش.
۳. قرآن، ۸۰/۳۴: روزی که مرد از برادرش و مادرش و پدرش گریزد.
۴. قرآن، ۱۹/۱۱: و او را در کودکی حُکم دادیم.
۵. قرآن، مکرّر: بشو، پس شد.

یَفِرُّ الْمَرْءُ وصف حال او آمد که عمل بر مضمون: مُوتُوا قبلَ أَنْ تَموتُوا نموده، از برادر و مادر و پدر گریزان و دور شد و ترک ایشان و دنیای ایشان گرفت و پادشاهی رها کرد. و مثال پادشاهی دنیا آن است که: طفلان خاک توده کنند و گِرد آن فرو گیرند و آن را قلعه و کاخ دولت تصوّر کنند، پس کودکی که غالب آید، علَم بر سر خاک توده زند که: قلعه مراست و مُلک و دولت از آن من است و لاف زند. کودکان دیگر بر او رشک برند که او گوی دولت و پادشاهی از میدان ایشان بربود و بر قلعه و دارُالمُلک ظفر یافت. و اشارت به این گفته‌اند: التُّرابُ رَبیعُ الصِّبیانِ، خاک بهار کودکان است و با خاک سر و کار کودکان است. کودکان با خاک بازی کنند و تودهٔ خاک زیر گام آورند که دولت و شاهی مراست. حکیم گوید:

دلا تا کی در این خاک مجازی کنی مانند طفلان خاک بازی

آن پادشاه‌زاده از قید رنگ و بوی برَست و از دام رِیو و رنگ بجَست، ع: طفل است که سرخ و زرد جوید. و گفت: مرمتاع دنیا و خاک‌های رنگین را همان خاک بی‌اعتبار دانم، زر و اطلس و اکسون نام نکم. این حال از شاه‌زاده بدیع نیست که عنایت حق تعالی کودک را عقل کاملان بخشد؛ چنانچه عیسی را - علیه السّلام - که فرمود: و آتَیْناهُ الْحُکْمَ صَبِیّاً، و حاجت به مرور سال و زمان ندارد. چون قوم مریم - علیها السّلام - او را سرزنش کردند که: این کودک از کجا آوردی مگر زنا کردی؟ اشارت به کودک نمود که: از او بپرسید: گفتند: کَیْفَ نُکَلِّمُ مَن کانَ فِی الْمَهدِ صَبِیّاً[1]؟ چه‌گونه از طفل که در گهواره است سخن پرسیم؟ او را حق تعالی گویا گردانید و گُل‌های حکمت و دانش از زمین دل او بشکفانید - به تلفظ فصیح گفت: إِنّی عبدُاللهِ، آتانِیَ الکتابَ، و جَعَلَنِی نَبِیّاً[2]. و تو نگوئی آن کودک شاه‌زاده و این کودک مریم‌زاده قابلیت این حالت از کجا حاصل کردند که در قدرت کُن فَیکون حرف قابلیت کس نگوید، و فرمان: یَفْعَلُ اللهُ ما یَشاءُ هر کس را خواهد قابلیت و منزلت کاملان بخشد.

پادشاهی داشت یک بُرنا پسر باطن و ظاهر مزیّن از هنر
خواب دید او کآن پسر ناگه بمرد صافی عالم بر آن شه گشت دُرد
خشک شد از تاب آتش مَشک او که نماند از تَف آتش اشک او

---

۱. قرآن، ۲۹/۱۹.
۲. قرآن، ۳۰/۱۹: به درستی که منم بندهٔ خدا، مرا کتاب داده و پیغمبرم گردانیده.

آن‌چنان پُر شد ز دود و درد شاه — که نمی‌یابید در وی راهْ آه
خواست مردن، قالبش بی‌کار شد — عمر مانده بود، شه بیدار شد
شادی‌یی آمد ز بیداریش پیش — که ندیده بود اندر عمر خویش
که ز شادی خواست هم فانی شدن — بس مُطَوَّق آمد این جان و بدن
از دم غم می بمیرد این چراغ — وز دم شادی بمیرد، اِیشْتْ لاغ
در میان این دو مرگ او زنده است — این مُطَوَّق شکل، جای خنده است

ندانم لفظ مُطَوَّق را [این‌جا] چه معنی است. والغرض، آدمی را هم غم تلف کند و هم شادی. این چراغ از این هر دو دم بمیرد. ای، عجیب بازی است و غریب لاغی، که از دو جانب او را مرگ در میان دارد. بر چنین زنده‌گی باید خندید بل‌که باید گریست.

شاه با خود گفت: شادی را، سبب — آن چنان غم بود، از تَسبیب رب
ای عجب یک چیز از یک روی مرگ — وآن ز یک رویِ دگر احیا و برگ
آن یکی نسبت به آن حالت، هلاک — باز هم آن، سوی دیگر اِمتساک

یعنی: این شادی مرا از آن غم رسید غریب حالی است. یک چیز بود که در خواب سبب عذاب بود و در بیداری آب صافی و عَذْب نمود.

شادی تن سوی دنیاوی کمال — سوی روزِ عاقبت نقص و زوال
خنده را در خواب، هم تعبیر خوان — گریه گوید، با دریغ و اَندُهان
گریه را در خواب، شادی و فرح — هست در تعبیر، ای صاحب مَرَح
شاه اندیشید کین غم خود گذشت — لیک جان از جنس این بَد ظَنّ گشت
ور رسد خاری چنین اندر قَدم — که رود گُل، یادگاری بایدم

یعنی: شادی که تن را افتد نسبت به این جهان راحت و فزونی است و نسبت به آن جهان نقص و کمی است. خنده را در خواب تعبیر گریه است و گریه را تعبیر خنده. و به مرگ، آدمی بیدار گردد که: النّاسُ نیامٌ، فَإذا ماتُوا انْتَبَهُوا[1]. از این روی خندهٔ دنیا گریهٔ آخرت

---

۱ ابو نُعیم در **حلیة الأولیاء**، ج۷ ص ۵۲، آن را از کلمات سُفیان ثوری می‌شمارد، و عَجلونی در **کشف الخفاء**، ج۲ ص ۳۱۲، آن را منسوب به علی بن ابی طالب می‌داند ولکن از قول شَعرانی در **طبقاتش** نقل می‌کند که کلام سهل تُستری است. ملاّ علی قاری نیز در **الأسرار المرفوعة**، ص ۳۶۸، آن را از علی بن ابی طالب می‌آورد، و راغب نیز در **مفردات**، ذیل مادّهٔ «قبر»، با اختلاف کم حزو روایات نقل می‌کند: «الانسانُ نائمٌ فَإذا ماتَ انْتَبَهَ». و در **احیاء علوم الدین**، ج ۴ ص ۲۰، بدون ذکر قائل آن دیده می‌شود. **ترجمهٔ احیاء علوم الدین**، ج۵ ص ۶۵: مردمان خفته‌اند، چون بمیرند بیدار شوند.

است، و گریهٔ دنیا خندهٔ آخرت. شاه با خود گفت: این غم الحمد که گذشت، اما جان در گمان افتاد که مرا از این گُل یادگاری باید که مبادا دست خزان به او آسیبی رساند.

چون فنا را شد سبب بی‌منتها   پس کدامین راه را بندیم ما؟
صد دریچه و دَر سویِ مرگ و فنا   می‌کند اندر گشادن بانگ‌ها
بانگ‌های تلخِ آن درهایِ مرگ   نشنود گوش حریص، از حرصِ برگ
از سوی تن، دردها بانگِ در است   وز سوی خصمان، جفا بانگِ در است

الغرض، هر ساعت درهای مرگ بر روی تو می‌گشاید و بانگ‌ها زآن درها می‌آید. یک جانب از تن و امراض کامِن در آن، و جانب دیگر از دشمنان و حوادث زمان.

ای پسر برخوان دمی فهرستِ طب   نارِ علّت‌ها نظر کن مُلتَهِب
زآن همه غُرها در این خانه رَه است   هر دو گامی پر ز کژدم‌ها چَه است

این همه امراض و عاهات که در کتب طب شرح داده‌اند همه سوی کالبَد تو راه دارد و کمین بر تو گشاید. هر دو قدم که می‌روی چاهی است پر از کژدم و مار، خلاصی دشوار.

بادْ تند است و چراغم اَبتری   زو بگیرانم چراغ دیگری
تا بوَد کز هر دو یک وافی شود   گر به بادْ آن یک چراغ از جا رَود

یعنی: چراغی دیگر از این چراغ اَبتر بگیرم مبادا این خاموش شود و ظلمت غم جان مرا بسوزد.

همچو عارف کز تنِ ناقص چراغ   شمع دل افروخت از بهر فَراغ
تا که روزی کین بمیرد ناگهان   پیش چشم خود نهد او شمع جان

یعنی: عارف از این چراغ ابتر – یعنی حیات فانی حاضر، چراغی دیگر درگیرد با نور و فر – یعنی حیات باقی و اعمال صالحه که چون این چراغ ناگهان به تند باد اجل بمیرد، آن چراغ جان افروز پیش چشم نهد تا تاریکی و محنت نبیند.

او نکرد این فهم، پس داد از غِرَر   شمع فانی را به فانیِ‌یی دگر

یعنی: پادشاه، این مرتبه که عارفان راست فهم نکرد که اهل این مرتبه نبود، پس چراغ فانی به چراغی هم‌فانی وصل کرد.

عروس آوردن پادشاه فرزند خود را از خوف انقطاع نسل

پس عروسی خواست باید بهر او تا نماید زین تزوّج نسلْ رُو
گر رود سوی فنا این بازْ باز فَرْخِ او گردد ز بعدِ بازْ باز

یعنی: این باز اگر باز گردد سوی فنا، جوجهٔ او بازی گردد به جای آن باز رفته از چنگ ما.

صورت این باز گر زین‌جا رود معنی او در ولد باقی بوَد
بهر این فرمود آن شاه نبیه مصطفی، که: اَلوَلَدُ سرُّ اَبیه

حدیث: اَلوَلَدُ سرُّ اَبیه – یعنی: فرزند سرّ پنهان پدر است. چون صورت و عِیان پدر برود، معنی و نهان او به پسر باقی باشد. و بعضی معنی حدیث چنین فهمیده‌اند که: آنچه باطن و ضمیر پدر بر آن سیرت مشتمَل بوده است و او ظاهر نکرده است، در پسر ظاهر شود. از این جا بعضی از فقیهان فرزند بد زایند و بعضی از بدکاران فرزند نیک.

بهر این معنی همه خلق از شَغَف می‌بیاموزند طفلان را حِرَف
تا بماند آن معانی در جهان چون شود آن قالب ایشان نهان

یعنی: مردم از دوستی و مهربانی که با فرزند دارند، ایشان را حِرفت‌ها بیاموزند و هنرها تعلیم دهند تا آن معانی از ایشان به یادگار بماند و به آن آثار اثر ایشان باقی باشد و نقش ایشان از صفحهٔ روزگار یک باره محو نگردد. و همهٔ خلق به این مشعوف‌اند که از ایشان اثری در جهان بماند بر تفاوت همّت‌ها و عقل‌ها. یکی به آن شاد شود که از او آلات نجّاری و بنّائی و آثار آن دو حِرفت مثلاً به یادگار بماند، و یکی عیّاری و شب‌گردی، و یکی اسباب مناره روی و شب‌بازی و سگ و بز و چنبر، و یکی باغ و بستان، و یکی رباط و منازل کاروان، و یکی کتاب و علوم و تصانیف بر تفاوت عظیم که در آن باشد. یکی اَلفیّه و شَلفیّه[1] بر صفحهٔ روزگار گذارد، و یکی اطعمه و اشربه – مثل ابو اسحاق‌اطعمه[2]، و یکی کلمات و ابیات حکمت سِمات – همچو حکیم سنائی و شیخ

۱. **الفیه و شلفیه**: ظاهراً کتابی است مشتمل بر تصاویری در انواع گرد آمدن با زنان برای تحریک شهوت. مؤلف اصلی آن معلوم نیست، و به اشتباه به ازرقی شاعر نسبت داده شده. در صورتی که در **الفهرست** که در سال ۳۷۷ ه، تألیف شده، در قسمت «الکتب المؤلفة فی الباه الفارسی و الهندی و الرّومی»، دو کتاب: **الألفیة الصغیر و الألفیة الکبیر** را اسم می‌برد، و شاید که ازرقی و یا دیگری دستی در آن برده‌باشد (**دایرةالمعارف مصاحب**).
الفیه و شلفیه: کتابی است از حکیم ازرقی شاعر که آن را برای پادشاه نیشابور طغان شاه پسر خواهر طغرل سلجوقی تألیف کرد و آن گاه که وی به ضعف باه مبتلا شده بود تا وی از آن کتاب بهره‌مند شود. و کتاب مذکور شامل حکایتی بوده در باب زنی که گویی هزار مرد با او آمیزش کردند؛ و کتاب را به اشکال مختلف مصوّر کرد. الفیه کنایه از آلت تناسل و شَلفیه کنایه از فرج زن است (**لغت‌نامه**).
۲. بسحق، بواسحاق، ابواسحاق، جمال‌الدین شیرازی متوفای ۸۱۴–۸۳۰ ه. ری حلاّجی می‌کرد و به حلاج ←

سعدی، یا داستان‌های نیکو همچو فردوسی و نظامی – علیهم الرّحمة – و یکی اَهاجی و قبایح اقوال – همچو ابیات سوزنی، و یکی علوم دین و معارف اهل یقین، و یکی علم حساب و هیأت و فلاحت و قیافت، و یکی فلسفه و حکمت طبیعی – و بر این قیاس، تا هر کس را چه توفیق روزی گردد و چه اثر از او در جهان بماند و چه چیز یادگار گذارد. پادشاهان نیک بخت شهرها و بناها و سنّت‌های خوب در جهان بگذاشتند – همچو فریدون و ذوالقرنین، و شاهان بدبخت خرابی بلاد و قتل و فساد و ظلم و بی‌داد و برانداختن خان و مان و دست دادن ظالمان – علیهم اللّعنةُ اِلیٰ یومِ القیام – همچو چنگیز و ملوک چنگیزی. و الحاصل، آدمیان چون دیدند که ناچار باید از جهان رفتن، کوشیدند تا از ایشان اثری بماند. اشقیا در خور بدبختی شان و سُعَدا در خور نیک‌بختی‌شان. و قومی دیگر از اَدنا و اراذل از پشتی هست هیچ در فکر آن نشدند و یادِ اثر و یادگار نکردند. و همچنین قومی از اَکارم و افاضل از علوّ همّت و کمال بصیرت دنیا را هیچ برنگرفتند و خوارتر از آن دیدند که در او اثری از آثار فانی به یادگار گذارند، بل‌که یادگار ایشان اعمال صالحه و عقائد حقّه است که در زندگی، آن آثار سوی جهان باقی فرستادند. بلی از آثار صالحان که در شریعت اثر هست از آن، فرزند صالح است که میوهٔ باغ اوست، و صدقهٔ جاریه و سنّت حسنه و آنچه به این ماند از آثار مستحسَنه. والعجب از حال آن بدبختان که خواهند از ایشان شرّ و جفا و بدعت به یادگار بماند و نام ایشان پس از مرگ بر زبان‌ها بگذرد، هر چند به عنوان لعنت باشد که از شقاوت و قلّت خِرد ذکر خیر از ذکر شرّ فرق نکنند. در تواریخ مذکور است که: روزی چنگیز کافر با یکی از عالمان می‌گفته است در اثنای قتل عام عباد و تخریب بلاد و فساد و بی‌داد که: بعد از من در زمانه خواهند گفتن که من از اوغری محمّد – یعنی خوارزم شاه سلطان محمد چه‌گونه انتقام کشیدم. آن عالِم گوید: من زانو زدم و زمین بوسیدم و گفتم: خان را بقا باد – هرگاه خان در روی زمین آدمی نگذارد، این سخن که خواهد گفتن؟ چون این بشنید، از غضب بجوشید و گفت: تو مردی احمق بوده‌ای! مرا با خلق زمین چه کار است. من هر جای که سُم اسب اوغری محمد رسیده است به آب رسانم و اثر نمانم.

حق به حکمت حرص شان داده‌ست چد　　بهر رشد هر صغیر مستعدّ

☞ معروف بود. دیوان او مشتمل بر چند منظومه دربارهٔ اطعمه است.

یعنی: حق تعالی به حکمت خود آدمیان را حریص و ساعی ساخته بر طلب نام و بقای اثر. و در هر نفْس استعدادی نهاده است تا او را از غیب چه صفیر زنند و بـه چـه کـار خوانند.

من هم از بهر دوامِ نسل خویش جفت خواهم پور خود را خوبْ کیش
دختری خواهم ز نسل صالحی نی ز نسل پادشاهی کالحی

لفظ کالحی از کلح به معنی ترش رویی است. و در نسخهٔ دیگر طالحی است به جـای کالحی، و اَصَح است. و صالح را با طالح قرین سازند - یعنی: نیکوکار و بدکار.

شاه خود این صالح است، آزادْ اوست نی اسیر حرص فرج است و گلوست

یعنی: خود شاه نباشد مگر مرد صالح، و اوست آزاد و کام‌یاب و با عزّت و مقدار، نه آن بد سیرت و بدخو که اسیر حرص و بندهٔ فرْج و گلوست، که او اسیر است نه امیر و روی سیاه است نه شهنشاه.

مر اسیران را لقب کردند شاه عکس، چون کافورْ نام آن سیاه
شد مَفازه بادیهٔ خون خوارْ نام نیک بخت آن پیس را گویند عام

لفظ پیس همچو ریس، به سین مهمله، ظاهراً اَبرص یا اَجذَم مراد است، او را نیک بخت مگر می‌گفته‌اند؛ چنانچه امروز مبتلا به زخم آتشک را قورچی گویند.

بر اسیر شهوت و حرص و امل برنوشته میر یا صدرِ اجلّ
آن اسیرانِ اجل را عام داد نام امیرانِ اجلّ اندر بلاد

یعنی: عوام بلاد آن اسیران موت و زوال را صدر اجلّ نام نهادند و لقب دادند.

صدر خوانندش که در صفّ نِعال جان او بسته است یعنی جاه و مال

و می‌تواند پست است به پای فارسی بخوانیم از پست و بلند. یعنی: بر عکس، صدرش خوانند و در صف نِعالِ مجلس اهلِ کمال پابند است - یعنی به جاه و مال بند کرده‌اندش در صف نِعال.

اختیار کـردن پـادشاه دخـتر زاهـد را از جـهـت پسـر، و اعتراض کردن حرم با وی.

شاه چون با زاهد آن خویشی گُزید این خبر در گوش خاتونان رسید

مادر شه زاده گفت از نقص عقل   شرط کُفویّت بُوَد در عقلْ نقل

یعنی: در عقل و شرع باید زن با شوهر کُفو و همسر باشد. و ناقصان از این کُفو، مساوی در مال و جاه خواهند، و کاملان در دین و صلاح.

تو زِ شُحّ و بخل خواهی وز دَها   تا ببندی پور ما را بر گدا

یعنی: تو از حرص و بخل و زیرکی پسر ما را بر دختر گدا بندی تا مال و زر خرج نکنی.

گفت صالح را گدا گفتن خطاست   کو غنیُّ القلب از داد خداست

صالحان اگر نان شام ندارند گدا نشایدشان گفتن که اگر دست‌شان تهی است و محتاج، جان‌شان غنی است و بی‌نیاز. گدا آن است که طمع به مال دیگران کند و چشم بر دست بخیلان افکند.

بر آفاق اگر سر به سر پادشاست   چو مال از رعیّت ستاند گداست[1]



در قناعت می‌گریزد از تُقی   نز لئیمی و کَسَل همچون گدا
قِلّتی کآن از قناعت وز تُقاست   آن ز فقر و قِلّت دونان جداست
حَبّه‌ای آن گر بیابد سر نهد   وین ز گنج زر به همّت می‌جهد
شه که او از حرصْ قصد هر حرام   می‌کند، او را گدا گوید هُمام
گفت کو شهر و قِلاع او را جهیز؟   یا نثار گوهر و دینار ریز؟
گفت رو هر که غم دین برگزید   باقی غم‌ها خدا از وی برید

اشارت است به حدیث: مَن جَعلَ الهُمومَ هَمّاً واحداً، کَفاهُ اللهُ تعالی جمیعَ هُمومِه[2]. و مثل این حدیث.

غالب آمد شاه و دادش دختری   از نژاد صالحی خوش جوهری
حُسن دختر این، خصالش آن چنان   کز نکوئی می‌نگنجد در بیان
صید دین کن تا رسد اندر تَبَع   حُسن و مال و جاه و بخت منتفَع

یعنی: تو در پیوند کردن‌ها دین بجو و تقوا که حُسن و مالْ خدای آن را تابع گرداند، و اگر

۱. بوستان.

۲. رک: ابن ماجه، زهد ۲. التّعرّف، ص ۱۱۹. قوت القلوب، ج۲ ص ۵۸. حلیة الأولیاء، ج۳ ص ۱۵۱. اصول کافی، ج ۲ ص ۳۶۷، از ابی عبدالله. التصفیه، ص ۳۱: هر که جمله اندیشه‌های خود بامداد به یک اندیشه باز آورد، حق تعالی کفایت جملهٔ احوال او بکند.

حسن و مال بجوئی بسیار که محروم بمانی. و بر طبق این روایت وارد است.

آخرت قِطّار اشتر دان عمو — در تَبَع دنیاش همچون پشک و مو

پشم بگزینی، شتر نبوَد تو را — ور بوَد اشتر، چه قیمت پشم را؟

یعنی: باید آخرت را اصل سازی و دنیا را فرع بر مثال قِطار، شتر آن آخرت است و پشم و پَشکل او دنیا. اگر تو پشم‌جوئی شتر نباشدت، و اگر شتر جوئی پشم بالتّبع یابی.

جادوئی کردن کَمْپیرک جادو و فریفته شدن شاه زاده بر وی

چون برآمد این نِکاح آن شاه را — با نژاد صالحانِ بی‌مِرا

از قضا کَمپیرَکی جادو که بود — عاشق شه‌زادهٔ با حُسن و جُود

جادوئی کردش عجوزهٔ کابلی — که بَرَد زآن رشک، سِحر بابِلی

شه بَچَه شد عاشق کَمپیر زشت — آن عروس و آن عروسی را بِهِشت

یک سیه دیویّ و کابولی زنی — گشت بر شه‌زاده ناگه رهزنی

از قدیم الزّمان زنان بد عمل را کابلی می‌گفته‌اند و امروز کولی اطلاق کنند. جماعتی بی‌دین و بی‌سیرت و فاجر و خراب حال‌اند. و گویند این طبقهٔ بی‌عصمت و بی‌سیرت را در زمان خسرو پرویز از کابل آورده به شهرها متفرّق ساختند بهر سازنده‌گی و خواننده‌گی تا اسباب عشرت و عیش تمام مهیّا باشد.

آن نَود ساله عجوزی گَنده کُس — نه خِرد هِشت آن مَلِک را و نه نُس

تا به سالی بود شه‌زاده اسیر — بوسه جایش نعل کفش گَنده پیر

صحبت کَمپیر او را می‌دِرِوُد — تا زِ کاهِش نیم جانی مانده بود

دیگران از ضعف وی با دردسر — او ز سُکر سِحر از خود بی‌خبر

مردم از غم شه‌زاده در فَغان بودند و شه‌زاده از مستی شاد از اَندُهان.

این جهان بر شاه چون زندان شده — وآن پسر بر گریه‌شان خندان شده

شاه بس بی‌چاره شد در بُرد و مات — روز و شب می‌کرد قربان و زَکات

زآن که هر چاره که می‌کرد آن پدر — عشق کَمپیرک همی شد بیش‌تر

پس یقین گشتش که مطلق آن سَری است — چاره او را بعد از این لابه‌گری است

یعنی: به آخر یقین کرد که چاره‌های دنیا و خلق سود ندارد که این درد یک سر از آن جا نیست و چارهٔ آن در دست خلق نیست. پس روی به حضرت باری کرد و طریق مناجات و زاری پیش گرفت.

سَجده می‌کرد او که: فرمانت رواست — غیر حق بر مُلک حق فرمان که راست؟
لیک این مسکین همی سوزد چو عود — دست گیرش ای رحیم و ای وَدود
تا ز یارب یارب و افغان شاه — ساحری اُستاد پیش آمد ز راه

مستجاب شدن دعای پادشاه در خلاص فرزند از جادوئی

او شنیده بود از دور این خبر — که اسیر پیرزن گشت آن پسر
کآن عجوزه بود اندر جادوئی — بی‌نظیر و ایمِن از مِثل و دُوِی
دست بر بالای دست است ای فَتا — در فن و در زور تا ذات خدا
منتهای دست‌ها دست خداست — بحر بی‌شک منتهای سیل‌هاست
هم از او گیرند مایه ابرها — هم بدو باشد نهایت سیل را
گفت شاهش کین پسر از دست رفت — گفت اینک آمدم، درمانِ زَفت
نیست همتا زال را از ساحرانْ — جز من داهی رسیده زآن کِران

لفظ داهی از دَها مأخوذ است – یعنی: زیرک پُردان، و گذشت. زآن کِران، یعنی: از اطراف بلاد.

چون کف موسی به امر کردگار — نَک برآرم من ز سِحر او دمار
که مرا این عِلم آمد زآن طرف — نه ز شاگردیِ سِحرِ مُستَخَف
آمدم تا بر گشایم سِحر او — تا نماند شاه‌زاده زرد رو
سوی گورستان برو وقت سَحور — پهلوی دیوار هست اسپید گور
سوی قبله بازکاو آن جای را — تا ببینی قدرت و صنع خدا
بس دراز است این حکایت، تو ملول — زُبده را گویم رها کردم فضول
آن گره‌های گران را برگشاد — پس ز محنت پور شه را راه داد
آن پسر با خویش آمد، شد دوان — سوی تخت شاه با صد امتحان
سجده کرد و بر زمین می‌زد ذَقَن — در بغل کرده پسر تیغ و کفن

شاه آیین بست و اهل شهر شاد — وآن عروس ناامید بی‌مراد
عالَم از سر زنده گشت و پرفروز — ای عجب آن روزْ روزْ امروزْ روز

یعنی: جهان پیر جوانی از سرگرفت و روزگار فسرده افروخته گشت. العجب که آن چنان روزها گذشت و چنین روزها نیز هست. و یکی از سلاطین این رباعی گفت[1]:

دیروز چنان وصال جان افروزی — امروز چنین فِراق عالَم سوزی
افسوس که مستوفی ایام قضا — آن را روزی نویسد این را روزی



یک عروسی کرد شاه او را چنان — که جُلاب قند بُد پیش سگان
جادویِ کَمپیر از غصّه بمرد — روی و خوی زشت فا مالک سپرد
شاه‌زاده در تعجّب مانده بود — کز من او عقل و نظر چون در ربود
نو عروسی دید همچون ماهِ حُسن — که همی زد بر ملیحان راه حُسن
گشت بی‌هوش و بر او اندر فتاد — تا سه روز از جسمِ وی گم شد فوآد

یعنی: تا سه روز از تن او دل گم شده بود و بی‌هوش و مدهوش مانده بود.

سه شبان روز او ز خود بی‌هوش گشت — تا که خلق از غَشْیِ او پرجوش گشت
از گُلاب و از عِلاج آمد به خَود — اندک اندک فهم گشتش نیک و بَد
بعد سالی گفت شاهش در سخن — کای پسر یاد آر از آن یار کهن
یادآور زآن ضَجیع و زآن فِراش — تا بدین حدّ بی‌وفا و مُر مباش
گفت رو، من یافتم دارُالسُّرور — وارهیدم از چَهِ دارُالغرور
همچنان باشد چو مؤمن راه یافت — سوی نور حق ز ظلمت روی تافت

یعنی: من اکنون از چاه دارُالغرور که عشق کَمپیرَک بود رهیدم و به دارالسُّرور منزلت خاصان حق رسیدم.

در بیان آن که: پادشاه‌زاده آدمی بَچّه است و خلیفه [زادهٔ]

---

۱. رباعی از سلطان خلیل الله (خلیل سلطان) فرزند میران شاه پسر تیمور لنگ و متوفّای ۸۱۴ هـ. است. و بیت دوم آن چنین آمده است:

افسوس که بر دفتر عمرم ایام — آن را روزی نوشت و این را روزی

رک: رباعی و رباعی‌سرایان، ص ۱۷۳. شاهان شاعر، ص ۲۰۳.

خداست، پدرش آدم صفی خلیفهٔ مسجود ملائک. و آن کَمپیر کابلی دنیاست که آدمی بَچّه را از پدر به سِحر ببُرید، و انبیا و اولیا آن طبیب تدارک کنند.

ای برادر دان که شه زاده توئی / بهر راه راست آماده توئی
کابلیِ ساحره دنیاست کو / کرد مردان را اسیر رنگ و بو
چون در افکندت در این آلوده رود / دم به دم می‌خوان و می‌دم قُل اَعود

اَعود را با زود قافیه کرده است زیرا که امثال لفظ زود نزد فارسیان به ذال معجمه است چنانچه گفته‌اند:

در زبان فارسی فرقی میان دال و ذال / باتوگویم کان به نزدیک افاضل مبهم است
پیش‌ازاودرلفظ مفردگرصحیح ساکن‌است / دال‌دانش، ورنه‌باقی جمله‌ذال معجم است

و گفته‌اند: الفاظ را به ذال معجمه نویسند و به دال مهمله خوانند، بنا بر این فرقی نیست مگر در نوشتن.

تا رهی زین جادوئیّ و زین قَلَق / استعاذت خواه از ربُّ الفَلَق
زآن نبی دنیات را سحّاره خواند / کو به افسون خلق را در چَهْ نشاند
هین فسون گرم دارد گَنده پیر / کرده شاهان را دَم گرمش اسیر
در درون سینه نَفّاثات اوست / عقده‌های سِحر را اثبات اوست

اشارت است به کریمهٔ: و مِن شَرِّ النَّفّاثاتِ فِی الْعُقَد[1]. و نفّاثات صیغهٔ مبالغه است از نَفث – یعنی: دمیدن. و ساحران گره‌ها زنند و در آن بدمند.

ساحرهٔ دنیا قوی دانا زنی است / حلِّ سِحر او به پای عامّه نیست
ور گشادی عَقدِ او را عقل‌ها / انبیا را کی فرستادی خدا
هین طلب کن خوش دَمی عُقده‌گشا / راز دانِ یَفْعَلُ اللهُ ما یَشا
همچو ماهی بسته اَستَت او به شَست / شاه‌زاده مانْد سالی، و تو شصت
شصت سال از شست او در محنتی / نه خوشی، نه بر طریق سنّتی
فاسقی بدبخت، نه دنیات خوب / نه رهیده از وبال و از ذنوب

یعنی: ساحر کَمپیر دنیا بسته است در دام همچو ماهی تو را مانند شاه‌زاده، امّا او یک

---

۱. قرآن، ۱۱۳/۴: و از شرّ زنان که دمندگان افسون‌اند در گره‌ها.

سال مانْد در این دام، و تو شصت سال در دام او قرین رنج و محنتی. نه راحت دنیا و نه نجات آخرت. ای خاک بر سرت چرا از این دام بیرون نمی‌جهی و چارهٔ خلاصی نمی‌کنی.

نفخ او این عقده‌ها را سخت کرد   پس طلب کن نَفخهٔ خلاّق فرد
تا نَفَخْتُ فیهِ مِن رُوحِی[۱] تو را   وارهاند زین و گوید برتَرآ
جز به نفخ حق نسوزد نفخ سِحر   نفخ قهر است این و آن دم نفخِ مِهر
رحمت او سابق است از قهر او   سابقی خواهی برو سابق بجو

کَمپیر ساحر دنیا نفخ کند در عقده‌ها که اوست نفّاثات در عُقَد. و خداوند تعالی دفع کند نفخ او را به نَفَخْتُ فیهِ مِن روحی. و جز به نفخ سِحر باطل نشود، و جز این نفخ مِهر آن نفخ قهر را چاره نسازد. و خود این نفخ مِهر و رحمت سابق است بر آن نفخ قهر و غضب؛ چنانچه حق فرموده است: سَبَقَتْ رحمتی غَضَبی[۲]. اگر تو خواهی از سابقان باشی آن نفخ سابق را طلب کن و به این چارهٔ آن نفخ غضب کن.

تا رسی اندر نفوسِ زُوِّجَتْ   کِای شه مسحور اینک مَخرَجَت(۱
با وجود زال باید انحلال(۲   در شبیکه در بر آن پُر دَلال(۳

قالَ تعالی: و اِذَا النُّفُوسُ زُوِّجَت[۳]. و قیلَ فی تفسیرِه: اِنّه یَقْرُنُ الصّالحُ بالصّالحِ و الطّالحُ باالطّالِح. و معنی دو بیت مفهوم نشد.

نه بگفته است آن سراج اُمّتان   این جهان و آن جهان را ضَرَّتان

دو زن که یک شوهر دارند با هم ضَرّه‌اند. و در دیار ما (قزوین) هَوُو، و، وَسْنی گویند. و البته با هم دشمن باشند. در حدیث آمده است که: دنیا و آخرت دو ضَرّه‌اند. هرگاه این را خشنود کنی آن در غضب می‌شود. این دو هندوانه را به یک دست گرفتن نتوانی، و با

---

۱) حاشیهٔ نسخه: کای شه مسعود اینک فرحت.

۲) حاشیهٔ نسخه: با وجود زال ناید آن حلال. حاشیهٔ دیگر: تا وجود زال باید انحلال.

۳) حاشیه نسخه: در شبیکه در بر آن پر و بال.

---

۱. قرآن، ۲۹/۱۵: در آن (آدم) از روحم دمانیدم.
۲. حدیث قدسی: رحمتم بر غضبم پیشی گرفته است.
۳. قرآن، ۷/۸۱: و آن گاه که نفس‌ها جفت کرده شوند.

پُست خوردن نایْ زدن جمع نکنی[1]. و تا یکی را طلاق ندهی از آن دیگر تمتّع تمام نبری، و از تو خشنود نگردد این را یقین بدانی.

پس وصال این، فِراق آن بوَد صحّت این تن، سَقام جان بوَد

تن به جای دنیاست و جان به جای آخرت. چون دنیا به اصلاح آوری از علّت‌ها جانت بماند در بیماری بی‌منتها.

سخت می‌آید فِراق این مَمَر پس فِراق آن مَقَر دان سخت‌تر

چون فِراق نقش سخت آید تو را تا چه سخت آید ز نقاشش جدا

یعنی: چون بر تو فِراق این سرای گذر چندین سخت است و جفا، پس فِراقِ آن سرای خُلود و مَقر چگونه سخت نباشد تو را ای خربها. چون از این نقش زایل فانی دل برنکنی، از نقّاش باقی لایزالی چون دل برمی‌کَنی؟ و او بهر تو نقش‌های بس بدیع و بس لطیف انگیخته است در آن سرا.

چون که صبرت نیست از آب سیاه صبر چون داری از آن چشمه اله؟

چون که صبرت نیست از دنیای دون صبر چون داری ز حق ای دوست چون؟

چون که بی این شُرب کم‌داری سکون چون ز اَبراری جدا وز یَشْرَبون؟

یعنی: چون تو از این آبشخور دنیا و آب تیرهٔ این سرا نمی‌توانی دست برداری و جدا شوی، چه گونه از اَبرار و جوی‌ها که بهرهٔ ایشان است در قیامت دل برداری. و اشارت است به کریمهٔ: إنَّ الأبرارَ یَشْرَبونَ مِن کَأْسٍ کانَ مِزاجُها کافوراً[2]. سعی کن تا از ابرار شوی و از آن شُرب کریم و کأس نعیم که مزاجش کافوری است بنوشی. گویند: خلیفه با فلان زاهد گفت: تو را سخت زاهد می‌بینم! گفت: ای خلیفه! تو از من زاهدتری و از من در سخاوت برتری؛ زیرا که من از این دنیای دونِ بی‌بقا طمع برداشتم، و تو از جهان باقی و نعیم بی‌منتها طمع برداشتی[3]. و عجب دارم من از فلاسفهٔ پیشین که ایشان روا ندارند که نعیم جنّت از جنس اَکل و شُرب و معاشرت حور و اشجار و قصور باشد، و آرای واهی از جمله آن که نتواند ایزد تعالی با ما گوید: چون در دنیا از این گونه آلودگی‌ها پاک آئی به

---

۱. فرهنگ معین: پست، پست. «پست خوردن و نای زدن به هم راست نیاید (مثل). تفاوت در دهن گرفته در نای دمیدن امکان ندارد.» ... و گرنه دست از مذهب پدید آرد که پست خوردن و نای زدن به هم راست نیاید». النقض، ص ۶۰۶).

۲. قرآن، ۷۶/۵: به درستی که نیکان از جامی که امتزاج آن با کافور بهشت باشد می‌آشامند.

۳. این حکایت دربارهٔ حاتم اصم آمده است. رک: **تذکرة الاولیاء**، ذیل حاتم اصم.

حضرت ما، و نگه‌داری نفْس را از شهوت و هویٰ، ما تو را در آن سرا بهشت و حور و قصور بخشیم و در ... [۱] و شراب‌ها غرقه کنیم تا مدام با گُل رُخان مشغول باشی به شرب مُدام. و طوّف کنند گِرد تو با اَباریق و آکواب، و حوران و غِلمان، و خوردنی‌های گوناگون، و فرش‌های بوقلمون، و مرغ بریان، و شراب ریحان، و فاکِهَةٍ مِمّا یَتَخَیَّرُونَ، و لَحْمِ طَیرٍ مِمّا یَشْتَهُونَ، و حورٌ عینٌ کَأمثالِ اللُّؤْلُوءِ الْمَکنُونِ[۱]. و گویند: شما از خلق دنیا هر کـه را بینید که از این هوس‌ها و نعمت‌ها إعراض می‌کند، او را می‌ستائید و بزرگ همّت و عالی نفس می‌شمارید و در تعظیم و توقیر او می‌کوشید. هرگاه او این زهد و إعراض بهر آن می‌کند که از این نعمت‌ها بهتر و خوب‌تر در عِوض گیرد، چه جـای ستایش و تـعظیم است؟ و دیگر چـه سـبب دارد چندین نکوهش و مـذمّت دنیا و شـهوات و لذّات و زینت‌های او که خودِ آخرت نیز از این گونه سرائی است هرچند نسبت میان این دو نگنجد. شیر او خوب‌تر و عسلش با حلاوت‌تر و آبش عَذْب‌تر و خَمرش بی‌صُداع، قال تعالی: و أنهارٌ مِن خَمرٍ لَذَّةٍ لِلشّارِبینَ[۲]، در امثال این سخنان. و اگر خواهی از کتاب **اخلاق ناصری** شَطری از این معانی برخوان، و از کلام شعرا و حکمای فلسفی، نـاصرخسـرو گوید:

در بهشت ار خانهٔ زرّین بوَد — قیصر اکنون خود به فردوس اندر است
ور بهشتی تشنه باشد روز حشر — خود بهشتی نیست او، بل کافر است
ور نباشد تشنه آب سلسبیل — چون نباشی تشنه، بس نا دَرخور است[۳]
از نیاز ماست زر این‌جا عزیز — ورنه زر با سنگ سوده هَمبر است

والحاصل، پوچی چند از این باب به هم می‌بافند مطلب آن که نعیم آن سرا این علوم حکمت است که نفْس ناطقه از آن‌ها به کمال خود می‌رسد و آن بـهشت اوست. و ما حرفی نداریم در این معنی که نعیم آن جهانی منحصر در این حور و قصور و مأکول و مشروب نیست. و در این که هر نفْس که او به علوم حقّه و معارف فاضله تکمیل یابد او را

۱) یک کلمه در اثر پاک شدن خوانده نمی‌شود.

۱. قرآن، ۲۰/۵۶: و میوه از آنچه اختیار کنند، و گوشت پرنده از آنچه می‌خورند، و حوران فراخ چشم چون امثال مروارید در پرده‌ها نگاه داشته.
۲. قرآن، ۱۵/۴۷: و نهرهاست از خمر که برای آشامنده‌گان لذّت است.
۳. دیوان، ص ۳۴: گرچه سرد و خوش بوَد نادَرخور است.

از آن سعادتی عظیم است و در آن جهان نعمت‌هائی که هست نه از جنس اکل و شرب نمی‌بینی - اِلیٰ قولِه تعالی: وُجوهٌ یَوْمَئِذٍ ناضِرَةٌ اِلیٰ رَبِّها ناظِرَةٌ[۱]. این نعمت دیدار نعمتی بس عظیم و ...[(۱)] است، و می‌فرماید: و رِضوانٌ مِنَ اللهِ أکبَرُ[۲]، و امثال این.

گر نبینی یک نفَس حُسنِ وَدود — اندر آتش افکنی جان و وجود
جیفه بینی بعد از آن این شُرب را — چون ببینی کَرّ و فَرّ قرب را
همچو شه‌زاده رسی در یار خویش — پس برون آری ز پا تو خار خویش
جهد کن، در بی‌خودی خود را بیاب — زودتر، وَاللهُ اَعلَم بِالصَّواب
هر زمانی هین مشو با خویش جفت — هر زمان چون خر در آب و گِل مَیفت

با خود جفت شدن عبارت از متابعت هوای نفس است، و از خود بیرون شدن عبارت از متابعت عقل؛ زیرا که نفس این سَری است و این جهانی، و عقل آن سَری است و آن جهانی.

از قصور چشم باشد آن عِثار — که نبیند شیب و بالا کوروار
بوی پیراهان یوسُف کن سَنَد — زآن که بویش چشم روشن می‌کند
صورت پنهان و آن نور جبین — کرده چشم انبیا را دوربین
نور آن رخسار بِرهانَد ز نار — هین مشو قانع به نور مستعار
چشم را این نور حالی بین کند — جسم و عقل و روح را گَرگین کند
صورتش نور است و در تحقیق نار — گر ضیا خواهی دو دست از وی بدار
دم به دم در رو فُتَد هر جا رود — دیده و جانی که حالی بین بوَد
دور بیند دوربینِ بی‌هنر — همچنان که دور دیدن خواب در
خفته باشی بر لب جو خشک لب — می‌دَوی سوی سراب اندر طلب
دور می‌بینی سراب و می‌دَوی — عاشق آن بینش خود می‌شوی
می‌زنی در خواب با یاران تو لاف — که منم بینا دل و پرده شکاف
نَک بدان سو آب دیدم هین شتاب — تا رویم آن‌جا، و آن باشد سراب

۱) کلمه‌ای خوانده نمی‌شود.

۱. قرآن، ۲۲/۷۵: روی‌هاست در آن روز برافروخته، به سوی پروردگارش نگرنده.
۲. قرآن، ۹/۷۳، و خوشنودی از خدا بزرگ‌تر است.

هر قدم زین آب تازی دورتر دَوْدَوان سوی سراب با غَرَر
عین آن عزمت حجاب این شده که به تو پیوسته است و آمده

حاصل ابیات آن که: اقبیا نظارهٔ آن صورت بی‌چون و آن نور جبین کرده‌اند و دوربین شده، روشنی چشم ایشان به نور آن رخسار است نه این نور مستعار. این نور مستعار چشم را حالی بین کند که نبیند مگر جهان حاضر، و چشم عقل و روح را کور و بی‌نور سازد که از آن جهان غایب چشمِ حالی بین و جانِ چنین هر ساعت در روی فُتَد و چاه از راه نشناسد، و هر چند این کم خِرد دور از حضرت خود را دوربین و زیرک پندارد، از آن دوربینی طرْفی نبندد، بل‌که از مقصود دورتر ماند. مانند شخصِ خفته که دوربینی کند و او پهلوی جوی آب خفته است و از دور سراب می‌بیند و سوی آن می‌دود و از آن بینش خود می‌لافد با یاران خود که مرا دیدهٔ دل بیناست و از دور سوی آب نظرهاست، و چون بسی بدود و برسد آن نه آب باشد که سراب باشد و او خود از نزدیک آب به دور می‌رود شتابان و لافان و دَوْدَوان. آن عزیمت و جدّ در طلب خود حجاب آن آب شده است و او را از آب عِذاب دور کرده است و او پندارد دوربین و تیزبین است.

بس کسا عزمی به جائی می‌کند از مقامی، کآن غرض در وی بوَد

یعنی: بسیار مردمان از جائی سفر می‌کنند بهر مطلوبی که در آن‌جا مقدّر شده است به دست آید، نه در غیر آن جا؛ همچو حکایت آینده در دفتر ششم.

دید و لاف خفته می‌ناید به کار جز خیالی نیست دست از وی بدار

والغرض، این خفته‌گان دنیا و غافلان عقبا دوربینی و لاف‌شان به کار ناید که نیست مگر خیالی باطل و زایل؛ همچو از دور دیدن خفته در پهلوی آب سراب را و دویدن سوی آن و دور شدن به آن سعی از مقصود.

خواب ناکی، لیک هم بر راه خُسب اَللّه اَللّه بر ره اللّه خُسب
تا بوَد که سالِکی بر تو زند از خیالات نُعاست بر کَند

یعنی: خواب غفلت بر تو غلبه کرده است و نور از دیده‌ات ربوده است، دوربینی و لاف بگذار و و از پی سراب چندین متاز. هم بر این راه که داری بخُسب تا کم شود این خوابْ‌ناکی. امّا زینهار بر راه پروردگار و بر طریق اخیار بخُسب و نزد حق‌پرستان مُقام کن تا شاید سالِکی به تو بازخورد و از این خوابْ‌ناکی و خواب‌های شوریده‌ات برهاند تا از

کنار آب به سراب نگریزی، از دعوی تیزبینی و خودبینی بپرهیزی

خفته را گر فکر گردد همچو موی / او از آن دقّت نیابد راهِ کوی
فکر خفته گر دوتا و گر سه‌تاست / هم خطا اندر خطا اندر خطاست

یعنی: شخص در خواب را فکر باریک و دقیق سود ندهد و همه خطا بر خطا باشد.

موج بر وی می‌زند بی‌احتراز / خفته پویان در بیابان دراز
خفته می‌بیند عطش‌های شدید / آبُ اَقْرَب مِنهُ مِن حَبلِ الْوَرید[1]

حکایت آن زاهد که در سال قحط شاد و خندان بود با مفلسی و بسیاری عیال، و خلق می‌مردند از گرسنگی. گفتندش: چه هنگام شادی است که هنگام تعزیت است؟ گفت: مرا باری نیست.

همچنان کآن زاهد اندر سالِ قحط / بود او خندان و گریان جمله رَهْط

رهط: یعنی گروه.

پس بگفتندش چه جای خنده است؟ / قحط، بیخ مؤمنان برکنده است
رحمت از ما چشم خود بردوخته‌ست / ز آفتاب تیز صحرا سوخته‌ست
کِشت و باغ و رَز سیه اِستاده است / در زمین نم نیست نه بالا نه پست
خَلق می‌میرند زین قحط و عذاب / ده ده و صد صد چو ماهی دور از آب
بر مسلمانان نمی‌آری تو رحم / مؤمنان خویش‌اند و یک‌تن شَحْم ولَحم
رنج یک جزوی ز تن رنجِ همه است / گر دَم صلح است یا خود مَلْحَمه است

مَلْحَمه: یعنی جنگ و فتنه است و ملاحم جمع اوست. در این معنی شیخ عارف سعدی گفته است:

بنی‌آدم اعضای یک‌دیگراند / که در آفرینش ز یک گوهراند
چو عضوی به درد آورد روزگار / دگر عضوها را نماند قرار
تو کز محنت دیگران بی‌غمی / نشاید که نامت نهند آدمی



۱. مقتبس از قرآن، ۱۶/۵۰: آب از او از رگ گردن نزدیک‌تر است.

گفت در چشم شما قحط است این / پیش چشمم چون بهشت است این زمین
من همی بینم به هر دشت و مکان / خوشه‌ها اَنبُه، رسیده تا میان
خوشه‌ها در موج از باد صبا / پُر بیابان، سبزتر از گَندَنا
ز آزمون من دست بر وی می‌زنم / دست و چشم خویش را چون بر کنَم؟
یارِ فرعون تن‌اید ای قوم دون / ز آن نماید مر شما را نیلْ خون
یارِ موسای خِرد گردید زود / تا نماند خون و بینید آبِ رود
با پدر از تو جفائی می‌رود / آن پدر در چشم تو سگ می‌شود
آن پدر، سگ نیست، تأثیر جفاست / که چنان رحمت نظر را سگ‌نماست
گرگ می‌دیدند یوسُف را به چشم / چون که إخوان را حسودی بود و خشم
با پدر چون صلح کردی، خشم رفت / آن سگی شد، گشت بابا یارِ تَفت

حاصلِ سخن زاهد آن که: دنیا در چشم شما قحط می‌نماید که از غیب و الطاف غیبی کورید و نابینا، من از دریچهٔ الطاف در آن نعمت صاف می‌نگرم و قاف تا قاف نعمت و رزق می‌بینم، چرا غم‌گین نشینم؟ من چون با دوستان به صلحم دوست و یار نمایند در نظرم، و شما چون با دوستان به جنگ‌اید، از کار ایشان می‌رنجید. باغ جهان در چشم من بهار در بهار است و گُلِستان در گُلِستان، و در چشم شما خار در خار است و خزان در خزان. خار این بیابان در کام اُشتران گُل نماید و نیشکر، و در کام خران و مستوفان به جای زخم تبر.

بیان آن که مجموع عالَم، صورت عقل کلّ است. چون با عقل کلّ به کژ روی جفا کردی، صورت عالَم تو را غم فزاید اغلب احوال؛ چنان که دل با پدر بد کردی، صورت پدر غم فزاید تو را و نتوانی رویش را دیدن، اگر چه پیش از آن نورِ دیده بوده باشد و راحت جان

کلّ عالَم صورت عقل کل است / کوست بابایِ هر آنک اهلِ قُل است
چون کسی با عقل کل کفران فزود / صورت کُل پیش او هم سگ نمود
صلح کن با این پدر، عاقی بِهِل / تا که فَرّش زر نماید آب و گِل
پس قیامت نقد حال تو بوَد / پیش تو چرخ و زمین مُبْدَل شود

من که صلحم دائما با این پدر / این جهان چون جنّت اَستَم در نظر
هر زمان نو صورتی و نو جمال / تا ز نو دیدن فرو می‌رد ملال
من همی‌بینم جهان را پر نعیم / آب‌ها از چشمه‌ها جوشان مقیم
بانگ آبش می‌رسد در گوش من / مست می‌گردد ضمیر و هوش من
شاخه‌ها رقصان شده چون تائبان / برگ‌ها کف زن مثال مطربان
برقِ آیینه است لامع از نمد / گر نماید آینه تا چون شود

یعنی: اصحابِ دل برق آینه از نمد بینند که می‌درخشد، این هستی و سرخوشی از آن است، و اگر بی‌حجاب آن آینه دیده شود ببین چه حال روی دهد. و آینه را در نمد نگاه دارند تا زنگ نگیرد، و گویند: بهر آینه هیچ چیز بهتر از نمد نبوَد.

از هزاران می نگویم من یکی / زآن که آکنده است هر گوش از شکی
پیشِ وَهْم این گفتْ مژده دادن است / عقل گوید مژده چه؟ نقد من است

قصّهٔ فرزندان عُزَیر که از پدر احوال پدر می‌پرسیدند. [می] گفت: آری دیدمش می‌آید. بعضی شناختندش، بی‌هوش شدند، بعضی که نشناختندش، گفتند: خود مژده داد، این بی‌هوشی چیست؟

همچو پوران عُزَیر اندر گذر / آمده پرسان ز احوال پدر
گشته ایشان پیر و باباشان جوان / پس پدرشان پیش آمد ناگهان
پس بپرسیدند از او کِای ره گذر / از عُزَیر ما، عجب‌داری خبر؟
که کسی‌مان گفت کِامروز آن سَنَد / بعد نومیدی ز بیرون می‌رسد
گفت آری بعد من خواهد رسید / آن یکی خوش شد چو این مژده شنید
بانگ می‌زد کِای مبشّر باش شاد / وآن دگر بشناخت، بی‌هوش اوفتاد
که چه جای مژده است ای خیره سر / که در افتادیم در کان شکر
وَهْم را مژده است و پیش عقلْ نقد / زآن که چشم وَهْم شد محجوبِ فَقْد

یعنی: بشارت‌ها که انبیا آورده‌اند پیش اصحابِ عقلْ نقد است و حاضر گویا امروز در مراتب جنّت و نعیم نظر می‌کنند، و امّا نزد اصحابِ وَهْم مژده است و وعده

است و نعمتی نسیه که نیکوکار در عقبا خواهد یافتن، و شیطان پوشیده در ضمیر ایشان گوید: آن نسیه بدین نقد مدهید و به جای آن وعده از این حاضر دست برنگیرید.

کافران را درد و مؤمن را بشیر　　لیک نقد حال در چشم بصیر

یعنی: آن بشارت‌ها و نعیم آماده در آن سرا برای کافر درد و حسرت است و برای مؤمن مژده و بشارت، و برای ارباب بصیرت و عاشقانْ نقد است و حاضر و دیده‌هاشان در آن ناظر.

زآن‌که عاشق در دمِ نقد است مست　　لاجرم از کفر و ایمان برتر است

یعنی: عاشقان جمال ذوالجلال واله‌اند و شیدا، نشناسند کفر و ایمان را، و یک‌سان شناسند هر دو آن را. و این سخن محض نکتهٔ شعری است، خوش آید پیر و جوان را. یا کلامی خطابی است و البته بر تأویلی مبتنی است. و به هر تقدیر، برهانی و قرآنی نیست و در این گونه سخن‌ها مپیچ. و می‌بینم که اگر این سخنْ مدّعیانِ عرفان خوانند مرا به جهل متّهم سازند و زبان به انکار گشایند. و من گویم آری حق است این نه طاغوت، «که جواب احمقان آمد سکوت»[1]. والحاصل، من ندانم تأویل این سخن که کفر و ایمان نزد ایشان یکی است چیست؟ اگر مراد آن است که بر کافّه رحمت آورند چنانچه بر مؤمن زیرا که مبتلاست، باری قبول کنیم، یا همچو جبریان گویند این هر دو به حکم مشیّت و قضاست اختیار آن نه در دست ماست، پس کافر معذور است که مجبور است، هم باری عذری بنهیم که این گونه سخن بی‌اصلی نیست و فریقی از اهل اسلام به این کلمات ناطق گشته‌اند تا آن که شبستری گفته است آنچه گفته است در حمایت و رعایت جانب ابلیس[2]. و اگر غیر این معنی‌ها مراد است، باطل است و گرهی بر باد است. بلی شاعران این گونه سخنان گفته‌اند از مُجون و خَلاعت، و متصوّفه از طامات و شطحیات خود سازند. و اهل ایمان البته این گونه سخن را تأویلی کنند. مثلاً گفته‌اند:

کفر و ایمان قرین یک دگراند　　هر که را کفر نیست ایمان نیست

و توجیه چنان کرده‌اند که لابد مؤمن باید کافر باشد به آنچه غیر حق است و از ایمان بیرون است.

---

۱. مولوی.　　۲. رک: کنزالحقائق، ص ۱۲۶ - ۱۳۲.

کفر و ایمان هر دو خود دربان اوست ‌‌ ‌ کوست مغز و کفر و دینِ او را دو پوست
کفر، قشرِ خشکِ رو برتافته ‌ ‌ باز ایمان قشرِ لذّت یافته
قشرهای خشک را جا آتش است ‌ ‌ قشرِ پیوسته به مغز جان خوش است
مغز، خود از مرتبهٔ خوش برتر است ‌ ‌ برتر است از خوش که لذّت گستر است
این سخن پایان ندارد باز گرد ‌ ‌ تا برآرد موسیَم از بحرْ گرد
در خور عقل عوام این گفته شد ‌ ‌ از سخن، باقی آن بنهفته شد
زرِّ عقلت ریزه است ای متّهَم ‌ ‌ بر قُراضه مُهرِ سکّه چون نهم
عقل تو قسمت شده بر صد مُهِمّ ‌ ‌ بر هزاران آرزو و طِمّ و رِمّ
جمع باید کرد اجزا را به عشق ‌ ‌ تا شوی خوش چون سمرقند و دمشق
جَوْ جَوی، چون جمع گردی ز اشتباه ‌ ‌ پس توان زد بر تو سکّهٔ پادشاه
ور ز مثقالی شوی افزون تو خام ‌ ‌ از تو سازد شه یکی زرّینه جام
پس بر او هم نام و هم القابِ شاه ‌ ‌ باشد و هَم صورتش، ای وصل خواه
تا که معشوقت بوَد هم نان هم آب ‌ ‌ هم چراغ و شاهد و نُقل و شراب
جمع کن خود را، جماعت رحمت است ‌ ‌ تا توانم با تو گفتن آنچه هست
زآن که گفتن از برای باوری است ‌ ‌ جانِ شرک از باوریِّ حق بَری است
جانِ قسمت گشته بر حَشوِ فلک ‌ ‌ در میانِ شصت سودا مشترک
پس خموشی بِهْ دهد او را ثُبوت ‌ ‌ پس جواب احمقان آمد سکوت
این همی دانم ولی مستیّ تن ‌ ‌ می‌گشاید بی‌مرادِ من دهن
آن چنان کز عطسه و از خامیاز ‌ ‌ این دهان گردد به ناخواهِ تو باز

می‌فرماید: می‌دانم که نباید با احمقان راز گفتن، ولیکن بی‌خواست من باز می‌شود دهن همچو وقت عطسه و خمیازه کردن.

در بیان این حدیث که: إِنّی لَأَستَغْفِرُاللهَ فی کلِّ یومٍ سَبعینَ مَرّةً[1]

این حدیث در کتاب کافی مروی است از حضرت رسول - صلّی الله علیه

۱. مأخوذ از قرآن، ۸۱/۹: به درستی که من در هر روز هفتاد بار خدا را استغفار می‌کنم.

و آله –، و رازی که در این ابیات اشارت به آن دارد معلوم من نمی‌گردد، و این‌جا ورقی کما بیش ترک دادم که از تصوّر خیالات دقیق عاجزم و سر و سودائی نیست که به غم‌ها گرفتارم و خسته و نِزار، خداوندا خیر پیش آر.

همچو پیغمبر ز گفتن وز نثار   توبه آرم روزْ من هفتاد بار
لیک آن مستی شود توبه شکن   مُنسِی است این مستی تن، جامه کَن
حکمت اظهار تاریخ دراز   مستی‌یی انداخت بر دانای راز
راز پنهان با چنین طبل و عَلَم   آبِ جوشان گشته از جَفَّ القلم[1]
رحمت بی‌حد روانه هر زمان   خفته‌اید از درک آن ای مردمان
جامهٔ خفته خورَد از جوی آب   خفته اندر خواب جویای سراب
می‌رود کآن جایْ بویِ آب هست   زین تفکّر راه را بر خویش بست
زآن که آن‌جا گفت، ز این‌جا دور شد   بر خیالی، از حقی مهجور شد
دور بینان‌اند و بس خفته روان   رحمتی آریدشان ای ره روان
من ندیدم تشنگی خواب آوَرد   خواب آرَد تشنگیِ بی‌خِرد
خودْ خِرد آن است کو از حق چرید   نه خِرد کآن را عُطارِد آورید

بیان آن که عقل جزوی تا به گور پیش نبیند، در باقی مقلّد اولیا و انبیاست

پیش‌بینی این خِرد تا گور بود   وآنِ صاحب دل به نفخِ صور بود
این خِرد از گور و خاکی نگذرد   وین قَدم عرصهٔ عجایب نسپَرَد
زین قَدم وین عقل، رو بیزار شو   چشم غیبی جوی و برخوردار شو
همچو موسی نوزکَی یابَد ز جَیْب   شُخرهٔ استاد و شاگردِ کتاب
زین نظر وین عقل، ناید جز دَوار   پس نظر بگذار و بگزین انتظار
از سخن گفتن مجوئید ارتفاع   منتظر را به ز گفتن، استماع

۱. اشاره است به حدیث: جَفَّ القلمُ بما هو کائنٌ: به آنچه که بود قلم خشک شد. چون قلم این جا رسید بشکسته شد.

منصب تعلیم، نوع شهوت است — هر خیال شهوتی در ره بُت است
گر به فضلش پی بِبُردی هر فَضول — کی فرستادی خدا چندین رسول؟
عقلِ جزوی همچو برق است و دَرَخش — در دَرَخشی کی توان شد سوی وَخْش؟
نیست نور برق بهر ره بَری — بل که امر است ابر را که: می‌گِرِی
برق عقل ما برای گریه است — تا بگرید نیستی در شوق هست
عقل کودک گفت بر کُتّاب تن — لیک نتواند به خود آموختن
عقل رنجور آردش سوی طبیب — لیک نبوَد در دوا عقلش مُصیب
نَک شیاطین سوی گردون می‌شدند — گوش بر اسرار بالا می‌زدند[1]
می‌ربودند اندکی زآن رازها — تا شُهُب می‌راندشان زود از سَما[2]
که: روید، آن‌جا رسولی آمده‌ست — هرچه می‌خواهید زو آید به دست
گر همی جوئید دُرِّ بی‌بها — أُدْخُلُوا الْأَبْيَاتَ مِنْ أَبْوابِها[3]
می‌زن آن حلقهٔ در و بَر بابْ بیست — از سوی بام فلک‌تان راه نیست
نیست حاجت‌تان بدین راه دراز — خاکی‌یی را داده‌ایم اسرارِ راز
پیش او آئید اگر خائن نه‌اید — نیشکر گردید از او گرچه نی‌اید
سبزه رویانَد ز خاکت آن دلیل — نیست کم از سُمِّ اسب جبرئیل[4]
سبزه گردی، تازه گردی، در نَوی — گر تو خاک اسب جبریلی شوی
سبزه‌ای جان بخش کآن را سامِری — کرد در گوساله تا شد گوهری
جان گرفت و بانگ زد زآن سبزه او — آن چنان بانگی که شد فتنهٔ عدو
گر امین آئید سوی اهل راز — وارهید از سر کُلَه مانند باز
سر کُلاهِ چشم‌بندِ گوش‌بند — که از او بازْ است مسکین و نژند
زآن کُلَه مر چشمِ بازانْ را سَد است — که همه میلش سوی جنس خَود است
چون بُرید از جنس، با شه گشت یار — برگشاید چشمِ او را بازْدار
راند دیوان را حق از مِرصاد خویش — عقل جزوی را ز استبداد خویش

---

۱ و ۲. اشاره است به قرآن، ۱۵ / ۱۷ و ۱۸: و به درستی که در آسمان برج‌هائی گردانیدیم و آن را برای نگرندگان آراستیم، و از هر شیطان رانده شده نگاه داشتیم. مگر آن که دزدیده گوش فرا داشت، پس او را شهابی روشن دنبال کرد. و برای حکایتی در باب استراق سمع شیطان از آسمان، رک: مصارع العشّاق، ج۲ ص۹۷.

۳. مأخوذ از قرآن، ۱۸۹/۲: به خانه‌ها از درهاشان داخل شوید

۴. اشاره به حکایتی است. رک: شروح مثنوی.

که: سَری کم کُن، نه‌ای تو مستبدّ — بل‌که شاگرد دلی و مستعدّ
رَوْ برِ دل، رَوْ که تو جزو دلی — هین که بندهٔ پادشاه عادلی
بندگی او به از سلطانی است — که أَنَا خَیرٌ[1] دَم شیطانی است
فرق بین و برگزین تو ای حَبیس — بندگی آدم از کبرِ بِلیس
گفت آن که هست خورشیدِ رَه او — حرفِ طوبا هر که ذَلَّت نَفْسُهُ
سایهٔ طوبا ببین و خُوش بخُسب — سربِنِه در سایه، بی‌سَرکَش بخُسب
ظِلِّ ذَلَّت نَفْسُهُ خوش مَضجَعی است — مستعدِّ آن صفا را مَهجَعی است
گر از این سایه روی سوی منی — زود طاغی گردی و رَه گم کنی

بیان آن که: یا أَیُّهَا الَّذینَ آمَنُوا لا تُقَدِّمُوا بینَ یَدَیِ اللهِ و رسولِهِ[2]، چون نبی نیستی، ز امّت باش. چون که سلطان نه ای، رعیّت باش. پس رَوِ خاموش باش، از خود زحمتی و رایی مَتَراش

پس برو خاموش باش از انقیاد — زیر ظِلِّ امر شیخ و اوستاد
ورنه، گرچه مستعدّ و قابلی — مسخ گردی تو زلافِ کاملی
هم ز استعداد وامانی، اگر — سرکَشی ز استادِ راز و باخبر

در تحریص بر استواری و صبر و پای‌داری گوید:

صبر کن در موزه دوزی تو هنوز — ور بُوِی بی‌صبر، گردی پاره دوز
کهنه دوزان گر بُدی‌شان صبر و حِلم — جمله نو دوزان شدندی هم به عِلم
پس بکوشی و به آخِر از کَلال — هم تو گوئی خویش کَالْعقلِ عِقال[3]
همچو آن مرد مُفَلْسِف روز مرگ — عقل را می‌دید پس بی‌بال و برگ
بی‌غرض می‌کرد آن دم اعتراف — کز ذکاوت راندیم اسب از گزاف
از غروری سرکشیدیم از رجال — آشنا کردیم در بحرِ خیال
آشنا هیچ است اندر بحرِ روح — نیست این جا چاره جز کشتی نوح

---

۱. قرآن، ۱۱/۷: من بهترم.
۲. قرآن، ۱/۴۹: ای آن کسانی که ایمان آوردید میانهٔ دو دست خدا و رسولش پیشی نگیرید.
۳. مانند عقل که پابند است.

و در تحریص بر متابعت انبیا و امامان و اقتدا به ایشان گوید:

این چنین فرمود آن شاه رُسُل که منم کشتی در این دریای کُل
با کسی کو در بصیرت‌های من شد خلیفهٔ راستی بر جای من
کشتی نوحیم در دریا که تا رو نگردانی ز کشتی ای فَتا

اشارت است به امر خلافت و کنایت با خلیفه‌های کجی. مراست:

رو خلیفه‌های کژ رو را بِهِل با خلیفهٔ راستی شو متّصل

و می‌تواند اشارت به حدیث مشهور: مَثَلُ أهلُ بیتی کَمَثَلِ سفینةِ نوحٍ، مَن رَکِبَ فیها نَجا، و مَن تَخَلَّفَ عَنْها غَرِقَ، باشد. یا عبارتی دیگر در مثل این معنی که آن حضرت خود را و خلیفهٔ راستی خود را همچو کشتی نوح گفته باشد. و به هر تقدیر، لفظ خلیفهٔ راستی اشاره است به این که دیگران خلیفهٔ غیر راستی بودند. و بی‌شک خلیفهٔ راستی امیرالمؤمنین علی است – علیه السّلام، و خلیفهٔ ناراستی غیر علی از خلفای پیش.

همچو کنعان سوی هر کوهی مرو از نُبی لاعاصِمَ الْیَومَ[1] شنو

نبی به ضمّ نون: قرآن را گویند. و شاید به فتح خوانیم و مراد نوح – علیه السّلام – باشد.

می‌نماید پَست این کشتی ز بند می‌نماید کوهِ فکرت بس بلند

اشارت به فلسفیان اصحاب نظر و استدلال دارد که از احکام کتاب و شریعت و خطاب ربّ الأرباب سر بپیچند – و آن کشتی نوح است، پیش چشم‌شان پست نماید و سوی فکر و نظر و استدلال عقلی راه کنند که آن را کوه بلند پندارند همچو کنعان که گفت: سَآوِی إِلیٰ جَبَلٍ یَعْصِمُنِی مِنَ الْماءِ. شنیده باشی ظریفان نقل کنند: فلسفی‌یی ورقی از کتاب احکام دین مثل شرایع[2] یا وسیط یا غیره در راه بدید. چوبی بیاورد و با آن برداشت و به کناری افکند و دست به ورق نبرد خوف حماقت را، زیرا که مُتَتَبِّع شریعت و مقلّد دین کایناً مِن کانَ نزد ایشان به ضعف عقل و پستی نظر موصوف است. و آن قوم راه در کشتی علم انبیا و کتاب‌های الهی نکنند که پندارند در آن تخته بیم غرق است که تخته را پَست بینند. پس بر سر کوه مُشَیَّدِ نظر و فکرت بر شوند تا از غرق ایمن مانند. و ندانند که

۱. قرآن، ۴۳/۱۱: امروز نگه دارنده‌ای نیست.
۲. تألیف نجم الدّین جعفربن حسن محقق اول متوفّای ۶۷۶ هـ.

یک موج از آن دریا هزار آن چنان کوه را از پای در آرد. و این علوم دینی آب نیل است در چشم قِبطی و خون نماید و بدتر، و در کام سِبطی از آب حیات شیرین‌تر. فلسفیان آن قِبطیان‌اند، و اصحاب دین و ملّت سِبطیان. و بازْ چشم فلسفی از نور حق بی‌گانه است، هر ساعت در راه بلغزد و بر روی افتد که همین پیش پایِ بیند همچو استر، و مرد دینی نور چشم از بلندی یابد همچو شتر، لهاذا کم لغزد و از پای در نیاید.

پَست منگر هان و هان این پست را / بنگر آن فضل حقِ پیوست را
در عُلُوِّ کوهِ فِکرت کم نگر / که یکی موجش کند زیر و زبر
گر تو کنعانی، نداری باورم / گر دو صد چندین نصیحت پرورم
گوش کنعان کی پذیرد این کلام / که بر او مُهر خدای است و خِتام
کی گذارد موعظه بر مُهرِ حق / کی بگرداند حَدَث حکم سَبَق
لیک می‌گویم حدیث خوش پَی ای / بر امید آن که تو کنعان نَه‌ای
آخِر این اقرار خواهی کرد هین / هم ز اوّل روز آخِر را ببین
می‌توانی دید آخِر را، مکن / چشم آخِر بینْتْ را کورِ کهُن
هر که آخِر بین بوَد مسعودوار / نبْوَدش هر دم ز ره رفتن عِثار
گر نخواهی هر دمی این خفت و خیز / کن ز خاک پای مردی چشمْ تیز
کُحلِ دیده ساز خاکِ پاش را / تا بیندازی سر او باش را
که از این شاگردی و زین اِفتقار / سوزنی باشی، شوی تو ذوالفَقار
سرمه کن تو خاکِ هر بگزیده را / هم بسوزد هم بسازد دیده را
چشم اشتر زآن بوَد بس نور بار / کو خورَد از بهر نورِ چشمْ خار

قصّهٔ شکایت استر با اُشتر که: من بسیار در روی می‌افتم در راه رفتن، و تو در روی نمی‌افتی، حکمت این چیست؟ و جواب گفتن شتر او را

گفت روزی استری با اُشتری / چون که با او جمع شد در آخُری
گرچه رو بر رو فُتم بسیار من / در ره عموار و ناهموار من
خاصه از بالایِ کُه تا زیر کوه / در سر آیم هر زمانی از شکوه

کم همی افتی تو در رو، بهر چیست / یا مگر خود جانِ پاکت دولتی است
در سرآیم هر دم و زانو زنم / پوز و زانو زآن خطا پر خون کنم
کژ شود پالان و رختم بر سرم / وز مُکاری هر زمان زخمی خورم
همچو کم عقلی که از عقل تباه / بشکند توبه به هر دم در گناه
مَسخرهٔ ابلیس گردد در زَمَن / از ضعیفی رایْ آن توبه شکن
در سرآید هر زمان چون اسب لنگ / که بوَد بارش گران و راهْ سنگ
می‌خورد از غیب بر سر زخمْ او / از شکست توبه آن اِدبار خو
باز توبه می‌کند با رایِ سست / دیو یک تُف کرد و توبه‌ش را شُکُست
ضعف اندر ضعف و کبرش آن چنان / که به خواری بنگرد در واصلان
ای شتر که تو مثال مؤمنی / کم فُتی در رو و کم بینی زنی
تو چه داری که چنین بی‌آفتی؟ / بی‌عِثاری و کم اندر رو فُتی
گفت گرچه هر سعادت از خداست / در میان ما و تو بس فرق‌هاست
سر بلندم من، دو چشم من بلند / بینش عالی، امان است از گزند
از سرکُه من ببینم پای کوه / هر گَو و هموار را من تُوه تُوه
همچنان که دید آن صدر اجلّ / پیش، کار خویش تا روز اجل
آنچه خواهد بود بعد بیست سال / دید اندر حال، آن نیکو خصال
حال خود تنها ندید آن متّقی / بل‌که حال مغربیّ و مشرقی
نور در چشم و دلش سازد سَکَن / بهر چه سازد پی حُبُّ الوطن
همچو یوسُف کو بدید اوّل به خواب / که سجودش کرد ماه و آفتاب
از پس ده سال بل‌که بیش‌تر / آنچه یوسُف دیده بُد برکرد سَر
نیست آن یَنْظُربنورِ اللّه گزاف / نور ربّانی بوَد گردون شکاف
نیست اندر چشم تو آن نور، رَوْ / هستی اندر حسِّ حیوانی گرو
تو ز ضعف چشم بینی پیش پا / تو ضعیف و هم ضعیفت پیشوا
پیشوا چشم است دست و پای را / کو ببیند جای را، تا جای را
دیگر آن که چشم من روشن‌تر است / دیگر آن که خلقت من اَطهر است
زآن که هستم من ز اولاد حلال / نه ز اولاد زنا وَ اهل ضَلال

تو ز اولاد زنائی بی‌گمان　　تیرِ کژ پرّد چو بَد باشد کمان

تصدیق کردن استر جواب‌های اُشتر را، و اقرار آوردن به فضل او برخود، و از او استعانت خواستن، و بدو پناه گرفتن به صدق، و نواختن شتر اورا و ره نمودن و یاری دادن پدرانه و شاهانه.

گفت استر راست گفتی ای شتر　　این بگفت و چشم کرد از اشک پُر
ساعتی بگریست و در پایش فتاد　　گفت ای بگزیدهٔ ربُّ العِباد
چه زیان دارد گر از فرخنده‌گی　　در پذیری تو مرا در بنده‌گی
گفت چون اقرار کردی پیش من　　رَوْ که رَستی تو زآفات زَمَن
دادی انصاف و رَهیدی از بلا　　تو عدو بودی شدی ز اهل وَلا
خوی بَد در ذات تو اصلی نبود　　کز بَدِ اصلی نیاید جز جُحود
آن بَد عاریتی باشد که او　　آرد اقرار و شود او توبه جو
همچو آدم زَلّتش عاریه بود　　لاجرم اندر زمان توبه نمود
چون که اصلی بود جُرم آن بِلیس　　ره نبودش جانب توبهٔ نفیس
رَوْ که رَستی از خود و از خوی بَد　　وز زبانهٔ نار و از دندان دَد
رَوْ که اکنون دست در دولت زدی　　در فکندی خود به بخت سَرمدی
اُدْخُلِی تو فی عِبادی یافتی　　اُدْخُلِی فی جَنَّتی دریافتی
در عبادش راه کردی خویش را　　رفتی اندر خُلد از راه خفا
اِهدِنا گفتی، صراط مستقیم　　دست تو بگرفت و بُردت تا نعیم
نار بودی، نور گشتی ای عزیز　　غوره بودی گشتی انگور و مَویز
اختری بودی شدی تو آفتاب　　شاد باش، اللهُ اَعلَمْ بِالصَّواب
ای ضیاءُ الحق حُسام الدّین بگیر　　شهد خویش اندر فکن در حوضِ شیر
تا رَهد آن شیر از تغییرِ طعم　　یابد از بحرِ مزه تکثیرِ طعم
متّصل گردد بدان بحر اَلَست　　چون که شد دریا، زِهَر تغییر رَست
منفذی یابد در آن بحر عسل　　آفتی را نبوَد اندر وی عمل

غُرّه ای کن شیروار ای شیر حق تا رود آن غُرّه بر هفتم طبق
چه خبر جان ملول سیر را کی شناسد موش غُرّهٔ شیر را
بر نویس احوال خود با آب زر بهر هر دریا دلی نیکو گهر

مولانا در تعریض با منکران مثنوی و افادات عارفان تحقیقی گوید:

آب نیل است این حدیث جان فزا یا رَبَش در چشم قِبطی خون‌نما

لابه کردن قِبطی سِبطی را که: یک سبو به نیّت خویش از نیل پرکن، و بر لب من نه تا بخورم به حق دوستی و برادری. سبو که شما سِبطیان بهر خود پر می‌کنید از نیل، آب صاف است، و سبو که ما قِبطیان پر می‌کنیم، خون.

من شنیدم کاندر آمد قِبطی ای از عطش اندر وُثاق سِبطی ای

وثاق: خانه و حُجره.

گفت هستم یار و خویشاوند تو گشته‌ام امروز حاجت‌مند تو
زآن‌که موسی جادوئی کرد و فسون تا که آب نیلِ ما را کرد خون
سِبطیان زو آب صافی می‌خورند پیش قِبطی خون شد آب، از چشم‌بند
قِبط اینک می‌مُرَند از تشنگی از پی اِدبار خود یا بَدرَگی
بهر خود یک طاس را پر آب کن تا خورَد از آبت این یار کهُن
چون برای خود کنی آن طاس پُر خون نباشد، آب باشد پاک و حُر
من طُفیل تو بنوشم آب هم که طفیلی در تَبَع بِجْهَد ز غم
گفت ای جان و جهان خدمت کنم پاس دارم ای دو چشم روشنم
بر مراد تو رَوَم، شادی کنم بندهٔ تو باشم، آزادی کنم
طاس را از نیل او پر آب کرد بر دهان بنهاد و نیمی را بخورد
طاس را کژ کرد سوی آب خواه که: بخور تو هم، شد آن خونِ سیاه
باز از این سو کرد کژ، خون آب شد قِبطی اندر خشم و اندر تاب شد
ساعتی بنشست تا خشمش برفت بعد از آن گفتش که ای صَمصام زَفت
ای برادر این گِره را چاره چیست؟ گفت این را آن خورَد کو متّقی است
متّقی آن است کو بی‌زار شد از ره فرعون و موسی‌وار شد

قوم موسی شو بخور این آب را — صلح کن با مَه ببین مهتاب را
صد هزاران ظلمت است از خشم تو — بر عباداللہ اندر چشم تو
خشم بنشان، چشم بگشا، شاد تو — عبرت از یاران بگیر، استاد شو
کِی طُفیل من شوی در اِعتراف؟ — چون تو را کفری است همچون کوه‌قاف
کوه در سوراخ سوزن کی رود؟ — جز مگر کآن رشتهٔ یک تا شود
کوه را کَهْ کُن به استغفار و خَوش — جام مغفوران بگیر و خوش بکَش
تو بدین تزویر کی نوشی از آن — چون حرامش کرد حق بر کافران
خالق تزویر، تزویر تو را — کی خَرَد؟ ای مفتَریٔ مُفترا
قوم موسی شو که حیلت سود نیست — حیلتت بادِ تهی پیمودنی است
زَهره دارد آب کز امر صمد — گردد او؟ با کافران آبی کند؟
یا تو پنداری که تو نان می‌خوری — زهر مار و کاهش جان می‌خوری
نان کجا اصلاح آن جانی کند — کو دل از فرمان جانان برکند
یا تو پنداری که حرف مثنوی — چون بخوانی رایگانش بشنوی

و در مدح مثنوی و ذمّ ناقصان پست ادراک گوید که مثنوی به جای افسانه خوانند برای رفع ملال و تخفیف اندوه و کَلال.

یا کلام حکمت و سرّ نهان — اندر آید زَغیه در گوش و دهان
اندر آید، لیک چون افسانه‌ها — پوست بنماید، نه مغز دانه‌ها
در سر و رو در کشیده چادری — رونهان کرده ز چشمت دل بَری
شاه‌نامه یا **کلیله** پیش تو — همچنان باشد که **قرآن**، از عُتُو
فرق آن گه باشد از حق و مَجاز — که کند کُحلِ عنایت چشمْ باز
ورنه پُشک و مُشک پیش اَخشَمی — هر دو یک‌سان است چون نبوَد شَمی
خویشتن مشغول کردن از ملال — باشدش قصد، از کلام ذوالجلال
کآتش وسواس را و غصّه را — زآن سخن بنشاند و سازد دوا
بهر این مقدار آتش شاندن — آبِ پاک و بول یک سان شد به فن

شاندن: مخفّف نشاندن است.

آتش وسواس را این بول و آب — هر دو بنشانند همچون وقت خواب

لیک گر واقف شوی زین آبِ پاک	که کلام ایزد است و روحِ ناک
نیست گردد وسوسهٔ کلّی ز جان	دل بیابد رَه به سوی گُلِستان

الغرض، خواندن تو مثنوی را برای دفع ملال، همچو قاریان عام که قرآن بهر مشغولی و رفع ملال خوانند تا ساعتی آتش وسواس و غصّهٔ خود بنشانند. و این قدَر کار از بول نیز آید که او با آب یکی است، چون مقصود غیر این نیست. و اگر بشناسد که آن کلام حق است از روی بصیرت بخواند، یک باره آتش وسواس را نیست گرداند و او را سوی گُلِستان و منازل خاصان کشاند چون از سرّ کلام حق بوی یابد.

زآن که در باغی و در جوئی پَرد	هر که از سرّ صُحُف بوئی بَرد
یا تو پنداری که روی اولیا	آن چنان که هست می‌بینیم ما
در تعجّب مانده پیغمبر از آن	چون نمی‌بینند رویم مؤمنان
چون نمی‌بینند نورِ روَمْ خَلق	که سَبَق برده‌ست بر خورشید شرق
ور همی بینند، این حیرت چراست	تا که وحی آمد که: آن رُو در خَفاست
سوی تو ماه است و سوی خلقِ ابر	تا نبیند رایگان روی تو گبر
سوی تو دانه‌ست و سوی خلقِ دام	تا ننوشد این شرابِ خاص، عام
گفت یزدان که: تَرٰیهُمْ یَنْظُرون	نقش حمّام‌اند، هُمْ لا یُبْصِرون

قالَ تعالی فی سورةِ الأعراف: وَ تَرٰیهُمْ یَنْظُرونَ اِلیکَ و هُم لا یُبْصِرونَ[۱]. در تاریخ آورده است که: امیر تیمور به زیارت فلان شیخ آمد و با او گفت: چیزی از فضائل و کرامات مشایخ صوفیّه بازگو. گفت: با یزید فرمود: هر کس روی مرا بیند جهنّم بر او حرام گردد. امیر گفت: این سخن چون صحیح باشد که خلقی از کافران و منافقان رسول حق را دیده بودند و در جهیم روند. گفت: امیر دانسته سخن کن. نخواندی حق تعالی فرمود: و تَرٰیهُمْ یَنْظُرونَ اِلیکَ و هُم لایُبْصِرونَ.

می‌نماید آنْت ای صورت پرست	کآن دو چشم مُردهٔ او ناظر است
پیش چشم نقش می‌آری ادب	کو چرا پاسَم نمی‌دارد عجب
از چه بس بی‌پاسخ است این نقشِ نیک	که نمی‌گوید سلامم را علیک
می‌نجنباند سر و سِبلَت ز جود	پاس آن که کردمش من صد سجود

۱. قرآن، ۱۹۷/۷: و ایشان را می‌بینی که به سوی تو می‌نگرند و ایشان نمی‌بینند.

در این ابیات وصف ناقصان کند که همچو نقش حمّام‌اند صورت بی‌معنی. دیده‌اش باز است و نمی‌بیند همچو مُرده و شخص خفته که چشم باز کرده باشد و تو از آن چشم باز توقّع آداب و مراعات‌داری چرا لب به پاسخ من نمی‌گشاید - یعنی جواب سخن نمی‌گوید و سلامم را علیک نمی‌دهد. هر چند او را تعظیم و سجده می‌کنم سر و ریشی نمی‌جنباند و عطائی نمی‌فرماید. همهٔ شیخان باطل و مرشدان ناقص در این اوصاف شریک‌اند با منافقان زمان آن حضرت - صلّی الله علیه و آله - که آیات در ذمّ ایشان نازل است، مِثل قوله تعالی: وَإذا رَأَیْتَهُمْ، تُعْجِبُکَ أَجسامُهُمْ، وإنْ یَقُولُوا، تَسْمَعْ لِقَوْلِهِمْ، کَأَنَّهُمْ خُشُبٌ مُسَنَّدَةٌ.

حق اگر چه سر نجنباند برون پاس آن، ذوقی دهد در اندرون
که دو صد جنبیدنِ سر ارزد آن سر چنین جنبانَد آخِر عقل و جان
عقل را خدمت کنی در اجتهاد پاس عقل آن است کافزاید رَشاد
حق نجنباند به ظاهر سر تو را نیک سازد بر سَران سَرور تو را
مر تو را چیزی دهد یزدان نهان که سجود تو کنند اهل جهان
آن چنان که داد سنگی را هنر تا عزیز خلق شد، یعنی که زر
قطرهٔ آبی بیابد لطف حق گوهری گردد برد از زر سَبَق
جسم خاک است و چو حق تابیش داد در جهان‌گیری چو مَه شد اوستاد
هین طلسم‌ست این و نقشِ مُرده‌است احمقان را چشمش از رَه بُرده‌است
می‌نماید او که چشمی می‌زند ابلهان سازیده‌اند او را سَنَد

یعنی: حق و مرشد به حق برخلاف سابق اگر در ظاهر سرنجنباند در معنا نفع‌ها رساند. چون او را پاس داری، منزلت والا و مرتبهٔ اعلایابی، و تو را حالتی و ذوقی بخشد که به آن شادکام و سرافراز دو جهان شوی؛ و این را عجب مدان. نمی‌بینی عنایت حق سنگی را زر پخته و نقرهٔ خام سازد و قطرهٔ آبی را گوهر و مروارید.

خواستن قِبطی دعای خیر و هدایت از سِبطی، و دعا کردن سِبطی قِبطی را به خیر، و مستجاب شدن

گفت قِبطی تو دعائی کن که من از سیاهیِ دل ندارم آن دهن

که بوَد که قفلِ این دل واشود ‌ ‌ زشت را در بزم خوبان جا شود
مَسخی از تو صاحبِ خوبی شود ‌ ‌ یا بِلیسی باز کَرّوبی شود
یا به فرّ دست مریم بویِ مُشک ‌ ‌ یابَد و تَرّی و میوه، شاخِ خشک
سِبطی آن دم در سجود افتاد و گفت ‌ ‌ کِای خدای عالِم جَهر و نهفت
جز تو پیش کِی برآرد بنده‌دست ‌ ‌ هر دعا و هم اجابت از تو است
هم ز اوّل تو دهی میل دعا ‌ ‌ تو دهی آخِر دعاها را جزا
اوّل و آخِر توئی، ما در میان ‌ ‌ هیچ هیچی که نیاید در بیان
این چنین می‌گفت تا افتاد طشت ‌ ‌ از سر بام و دلش بی‌هوش گشت
باز آمد او به هوش اندر دعا ‌ ‌ لَیْسَ لِلْاِنسانِ اِلاّ ما سَعٰی
در دعا بود او که ناگه نعره‌ای ‌ ‌ از دل قِبطی بِجَست و غُرّه‌ای
که: هَلا بشتاب و ایمان عرضه کن ‌ ‌ تا بِبُرَّم زود زُنّار کهن
آتشی در جان من انداختند ‌ ‌ مر بِلیسی را به جان بنواختند
دوستیِ تو، و از تو ناشگفت ‌ ‌ حَمدُ لِلّه عاقبت دستم گرفت
کیمیائی بود صحبت‌های تو ‌ ‌ کم مباد از خانهٔ دل پای تو
تو یکی شاخی بُدی از نخلِ خُلد ‌ ‌ چون گرفتم، او مرا تا خُلد بُرد
سیل بود آن که تنم را در رُبود ‌ ‌ بُرد سیلم تا لب دریای جود
من به بوی آب رفتم سوی سیل ‌ ‌ بحر دیدم، در گرفتم کیل کیل
طاس آوردش که: اکنون آب‌گیر ‌ ‌ گفت: رَو، شد آب‌ها پیشم حقیر
شربتی خوردم ز اَللّٰهُ اشْتَرٰی ‌ ‌ تا به محشر تشنگی ناید مرا
آن که جوی و چشمه‌ها را آب داد ‌ ‌ چشمه‌ای در اندرون من گشاد
این جگر که بود گرم و آب خوار ‌ ‌ گشت پیش همّت او آبْ خوار
کافِ کافی آمد او بهر عباد ‌ ‌ صِدقِ وعدهٔ کٓهٰیٰعٓصٓ

اشارت به آن است که کاف از کهیعص عبارت است از کافی.

کافی‌ام، بِدهم تو را من جمله خیر ‌ ‌ بی‌سبب، بی‌واسطهٔ یاریِ غیر
کافی‌ام، بی‌نان تو را سیری دهم ‌ ‌ بی‌سپاه و لشکرت میری دهم
بی‌بهارت نرگس و نسرین دهم ‌ ‌ بی‌کتاب و اوستا تلقین دهم

کافی‌ام، بی‌داروَت درمان کنم / گور را و چاه را میدان کنم
موسی‌ای را دل دهم با یک عصا / تا زند بر عالَمی شمشیرها
دست موسی را دهم یک نور و تاب / که تپانچه می‌زند بر آفتاب
چوب را ماری کنم من هفت سر / که نزاید ماده مار او را زِ نَر
خون بیامیزم در آبِ نیلِ من / خود کنم خون عین آبش را به فن
شادیت را غم کنم چون آبِ نیل / که نیابی سوی شادی‌ها سبیل
باز چون تجدید ایمان برتَنی / باز از فرعونْ بی‌زاری کنی
موسی رحمت ببینی آمده / نیلِ خون بینی از او آبی شده

والغرض، اگر خواهم شادیت را از درون غم کنم چون آب نیل که خون کردم بر قِبطیان، پس هیچ راه به شادی نیابی و دلت را نباشد هیچ گشادی، و چون ایمان تازه کنی و از فرعون طغیان بِبُرّی همچو سِبطیان، موسی رحمت بینی آمده و نیلِ خون آبِ حیات بخش شده.

چون سرِ رشته نگه‌داری درون / نیل ذوق تو نگردد هیچ خون
من گُمان بردم که ایمان آورم / تا از این طوفانِ خون آبی خورم
من چه دانستم که تبدیلی کنند / در نهاد من، مرا نیلی کنند

صحّت این سخن به این بیان ظاهر می‌شود که می‌بینی شخص ایمان آورد یا علم تحصیل کند بهر مال و جاه و آرزوهای دنیا، و چون از ایمان و علم لذّت جان یابد، آن آرزوها از دل بیرون کند و مقاصد پست بگذارد و مقاصد بلند در نظر آرد. منقول است که یکی از علما گفت: طَلَبْتُ الْعِلمَ لِلدُّنیا، فَدَلَّنِی اِلٰی تَرکِ الدُّنیا. یعنی: من علم برای دنیا طلب کردم در اوّل حال، و خودِ علم مرا به ترک دنیا راه نمود و معایب دنیا در نظر واضح ساخت؛ زیرا که محبت دنیا اثر جهل و هوٰی است، و چون علم و حکمت حاصل گردد آن دو زایل گردد.

سوی چشم خود یکی نیلم روان / برقرارم پیش چشم دیگران
همچنان که این جهان پیشِ نبی / غرق تسبیح است و پیشِ ما غَبی
پیش چشمش این جهان پرعشق و داد / پیش چشم دیگران مرده و جماد
پست و بالا پیشِ چشمش تیز رو / از کلوخ و خشت او نکته شنو

با عوام این جمله بسته و مُرده‌ای زین عجب‌تر من ندیدم پرده‌ای
گورها یکسان به پیش چشم ما روضه و حُفره به چشم اولیا

متصوّفین دعوی کنند که اولیا و مرتاضان را کشف قبور حاصل شود – والعِلمُ عندَ اَهلِه. و قبور چنانچه مروی است: یا روضه‌ای است از روضات جِنان، یا حفره‌ای است از حُفَرات نیران. آن صالحان را و این طالحان را. لهاذا بر قبر میّت دعا کنند که: اَللّهُمَّ اجْعَلْ قبرَهُ روضةً مِن ریاضِ الجنّةِ، و لا حُفْرةً مِن حُفَراتِ النّیرانِ.

عامه گفتندی که پیغمبر تُرُش از چه گشته‌ست و شده‌ست او ذوق‌کُش
خاص گفتندی که سوی چشم‌تان می‌نماید او تُرُش ای امّتان
یک زمان در چشم ما آئید، تا خنده‌ها بینید اندر هَلْ أَتیٰ

خنده‌ها در هَلْ أَتیٰ، اشارت به آن است که در این سوره نعیم قیامت مذکور است، یا اشارت است به این آیه که: إِنّا نَخافُ مِن رَبِّنا یَوْماً عَبوساً قَمْطَریراً فَوَقاهُمُ اللهُ شَرَّ ذلکَ الْیَومِ، و لَقّاهُم نَضْرَةً و سُروراً[1]. دوستان اِله از آن روزِ روتُرُش شادی کُش ترسیدند، خدای – عَزَّ و جَلَّ – از شرّ آن روزشان حمایت نمود، و درهای سرور و حُبور و شکفتگی و خرّمی بر روی ایشان بگشود. پس باید انبیا و اولیا عبوس و روی تُـرُش هرگـز نباشند که ایشان را حق تعالی روی شکفته و تازه داد در عِوض آن کـه ترسیدنـد از روزِ روتُرُشِ عبوس. والغرض، انبیا در چشم شما روتُرُش و ذوق‌کُش نمـاینـد از آن روی که شما به چشم خشم و سَخَط در ایشان نگریستید نه به چشم دوستی و رضـا، از آن روی آن روی‌های همچو شهد و شکر تُرش نمود در چشـم شما گروه از حق بی‌خبر؛ چنانچه از سر اَمرود بُن آن شخص حالتی دید جان کاه و منکَر، و چون فرود آمـد نبـود از آن اثر.

از سر اَمرودْ بُن بنماید آن منعکس صورت، به زیر آ ای جوان
آن درخت هستی است اَمرود بُن تا بر آن جا ای، نماید تو کهُن
تا بر آن‌جا ای ببینی خارزار پُر ز کژدم‌های خشم و پر ز مار
چون فرود آئی، ببینی رایگان یک جهان پُر گل رُخان و دایه‌گان

---

۱. قرآن، ۷۶/۱۰: به درستی که ما روزی سخت بسیار سخت از پروردگارمان می‌ترسیم، پس خدا از آسیب آن روز نگاه داشت‌شان، و ایشان را تازه‌گی و شادمانی پیش آورد.

حکایت آن زن پلیدکار که شوهر را گفت که: آن خیالات از سر درخت امرودبُن می‌نماید تو را، از درخت به زیر آی تا بدانی که خیالی بود. و اگر کسی گوید که آنچه آن مرد می‌دید خیال نبود، جواب آن مِثالی است نه مِثل. در مِثال همین قدر بس بود که: اگر بر سر امرودبُن نرفتی، هرگز آن‌ها ندیدی، خواه خیال خواه حقیقت

و عرب نیز مِثل این حکایتی دارد، و این مَثل: أَظُنُّ ماءَکُم هٰذا ماءَ عِناقٍ، اشارت به آن است، هرکس خواهد در **مجمع الأمثال** بجوید[1].

آن زنی می‌خواست تا با مول خود / برزَنَد در پیش شوی گول خود
پس به شوهر گفت زن کای نیک بخت / من برآیم میوه چیدن بر درخت
چون برآمد بر درخت آن زن، گریست / چون ز بالا سوی شوهر بنگریست
گفت شوهر را که: ای مَأبونِ رَد / کیست آن لوطی که بر تو می‌فُتَد؟
تو به زیر او چو زن بِغنوده‌ای / ای فلان! تو خود مخنَث بوده‌ای
گفت شوهر: نه، سَرت گوئی بگشت / ور نه این‌جا نیست غیر من به دشت
زن مکرّر کرد کآن با بَرطُله / کیست بر پشتت فرو خفته؟ هِلَه

۱. مرحوم فروزانفر در کتاب **مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی**، از آن‌جا که مأخذ حکایت مثنوی را نتوانسته پیدا کند لذا متعرّض آن نشده است. اما حکایتی که به اشارهٔ شارح در **مجمع الأمثال**، ج۱ ص ۴۴۳، و قبل از آن، در **ثِمار القلوب** ثعالبی، ص۵۶۲، آمده؛ و احتمالاً مدّ نظر مولانا بوده است، چنین است: مردی در مقابل خانه‌اش آب می‌کشید که ناگهان چشمش به درون خانه افتاد و دید که مردی با زنش معانقه می‌کند و او را می‌بوسد. چوب دستی‌یی را برداشت و به سرعت به سوی آن‌ها دوید. زن دید شوهرش متوجه شده است و می‌آید، مول (معشوقش) را در پشت ستون اطاق بین ستون و اثاث خانه پنهان کرد. مرد سررسید و چپ و راست را نگاه کرد و کسی را ندید. بیرون خانه رفت، کسی را ندید. با خود گفت: چشم‌هایم اشتباه کرد. زن مثل این که امر شگفتی دیده است، گفت: ای ابو فلان عقلت کجا رفته است؟ چیزی تو را ترسانده است؟ مرد آنچه را که دیده بود کتمان کرد و چیزی نگفت و دنبال کارش رفت و چون خواست که دوباره آب بکشد، زن گفت: من کمکت می‌کنم، تو امروز کار نکن، من دلم برایت می‌سوزد. مرد گفت: هر چه تو بگوئی و رفت به خانه. زن شروع به کشیدن آب کرد و در یک فرصت غافل‌گیرانه چوب‌دستی را برداشت و بر سر مرد زد و سرش را بشکافت. مرد گفت: چه می‌کنی زن؟ عقلت کجا رفته است؟ زن گفت: ای فاسق! عقل من کجا رفته است؟ آن زنی که معانقه می‌کردی و می‌بوسیدی کجا رفت؟ مرد قسم خورد که والله زنی پیش من نبود و من امروز زنی را نبوسیدم. زن گفت: آری! خودم وقتی که سر آب بودم با دو چشمانم دیدم. هر دو شروع کردند در صحّت گفتار خود قسم خوردن. و چون زن زیاد سر و صدا می‌کرد، مرد گفت: اگر تو راست می‌گوئی؛ پس فَإنَّ ماءَکُم هٰذا ماءُ عِناقٍ؛ این آب شما آب معانقه است. و این گفتهٔ او مَثل شد، و این مَثل را در حادثات و سختی‌های زمانه زنند، و جائی که امر ملتَبس شود.

گفت: ای زن! هین! فرود آ از درخت — که سُرت گشت و خَرِف گشتی تو سخت
چون فرود آمد، برآمد شوهرش — زن کشید آن مول را اندر برش
گفت شوهر: کیست آن ای روسَپی — که به بالای تو آمد چون کپی؟
گفت زن: نه، نیست این‌جا غیر من — هین! سَرت برگشته شد، هَرزه مَتَن

مبیِّن این حکایت چنانچه نظم کرده است این است که: زنی بدکار شوخ چشم خواست که هم در چشم شوهر دیّوث گول خود، با مول خود - یعنی معشوقه صحبت دارد تا آن کار شِگَرف از او به یادگار بر صفحهٔ روزگار بماند و آن دعوی که کرده بود به صحت رساند. با شوهر گفت: من بر این درخت بَرمی‌شوم تا امرود چینم. و چون بَرشد، بگریست و بانگ زد بر شوهر که: ای مخنّث بد عمل! این لوطی کیست بر پشت تو افتاده بس منکَر - و شوهر را نفرین‌ها کرد. شوهر گفت: زنک! سَرت می‌گردد و در چشمت خیال باطل می‌نماید، فرود آی از اَمرودبُن تا ببینی که محض خیال است و اندیشهٔ و بال. چون فرود آمد و بطلان آن خیال ظاهر شد، شوهر گفت من برآیم بر درخت و بیازمایم که در این چه سرّ مضمَر است. و چون بر درخت شد، زن مول را از پشت درخت بخواند و بر خود کشید. شوهر فریاد برآورد که: ای قحبهٔ نابکار! این چه کار است و این چه حال؟ گفت: همان خیال باطل است که من می‌دیدم.

او مکرّر کرد بر زن آن سخُن — گفت زن: این هست از اَمرودبُن
از سر اَمرودبُن من همچنان — کژ همی دیدم که تو ای قُلتبان
هین فرود آ تا ببینی هیچ نیست — این همه تخییل از اَمرودبُنی است
هزل تعلیم است، آن را جِدّ شنو — تو مشو بر ظاهر هزلش گرو

یعنی: این هزل در معنی جِدّ است و برای تعلیم است و جاهلان هزل پندارند.

هر جِدی هزل است پیش هازلان — هزل‌ها جِدّ است پیش عاقلان
کاهلان اَمرودبُن جویند، لیک — تا بدآن اَمرودبُن راهی است نیک
نقل کن ز اَمرودبُن، کاکنون بر او — گشته‌ای تو خیره چشم و خیره‌رو
این منی و هستیِ اوّل بوَد — که بر او دیده کژ و اَحول بوَد
چون فرود آئی از این اَمرودبُن — کژ نماید فکرت و چشم و سخُن
یک درخت بخت بینی گشته این — شاخ او بر آسمان هفتمین

چون فرود آئی، از او گردی جدا — مُبْدَلش گرداند از رحمت، خدا
زین تواضع که فرود آئی، خدا — راست بینی بخشد آن چشم تو را
راست بینی گر بُدی آسان و زَب — مصطفی کی خواستی آن را ز رَب
گفت بنما جزو جزو از فوق و پست — آن چنان که پیش تو آن جزو هست
بعد از آن بَر رَوْ بر آن اَمرودبُن — که مبدّل گشت و سبز از اَمرِ کُن
چون درخت موسوی شد این درخت — چون سوی موسی کشانیدی تو رخت
آتش او را سبز و خرّم می‌کند — شاخ او اِنّی اَنَا الله می‌زند
زیر ظِلّش جمله حاجاتت روا — این چنین باشد الهی کیمیا
آن منی و هستی‌ات باشد حلال — که در او بینی صفات ذوالجلال
شد درختِ کژ مُقَوَّم، حق‌نما — اَصلُهُ ثابت و فَرعُه فی‌السّما[1]

سخت شدن کار بر قِبطیان و شفاعت کردن موسی فرعون را

قال تعالی فی سورةِ الأَعراف: و لَمّا وَقَعَ علیهِمُ الرِّجْزَ، قالُوا یا موسَی ادْعُ لَنا رَبَّکَ[2].

کآمدش پیغام از وحی مُهِم — که: کژی بگذار اکنون، فَاسْتَقِمْ[3]
این درخت تن عصای موسی است — که امرش آمد که: بیندازش ز دست
تا ببینی خیر او و شرّ او — بعد از آن برگیر او را زِ امرِ هُو
پیش از افکندن نبود از غیر چوب — چون به امرش بر گرفتی، گشت خوب
اوّل او بُد برگ افشان برّه را — گشت مُعجِز آن گروهِ غِرّه را
گشت حاکم بر سر فرعونیان — آبشان خون کرد و کف بر سر زنان
از مزارع‌شان برآمد قحط و مرگ — از ملخ‌هائی که می‌خوردند برگ
تا برآمد بی‌خود از موسی دعا — چون نظر افتادش اندر رُسته‌ها
کین همه اعجاز و کوشیدن چراست — چون نخواهند این جماعت گشت راست
امر آمد که: اِتّباعِ نوح کن — ترک پایان بینی مشروح کن
زآن تغافل کن، چو داعیِّ رهی — امرِ بَلِّغ هست، نبوَد آن تهی

---

۱. قرآن، ۲۴/۱۴: اصلش ثابت است و فرعش در آسمان.
۲. قرآن، ۱۳۴/۷: و چون بر ایشان آن عذاب واقع شد، گفتند ای موسی برای ما پروردگارت را بخوان.
۳. قرآن، ۱۱۲/۱۱: پس ثابت باش.

کم‌ترین حکمت، کز این اِلحاح تو / جلوه گردد آن لِجاج و آن عُتُو
تا که ره بنمودن و اِضلال حق / فاش گردد بر همه اهل فِرَق
چون‌که مقصود از وجود، اظهار بود / بایدش از پند و اِغوا آزمود
دیو، اِلحاح غَوایت می‌کند / شیخ، اِلحاحِ هدایت می‌کند
چون پیاپی گشت آن امر شُجون / نیل می‌گردد سراسر جمله خون
تا به نفْس خویش، فرعون آمدش / لابه می‌کردش، دو تا گشته قدش
کآنچه ما کردیم ای سلطان مکُن / نیست ما را روی ایراد سخُن

لفظ شجون به جیم، از شَجَن است به معنی اندوه. والغرض، مدّت خون‌گشتن آب نیل بر قِبطیان دراز شد و فرعون درماند و خود نزد موسی آمد به لابه و زاری.

اندک اندک گردمت فرمان پذیر / من به عزّت خوگرَم، سختم مگیر

گردمت: به کاف فارسی – یعنی: کم‌کم به اطاعت تو در می‌آیم. من عادت به بزرگی و عزّت کرده‌ام. بر من سخت مگیر ای محترم.

هین بجنبان لب به رحمت ای امین / تا ببندد این دهانهٔ آتشین
گفت یارب می‌فریبد او مرا / می‌فریبد او فریبندهٔ تو را
بشنوم؟ یا من دهم هم خُدعه‌اش؟ / تا بداند اصل را آن فرعْ کَش

یعنی: قبول کنم شفاعت و خُدعهٔ او را، یا من نیز با او خُدعه کنم و درمانش نکنم؟ تا بداند اصل درمان از تو است ای خداوند جهان، و او شفاعت نزد فرع می‌آورد چون ابلهان.

کَاصلِ هر مَکری و حیلت پیش ماست / هرچه بر خاک است اصلش بر سَماست
گفت حق: آن سگ نیرزد هم بدآن / پیش سگ‌انداز از دور استخوان
هین بجنبان آن عصا تا خاک‌ها / وادهد آنچه ملخ کردش فنا

اشارت به آن است که حق تعالی ملخ در بوم و برشان گماشته بود تا همه مزروعی نخورده و گیاهی نگذاشته. و آیات نُه‌گانهٔ موسوی که در قرآن مذکور است: فی تِسْعِ آیاتٍ[1]. از آن جمله استیلای ملخ است؛ و دیگری استیلای ضَفْدَع؛ و دیگری قُمَّل؛ و دیگری خون؛ و دیگری طوفان و طغیان آب که تمام منازل‌شان فروگرفت. این آیه در چند موضع است؛ از جمله در سورهٔ اعراف می‌فرماید: فَأَرْسَلْنا عَلَیهِمُ الطّوفانَ و الجَرادَ و القُمَّلَ و الضَّفادِعَ و

۱. قرآن، ۱۲/۲۷: در آیت‌های نُه‌گانه.

الدَّمَ، آیاتٍ مُفَصَّلاتٍ، فَاسْتَکْبَرُوا و کانُوا قَوْماً مُجرِمینَ[1].

و آن ملخ‌ها در زمان گردد سیاه — تا ببینند خلق تبدیلِ اِله
که سبب‌ها نیست حاجت مر مرا — آن سبب بهر حجاب است و غِطا
تا طبیعی خویش بر دارو زند — تا منجّم رو به اِستاره کند
تا منافق از حریصی، بامداد — سوی بازار آید از بیم کساد
بنده‌گی ناکرده و ناشسته روی — لقمهٔ دوزخ بگشته لقمه جوی

یعنی: خالق جهان امور جهانِ امکان بر اسباب و آلات نهاده است برای فتنه و امتحان، و تا متمیّز شوند خاصّان از ناقصان. طبیعیان فلسفه‌دان بهر دفع امراض روی به درمان و دارو کنند، و منجّمان ناقص ایمان روی همّت به ستاره‌گان آورند، و منافقان از خوف رزق، بامداد سوی بازار شتابند، و به اسباب از مسبِّب غافل مانند. این امتحانات برای آن است که آدمیان را مراتب مختلف باشد. و کم باشد که فلسفی و طبیب و منجّم مستخرجِ احکامِ را اعتقادی لایق به اهل ایمان باشد. این از آن‌جاست که همّت او به اسباب متعلّق است و اِلتجای صحیح به آفریده‌گار نکنند. لِهاذا حضرت امیرالمؤمنین — علیه السّلام — آن منجّم را برنجانید و جفا گفت که وقت خروج آن حضرت به حرب خوارج گفت: ساعت بد است و می‌ترسم که اگر در این ساعت حرکت کنی ظفرنیابی. و در جمله آنچه با منجّم گفت از روی عِتاب این کلمات است که: أَتَزْعَمُ أَنَّکَ تَهْدِی اِلَی السّاعةِ الَّتِی مَن سارَ فیها صُرِفَ عَنهُ السّوءُ و تُخَوِّفُ مِنَ السّاعةِ الَّتِی مَن سارَفیها حاقَ بِهِ الضُّرُّ. فَمَن صَدَّقَکَ بِهٰذا، فَقَد کَذَّبَ القُرآنَ، وَاسْتَغْنَی عَنِ الاِستعانَةِ بِاللهِ فی نَیلِ المحبوبِ و دفعِ المَکروهِ. و تَبْتَغِی فِی قَولِکَ لِلْعامِلِ بِأَمرِکَ أَنْ یُوَلِّیَکَ الحمدَ دونَ رَبِّهِ، لِأَنَّکَ بِزَعْمِکَ أَنتَ هَدَیْتَهُ اِلَی السّاعةِ الَّتِی نالَ فِیهَا النَّفعَ و أَمِنَ الضُّرَّ. ثُمَّ أَقْبَلَ — علیهِ السّلامُ — عَلَی النّاسِ، فقالَ: أَیُّهَا النّاسُ! اِیّاکُمْ و تَعلُّمَ النّجومِ اِلاّ ما یُهْتَدَی بِهِ فی بَرٍّ أَو بَحرٍ. فَاِنَّها تَدْعو اِلَی الکَهانَةِ، و المنجمُ کَالْکاهِنِ، و الکاهِنُ کَالسّاحِرِ، و السّاحِرُ کَالْکافِرِ، و الکافِرُ فی النّارِ. سِیرُوا عَلی اِسمِ اللهِ و عَوْنِهِ[2].

---

۱. قرآن، ۱۳۱/۷: پس بر ایشان طوفان و ملخ و کَنَه و غوک‌ها و خون فرستادیم، آیت‌های منفصّل‌ها، پس سرکشی کردند و گروهی گناه‌کاران بودند.

۲. **نهج البلاغه**، خطبهٔ ۱۳: آیا گمان داری که تو به سوی ساعتی راه می‌نمائی که هر کس در آن سیر کند بدی از او برگردانیده می‌شود، و از ساعتی می‌ترسانی که هر کس در آن سیر کند ضرر به او احاطه می‌کند. پس هر کس تو

آکِل و مأکول آمد جانِ عام   همچو آن برّهٔ چرنده از خُطام
می‌چرد آن برّه و قصّابْ شاد   کو برای ما چَرد برگِ مراد
کار دوزخ می‌کنی در خوردنی   بهر او خود را تو فربه می‌کنی

یعنی: این عام کَالأنعام آکِل‌اند و مأکول می‌خورند از خُطام دنیا، و می‌چرند در چراگاه پُروَبا، و بدن‌ها فربه می‌کنند بهر آتش دوزخ تا مأکول او شوند. قالَ تعالیٰ: وُقودُهَا النّاسُ وَ الْحِجارَةُ[1].

کار خود کن، روزیِ حِکمت بچر   تا شود فربه برای کرّ و فر
خوردنِ تن مانعِ این خوردن است   جان چو بازرگان و تن چون رَه زن است
شمع تاجر آنگه است افروخته   که بوَد ره زنْ چو هیزم سوخته

یعنی: چون تن از این خُطام بخورَد، جان و دل نتواند غذای حکمت بیابد و گرسنه بماند، زیرا که دل و جان همچو بازرگان است و تن راه زَن. وقتی شمع تاجر روشن گردد که دزد بردار آویخته باشد.

که تو آن هوشی و باقی هوش پوش   خویشتن را گم مکن، یاوه مکوش

یعنی: تو همان دریافت و هوش‌مندی‌یی و باقی هوش پوش است و تن و توش.

دان که هرشهوت چو خَمراست و چو بنگ   پردهٔ هوش است و عاقل زوست دنگ
خَمْر تنها نیست سرمستیِ هوش   هر چه شهوانی‌ست بندد چشم و گوش
آن بِلیس از خَمر خوردن دور بود   مست بود او از تکبّر وز جُحود
مست آن باشد که آن بیند که نیست   زر نماید آنچه مِسّ و آهنی‌ست
این سخن پایان ندارد موسیا   لب بجنبان تا برون روَّد گیا

☞ را به این تصدیق کرد، به تحقیق قرآن را تکذیب کرده است، و در رسیدن به محبوب و دفع مکروه، از یاری خواستن از خدا بی‌نیاز می‌شود. و در گفتارت از عمل کننده درخواست می‌کنی که به دستورت تو را مورد ستایش قرار دهد نه پروردگار خود را. زیرا به گمانت تو او را به سوی ساعتی راهنمائی کردی که در آن به منفعت رسیده و از ضرر خاطر جمع شده. پس از آن، آن حضرت بر مردم رو آورد و گفت: ای مردم! بر حذر باشید از یاد گرفتن علم نجوم مگر آنچه در بیابان‌ها یا دریا به آن راه یافته می‌شود. زیرا نجوم شما را به غیب‌گوئی سوق می‌دهد. و منجّم مانند غیب‌گو است، و غیب‌گو مانند جادوگر است، و جادوگر مانند کافر است، و کافر در آتش است. به نام خدا و یاری او سیر کنید. **محاضرات الأدباء**، ج ۱ ص ۱۴۵. **نوادر قزوینی** (شارح)، ص ۳۳. وقتی علی - علیه السّلام - عزم نهروان داشت. بسّام منجّم آمد و گفت: در این ساعت مرو و فلان وقت برو. فرمود: آنچه را که تو ادّعا می‌کنی محمّد هم به آن علم نداشت. **جوامع الحکایات** (چاپ رمضانی)، ص ۲۳۵.

۱. قرآن، ۲/۲۴: آتش افروزش (هیزمش) مردمان‌اند و سنگ‌ها.

هم‌چنان کرد و هم اندر دم زمین سبز گشت از سنبل و حَبُّ ثَمین
اندر افتادند در لوت آن نفر قحط دیده، مُرده از جوعُ البَقَر
چند روزی سیر خوردن از عطا آن دمی و آدمی و چارپا
چون شکم برگشت و بر نعمت زدند وآن ضرورت رفت، پس طاغی شدند
نفْس فرعونی است، هان سیرش مکن تا نیارد یاد از آن کفرِ کهُن
بی تَف آتش نگردد نفش خوب تا نشد آهن چو اخگر، هین مکوب
بی‌مَجاعت نیست تن جنبش کنان آهن سردی است می‌کوبی، بدان

مراد آن است که آدمی تا گرسنه و مشتاق چیزی نباشد در طلب آن چیز نپوید، و اگر به تکلُّف طلب کند، آهن سرد می‌کوبد. و آن مراد هرچه باشد نه مخصوص مأکول است.

گر بگرید ور بنالد زارِ زار او نخواهد شد مسلمان، هوش‌دار
او چو فرعون است، در قحط آن‌چنان پیش موسی سرنهد لابه کنان
چون که مستغنی شد او، طاغی شود خر چو بار انداخت اِسکیزه زند
پس فراموشش شود، چون رفت پیش کارِ او زآن آه و زاری‌های خویش
سال‌ها مردی که در شهری بوَد یک زمان که چشم در خوابی رود،
شهر دیگر بیند او پُر نیک و بد هیچ در یادش نیاید شهر خَود
که: من آنجا بوده‌ام، این شهرِ نو نیست آنِ من، در این جاام گرو
بل چنان داند که خود پیوسته او هم در این شهرش بُده‌ست اِبداع و خو
چه عجب گر روح موطن‌های خویش که بُده‌ستش مسکن و میلادْ پیش
می‌نیارد یاد، کین دنیا چو خواب می فرو پوشد چو اختر را سَحاب

مقصود از این ابیات آن که آدمی عجب نیست اگر در این جهان فراموش کند عهد اَلَست را و عهدی که داشته به آن جهان. و روحانیان می‌بینی که او در خواب می‌بیند که به شهری غریب رفته است و احوالی دیگر که هیچ بر آن حال نبوده است، و او در آن وقت فراموش می‌کند وطنی را که در آن است و هیچ به یاد نمی‌آرد. و گاه باشد بیدار شود ساعتی هم همچنان بی‌خبر باشد. پس تعجّبی نیست در فراموش کردن آدمی آن وطن اصلی را که از آن‌جا آمده است و شهرها و منزل‌ها در میان بریده است تا به این‌جا آمده است. و هم از هجوم خواب و غفلت آن، عهدها از یاد نهاده است. چون در خواب این

احوال می‌افتد، و آدمی در این جهان حکم خفته دارد که: اَلنّاسُ نیامٌ، پس دور نباشد که وطن قدیم را از یاد بنهد.

خاصّه چندین شهرها را کوفته گَردها از درک او ناروفته

یعنی: آدمی به این جهان از راه دراز آمده است و شهرها زیر گام آورده و ان عبارت از منازل و مراتب خلقت اوست؛ چنانچه بیان خواهد کردن. اول منزل جَمادی، پس نباتی، پس حیوانی، پس انسانی. و از گَرد این سفرها آیینهٔ ادراک او زنگ تو بر تو گرفته است و گَردها از ادراک او رُفته نشده، از آن منازل و احوال یاد نمی‌آرد.

اجتهادِ گرم ناکرده، که تا دل شود صاف و ببیند ماجرا

سر برون آرد دلش از بُخشِ راز اوّل و آخر ببیند چشمِ باز

در بیان اطوار و منازل خلقت آدمی از ابتدا

آمده اوّل به اقلیم جماد وز جمادی در نباتی اوفتاد

سال‌ها اندر نباتی عمر کرد وز جمادی یاد ناورد، از نَبَرد

وز نباتی چون به حیوانی فتاد نامدش حالِ نباتی هیچ یاد

جز همین میلی که دارد سوی آن خاصّه در وقت بهار و ضَیمران

بدان که این مدّعا در جلد سیم بر وجهی احسن مذکور شد. بیان این منازل به عبارات مختلف و اشارات متفاوت توان کردن. مثلاً گوئیم بر طور فلسفیان: انسان جسمی است نامیِ ذی حیاتِ ناطق. از پایهٔ جمادی به نباتی ترقی کرده و از نباتی به حیوانی و از آن‌جا به انسانی. و از هر پایه تا پایهٔ برتر راه دراز در میان است. به این معنی که تفاوت بسیار است. و از امارات این که او از پایهٔ نباتی و از اقلیمِ رستنی درگذشته به اقلیم حیوانی آمده است. این که مایل به نباتات است خصوصاً در بهار. و این نکته‌ای است نه دلیل قطعی، و اگر نه هرچه آدمی مایل به آن است بایستی روزی آن بوده باشد. مثلاً مایل به زنان است، یا به حلوا و بریان است. و حقِ صریح این است که این گونه سخنان نِکات خطابی بل‌که شعری و محض رعنائی است. صحیح آن است که حق تعالی در کتاب کریم فرموده است که آفریدگار تعالی اصل آدمی را از خاک آفریده است، به توسّط اَبَوَیْن و منی ایشان تکوّن داده است؛ و در مراتب سیر می‌کند تا به کمال می‌رسد؛ و آن مراتب: عَلَقَه است و مُضْغَهٔ

مُخَلَّقَه و غیر مخلَّقه؛ پس عِظام؛ پس خلق دیگر شود چون در او دمیده شود[۱]. و در جوانی به منزلت: یَبْلُغَ أَشُدَّهُ[۲] برسد، و در پیری: یُرَدُّ إِلیٰ أَرْذَلِ الْعُمُرِ[۳] وصف حال او شود.

همچو میل کودکان با مادران — سرّ میل خود نداند در لِبان
همچو میل مفرط هر نو مرید — سوی آن پیر جوان بختِ مجید
جزوِ عقلِ این از آن عقل کُل است — جنبش این سایه زآن شاخ گُل است
سایه‌اش فانی شود آخِر در او — پس بداند سرّ میل و جست و جو
سایهٔ شاخ دگر ای نیک بخت — کی بجنبد، گر نجنبد این درخت
باز از حیوان سوی انسانی‌اش — می‌کشید، آن خالقی که دانی‌اش
همچنین اقلیم تا اقلیم رفت — تا شد اکنون عاقل و دانا و زُفت
عقل‌های اوّلینش یاد نیست — هم از این عقلش تحوّل کردنی است
تا رهد زین عقلِ پُر حرص و طلب — صدهزاران عقل بیند بوالعجب
گرچه خفته گشت و شد ناسی ز پیش — کی گذارندش در آن نِسیان خویش
باز از آن خوابش به بیداری کشند — که کند بر حالت خود ریشخند
که: چه غم بود آن که می‌خوردم به خواب — چون فراموشم شد احوال صواب
چون ندانستم که آن غم و اِعتلال — فعل خواب است و فریب است و خیال
همچنان دنیا که حُلمِ نائم است — خفته پندارد که این خود دائم است
تا برآید ناگهان صبح اجل — وارهد از ظلمتِ ظنّ و دَغَل
خنده‌اش گیرد از آن غم‌های خویش — چون ببیند مُستَقَرّ و جای خویش

غرض آن که آدمی در دنیا به غم‌ها و علّت‌ها مبتلا است و در کشاکش مال و احوال بی‌قرار. و چون مرگ در رسد و از خواب دنیا بیدار شود، داند که آن همه احوال خوابی بود و خیال. هیچ اصلی و بقائی نداشت. ابری بود سایه گسترد و برفت. پس خنده‌اش آید از آن غم و غصّه که در دنیا می‌خورد برای مال و متاع و باغ و سرا و زن و فرزند، و آن اهتمام و اعتنا که به تعمیر دنیا و اصلاح احوال فانی می‌نمود.

---

۱. قرآن، ۲۳/۱۴ و ۲۲/۵. ۲. قرآن، ۶/۱۵۲: برسد به کمال قوّتش.
۳. قرآن، ۲۲/۵: به فرومایه‌ترین دورهٔ زندگانی رد کرده می‌شود.

هرچه اندر خواب بینی نیک و بد | روز محشر یک به یک پیدا شود
آنچه کردی اندر این خوابِ جهان | گرددت هنگام بیداری عیان
تا نپنداری که این بَدکردنی‌ست | اندر این خواب و تو را تعبیر نیست
بل که این خنده بوَد گریه و زَفیر | روزِ تعبیر ای ستم گر بر اسیر
گریه و درد و غم و زاری خود | شادمانی دان به بیداری خود

والغرض، مپندار دنیا چون خواب است؛ پس احوال که در او می‌گذرد همچو خواب‌هاست که خفته می‌بیند، محض خیالی است و اثری برآن مترتّب نیست. بل‌که این خواب‌ها اثرها دارد بس خطیر، و تعبیرها دارد از ثواب و عِقاب و جنّت و سَعیر. تعبیر این خنده‌ها که در دنیا کنی بر بَدحالان آه و افغان است در عقبا، و تعبیر گریه و زاری که در دنیا کنی از خوف عُقبا، خنده و خوش حالی است روز جزا.

ای دریده پوستینِ یوسُفان | گر بدرَد گُرگت آن از خویش‌دان
گشته گرگان یک به یک خوهای تو | می‌درانند از غضب اعضای تو

یعنی: ای که در خواب دنیا پوستین صالحان می‌دریدی، روز حشر گرگ برخیزی و خوهای تو همه گرگان شوند در دریدن اعضای تو چنگال تیز کرده.

خون نخُسبد بعدِ مرگت در قِصاص | تو مگو که مُردم و یابم خلاص
این قِصاصِ نقد حیلت سازی است | پیش زخم آن قصاص این بازی است
زاین لَعِب خوانده است دنیا را خدا | کین جزا لَعْب است پیش آن جزا

این تأویلی و نکته‌ای است برای لَعْب خواندن حق تعالی دنیا را، قالَ تعالی: اِنَّما... الدُّنیا لَعِبٌ و لَهوٌ... و تَکاثُرٌ[1].

این جزا تسکین جنگ و فتنه‌ای است | آن‌چو اِخصاء است و این‌چون ختنه‌ای است

بیان آن که: خلق دوزخ نالان‌اند و گرسنه‌گان‌اند، و از حق می‌خواهند که روزی‌های ما را فربه‌گردان

این سخن پایان ندارد موسیا | هین رها کن آن خَران را درگیا
تا همه زآن خوش علف فربه شوند | هین که گرگان‌اند ما را، خشم‌مند

۱. قرآن، ۲۰/۵۷: به درستی که دنیا بازی است و لهو و لاف بسیاری.

نالهٔ گرگانِ خود را موقِنیم   این خران را طعمهٔ ایشان کنیم

مقصود از ابیات آن که: ای موسی! حاجت فرعونیان رواکن و دعاکن تاگیاه و نباتات به جای باز آیند، و این خران در این گیا فراخ بچرند، تا فربه شوند برای آتش دوزخ و خلقِ دوزخ که گرسنه‌اند و نالان همچو گرگان گرسنه خواهان توشه‌اند که: وُقودُهَا النّاسُ و الْحِجارةُ.

این خران را کیمیایِ خوش دمی   از لب تو، خواست کردن آدمی

یعنی: اگر این‌ها را روزی شده بود که آدم شوند و به اصلاح آیند؛ به نفَس و وعظ تو می‌آمدند و کیمیای گفتار خوش تو ایشان را زر می‌کرد.

تو بسی کردی به دعوت لطف و جود   آن خران را طالع و روزی نبود

پس فرو پوشان لحاف نعمتی   تا بَبردشان زود خواب غفلتی

تا چو بجهند از چنین خواب این دَدَه   شمعْ مُرده باشد و ساقی شده

یعنی: بذل جهد در هدایت ایشان کردی و انواع بلاها بر سرشان آوردی؛ چون سود نداد و بیدار نشدند از گران خواب غفلت؛ اکنون لحاف نعمت و رَخاء بر ایشان پوش تا خواب غفلت‌شان تمام برباید، و وقتی از خواب بجهند که شمع مرده باشد و ساقی رفته؛ و احوال دگرگون گشته؛ و قیامت قائم شده؛ و شَحنهٔ سلطان سَوطِ عذاب فرو ریخته و درِ توبه بسته که: إذا ماتَ ابنُ آدمَ انْقَطَعَ عَمَلُه[۱]. و لفظ: دَدَه - یعنی: دَد و دام. و در نسخه‌ای دیگر: زده، به جای دَدَه است، پس به معنی خواب زده باشد.

داشت طغیانِشان تو را در حیرتی   پس بنوشند از جزا هم حسرتی

یعنی: به جزای آن که تو را اَلَمی رسید از طغیان ایشان، روز جزا حسرت و تأسف خورند.

تا که عدلِ ما قدم بیرون نهد   در جزا هر زشت را در خور دهد

کآن شهی که می‌ندیدندیش فاش   بود با ایشان، نهان اندر معاش

چون خِرد با توست مُشرِف بر تَنَت   گرچه زو قاصر بوَد این دیدنت

نیست قاصر دیدنِ او ای فلان   از سکون و جنبشت در امتحان

---

۱. وقتی آدمی مرد عملش از دنیا قطع می‌شود.

چه عجب‌گر خالِق آن عقل نیز / با تو باشد، چون نه ای تو مُستَجیز
از خِرد غافل شود بر بَد تَنَد / بعدِ آن عقلش ملامت می‌کند
تو شدی غافل، ز عقلت عقل نی / کز حضورستش ملامت کردنی
گر نبودی حاضر و غافل بُدی / در ملامت کی تو را سیلی زدی
ور از او غافل نبودی نفْسِ تو / کی چنان کردی جنون و تَفس تو
پس تو و عقلت چو اُسطرلاب بود / زین بدانی قرب خورشیدِ وجود
قربِ بی‌چون است عقلت را به تو / نیست چپّ و راست و پس یا پیش‌رو
قربِ بی‌چون چون نباشد شاه را / که نیابد بحث عقل آن راه را

این ابیات پیچیده مُفادش آن است که خدای - عَزَّ و جَلَّ - با بنده قرین و حاضر است نزد بنده و از او جدا نشود، کما قالَ تعالی: ما یَکونُ مِن نَجْوَی ثَلاثَةٍ اِلاّ هُوَ رابِعُهُمْ [1]. و به جای دیگر فرمود: و هُوَ مَعَکُم أیْنَما کُنْتُمْ [2]. و فرمود: و نَحنُ اَقْرَبُ اِلیهِ مِن حَبلِ الْوَرِیدِ [3]. و در تمثیل این معنی می‌گوید: بنگر در عقل و خِرد که با تنت قرین است و با او همنشین، و تو ادراک او نمی‌کنی و نمی‌بینی و به آثار می‌شناسی، اما او تو را می‌بیند و سکون و جنبش تو می‌داند. پس عجب مدار اگر خالق عقل و خرد نیز با تو است و محیط به تو است و تو را می‌بیند و به احوال تو عالم است و به سکون و جنبش تو ناظر؛ اما تو او را نمی‌بینی. اگر تو غافل شوی از او - تعالی و تقدّس - ، او غافل نشود از تو؛ چنانچه از خِرد غافل می‌شوی به کار بَد، و خِرد از تو غافل نیست که تو را بر آن ملامت می‌کند. این نشان حضور خِرد است نزد تو. اگر او نزد تو حاضر نبود، این سیلی ملامت تو را نمی‌زد، و اگر تو از او غافل نمی‌بودی جنون نفْس تو را بر کار بَد و مخالفت خِرد باعث نمی‌شد. پس خِرد تو را به جای اُسطرلاب و میزان و آفتاب است که از آن قُرب آفتاب عنایت حق را فهم کنی و بدانی که آن آفتاب از تو غایب نیست و با تو است هر چند تو از او غافلی و او به تو اقرب است از حَبلِ الوَرید. و کیفیت این قُرب را کس نداند که بی‌چون است؛ چنانچه خداوند بی‌چون است. و خِرد را نیز با تو این گونه قرب هست که بی‌چون است؛ و کیفیت آن نتوان دانستن و

۱. قرآن، ۷/۵۸: نباشد هیچ راز سه کس جز او هست چهارمین ایشان.
۲. قرآن، ۴/۵۷: هر جا باشید او با شماست.
۳. قرآن: ۱۶/۵۰: و ما به او از رگ گردن نزدیک‌تریم.

نتوان گفتن، در جانب راست یا چپ تو است یا پیش یا پس، یا مُلاصِق تن همچو پیرهن، یا مجاور و محیط همچو هوا و مانند این بیان‌ها. والغرض، عقلِ با آدمی قرب بی‌چون دارد، عقلْ آفرین اگر این قرب داشته باشد عجب نبوَد. چون ما نتوانیم بدانیم قرب عقل با ما چه‌گونه و چون است؛ چه عجب اگر ندانیم قرب آن عقلْ آفرینِ بی‌چون با ما چه‌گونه و چون است. و مثال دیگر این‌جا، حال جان و روح است که در تن ما ساری و جاری است و با تن ما قرب بی‌چون دارد. جانْ آفرین نیز همچو جان با ما قرب بی‌چون دارد، و اشارت به این می‌گوید:

نیست آن جنبش که در اِصبَع تو راست — پیش اِصبَع یا پَسَش یا چپّ و راست
وقت خواب و مرگ از وی می‌رود — وقت بیداری قرینش می‌شود
از چه رَه می‌آید اندر اِصبَعَت — کِه اصْبَعَت بی او ندارد منفعت

و مثالی دیگر در این باب، نور چشم و مردمک است. و در آن باب می‌گوید:

نور چشم مردمک در دیده‌ات — از چه ره آمد به غیر شش جهت
عالَم خَلق است با سوی و جهات — بی‌جهت‌دان عالَم اَمر و صفات
بی‌جهت دان عالَم اَمر ای صنم — بی‌جهت‌تر باشد آمِر لاجرم

یعنی: کلام الهی که: لَهُ الخَلقُ وَالأمْرُ[1] اثبات دوگونه مخلوق و دوگونه موجود و دوگونه عالَم کند، یکی عالَم خَلق و دیگری عالَم اَمر. آنچه از عالَم خلقت است مثل اجسام و اَعراض، آن‌ها را جهت و سوی هست و قرب و بُعد مکان بوَد، و اما آنچه از عالَم امر است، او را جهت و سوی نبوَد و قرب و بُعد او بی‌چون بوَد؛ چنانچه در مثال‌ها نمود. عقل در آدمی و نور در بصر و جان در تن از عالَم امرانـد و از شش جهت بیرون و قرب‌شان با آدمی بی‌چون. هرگاه امثال این‌ها از جهت بیرون باشند و قرب‌شان با آدمی بی‌چون از راه این که از عالَم امراند، لاجرم آمِر بر وزن فاعل - یعنی خدای تعالی به طریق اَوْلا از جهت بیرون و قربش بی‌چون بوَد. چون امر که یکی است از خَلق و این است حالش و کمالش، پس او که امر آفرین است چرا نباشد این حالش. و بدان که گفته‌اند: خَلقْ جسمانیات است و امرْ مجرّدات؛ یا این صورت است و آن معانی. و شاید خام ریشی بگوید: وجود این در خارج است و وجود آن در ذهن. یا به این لفظ که: خَلقْ وجود

---

۱. قرآن، ۵۴/۷ مر او راست آفرینش و فرمان.

بالذّات دارد، و امرْ وجود در ضمن افراد همچو امور عامه. پس افراد انسانْ از خلق است و انسان کلی از امر، و هو أعلم.

بی‌جهت بُد عقل و عَلّامُ البیان عقل‌تر از عقل و جان‌تر هم ز جان

یعنی: عقل و جان چونْ بی‌جهت بوَد، خالق این هردوان به طریق اَوْلا، که او عقل تراست از عقل و جان‌تر از جان. والغرض، از جسم و جسمانی دورتر است و از کیف و کم منزّه‌تر.

بی‌تعلّق نیست مخلوقی بدو آن تعلّق هست بی‌چون ای عمو

زآن که فصل و وصل نبوَد در روان غیر فصل و وصلْ نندیشد گُمان

غرض آن که همهٔ مخلوقات را به خالق تعالی تعلّقی و اتّصالی هست اما بی‌چون، نتوان دانستنِ چون و چه‌گونه است؛ زیرا که نه از طور فصل و وصلِ معهود است، و نه آن اتّصال است که ما شناخته‌ایم و آن ضدّ انفصال است. گمان و وهم آدمی جز این فصل و وصل نشناسد، و اندیشهٔ عقل در تعلّقات اشیا جز این طریق ادراک نکند.

غیر فصل و وصل، پی بَر از دلیل لیک پی بردن بِنَنْشاند غَلیل

غلیل: سوزش جگر از تشنگی. یعنی: تو از راه دلیل بدان و پی‌بَر که خَلق را با خالق تعلّقی هست خاص بیرون از چون، همچو قرب سابق که گفتیم. هر چند نتوانی چه‌گونه‌گی آن تعلّق دانستن. و این قَدَر علم، سوزش جگر تو را ساکن نکند و تشنه‌گی تو ننشاند.

پَیْ پَیاپی می‌بَر، ار دوری ز اصل تا رگ مردیت آرد سوی وصل

یعنی: پی در پی بپوی در طلب این تا مگر چیزی پی‌بَری به این مقصود عالی پَیْ.

این تعلّق را خِرد چون ره بَرد؟ بستهٔ فصل است و وصل است این خِرد

زاین وصیّت کرد ما را مصطفی بحث کم جوئید در ذات خدا

یعنی: چنانچه گفتیم عقل پی به این تعلّق نبرد و چه‌گونه‌گی آن نداند که از چونْ بیرون است و نه از عالَم این وصل و فصل است که عقل تصوُّر آن می‌کند. و از جهت این احوال که گفتیم، آن حضرت ما را از تفکّر در ذات احد منع کرد به مِثل این مضمون که: تَفَکَّرُوا فِی آلائِهِ و لا تَفَکَّرُوا فِی ذاتِ اللهِ[1]. زیرا که عقل آن‌جا راه ندارد و نتواند تعقّل کند که او را به بنده چه قرب است و چه اتّحاد، بر طبق دعوی بعضی، و بنده را به او چه تعلّق است و چه اتّصال. اگر در چه گونه‌گی این معنی خوض کند و اندیشه گمارد، جز حیرت در

۱. در نعمت‌های (نیکی‌های) خداوند فکر کنید نه در ذات او.

حیرت سودی ندارد و فسادها خیزد؛ زیراکه از طور عقل بیرون است؛ و احوال بی‌چون؛ و صفات ذات او همه بی‌چون است.

آن که در ذاتش تفکّر کردنی‌ست — در حقیقت آن نظر در ذات نیست
هست آن پندار او، زیرا به راه — صد هزاران پرده آمد تا إله

یعنی: آن کس که تفکّر در ذات می‌کند او در حقیقت نظر و تفکّر در ذات نکرده است؛ زیرا که ذات به فکر و وهم در نیاید؛ تفکّر در پندار خود کرده است. و آنچه او پنداشته است از ذاتِ بی‌چون دور است به فرسنگ‌ها. و مانند این عارفان گفته‌اند و از عالمان اثر رسیده که: هر کس انکار کند خداوند را، انکار آن پندار خود کرده است نه انکار خداوندگار که او متعالی است از آن جست و جو، و اندیشه را راه نیست به او. و این معنی را چنین نظم کرده‌اند و در صدر خُطَب و کُتُب آورند که:

اَلحمدُلِلّهِ الَّذی مَن أَنْکَرَه — فَإنَّما یَنْکُرُ ما تَصَوَّرَه[1]

و گفته‌اند:

آنچه بالای آن تو را ره نیست — غایت علم توست، الله نیست

*****

هر یکی در پرده‌ای موصول خوست — وَهْمِ او آن است کآن خود عینِ هوست

یعنی: هر کس او را گُمانی کرده است و گـمان کرده است کـه آن گـمان اوست، و او از گمان‌ها بیرون است؛ چنانچه از جهت و سوی بیرون است؛ چنانچه گفته‌اند:

کس ندانست که منزل‌گه دل‌دار کجاست — آن قدَر هست که بانگ جرسی می‌آید[2]

*****

پس پیمبر دفع کرد این وَهْم از او — تا نباشد در غلط سَوْداپَز او
وآن که اندر وَهْمِ او ترک ادب — بی‌ادب را سرنگونی داد رَب
سرنگونی آن بوَد کو سویِ زیر — می‌رود، پندارد او کو هست چیر
زآن که حدِّ مست باشد این چنین — کو نداند آسمان را از زمین
در عجب‌هااَش به فکر اندر رَوید — از عظیمی وز مَهابت گُم شوید

---

۱. سپاس خداوندی را که کسی که او را انکار کرد / پس به درستی که آنچه را که توهم کرد آن را انکار کرد.
۲. حافظ.

چون ز صُنعش ریش و سِبلَت گُم کند
حدِّ خود داند، ز صانع تن زند
جز که لاأُحْصِی نگوید او ز جان
کز شمار وحَدّ برون است آن بیان

یعنی: چون در عجیبِ صُنع او متحیّر ماند و اندیشه‌اش به آن نرسد، داند که اندیشه و فکر را به او راه نیست. پس تن زند و در حمد و ثَنا و تسبیح کوشد همچو ساکنان مَلَاءِ اَعلا، و ندایِ: لاٰ أُحْصِی ثَناءً علیکَ[1] برگیرد همچو انبیا.

رفتن ذوالقَرنین به کوه قاف و درخواست کردن که: ای کوه قاف! از عظمت صفت حق بازگو. و گفتن کوه قاف که: صفت و عظمت حق در گفت نیاید که پیش آن ادراکْ فنا شود. و لابه کردن ذوالقرنین که: از صنایعش که در خاطرداری و بر تو گفتن آن آسان‌تر بوَد، بگوی.

رفت ذوالقرنین سوی کوه قاف
دید او را کز زُمرّد بود صاف
گِرد عالَم حلقه گشته او محیط
ماند حیران اندر آن خَلق بسیط
گفت تو کوهی، دگرها چیستند
که به پیش عُظم تو باز ایستند

یعنی: پیش بزرگی تو بازی و دعوی‌اند، اگر تو کوهی آن‌ها چه می‌گویند.

گفت رگ‌های من اَند آن کوه‌ها
مِثلِ من نبْوَند در حُسن و بها
من به هر شهری رگی دارم نهان
بر عُروقم بسته اطراف جهان
حق چو خواهد زلزلهٔ شهری، مرا
گوید او، من بر جَهانم عِرق را
پس بجنبانم من آن رگ را به قهر
که بدآن رگ متّصل گشته‌ست شهر

مِثل این مضمون، مروی است به تقریب زلزله و حرکت زمین.

چون بگوید بس، شود ساکن رگم
ساکنم، وز روی فعل اندر تَگَم
همچو مریم ساکن و پس کار کن
چون خِرد، ساکن وز او جنبان سخُن
نزد آن کس که نداند عقلش این
زلزله هست از بُخارات زمین

یعنی: غالباً سکون مریم اشارت به آن سکوت اوست در جواب قومش که با او عِتاب و سرزنش نمودند؛ چنانچه قرآن مجید حکایت می‌کند مریم به خاموشی جواب ایشان

۱. نمی‌توانم بر تو ثنا کنم. حدیث.

گفت، جوابی شافی کافی که اشارت به طفل نمود و از او جواب بشنیدند و گفت: إِنِّی نَذَرْتُ لِلرَّحمانِ صَوْماً فَلَنْ أُکَلِّمَ الْیَوْمَ إِنسِیّاً[1]، یعنی: نذر روزه کرده‌ام و امروز با آدمی‌یی سخن نمی‌گویم. و آن روزهٔ سکوت بود در شرایع سابق، و در دین ما مرفوع و منسوخ است. و گویند این سخن را نیز به اشارت گفت: و اشارت به طفل کرد که از او حقیقت حال بپرسید.

موری بر کاغذی می‌رفت، نوشتن قلم دید. قلم را ستودن گرفت. موری دیگر که چشم تیزتر بود، گفت: ستایش انگشتان را کن که آن هنر از ایشان می‌بینم. موری دگر که از هر دو چشم روشن‌تر بود، گفت: من بازو را ستایم که انگشتان فرع بازوآند - إِلی آخِرِه.

موركی بر كاغذی دید او قلم / گفت با مور دگر این راز هم
كه: عجایب نقش‌ها آن كِلک كرد / همچو ریحان و چو سوسن زار و وَرد
گفت آن مور: إصبَع است آن پیشه‌ور / وین قلم در فعل فرع است و اثر
گفت آن مور سِوم كز بازو است / كِه اصْبَع لاغر ز زورش نقش بست
همچنین می‌رفت بالا، تا یكی / مِهترِ موران فَطِن بود اندكی
گفت كز صورت مبینید این هنر / كه به خواب و مرگ گردد بی‌خبر
صورت آمد چون لباس و چون عصا / جز به عقل و جان نجنبد نقش‌ها
بی‌خبر بود او كه آن عقل و فؤاد / بی ز تقلیب خدا باشد جماد

غرض از این ابیات آن که: آدمیان در حقایق اشیا و عجایب صُنع بر تفاوت ادراک و فهم خود خوض کنند. بعضی بسیار دور و بعضی نزدیک. و خوض فلاسفه در سبب زلزله از این قبیل است، به قدر ادراک و تعمّق خود فضولی کنند. و حقیقت جز علّامُ الغیوب نداند. و خودِ روایت بر خلاف قول ایشان تصریح کرده است - چنانچه گذشت. فلاسفه گویند: بخارها در زمین محتبس گردد و راه بیرون شدن نیابد، پس زمین را بجنباند و بشکافد تا بیرون آید. و از برای اثبات این دعوی امارات خام و دلائل ناتمام گویند؛ از

۱. قرآن، ۲۶/۱۹.

جمله: هرزمین که در او چاه و چشمه بسیار است در او زلزله کم افتد – و بر این قیاس. و تو می‌دانی ضعف این قول را اگر هیچ ندانی. و مثال ادراک و فهم آدمیان امثال این حقایق را مثال این موران است و تفاوت عظیم در میان. پست فطرت‌تر نظر در سبب مُلاصِق و مجاور دارد و از آن برتر ننگرد. پندارد آن همه نقش‌های بدیع، قلم و خامه می‌نگارد. و آن که نظر بلندتر دارد فهم کند که آن از انگشت نقّاش است نه از خامهٔ بی‌جان. و دیگری که به این دقیقه رسیده است که زور دست و انگشتان از بازوست و اصلِ دست، آن نقش را به بازو نسبت دهد. و زیرک‌تر فهم کند که جسم و تن این کار نتوانند کردن بی‌توسّط جان و عقل. پس آن کار به جان و عقل نسبت دهد که او تن را کار فرماید و تن او را تابع است همچو آستین دست را. و این قول آخر هر چند ارفع و اصَح اقوال است، اما او نیز ظاهر حال است، در او نیز اختلال است؛ زیرا که عقل و دل و جان را تا خداوند جهان نگرداند و کار نفرماید همچو جمادی باشد. نمی‌بینی که اگر:

یک زمان از وی عنایت برکَند　　عقل زیرک ابلهی‌ها می‌کُند

التماس کردن ذوالقرنین از کوه قاف بیان عجایبی از صنایع حق.

چونْش گویا یافت ذوالقرنین، گفت　　چون که کوه قاف دُرّ نطق سُفت،
کِای سخن گوی خبیر رازدان　　از صفات حق بکن با من بیان
گفت رو کآن وصف از آن هایل‌ترست　　که بیان بر وی تواند بُرد دست
یا قلم را زَهره باشد که به سَر　　برنویسد بر صَحایف زآن خبر
گفت کم‌تر داستانی بازگو　　از عجب‌های حق، ای حِبْرِ نکو

حِبرْ: دانش‌مند.

گفت اینک دشت سی‌صد ساله راه　　کوه های برف پر کرده‌ست شاه
کوه برکُهْ، بی‌شمار و بی‌عدد　　می‌رسد در هر زمان برفش مدد
کوهِ برفی می‌زند بر دیگری　　می‌رساند برف سردی تا ثَرِی
کوهِ برفی می‌زند بر کوهِ برف　　دم به دم ز انبارِ بی‌حدّ و شِگَرف
گر نبودی این چنین وادی، شها　　تَفِّ دوزخ محو کردی مر مرا

غافلان را کوه‌های برف‌دان تا نسوزد پرده‌های عاقلان
گر نبودی عکسِ جهلِ برف باف سوختی از نار شوق آن کوه قاف

یعنی: غافلان جهان بر مثال آن کوه‌های برف‌اند و عاقلان بر مثال کوه‌قاف. اگر سردی ایشان نمی‌بود گرمی شوق اینان را می‌سوخت.

آتش از قهرِ خدا خود ذرّه‌ای است بهر تهدید لئیمان دِرّه‌ای است
با چنین قهری که زَفت و فائق است بَردِ لطفش بین که بَروِی سابق است

یعنی: با غضبی چنین، رحمت او هنوز بر غضب سابق است و از او گوی رُجحان برده است، به مضمون: سَبَقَتْ رحمتُهُ غضبَه.

سَبْقِ بی‌چون و چگونهٔ معنوی سابق و مَسبوقِ دیدی بی‌دُوی
گر ندیدی، آن بوَد از فهمِ پست که عقول خلق از آنِ یک جَوَ است

یعنی: سبقت رحمت حق بر غضب او سبقیّتی است معنوی بیرون از چون و چه‌گونه و بیرون از دُوی. و تو هیچ دیدی سابق و مسبوق بی‌دُوی؟ اگر ندیدی از پستی فهم‌دان، و اگر دیدی این است آن. و مانند این است یا نزدیک به این، حرکت یَد با حرکت مِفتاح، و اُبُوَّت با بُنُوَّت، و تقدّم با تأخّر، و نقصان با رُجحان که دُوی معنوی دارند نه صوری. و ایضاً سبقت معنوی در اول ظاهر است بل‌که در ثانی نیز. در مثال این باب بسیار است علی الظّاهر. و خوف و رجا و بخل و سخا در آدمی در لفظ دو معنی است و در حقیقت یکی است و حالتی است از آن دو فراهم آمده، ولیکن تقدّم و تأخّری علی الظّاهر ندارند نه صوری و نه معنوی. و همچو قیام لِبْنَتَیْن با هم - یعنی: دو خشت را که بنّایان بر سر دیوارها سر به هم نهند، این به آن قائم است و آن به این. و این سبب قیام آن است و آن سبب قیام این، و نتوان دانست که کدام در سببیّت مقدّم‌اند، بل‌که هر دو با هم‌اند و تقدّم و تأخّر در قیام ندارند، اما دواَند و متّحد نی‌اَند. و گاه باشد دو صفت و دو موجود آن یک که مؤخّر است در صورت مقدّم باشد در معنی، همچو علّت غائی بر صوری. و تقدّم نبیّ ما بر انبیا که: کُنْتُ نَبِیّاً و آدمُ بینَ الماءِ و الطِّینِ[1]. و قول آن حضرت که: نَحنُ السّابقونَ الآخِرونَ[2]، از این باب است.

---

۱. من پیامبر بودم و آدم بین آب و گِل بود. حدیث.
۲. ما اول بودیم و آخر آمدیم. در کتب حدیث به صورت: نحن الآخرون السّابقون هم آمده است.

عیب بر خود نه، نه بر آیات دین / کی رسد بر چرخ دین مرغ گِلین؟
مرغ را جَوْلان گه عالی هواست / زآن که نَشوِ او ز شهوت وز هواست
پس تو حیران باش بی لا و بَلی / تا ز رحمت پیشت آید مَحمِلی
چون ز فهم این عجایب کودنی / گر بَلی گوئی تکلّف می‌کنی
ور بگوئی نی، زند نی گردنت / قهر بربندد بدآن نی روزنت
پس همین حیران و واله باش و بس / تا در آید نصر حق از پیش و پس
چون که حیران گشتی و گیج و فنا / با زبان حال گفتی: اِهْدِنا
زَفتِ زَفت است و چو لرزان می‌شوی / می‌شود آن زَفت نرم و مُستَوی
زآن که شکلِ زَفت بهر مُنکِر است / چون که عاجز آمدی لطف و بِر است

بیان نمودن جبرئیل - علیه السّلام - خود را به حضرت مصطفی - صلّی الله علیه و آله - به صورت اصلی خود، چون از هفت صد پر او یک پر ظاهر شد، تمامی افق را بگرفت و آفتاب از او محو شد با همهٔ شعاع و نور که با خود داشت، به التماس حضرت رسالت

مصطفی می‌گفت پیش جبرئیل / که: چنان که صورت توست ای خلیل
مر مرا بنما تو، محسوس، آشکار / تا ببینم مر تو را نَظّاره‌وار
گفت نتوانی و طاقت نبْوَدَت / حسّ ضعیف است و تُنُک، سخت آیدت
گفت بنما تا ببینم این جسد / تا چه حدّ حسّ نازک است و بی‌مدد
آدمی را هست حسِّ تن سَقیم / لیک در باطن یکی خُلقی عظیم
بر مثال سنگ و آهن این تَنه / لیک هست او در صفت آتش زنه
سنگ و آهن مولِدِ ایجادِ نار / زاد آتش بر دو والِد قهربار

یعنی: تن آدمی همچو سنگ و چَقماق است، از آن دو آتشی زاید که آتش بر سر والدین بارد و هر دو را زیر حکم در آرد و به حرارت خود آب گرداند و در آن دو تأثیرات کند، بل‌که در همهٔ کان‌ها و در همهٔ سنگ و آهن.

باز آتش، دستْ کارِ وصفِ تن / هست قاهر بر تنِ او و شعله‌زن

باز در تن شعلهٔ ابراهیم‌وار / که از او مقهور گردد برجِ نار
لاجرم گفت آن رسول ذوفنون / رمز نَحنُ الآخِرونَ السّابِقون
ظاهر این دو به سِندانی زبون / در صفت از کانِ آهن‌ها فزون
پس به صورت، آدمی فرع جهان / وز صفت، اصلِ جهان این را بدان
ظاهرش را پشّه‌ای آرد به چرخ / باطنش باشد محیط هفت چرخ
چون که کرد اِلحاح بنمود اندکی / هَیبتی که کُهْ شود زو مُنْدَکی

لفظ مُندکی، مجهول من است.

شه پَری بگرفته شرق و غرب را / از مَهابت گشت بی‌هُش مصطفی
چون ز بیم و ترس بی‌هوشش بدید / جبرئیل، آمد در آغوشش کشید
آن مَهابت قسمت بی‌گانه‌گان / وین تَجَمُّش دوستان را رایگان

یعنی: این سنگ و چقماقِ در ظاهر زبون و عاجز، پتک و سِندان‌اَند و فرع آن‌ها می‌نمایند؛ ولیکن در صفت از کانِ آهن‌ها و از هزار پتک و سِندان فزون‌اَند؛ زیرا که به آن دو آتش گرفته شود و کان‌ها و سِندان‌ها همه مغلوب این آتش‌اَند و از این آتش حاصل شوند که از سنگ و چقماق تولّد یافته. آدمی نیز چنین به صورتْ فرع جهان می‌نماید و تابعِ همه چیز و محتاج به همه چیز از مأکول و مشروب و نبات و حیوان و جماد. و در حقیقت این همه چیز فرع و تابع اوست؛ زیرا که آدمی بر این‌ها همه مسلّط و غالب است. در این‌ها همه تصرّف و عمل کند و مالک گردد؛ و همه برای وجود او مخلوق‌اَند تا کار تعیُّش او به نظام آید و بقای او متحقّق گردد و نیکوکار و بدکار متمیّز گردند و ثواب و عِقاب و جزای اعمال مقرّر شود. و اگر این‌ها هیچ نباشند، نه آدمی از روی علم به این موجودات نوعی احاطه دارد، و در جملهٔ این خلق جز آدمی عالمی نیست. همین بس است در جلالت مرتبهٔ آدمی و در ثبوت این مدّعا که ظاهرش خوار است و باطنش بزرگ‌وار.

هست شاهان را زمانِ برنشست / هَولْ سرهنگان و صارِم‌ها به دست
دورباش و نیزه و شمشیرها / که بلرزند از مَهابت شیرها
بانگ چاووشان و آن چوگان‌ها / که شود سست از تهیبش جان‌ها
این برای خاص و عامِ رهگذر / که کُنَندشان از شهنشاهی خبر

از برای عام باشد این شکوه — تا کلاه کِبر ننهند آن گروه
تا من و ماهای ایشان بشکند — نفسِ خود بین فتنه و شر کم کند
شهر از آن ایمِن شود کآن شهریار — دارد اندر قهر، زخم و گیر و دار
پس بمیرد آن هوس‌ها در نُفوس — هَیبت شه مانع آید زآن نُحوس
باز چون آید به سوی بزمِ خاص — کی بوَد آن‌جا مَهابت یا قِصاص
حِلم در حِلم است و رحمت‌ها به جوش — نشنوی از غیر چنگ و نا، خروش
طبل و کوسِ هَول باشد وقت جنگ — وقت عشرت با خواص، آوازِ چنگ
هست دیوانِ مُحاسب، عام را — وآن پری رویان، حریفِ جام را

صارِم: شمشیر تیز. تمثیلی می‌آورد از احوال آدمی و عالَم ناسوت برای حال عالَم ملکوت. حق – سبحانَه و تعالی – آثاری بس با هَیبت در عالَم ملکوت آفریده است ترهیب را، و نعمت‌های عظیم نیز ترغیب را. و چون آدمی که عالَم اصغر است نمونهٔ عالَم اکبر است؛ مِثلِ آن دو احوال در ملوک زمین موجود است. نمی‌بینی پادشاهان آثار عظمت و هَیبت و جلالت مهیّا ساخته‌اند، چون بر نشینند بدان آئین و عظمت که شرح کرده است، هَیبتْ دل‌ها را فرو گیرد، و رعیّت از مشاهدهٔ آن احوال و اهوال خائف و هراسان گردند، و هواها و اندیشه‌های فاسد که در نفوس ایشان کامِن است فرو نشیند از هول آن آثار عظمت و جلال. و چون در بزم نشینند و مجلس طرب بیارایند، آثار جلیله از عَظائم نِعَم و نفائس رَغائب حاضر کنند، و اطوار و اخلاق خود تبدیل دهند. گیر و دار و قهر و استکبار و تغلّب و اقتدار رها کنند. خوی نرم پیش آرند و روی کَرَم نمایند که این روز عشرت و طرب است نه روز هَیبت و غضب، و وقت بانگ نوشانوش است، نه بانگ دورباشان و چاووش. نالهٔ نای است و آواز چنگ و زلف عروس، نه آوای طبل و غوغای جنگ و نفیر کوس. و روز ساقی و صُراحی و جام است، نه هولِ سرهنگان و نیزه و شمشیر و چوگان.

وآن لباس و خُود، مر چالیش را — وین حریر و رود، مر تَمریش را
این سخن پایان ندارد ای جواد — ختم کن، واللهُ أعلم بِالرَّشاد

چالیش: ترکی است به معنی جنگ و حرب. و تمریش: به عین مهمله، آن است که مَلِک با خاصان در عریش نشیند، و آن خانه‌ای است مختصر که خاص برای او برپا کنند. و ملوک

بغداد و روزگار پیش، روز عشرت جامه‌ها از حریر می‌پوشیدند.

اندر احمد آن حِسی کو غارب است | خفته این دم زیر خاکِ یَثرب است
وآن عظیمُ الخُلقِ او کآن صفدر است | بی تغیّر مَقعدِ صِدق اندر است

یعنی: قوا و حواس که متعلّق به جسد و جسمانی است؛ از آن حضرت به زیر خاک مدینه در است، اما آن خُلق عظیم باطنی او در اعلا منازل جِنان است و مَقعدِ صِدق که مذکور است در قرآن نزد: مَلیکٍ مُقتدر[1].

قابل تغییر اوصاف تن است | روح باقی آفتاب روشن است
بی ز تغییری، که لا شرقیّةٌ | بی ز تبدیلی، که لا غربیّةٌ

یعنی: روح خاصان بر مثال نور است و مِهر تابان ایمِن از تغییر و تبدیل و انحلال و زوال. بر مثال نور ذوالجلال که نه شرقی است و نه غربی - کما قال تعالی: اَللهُ نورُ السَّمواتِ و الأرضِ. مَثَلُ نورِهِ کَمِشکاةٍ فیها مِصباحٌ، المِصباحُ فی زُجاجةٍ، الزُّجاجةُ کَأنَّها کوکبٌ دُرّیٌّ یُوقَدُ مِن شَجرةٍ مبارکةٍ زَیتونةٍ لا شرقیّةٍ و لا غربیّةٍ[2].

آفتاب از ذرّه کی مدهوش شد؟ | شمع از پروانه کی بی‌هوش شد؟
جسم احمد را تعلّق بُد بدآن | این تغیّر آنِ تن باشد بدان
همچو رنجوری و همچون خواب و درد | جان از این اوصاف باشد پاک و فرد
خود نتانم، ور بگویم وصف جان | زلزله افتد در این کَون و مکان

اشارت به آن است که گفت: آن حضرت بی‌هوش شد چون جبرئیل آن بال عجیبِ مَهیب بنمود. مقصود آن که: آن حالت از احوال حسّ و جسم ناسوتی بود نه حال روح و جان ملکوتی. بر مثال رنجوری و خواب و گرسنگی که از احوال جسم و قواست نه جان پاک که از مَلاءِ اَعلا است.

روبَهش گر یک دمی آشفته بود | شیرِ جانْ مانا که آن دم خفته بود
خفته بود آن شیر کز خواب است پاک | اینت شیرِ نرم سارِ سهمناک

یعنی: روبَه تن و حواسِ آن بزرگ دو جهان اگر ساعتی آشفته گشت از مشاهدهٔ آثار

۱. قرآن، ۵۵/۵۴ پادشاهی توانا.
۲. قرآن، ۳۵/۲۴: خدا نور آسمان‌ها و زمین است. مثل نورش چون چراغ دانی است که در آن چراغی باشد که آن چراغ در آبگینه باشد که در آن آبگینه گویا ستارهٔ درخشان باشد که از درخت با برکت زیتون برافروخته می‌شود که نه شرقی است و نه غربی.

عظمت خالق جهان، همانا که شیر غُرینِ جان پاکش خفته بود آن زمان و رخ ننمود هر چند آن شیرْ سهم‌ناکِ پاک است و منزّه از خور و خواب. و نرمْ سار: همچو رزم سار و کوه سار و چشمه‌سار، و شاید لفظ ساز به زای هَوَز باشد.

خفته سازد شیر خود را آن چنان　　که تمامش خفته دانند این سگان
ورنه در عالَم که را زَهره بُدی　　که ربودی از ضعیفان تُربُدی؟

یعنی: بر طبق حکمت کامله، شیرِ جان انبیا و نبی ما روی پنهان کنند از این سگان برای امتحان. و اگر نه، کجا زَهره داشت کسی تُربی برباید از کسی یا با دریا ستیزه کند خسی. و تُربُد: دوائی است معروف، مُسهِل بلغم.

کفِ[۱] احمد زآن نظر مدهوش گشت　　بحر او از مِهرِ کفِ پرجوش گشت

گفته‌اند: کفِ، سیاهی‌یی است که زنان بر ابرو مالند. پندارم به جای کفِ احمد، نقش احمد، نسخه بوده است. بیت مشکل است.

نه همه کفِ است، مُعطِی نور پاش　　ماه را گر کفِ نباشد گو مباش
احمد ار بگشاید آن پَرِ جلیل　　تا ابد بی‌هوش مانَد جبرئیل
چون گذشت احمد زَ سِدره و مَرْصَدش　　وز مقام جبرئیل و از حَدَش
گفت او را هین بپَر اندر پی‌ام　　گفت رَوْ رَوْ، من حریف تو نی‌ام
باز گفت او را بیا ای پرده سوز　　من به اوج خود نرفتستم هنوز
گفت بیرون زین حد ای خوش فرِّ من　　گر زنم پَرّی بسوزد پرِّ من
حیرت اندر حیرت آمد این قِصص　　بی‌هُشیِ خاصّه‌گان اندر اَخَصّ

ظاهراً مراد آن است که این قصّه جای حیرت است که چرا خاصّان در مشاهدهٔ اَخَصّ که بال جبرئیل است بی‌هوش شوند. و ظاهر حال اقتضا کند که نزد خاصّانْ احوال خاصّه به ملکوت اعلا و حضرت کبریا غریب و بی‌گانه ننماید. پس چیست سبب بی‌هوش شدن آن حضرت از مشاهدهٔ عظمت و آثار عزّت و آیات حضرت حق تعالی؟ پس حلّ این مشکل به این می‌کند که:

بی هُشی‌ها جمله این‌جا بازی است　　چند جان داری؟ که جان پردازی است

و ابیات بعد مرا معلوم نشد و در قید وقت است و صوفی ابنُ الوقت است، که وقتی نِکات

---

۱) حاشیهٔ نسخه: نقش.

دقیقه و رموز خفیّه فهم کند و وقتی فهم نکند. و مرا حال این است در حلِّ رموز و مقاصد این کتاب. گاهی در آسان نکته درمانم، وگاهی اندیشهٔ دقیق نمایم. وگاه ذوق‌ها یابم، و گاه بی‌ذوق مانم و زیاده مقبول و معقولم نشود.

جیرئیلا گر شریفیّ و عزیز   تو نَه ای پروانه و نه شمع نیز
شمع چون دعوت کند وقتِ فروز   جانِ پروانه نپرهیزد ز سوز
این حدیث منقلب را کور کن   شیر را، برعکس، صیدِ گور کن
بند کن مَشکِ سخن شاشیت را   وامَکُن انبانِ قُلماشیت را

و لفظ شاشی و قُلماشی، از خارج باید معلوم شود[1]. و غالباً انبانِ قُلماشی به جای لفظ انبان معرفت است در محاوَرات این زمان. و شاش: شهری بوده است. و شخصی نوشته که: قُلماشی تازی است، اصلش: قُل ماشِئْتَ بوده است و ترکی نیست. و لفظ قُلماشی در دفتر ششم هم می‌آید در این بیت:

صوفیا خوش پَهن بگشا گوش جان   با تو قُل ماشیت خواهم گفت هان

و گُمان می‌شود که لفظ شاشیت در این مصرع: بند کُن مَشکِ سخنِ شاشیت را، همین شاش متعارف باشد. وکسی نوشته که: مطلقِ تر شدن را به آب، شاشیدن و شاش گویند. پس به این معنی است که: بند کن سر مَشکی که سخن از او می‌تراود و آب سخن بیرون می‌دهد، و از متداولات آن زمان بوده. و در هر زمان لفظی و مَثلی متداول گردد و برطرف شود. و بسیار لفظ‌ها که ما می‌گوئیم و اصلش را نمی‌دانیم. مثلاً قَلاّش نزدیک به مجرّد معنی دارد وکسی اشتقاقش نداند.

آن که برنگذشت اجزاش از زمین   پیش او معکوس و قُلماشی است این
لا تُخالِفْهُم حَبیبی دارِهِم   یا غَریباً نازِلاً فی دارِهِم[2]
أَعْطِ ما شاءُوا وَ راضُوا أَرْضِهِم   یا ضَعیناً ساکِناً فی أَرْضِهِم[3]

مضمون دو بیت عربی ظاهر است و نظر در مَثل عرب دارد که گفته‌اند: دارِهِم ماکُنْتَ فی دارِهِم، و أَرضِهِم ماکُنْتَ فی أَرضِهِم[4]. و از مولانا غریب است که لفظ و أَرْضُهُم به وصل

---

۱. یعنی خارج از متن مثنوی.
۲. دوست من با ایشان مخالفت مکن و با آن‌ها مدارا کن / ای غریبی که در خانه‌شان فرود آمده‌ای.
۳. آنچه می‌خواهند بده و راضی‌شان کن / ای مبغوضی که در سرزمین آن‌ها ساکن شده‌ای.
۴. با ایشان مدارا کن تا زمانی که در سرای ایشانی، و راضی‌شان کن تا وقتی که در سرزمین ایشانی.

همزه گفته است، و این همزهٔ مقطوع است و از باب أرضَی یُرضِی از اَفعال است و مزید نه مجرّد، و برای وزن، چنین می‌توانست گفتن که: أَعْطِهِم مَا اقْتَرَحُوا و أَرضِهِم. و لفظ ضَغِین از ضَغِنَ مأخوذ است، یعنی: مَبغوض. و الغرض، حضرت رسول - صلّی الله علیه و آله - با آن منزلت عالی و قبول، خود را با عامّه همرنگ نماید و بر حالت ایشان رود و حالات مَلَکی بپوشاند و عادات بشری وانماید از خورد و خواب و بی‌هوشی و بیماری. همچو شخص که با طفلان سخن به زبان ایشان گوید: پِش پِشی نان مرا هَبْ هَبْ کرد. و گویند این بیت ترکی از مولاناست به زبان طفلان، و فارسی آن این است:

گفتمش مرغ دلم را تو چه کردی ای شوخ گفت آن را پِشی پِشی هَب هَب کرد

و مانند است به این. فی‌الجمله، آن که امر الهی صادر شد با موسی - علیه السّلام - که با فرعون به نرمی سخن کند و پند هموار دهد؛ زیرا که او به بزرگی و عزّت خوگر است، طاقت کلام درشت ندارد، قالَ تعالی: فَقُولا لَهُ قَوْلاً لَیِّناً[1]. و اشارت به این می‌گوید:

موسیا در پیش فرعونِ زَمَن نرم باید گفت قَوْلا لَیِّناً

تا رسیدن در شَه و در نازِ خوش رازیا با مَرغَزی می‌ساز خوش

یعنی: تحمّل پیشه‌ساز چندان که با این قوم ناساز در زندان دنیا گرفتاری، و مدارا به کاربند و صبوری ورز تا روزی که به آن شاه رسی و به مقام امین و غرق ناز و نعیم شوی. ای رازی با مَرغَزی هر چند ناجنس است روزی چند بساز و با او خوش برآی. و به عنوان مثال گویند: او رازی و من مَرغَزی. یا گویند: او عراقی و من خراسانی.

نرم گو، لیکن مگو دور از صواب وسوسه مفروش در لینُ الخَطاب

یعنی: نه همچو منافقان چاپلوس سخن نرمِ فریبنده به غیر صواب گوئی و لینُ الخطاب نام نهی؛ چنانچه اهل زمان ما این منافقان مُماذِق را ستایند به خوی خوش و اهلیت و زبان نیک و اهل مشرب نام نهند.

وقت عصر آمد سخن کوتاه کن ای که عَصرت عَصر را آگاه کن

مخفی است.

گو تو مر گِل خواره را که قندْ به نرمیِ فاسد مکن، طِینَش مَدِه

یعنی: در نصیحت گِل خواره بگو قند به است از گِل و درشتی بِهِل، نه آن که گِل به

---

۱. قرآن، ۲۰/۴۴: پس او را گفتنی نرم بگوئید.

خوردش دهی از پس نرمی.

نطق جان را روضهٔ جا نیستی — که ز حرف و صوت مستغنی‌ستی
این سرِ خر در میان قنْدزار — ای بسا کس را که بنهاده‌ست خار
ظن بِبُرد از دور کآن آن است و بس — چون قُچِ مغلوب، وا می‌رفت پس

یعنی: نطق جان را روضه هست جانی و روحانی از حرف و صوت مستغنی. خاصّان به آن زبان ناطق باشند. و زبان ظاهر همچو حجاب است و همچو سرِ خر در میان قندزار – یعنی: مزرعِ نیشکر. بسیار کس که از این سرِ خر در غلط افتند و از قند معانی غافل مانند؛ چنانچه شخصِ شاهدی بی‌نظیرِ زیبا در لباسی ناخوشِ کم بها جلوه نماید و ناظران در غلط افتند از آن دُرِّ بی‌بها.

صورتِ حرف آن سرِخردان یقین — در رَزِ معنی و فردوسِ برین

رَز: به معنی باغ انگور است. و در باغ رَز و قندزار – یعنی شکرستان یا مَبْطَخَه: یعنی خربزه‌زار، برای چشم زخم، سرِ خر آویزند، یا بهر آن که آفت از آن باغ و مزرعه بگردانند. و مثل این، استاد بنّا و نجّار چون عمارتی نیکو بساخت، تای کفشی کهنه از آن‌جا بیاویزد. مردی هُش‌یار سرِ خر دید در مَبْطَخَه یا قندزار. گفت: این چیست؟ گفتند: برای دفع آفات سماوی و ارضی. گفت: وا‌لعجب! این سر آن وقت که زنده بود نمی‌توانست آفت از زیر دُم خود دور کند، اکنون که بمُرد چه‌گونه آفات سماوی دور کند!

ای ضیاءُ الحق حُسام الدّین درآر — این سرِ خر را در آن بِطّیخ زار
تا سرِ خر چون بمُرد از مَسلَخَه — نشوِ دیگر بخشدَش آن مَبْطَخَه
هین ز ما صورت‌گری و جان ز تو — نه، غلط، هم این خود و هم آن ز تو
بر فلک محمودی ای خورشید فاش — بر زمین هم تا ابد محمود باش
تا زمینی با سمائیِ بلند — یک دل و یک قبله و یک خو شوند
تفرقه برخیزد و شرک و دُوی — وحدت است اندر وجود معنوی

مقصود آن که ای حُسام الدین رادا! الفاظ و عبارات ما را که به جای سرِ خر است در قندزار برای دفع چشم بد، لطف کن و در قندزار و بِطّیخ‌زار خود درآر تا این سرِ خر که در مَسلَخَهٔ قصّاب بمُرد در آن مَبْطَخَهٔ وهّاب بار دیگر حیات از سر گیرد. از ما صورت و لفظ آوردن، و از تو جان بخشیدن، بل‌که هم این و هم آن بخشیدن، تا دوئی برخیزد و وحدتِ

صافی روی بنماید.

چون شناسد جان من جان تو را   یاد آرد اتّحاد ماجرا

یعنی چون این شناسائی و آشنائی میان جان من و تو حاصل شد، از روز اَلَست و عهد اَلَست یاد آرد که آن جا آشنائی بوده است. و مروی است: اَلأرواحُ جُنودٌ مُجَنَّدَةٌ. فَما تَعارفَ مِنهَا ائْتَلَفَ، و ما تَناكَرَ مِنهَا اخْتَلَفَ[1]، اَوْكما قالَ.

موسی و هارون شوند اندر زمین   مختلط، خوش، همچو شیر و انگبین
چون شناسد اندک و مُنکِر شود   منکِری‌اش پردهٔ ساتِر شود
پس شناسائی بگردانید رو   خشم کرد آن مَه ز ناشکریِ او
زین سبب جان نبی را جانِ بَد   ناشناسا گشت و پشت پای زد
این همه خواندی، فرو خوان لَم یَکُن   تا بدانی لَجّ این گبر کهُن

حق تعالی می‌فرماید: لَم یَکُنِ الَّذینَ کَفَرُوا مِن اَهلِ الکتابِ و المشرکینَ مُنفَکّینَ حتّی تَأتِیَهُمُ البَیّنَةُ[2]. و این نشان لَجاج است.

در بیان اعتقاد یهود و نصارا پیش از بعثت در شأن مصطفی.

پیش از آن که نقش احمد فرّ نمود   نَعت او هر گبر را تَعویذ بود

در دیار روم، یهود و نصارا را گبر گویند، و در دیار ایران مجوس را گبر گویند.

کین چنین کس هست تا آید پدید   از خیالِ رُوش دل‌شان می‌تپید
سجده می‌کردند کِایَ رَبُّ بشر   در عیان آریش هر چه زودتر
تا به نام احمد از یَسْتَفْتِحُون   یاغیان‌شان می‌شدندی سرنگون
هر کجا حرب مَهُولی آمدی   غَوثِ‌شان کَرّاریِ احمد بُدی
هر کجا بیماریِ مُزمِن بُدی   یادِ اوشان داروِی شافی شدی
نقش او می‌گشت اندر راه‌شان   در دل و در گوش و در اَفواهِ‌شان

۱. شرح فارسی شهاب الأخبار، ص ۳۵: جان‌ها لشکرهائی است از لشکر خدا. هر چه با یک دیگر آشنائی دارد با یک دیگر آرام گیرد، و هر چه با یک دیگر آشنائی ندارد نُفور گیرد و قصد یک دیگر کنند.

۲. قرآن، ۹۸/۱: آنان که کافر شدند از اهل کتاب و مشرکان، جدایان نبودند تا وقتی که ایشان را حجّتی روشن آمد.

نقش او را کِی بیابد هر شغال — بل‌که فرعِ نقش او یعنی خَیال
نقش او بر روی دیوار ار فُتَد — از دل دیوار، خونِ دل چکد
آن چنان فرّخ بوَد نقشش بر او — که زَهد در حال دیوار از دو رُو
گشته با یک روئیِ اهل صفا — آن دو روئی عیب، مر دیوار را

مقصود از ابیات آن که: یهود که در مدینه ساکن بودند و انتظار بعثت آن حضرت می‌کشیدند و پیوسته مشرکین و اَعدای خود را به ظهور آن حضرت تهدید می‌دادند و دل به آن خوش داشتند و منتظر فتح و ظفر بودند؛ زیرا که چون از اهل کتاب و قائل به انبیا بودند آن حضرت را از خود می‌دانستند و خود را از او می‌پنداشتند؛ چنانچه در سورهٔ بقره می‌فرماید: وکانُوا مِن قَبلُ یَسْتَفْتِحونَ علَی الَّذینَ کَفَرُوا، فَلَمّا جاءَهُم، ما عَرَفُوا،کَفَرُوا بِهِ، فَلَعْنَةُ اللهِ علَی الکافِرینَ[۱]. بر خلاف مشرکین که عابد اصنام بودند و به انبیا اصلا نگرویده بودند، همین حدیثی و افسانه‌ای می‌شنودند. و چون آن حضرت مبعوث شد، یهود نیز با مشرکان موافقت نمودند در انکار و جُحود به آن حضرت.

این همه انکار و کفران زادِشان — چون درآمد سیّد آخِر زمان
این همه تعظیم و تفخیم و وِداد — چون بدیدندش به صورت، برد باد
قلبْ آتش دید و در دَم شد سیاه — قلبْ را در قلب کی بوده‌ست راه؟
قلب می‌زد لافِ اَشواقِ مِحَکّ — تا مریدان را دراندازد به شکّ
افتد اندر دام مکرش ناکسی — این گُمان سر برزند از هر خسی
کین اگر نه نقد پاکیزه بُدی — کی به سنگ امتحان راغب شدی
او مِحَک می‌خواهد اما آن چنان — که نگردد قلبی او زآن عیان
آن مِحَک که او نهان دارد صفت — نی مِحَک باشد، نه نور معرفت
آینه کو عیبِ رو دارد نهان — از برای خاطر هر قَلتبان
آینه نبوَد منافق باشد او — این چنین آیینه تا تانی مجو

و بر مثال ایشان است حال جماعت این زمان که خود را شیعه می‌پندارند و انتظار ظهور مَهدی صاحب الزّمان دارند تا از اَعدا و مخالفان کین کشند و به آن حضرت بر ایشان ظفر

---

۱. قرآن، ۸۹/۲: و بودند از پیش که طلب فتح می‌کردند بر آنان که کافر شدند، پس چون آمدشان، آنچه شناخته بودند به آن کافر شدند، پس لعنت خدا بر کافران.

و پیروزی یابند. و چون ظاهر شود تا از غیب چه ظاهر شود، احوال فاسد و نفوس نا مهذّب دغل که در بعضی از این قوم دیده می‌شود به چشم عیان دلیلی واضح است بر این که وقت ظهور آن حضرت همان طریق سپرند که یهود سپردند وقت ظهور خیرالبشر؛ زیرا که این قوم دنیا طلب آرزوی صاحب الأمر ندارند مگر برای حصول آرزوها و مرادات خود ظهور آن حضرت خواهند. و چون احوال بر طبق مراد ایشان نباشد، معلوم است که حال چه خواهدبود. و این قومِ قلبْ اظهارِ اشتیاق به مِحَک کنند تا مردم را از قلبی خود غافل سازند و گویند، بیت:

این اگر نه نقد پاکیزه بُدی کی به سنگ امتحان راغب شدی
تا که عین آینه‌ات سازد خدا که نماید عرش را همچون سَما
عرش چه و چرخ چه ای ذولُباب فهم کن، واللّهُ أعلم بِالصَّواب

یعنی: عرش و سَما در تو روی خود ببینند؛ چنانچه شخص در آینه، که تو مظهر ذات ذوالجلالی.

این است تمام دفتر چارم از مثنوی و شرح مشکلات آن، و بعضی ابیاتِ منتخب بِالتّبع مذکور و مرقوم شد و به شرح کار ندارد. به قلم فقیر حقیر، معترف به تقصیر، محمدصالح بن محمد باقر قزوینی – عَفَااللهُ عَنْهُما.

بدان که مولانا که روحش شاد، هر دفتر که پَست‌تر از زبان دل او سر زده است، بهتر و غریب‌تر و لطیف‌تر از دفتر سابق است. و این چنانچه گفته‌اند: نقّاش نقش آخِر بهتر کشد ز اوّل. و چون این معنی ظاهر نگردد مگر بر کسی که اطّلاع تمام بر این کلام داشته باشد، لهاذا إعلام حاجت بوَد تا طالب بی‌خبر نباشد. و مِن فقیر نیز در دو سه جلد دفتر اول کم‌تر سخن کرده‌ام؛ و در دفاتر آخِر بیش‌تر کوشیده‌ام. و سبب دیگر این بود که آن دو سه دفتر به گوش‌ها بسیار خورده است و فی‌الجمله لفظ مضبوط شده و مردم بسیار دیده‌اند و خوانده‌اند. و کاشفی[1] بر آن دفترها شرحی نوشته است هر چند صُوری خاص آمده است، و شاید مردم را کم‌نفع دهد. و متعرّض دفاتر آخِر کم شده‌اند. و در نسخه‌ها آن دفاتر غلط بیش‌تر دارد. به سبب این گونه اسباب، بسط سخن در آخِر بیش‌تر شد. و شاید سببی دیگر آن باشد که ربط فقیر و اطّلاعم افزوده باشد. و هوَ أعلمُ بِالصَّواب.

۱. ملاحسین کاشفی متوفای ۹۱۰ هـ. کتاب مثنوی را بر حسب موضوع تنظیم کرد و نام آن را لُب لُباب مثنوی نهاد.

بسمهِ تعالی و تَقدّس

والصّلاةُ علی نبیّهِ و آلِه.

این دفتر پنجم است از کنوزُ العرفان و رموزُ الایقان در شرح ابیات مثنوی معنوی، رقم‌زدهٔ کِلْکِ این فقیر حقیر، محمد صالح قزوینی. بدان که در خطبهٔ این دفتر پنجم کلمات هست که موهِم زندقه و اِلحاد است و منکِران به آن چنگ در زده‌اند. و اگر تو تأویل آن ندانی، بیرون شد از آن نتوانی. همان یک فِقره تو را کافی است بخوانی که در آخر گوید: چون آدمی از این حیات مُرد، شریعت و طریقت از او منقطع شد، و این صریح است در این معنی که بنده تا نمیرد تکلیف از او برنخیزد، و اما حمل آن بر موتِ عارفان کنند - یعنی مضمون: مُوتُوا قبلَ أَنْ تَمُوتُوا. و در فتر دوم ابیاتی که عنوان آن این است: طعنه زدن بی‌گانه در شیخ و جواب گفتن مریدان او را، مفیدِ مثلِ این دعوی است که در این خطبه کرده است. و این کلام که مولانا در خطبهٔ دفتر پنجم آورده است سخت مشتبه است و تأویل آن مشکل و به کلام اهل زندقه و اِباحت ماند که در میان صوفیه می‌بوده‌اند، و لِهاذا بعضی از علما در کتاب خود بر این سخن انکار عظیم نماید و زندقه داند.

شه حُسام الدین که نور اَنجُم است　　طالب آغاز سِفر پنجم است
ای ضیاءُ الحق حُسام الدینِ راد　　اوستادان صفا را اوستاد
گر نبودی خَلق محجوب و کثیف　　ور نبودی حلق‌ها تنگ و ضعیف

تنگ بودن حلق‌ها از آن‌رو مانع است که این لقمه نتواند فرو بردن همچو صَعْوَه که نتواند لقمهٔ باز فرو برد. و صَعْوَه مرغکی است از گنجشک کوچک‌تر.

در مدیحت دادِ معنی دادمی　　غیر این منطق لبی‌بگشادمی
لیک لقمهٔ بازْ آن صَعْوَه نیست　　چاره اکنون آب و روغن کردنی است
مدح تو حیف است با زندانیان　　گویم اندر مجمع روحانیان
شرح تو غَبْن است با اهل جهان　　همچو راز عشق دارم در نهان

زندانیان: اهل دنیااند، و دنیا زندان است که مکان بلا و امتحان است. شرح حال تو با ایشان غَبْن و خُسران است؛ زیرا که نه هر کس اهل آن است.

مدح و تعریف است تخریق حجاب　　　فارغ است از شرح و تعریف آفتاب

یعنی: مدح و وصف برای آن است که پردهٔ حجاب برگیرد و ممدوح آشکارا بنماید، و آفتاب مستغنی است از این حال.

مادِح خورشید مدّاح خود است　　　که دو چشم روشن و نامُرمِد است

لفظ مُرمِد به دو میم همچو مُقبِل، کسی که درد چشم دارد و صاحب رَمَد است.

ذمّ خورشید جهان ذمّ خود است　　　که دو چشم کور و تاریک و بد است

تو ببخشا بر کسی کاندر جهان　　　شد حسود آفتاب کامران

تانَدش پوشید هیچ از دیده‌ها؟　　　وز طراوت دادن پوسیده‌ها

یا ز نور بی‌حَدش تانند کاست؟　　　یا به دفع جاه او تانند خاست؟

هر کسی کو حاسد کیهان بوَد　　　آن حسد خود مرگ جاویدان بوَد

یعنی: نتاند از دیده‌ها پوشاندنش و از طراوت دادن نباتات پوسیده و پژمرده مانع شودش، یا از نور بی‌پایانش کاستن، یا به دفع جاه و مرتبه‌اش برخاستن. هر که بر چرخ گردان حسد برد مرگ جاودان می‌جوید.

قدر تو بگذشت از درک عقول　　　عقل اندر شرح تو شد بوالفضول

گرچه عاجز آمد این عقل از بیان　　　عاجزانه جنبشی باید در آن

اِنَّ شَیئاً کُلُّهُ لا یُدْرَکُ　　　اِعْلَمُوا أَنْ کُلُّهُ لا یُتْرَکُ

در امثال عرب یا در اخبارهم: ما لا یُدْرَکُ کُلُّه لا یُتْرَکُ کُلُّه، هر چیز که تمام آن نتوانی دریافتن؛ نباید تمام آن ترک دادن، که اندک بیابی بهتر از آن که هیچ درنیابی[1].

پایان

---

۱. نسخه در این جا خاتمه پیدا می‌کند.



واژه‌نامه

آژنگ: چین شکن

آفل: ناپدید گردنده، غروب کننده.

آیس: نومید، مأیوس.

ابشار: مژده دادن، شاد شدن.

ابلوج: قند سفید، قند نرم، مطلق قند.

اجناث: جمع جنث، اصل هر چیزی.

اخشم: گنده بینی.

اخصاء: خصیه کندن.

ادیم: پوست، چرم.

ارجاس: پلیدی‌ها، گناه‌ها.

اسکیزه: جفته انداختن ستور.

اصبع: انگشت.

اصطفا: برگزیدن.

اصغا: شنیدن.

اضغاث: خواب‌های شوریده.

اعتداد: در شمار آوردن، اعتنا کردن.

اعتلال: بیمار شدن، علّت داشتن.

اعما: کور.

اعمش: کسی که به سبب مرض آب از چشمش جاری شود.

اعنی: یعنی.

اغبر: گردآلود.

اغتراف: آب به مشت برگرفتن.

افتتاش: تفتیش کردن، جست و جو کردن.

افتقاد: مهربانی، تفقّد.

اکسون: نوعی دیبای سیاه نفیس و قیمتی.

التباس: درهم آمیختن.

الیف: خوگر، دم‌ساز.

امتساک: چنگ زدن، نگاه داشتن.

امرود بن: درخت گلابی.

انامل: انگشتان.

اتیسون: گیاهی از تیرهٔ چتریان که عطر تندی دارد، رازیانج شامی.

اوغری: دزد.

ایکه: انبوهی از هر درخت که باشد، نخل‌ستان، بیشه، مَرغزار، درختان کُنار و پیلو.

اَیمان: سوگندها.

بارق: تابان، رخشان.

بُخش: سوراخ، منفذ.

براق: اسب تیزرو، مرکب پیامبر.

برطله: کلاهی که روی گوش را بپوشاند.

بطر: سرکشی، طغیان.

بعر: پشکل.

بوح: اصل.

بوش: کرّ و فرّ، خودنمائی.

بیاض: کتابچه و دفتر سفید نانوشته.

بیدر: خرمن، خرمن گاه.

پالوده: پاک کرده از غش، صاف و پاک شده.

پشک: پشکل.

تالان: تاراج.

تتماج: نوعی آش.

تجمّش: مهربانی، عشق ورزی.

تحذیر: بیم دادن.

تراجع: پس افتادن، بازگشتن، به عقب برگشتن.

ترحال: کوچ، رحلت.

تصریف: تغییر، برگرداندن.

تعال: بیا.

تعویذ: دعائی که نوشته به گردن یا بازو بندند تا دفع چشم زخم و بلا کند.

تفت: گرمی، شتاب.

تفس: گرمی، حرارت.

تقریع: سرزنش کردن.

تلواسه: اضطراب، بی‌قراری.

تنذیر: ترسانیدن.

تنیدن: بافتن، فریب دادن، عرضه کردن.

تیه: بیابان.

ثبور: هلاک کردن.

ثری: خاک، زمین.

ثیاب: جامه‌ها، لباس‌ها.

جُعَل: گوگال، سرگین غلتان، گشتک.

جند: لشکر، سپاه.

جولاه: بافنده، نسّاج.

چغز: زخم سربسته و چرکین.

چمین: شاش، بول، ادرار.

حائط: دیوار.

حارس: پاس‌بان، محافظ.

حجر: حجره، اطاق.

حرون: سرکش.

حشایش: جمع حشیش، گیاهان خشک.

حطام: ریزهٔ گیاه خشک، مال.

حطیم: کنارهٔ کعبه یا دیوار کعبه. در متن مراد مسجد و مدرسه است.

حظیره: محوطه‌ای که پیرامنش از چوب و نی و خار حصار باشد.

حُلم: خواب.

حلیه: هیئت ظاهری انسان و رنگ چهره.

حِمام: مرگ، موت.

حمول: بردبار، شکیبا.

حنین: زاری، ناله.

خباط: شوریده‌گی مغز، پری‌زده‌گی.

خد: چهره.

خُضَر: سبزی‌ها.

خفریق: بد، زشت.

خلّ: سرکه.

خلا: جای خالی.

خلاعت: افسار گسیخته‌گی.

خلّ الکلام: سخن را بنه.

خمول: گم‌نامی.

خواجه تاش: غلامان و نوکران یک شخص نسبت به هم.

دفین: پنهان کرده.

دیّان: قاضی، داور.

ذاهل: فراموش کننده، فراموش کار.

ذریّات: فرزندان.

ذمیم: زشت.

رائض: رام کنندهٔ ستوران توسن.

راجی: امیدوار.

رجیم: رانده شده.

رضیع: شیرخواره.

رغائب: چیزهای مرغوب و پسندیده.

رغیف: گردهٔ نان.

رِمّ: تر.

رَوی: سیراب.

ریاح: بادها.

ریع: نمو کردن، بالا آمدن.

ریو: مکر، حیله، فریب.

زب: آسان، مفت، رایگان.

زغبه: آسان، رایگان.

زفت: قوی.

زفیر: بیرون آوردن هوا از ریه، دم برآوردن.

زن به مزد: آن که زن خود یا دیگری را برای کسان برد و مزد ستاند.

زیت: روغن.

زیغ: انحراف از راه راست.

سبّ: دشنام دادن، لعن، ناسزا.

سبّاحی: شناوری.

سبی: زن اسیر، شکار.

ستیر: پوشیده، مستور، پارسا.

سریّه: لشکر.

سغراق: کاسه و کوزهٔ لوله‌دار.

سفاهت: بی‌خردی کردن.

سقام: بیماری.

سقر: جهنّم، دوزخ.

سکستن: گسستن، شکستن.

سکسک: اسبی که تند حرکت کند و سوار را بجنباند، اسبی که قطره رود.

سگالیدن: فکر کردن، اندیشیدن، خصومت ورزیدن.

سلّه: سبد، زنبیل.

سماک: نام ستاره‌ای.

سمج: زیرزمین.

سمر: خواب.

سمک: ماهی.

سمین: چاق.

سنب: سُم.

سنی: رفیع، بلند.

سنیّه: رفیع، بلند.

سها: نام ستاره‌ای.

شارق: تابان، درخشان.

شجون: اندوه‌ها، حزن‌ها.

شحم: پیه.

شَعر: موی.

شمن: بت‌پرست.

شوْی: کباب.

صارفی: صیرفی: صرّافی.

صارم: شمشیر.

صداع: زحمت، مزاحمت، سردرد.

صرصر: باد سخت و سرد.

صمصام: شمشیر.

ضجرت: دل‌تنگی.

ضجیع: همخوابه، همبستر.

ضحا: چاشت‌گاه.

ضریر: کور، نابینا.

طاغی: طغیان‌کننده، نافرمان، سرکش.

طاعنان: طعنه‌زنان، سرزنش کننده‌گان.

طرنب: کرّ و فرّ، فرّ و شکوه.

طُلب: گروه طلب کننده‌گان.

طلق: درد زادن، درد زه.

طمّ: خشک.

طیش: سبک سری، خفّت عقل.

طین: گل.

ظبی: آهو.

عتل: درشت‌گوی سخت آواز.

عتوّ سرکشی کردن، نافرمانی.

عتیق: آزاد.

عثار: لغزیدن و به سر درآمدن.

عجاب: عجیب.

عقال: زانوبند.

عقیب: دنبال.

عنا: رنج.

عنب: انگور.

عوان: پاس بان، سرهنگ دیوان، مأمور اجرای دیوان و حسبت.

عین الکمال: چشم زخم، نظری که به چیز زیبا و خوش ضرر رساند.

غبن: زیان، ضرر.

غبی: گول، نادان.

غر: ترکیده و شکسته.

غرار: گول خوردن، فریب خوردن.

غرم: هر چه ادایش لازم باشد، غرامت.

غوانی: زنان زیبا.

غوی: گم‌راه، بی‌راه.

فارِس: سوار بر اسب، جنگ‌آور، دلیر.

فتا: جوان، جوان مرد.

فتن: فتنه‌ها.

فخّ: دام شکار.

فَرَس: اسب.

فره: خوب، پسندیده.

فسحت: گشاده‌گی، فراخی، وسعت.

فطام: از شیر گرفتن طفل پس از دو سال.

فلاّحان: کشاورزان.

فلیوی: دیوانه، نادان و گول.
قائد: از جلو کشندهٔ ستور، پیشوا.
قدْح: طعن، عیب، سرزنش.
قدید: گوشت خشک کرده.
قعده: مرکب، مرکوب.
قَلّاب: آن که سکّهٔ قلب زند، متقلّب.
قلزم: دریا، رود بزرگ.
قنق: مهمان، مسافر.
کامن: پنهان شونده.
کَبَر: نام گیاهی.
کتیم: مکتوم، پنهان.
کد: گدائی، گرفتن.
کدیه: گدائی، سختی روزگار.
کرب: غم و غصّه.
کُرد: قطعه زمینی.
کظم: فرو خوردن خشم را.
کلاب: سگ‌ها.
کلابه: کلافه، کلاف، پیچ پیچ.
کلال: خسته‌گی، مانده‌گی.
کمپیر: پیر سال خورده، فرتوت.
کوکنار: میوهٔ کپسولی شکل خشخاش.
کیا: بزرگ، سرور.
گبز: قوی و ستبر.
گربز: حیله‌گر، زیرک.
گمیز: بول، شاش.
گو: زمین پست، مغاک، گودال.

لاغ: فریب، حیله، هرزه، بی‌هوده.
لباب: خالص و برگزیده از چیزی نفیس.
لت: تپانچه، سیلی.
لحم: گوشت.
لد: لجوج، ناسازگار سخت خصومت.
لمتر: فربه.
لمع: درخشیدن.
لوت: طعام.
مائده: خوردنی، خوان.
مأبون: ابنه‌ای.
مأثر: اثر.
ماغ: ابر، مه.
مآل: عاقبت، سرانجام.
مبرز: مستراح.
مبصر: دیده شده.
متّجر: جای معامله و تجارت و سودا.
مجاعت: گرسنه‌گی.
مجون: در فعل و قول بی‌پروا بودن.
مخایل: نشانه‌ها، علامت‌ها.
مخرقه: پاره‌گی، دریده‌گی.
مخلخل: دارای رخنه.
مدبر: پشت دهنده، عاصی.
مدبوغ: دباغت شده.
مذل: خوار کننده.
مرا: جدال کردن.
مرتعه: کشت زار، علف‌زار.

مرح: فرو ریختن اشک از چشم.
مروَض: رام کرده شده.
مروع: ترسانیده شده.
مستخف: سبک، بی‌ارزش.
مستوسع: وسیع، واسع.
مسند: تکیه‌گاه.
مشیّد: بلند و رفیع.
مصرّف الرّیاح: گرداننده بادها.
مصروع: مبتلا به صرع، غشی.
مطوی: درهم پیچیده.
معزّم: عزیمت خوان، افسونگر.
معوّذان: آنان که تعویذ با خود دارند.
مَعین: روان، پاکیزه.
مغفّل: ساده‌لوح، نادان.
مغلّظه: شدید و غلیظ.
مُفاز: مظفر، پیروز.
مفیق: بهبود یابنده، به هوش آینده.
مکاری: آن کس که خر و اسب و شتر کرایه دهد.
ملحمه: جنگ بزرگ.
مَلی: پر.
مماذق: رفیق بی‌اخلاص.
ممارات: جدال کردن، ستیزه کردن.
مناص: گریختن.
مندک: خرد شده، پاشیده.
منزعج: پریشان، ناراحت، بی‌آرام.
منگیدن: آهسته و زیر لب سخن گفتن.
منهج: راه آشکار و گشاده.
مؤتلف: الفت گیرنده.
مودَع: سپرده شده، امانت گذاشته شده.
موزه: کفش.
موفور: بسیار، فراوان.
موقن: یقین آورنده.
موهم: به وهم افکننده.
مهبّ: محل وزیدن باد.
مهجع: خوابگاه.
میغ: ابر.
ناحی: مایل، قصد کننده و گرداننده.
نبع: جوشیدن، بیرون زدن.
نبیه: آگاه، هوشیار.
نَذُر: حیران و ترسان.
نس: هوش، فراست.
نسناس: میمون آدم نما، گوریل، شامپانزه، آدم جنگلی.
نعاس: چُرت، ابتدای خواب.
نغول: دور و دراز.
نقا: پاکیزه بودن.
نکال: عذاب کردن.
نواله: لقمه خوراکی، بهره، نصیب.
واعی: نگاه دارنده.
وثاق: اتاق، خانه.
وجع: درد.

ودود: بسیار مهربان.

وَرد: گل.

وسن: گران خوابی.

ولاد: زائیدن، ولادت.

هادم: ویران کننده.

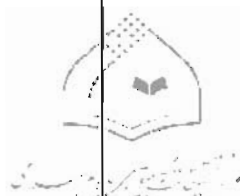
هبا: هدر، ضایع شده، گرد و غبار.

هله: هذیان، بی‌هوده، حرف تنبیه، هلا.

یرغا: تند و تیز.

یقظه: بیداری.

یک سون: یک سو، کنار.



فهرست آیات قرآنی

احادیث قدسی صفحه

احادیث نبوی صفحه

سخنان بزرگان و امثال و حكم　　　صفحه

فهرست نام‌ها

فهرست جاها

فهرست کتاب‌ها

فهرست اقوام

